Simorghi / سیمرغی
edition farangis

Simorghi / سیمرغی : a philosophical journal on secular mysticism and iranian culture. *Simorghi, ISSN 2701-374X, Jahrgang 4, Nr. 6, Juni 2023. Zal-e Zar or Zoroaster, or the battle between Ahuramazda and Simorgh (Vol. 4); why Simorgh hands Zal the feather, pp. 1 - 524.*

Zal-e Zar or Zoroaster, or the battle between Ahuramazda and Simorgh. Why Simorgh hands Zal the feather, pp. 1 – 524, (2008).

منوچهر جمالی :

زال زر (چهار جلد) - جلد چهارم ، ۱ – ۱۹

زالِ زر یا زرتشت
یا جنگِ اهورامزدا با سیمُرغ

فهرست جُستارها

پیشگفتار: ازخندیدن به آنچه اصلیست.. 11

خاکِ ارجمند (سزد گرکنی خاک را ارجمند، زال)........................ 31

خردانسان، باکشف جهان خاکی، خاک را ارجمند می‌کند...................42

عجم چیست؟ فردوسی را چه را وکه را زنده کرد؟........................ 87

مسئله هبوط درادیان نوری، مسئله پیشرفت وتجدد........................ 94

چگونگی «هبوط» در یزدانشناسی زرتشتی................................ 110

سبزی و روشنی یا بینشی که زندگی را تروتازه می‌کند..................136

زال زر و پرسیمرغ.

چراخدای ایران به هرانسانی، پرخود را می‌دهد...........................194

مزه زندگی، در عمل و بینش و حرکت است................................ 227

در جستجوی مزه زندگی

(سکولاریته یا بازگشت هاروت وماروت)...................................255

مزه زندگی در خرد بهمنی، «مهر با داد»، و آفریدن مدنیتی است که در آن بیم و رشک و خشم و کین نیست...287

چرا مزه زندگی، آهوی وحشی است.
سیمرغ و رام، رفیق بی‌کسان.. 315
این چیست که همیشه سرگردان و آواره است؟
این سرگردان و بی‌کس را مهمان کردن، سپنج دادن است.................337
مفهوم «دشمنی». دشمن در فرهنگ سیمرغی، نه اهریمن زرتشتی است و نه ابلیس و کافر و مشرک و ملحد و مرتد اسلامی.. 357
مفهوم دشمنی. در دین جهادی و در فرهنگ سیمرغی- ارتائی
ارتائیان: خانواده سام، هخامنشیان، اشکانیان هستند.........................380
مفهوم دشمنی، چرا خدای ایران به شکل آهو درمی‌آید؟....................403
چراخدای ایران که مادر.زندگیست به پیکرآهو.درمی‌آید؟..................425
خرد، اصل پذیرنده در جهان. چرا خرد، بیخ هرانسانی‌ست................442
خرد بیختن جان، از سوراخ‌های حواس انسان هست.........................453
چگونه انسان، بوقلمون می‌شود؟.. 501
کتابنامه 515

زال زر و پر سیمرغ

«پـَـر»، چـیـسـت؟

چرا خدای ایران، پـرخود را به هر انسانی می‌دهد؟

چرا ما همه، زال زر هستیم؟ چرا ما همه جمشیدیـم؟

چرا سیمرغ (خدا؛ اصل نوشوی) به ما، «پـَـرَش» را می‌دهد؟

و چرا به انسان، «کتابی یا آموزه‌ای یا شریعتی یا امرونهی‌ای» نمی‌دهد؟

بنیادِ فلسفه نوین ایران   ***با زال زر، و سرکشی از خدایانی که انسان را از اصالت می‌اندازند، نـهاده می‌شود***

زال زر یا زرتـشت

جنگ اهورامزدا با سیمرغ، دفـتر چهارم

منوچهر جمالی

شــادم کـه

فـرهـنـگ اصیل ایـران

را

کـشـف

و از نــو

زنـــده کـردهام

مـنـوچـهـرجـمـالی

داستان زال زر، سرنوشت هزاره‌های انسان است که همه قدرت‌ها و ادیان و آموزه‌ها که می‌آیند، او را از «اصالت»، «از خود بودن»، «از خود، روشن شدن و بینش یافتن»، «از خود، معیار سنجش نیک و بد بودن»... می‌اندازند.

آنگاه «درجستجوی اصالت خود بودن» را،برای انسان، نخستین و برترین گناه می‌سازند. کسی‌که می‌کوشد، اصالت خود را بیابد، برضد قدرت برمی‌خیزد و سرکشی می‌کند. هرکه بخواهد، از خود، بیندیشد و از خود، کاری بکند و از خود بیافریند، «بد» است، گناهکاراست، سرکش است. به اصطلاح فرهنگ ایران، تخم بودن (= از خود بودن، از خود، معیار نیک و بد شدن) بزرگترین گناه می‌شود.

ولی این سیمرغ (ارتا)، خدای ایران است که هر انسان فرو افکنده (دچارهبوط شده‌ای) را به آشیانه خود می‌برد و با شیرابه جان خود، او را می‌پرورد، و خون خود را که جان اوست در رگ‌های انسان روان می‌کند و اصالت او را به او بازمی‌گرداند، و او را همال و جُفت خود می‌سازد، و آنگاه اوراازنو به جهان خاکی می‌فرستند. این بار دیگر کسی توانائی آن را ندارد که انسان را از اصالت بیندازد، چون سیمرغ، پرهای خود را به انسان داده است. با داشتن پرهای سیمرغ، انسان، سیمرغ می‌شود. سیمرغ، به هیچکس، امر و نهی خود را نمی‌دهد و پیامی نیز برای انسان‌ها نمی‌فرستد، وبه انسان‌ها، درس حقیقت را نیز نمی‌آموزد، بلکه او فقط به هرکسی، پرخود را می‌دهد تا ازآن پس، با پر سیمرغ بپرد. ازآن پس، ازخود، اصل تعالی و آفرینندگی بشود. باداشتن پرسیمرغ، انسان، فرزند سیمرغ و همال و جفتِ سیمرغ می‌شود.

زال زر، افشاننده ِتخم ِنیکی درگیتی می‌گوید:

مرا تا به گیتی درون، زنده‌ام
همه تخم ِ نیکی پراکنده‌ام

زال زر، هنگامی که در قعر تنگی و درد و تیره‌روزی می‌سوزد، این سخن را می‌گوید. این سخن را هنگامی می‌گوید که بهمن، پسر اسفندیار، برای رواج و گسترش دین زرتشت، درصدد نابود ساختن سیستان و برانداختن خانواده سیمرغی زال وسام ورستم است و شهر را در محاصره درازمدت، دچارقحطی کرده است. خانواده گشتاسپ این سخن زال را فراموش نمی‌کند که زال زر هنگام مرگ کیخسرو به کیخسرو می‌گوید که: «سزد گرکنی خاک را ارجمند»، و تو که خاک را ارجمند نمی‌داری، شاه بیداد هستی و لهراسب را که به شاهی برگزیده‌ای، و خانواده اش،ادامه دهنده این جهان بینی هستند که «جهان خاکی» را، ارج نمی نهند، ایران را دچار تیره روزی و خواری خواهند ساخت. این سخن زال زر، پس ازهزاران سال در شکست قادسیه، حقیقت پیش‌بینی اورا آشکار و فاش ساخت. او برای گفتن آشکار این سخن راست، چهل سال در تیره‌روزی شکنجه وخواری زیست که تعصب زرتشتیان در جهاد دینی‌شان، آفریده بود. فرزند سیمرغ، جفت سیمرغ، آنکه پرسیمرغ را

دارد، برغم عذاب وشکنجه و تنگی و خواری و زندانی در قفس آهنین به جای یافتن پاداش نیک، هیچگاه، دست از افشاندن تخم نیکی در زندگیش برنداشت. نیک، کسی است که مبتکرعمل نیک است و در واکنش بدی‌ها، این ابتکار را ازدست نمی‌دهد.

****

«تخم»، بیان «اصالت یا از خود، بودنِ انسان» است. «نیکی»، از بُن ِخودانسان می‌جوشد، چون ارتا فرورد (= سیمرغ) بُن هر انسانی است. «از خود بودن»، به معنای آنست که انسان در نیکی، باید سرچشمه ابتکار باشد، و از **واکنشی رفتار کردن**، بپرهیزد. **رفتار واکنشی، زدودنِ اصالت از خود است**. از این‌رو هست که مولوی بلخی می‌گوید:

گیر، که خارست جهان، کژدم ومارست جهان

ای طرب وشادی جان، گلشن و گلزارتو کو؟

گیر، دهانی نبود، گـُفـتِ زبانی نـبـود

تا دم اسرار زند، جوشش اسرار تو کو؟

گیر که خورشید و قمر، هردو فروشد به سقر

ای مدد سمع و بصر، شعله و انوار تو کو؟

در مغز جان هر انسانی، «جانان» یا سیمرغست، که سرچشمه و معیار نیکی و افشاننده نیکی است. شیخ فریدالدین عطار می‌گوید:

باز پرسیدند از «نیکی» سخن

از جهان‌دیده یکی پیر کهن

گفت نیکی هست، «مغزِ جان جان»

وآنگهی در مغزجان، «جانان»، نهان

چون ز «نیکی»، تو «به جانان می‌رسی»

پس بکن نیکی به هرکس، گر رسی

آیا خدا، یا حقیقتی را
که در «خاک= تُخم=اصل» هست،
و ما بام تا شام، لگد می‌کنیم و
خوارمی‌شماریم و تاریک می‌دانیم،
می‌توانیم با خردِ خود، بشناسیم
و دوست بداریم، و ارجمند کنیم؟

زال زر می‌گوید که: **گرانیگاهِ حکومت در ایران** **ارجمند کردنِ خاک هست**

پیشگفتار

از خنده به آنچه اصلیست!
از خنده به آنچه تُخمیست!

چرا به آنچه تـُخمی‌ست، می‌خندند؟

چرا دیگر در گیتی، چیزی «ازخودش، نیست»؟

تخم، یا «آنچه از خود»، «هست»

چرا ما
«بی اصالت بودن ِخود» را جشن می‌گیریم و از آن،
کام می‌بریم

در فرهنگ ایران، برق یا آذرخش، **خندهِ ابرتاریک، هنگام باریدن** است. به سخنی دیگر، **خدا (سیمرغ= ابرسیاه) در زادن، یا در افشاندن خود، می‌خندد.** برق، قهقه خدا در روند زائیدنِ خودش هست. برق که روشنی باشد، خنده ابر ِ بارنده تاریکست. خنده با روشنی‌ی که از ابر تاریک، هنگامیکه آب می‌زاید، کار دارد. این بود که **خندیدن، روند زائیدن** شمرده می‌شود، در حالیکه ما زائیدن را، گرییدن و نالیدن می‌دانیم. **زائیدن، به هستی آوردن درجهان خاکی، خندیدنست.** این تضادِ نگرش به جهان خاکی از کجا می‌آید؟ آیا ایرانیان، وارونه واقعیت می‌اندیشیدند؟ هنگامی، برق، خنده ابر، شمرده شد، آنگاه، «به هستی آمدن» نیز، خندیدن است. زاده شدن درجهان خاکی، خندیدن وشکفتن وشادی کردنست. براین شالوده، فرهنگ ایران، استوارگردید.

به گیتی آمدن، یا به جهان خاکی نهادن، خندیدنست. این اندیشه بزرگ و متعالی، سرآغاز فرهنگ ایران بود. زندگی کردن در جهان خاکی، **خندیدن و شکفتنِ تخم هستی** است.زایش آبِ روشن، از زهدانِ ابر تاریک، اصل آبادانی و، اصل پیدایش یافتن زندگی شادانست. اینست که «**وجودِ خندان داشتن**»، یا «**خرسند بودن**»، **گواه برشکفتنِ از بُنِ خود، شکفتن وگستردنِ تخم هستی خود، ولبریزی ازغنای هستی نهفته خود است.** خندان بودن گوهری، که شکفتنِ خود باشد، که زائیدن خود ی خود باشد، **«به» کسی و «به» چیزی خندیدن نیست.** هرخودی، یک تخمست که روند روئیدنش، خندیدن است.یک درخت یا گیاه، خنده یک تخمست. چه می‌شود که ناگاه خندیدن که «خود را زائیدن» هست، در «به دیگری خندیدن»، معنائی دیگر پیدا می‌کند؟ چرا اساسا انسان، به دیگری می‌خندد، وچه نیازی به خندیدن به دیگری دارد؟ چرا ما به جایِ «خندان بودن درهستی خود»، چرا بجای «خرسند بودن»، بام و شام

می‌کوشیم که چیزی بیابیم، تا به آن بخندیم؟ چرا ما درپی شکار چیزی هستیم که می‌شود به آن از ته دل خندید و آنرا مسخره وخوار کرد؟ وازخندیدن به چیزها و از تمسخر و خوار ساختن آن‌ها، خسته و سیر نمی‌شویم؟

آیا این خندیدن به دیگران، نشان برتری یافتن بر آن‌هاست؟ یا اینکه این خندیدن به چیزها، از **گرسنگی در قحط شادی در وجودِ خود مان** حکایت می‌کند؟ آیا این هستیِ خودِ ما نیست که خندان نیست و نمی‌تواند بخندد و غنای خود را بزاید، و از آن درد می‌کشد؟

در حقیقت، ما ازکمبود، یا از نبود زندگیِ خود، رنج می‌بریم. چون **زندگی کردن، خندان شدن تخم هستی، یا لبریزشدن غنای هستی است، که در تخم هستی ما نهفته است**. تخم هستی ما که اصل وبُن هستی ماست، نمی‌شکوفد. ما **«غنچه ابدی»** یا «تخمه سوخته» مانده‌ایم که همیشه در حسرت روئیدن و خندیدن است، ولی نمی‌تواند بخندد و ُگل بشود. آیا این **«در خود، بسته ماندن»** برغم خواستِ به شکفته شدن، راه چاره‌ای جز خندیدن به دیگران دارد؟ ما در دیگری، دردی و عیبی و کمبودی را می بینم که گواه بر سستی و ضعف و خواری اوست، بی آنکه از آن آگاه باشیم که درست این همان درد و عیب و کمبود خودمانست. تخم هستی دیگری، سوخته شده است و نمی‌شکوفد و اصالت را از دست داده است. هر اصلی، آنگاه اصلست که «ازخود، بروید». اما این چه اصلی یا تخمی هست که ازخود می‌روید، ولی تخم نیست! **«تخم سوخته»، اصلی هست که توانائی آفرینندگی خود را از دست داده است، در حالیکه در ظاهر، هنوز «صورت تخم یا اصل» را دارد**. هم به ظاهر، تخم است وهم برغم تخم بودن، از خود، نمی‌شکوفد و نمی‌روید، و درواقع، همیشه می‌میرد و یا مرده است. هم تخم است و هم آب ابر خندان بر او افشانده می‌شود و هم باد بهاری به او می‌وزد، ولی نمی‌روید

و نمی‌شکوفد، ولی همیشه ادعای تخم بودن می‌کند. اکنون هنگام آن فرا رسیده که از خود بپرسیم که:

چرا به آنچه «تخمی هست» می‌خندیم، و آن را به چشم خواری می‌نگریم؟

می‌گوئیم که «فلانی، همین جور **تخمی یک چیزی می‌پراند** و آدم را توی درد سر می‌اندازد». اگر از ما بپرسند که چرا حرف او تخمیست؟ می‌گوئیم چون حرف او، فاقد مبنا و معناهست. چون گفتار او بی اصل و بی ارزش است. **چه شد که ناگهان معنای «تخم»، کاملا واژگونه شد؟** مگر به اصل ومایه هرجانور،اعم ازانسان وغیره، «تخم» نمی‌گویند؟ مکر مرغ تخمی، مرغی نیست که تخم می‌گذارد؟ مگر خیار و هندوانه و کدوی تخمی، خیاروهندوانه و کدوئی نیستند که انباشته از تخم‌های خیار و کدوی خوشمزه‌اند که ما می‌جوئیم تا آن‌هارا بکاریم؟ مگراین آب منی نیست که بنیاد دوام نوع انسانست؟ مگر اسب تخمی، اسبی نیست که برای فحل دادن به ماده نگاه می‌دارند که از او اسب ماده را آبستن کنند؟ مگر با تخم چشم نیست که انسان می بیند و جهان برایش روشن می‌شود؟ مگر، این تخم، معنای «اصل و مایه هرچیزی» را ندارد؟ مگر بر پایه چنین آزمون‌هائی، ایرانیان، به انسان، «مردم = مر+ تخم» نمی‌گویند، تا به اصالت انسان، گواهی بدهند؟ مگر هرایرانی به خود، «خود» نمی‌گوید؟ که در پهلوی xvat و در اوستا xvatoو درپارسی باستان (h)uva است و uva =huva وهردو، به معنای تخم است؟ چنانکه در انگلیسیI که به معنای «من» باشد و نیز درآلمانی Ei

که به معنای «تخم» باشد، هردو یک واژه اند. Ego نیزخود است که همان egg می‌باشد که تخم مرغست. «تخم» برای ایرانیان، معنای «اصل= از خود بودن» را داشته است.چون انسان ازاصالت خود (ازخود بودن) یقین داشت. نه تنها انسان، تخم بود، بلکه خدای خود را نیز تخم می‌دانستند.خدا که در پهلوی xvataay خواتای و در پازند xvadaai است دارای همان پیشوند خواxva هست که تخم می‌باشد، و در اصل به معنای «از خود زنده = از خود، پیدایش یابنده» است. تخم که اصل باشد، هم «بـر» درخت و گیاه است و هم «بُن» آفریننده درخت و گیاه است. هم اصل وریشه است که در خودش، مقصود وغایت را دارد، و از خودش، به مقصود و غایتی که در او هست، می‌رسد. آنچه «اصل» به معنای «تخم» است، «از خودش هست»، چون خودش نیز، مقصود و غایت است.

پس چرا ناگهان «تخمی بودن یک چیز »، معنای بی اصل وبی محتوا و بی‌اعتبار و پوچ بودن را پیدا می‌کند، که ما را به خنده می‌انگیزد و ما آن را حقیر می‌شماریم؟ چرا ناگهان تخمی که اصل است، نااصل از آب درآمد؟ درتاریخ تحولات فکری وروانی ایران، و بالاخره در خرد و روان ما چه پیش آمده است که ناگهان، آنچه اصل بوده است، چنان اصالتش را از دست داده است که باید به خواری و ناچیزی اونیز خندید؟

ما درخندیدن به آنچه تخمی است، بی آنکه آگاه باشیم به «خودی خود»، به «اصالت انسان»، و بالاخره به «اصلی بودن جهان خاکی که از خود بودن جهان خاکی » باشد، می‌خندیم، و آن‌هارا تحقیرو انکار میکنیم، چون دیگر، آگاه نیستیم که انسان (مردم) و خودما و خدای ما و جهان خاکی ما نیز، تخمی هستند. ولی در این ریشخند ها و خریش خندها، چنانچه در آغاز پنداشته می‌شود، تنها به انسان ویا به خود و یا به خدا، خندیده نمی‌شود، بلکه «به ازخود بودن» خندیده می‌شود. ما با این خنده،

منکر «از خود بودن» هرچیزی درگیتی میشویم. هیچ چیزی در جهان هستی «از خود، نیست» و یا به عبارتی دیگر، هیچ چیزی، اصالت ندارد، بلکه این یهوه و پدرآسمانی واهورامزدا و الله است که آن‌ها را خلق می‌کنند. **ویهوه و پدرآسمانی و اهورامزدا و الله هم، «اصل» نیستند، بلکه به مجاز، اصل، خوانده می‌شوند. « خدا»، درفرهنگ ایران، وارونه یهوه و پدرآسمانی و الله و اهورامزدا، اصل بود، چون تخمی بود که با کاشته شدن همه تخم‌های هستی بر «درخت همه تخمه»، پدید می‌آمدند، و همه این تخمه‌ها باهم، همان خوشه خدا بودند. انسان و گیتی، به خدا، چسبیده و همسرشت بودند.**

«بَر»، جفت ومتصل با «بُن» بود. یهوه واهورامزدا وپدرآسمانی و الله، هیچکدام، اصل جهان هستی و مردمان نیستند، و فقط به مجاز، این حرف گفته می‌شود. این‌ها هچکدام اصل نیستند، چون هیچکدام ادعای تخم و خوشه بودن نمی‌کند. ارتای خوشه (ارتاخوشت = سیمرغِ واقع)، ارتای فرورد (سیمرغ طائر) می‌شد. ما در این ریشخند، ارزش را ازهرچه «اصل، یا ازخود هست» می‌گیریم. **ما از ته دل، از بی‌ارزش بودن خود، از بی‌ارزش بودن همه انسان‌ها، از بی‌ارزش بودن جهان خاکی، از بی‌اصل بودن الاهمان می‌خندیم.** ما از صمیم دل، از نابود ساختن فرهنگ خود، کام می بریم. ما برای ناتوانی از اندیشیدن و آفرینندگی خود، جشن می‌گیریم. ما برای پوچ ساختن زندگی انسان درجهان خاکی، جش می‌گیریم. آیا خندیدن به «تخمی بودن»، خندیدن به آنچه تخمی است، می‌باشد؟ آیا این چگونه خنده ایست؟ ریشخند است؟ زهرخند است؟ گریه خند است؟ یا به خود خندیدن، به خردِ بی خرد اندیشِ خود خندیدن، یا به خردِ خردسوزِ خود خندیدنست؟

این مسئله، تن‌ها انکارکردن خدا ویا خوارشمردن خدا نیست. **این مسئله، انکار کردن و خوارشمردن «هرچه از خود»، یا هرچه اصل است**

می‌باشد. این مسئله، انکار «از خود، بودن، بطور کلی» است. انسان، مر + تخم (=مردم = mar+tohm)، از خود نیست. انکار از خود بودنِ جهان هستی axv است که اینهمانی با uva دارد، که اصل زندگی و جهان هستی است. چرا ما به اصالت وارج انسان می‌خندیم و آن را خوار می‌شماریم؟ چرا بی‌اصلی جهان خاکی، برای ما خنده‌آور شده است؟ چرا آنچه من به آن‌ها «**تو**» می‌گویم، تخمی و بی اصالت است؟ چون «تو»، همان واژه «توم = tum» دراوستا یعنی «تخم» هست. نه تنها دیگری که دوست من باشد، تخم وبی اصالت هست، بلکه «تویِ خودِ من» و «توی هرچیزی» که همان «تخم» باشد، بی اصالت است و «از خود، نیست ».

آیا این نیست که کسانی که معنای «تخم» را چنین واژگونه ساخته‌اند، اصالت ما و جهان هستی و خدای ما را از ما در نهان دزدیده و فروخته‌اند، و از فروش این اعتبار و حیثیت و ارج ما هست که جشنی برای ما برپا کرده‌اند و ما را در این جشن «فروش اصالتِ خود و اصالت جهان هستی خود و اصالت خدای خود»، همدم و همآواز با خود ساخته‌اند، و ما نیز مانند آن‌ها بر «تخمی بودن خود و جهان خود و خدای خود» می‌خندیم. ما، در بی‌اصالتی خود، جشن می‌گیریم و از آن لذت فراوان می‌بریم. با اندکی دقت دیده می‌شود که این درست همان جشن صوفیان است که مولوی دردفتردوم مثنوی سروده است. صوفیان، خر یک صوفی تازه وارد را بی خبر از او می‌فروشند و از فروش خر او، جشن می‌گیرند و با خود او سرود «خر برفت» را می‌خوانند. اوهم با ذوق فراوان در این جش خندان فریاد می‌زند که خر برفت و خر برفت و خر برفت، چنانکه ما از دست دادن اصالت خود، جشن شادی برپا می‌کنیم:

صوفئی درخانقاه ازره رسید مرکب خود رادرآخور کشید

آبکش داد و علف ازدست خویش   نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش

احتیاطش کرد از سهو و خباط   چون قضا آید چه سود است احتیاط

صوفیان تقصیربودند و فقیر....

از سر تقصیرآن صوفی رمه   خر فروشی درگرفتند آن همه...

هم در آن دم آن خرک بفروختند   لوت آوردند و شمع افروختند

ولوله افتاد اندر خانقه   کامشبان لوت و سماعست و شره...

ما هم از خلقیم و جان داریم ما   دولت امشب میهمان داریم ما

تخم باطل را ازآ ن می‌کاشتند   کانک آن جان نیست، جان پنداشتند

وان مسافر نیز از راه دراز   خسته بود و دید اقبال و ناز

صوفیانش یک بیک بنواختند   نرد خدمت‌های خوش می باختند

گفت چون می‌دید میلانش به وی   گرطرب امشب نخواهم کرد کی

لوت خوردند و سماع آغاز کرد   خانه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گردآن پا کوفتن   زاشتیاق و وجد جان آشوفتن

گاه دست افشان قدم می‌کوفتند   گه به سجده صفه را می‌روفتند...

چون سماع آمد زاول تاکران   مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت، آغازکرد   زین حراره، جمله را انباز کرد

زین حراره پای کوبان تاسحر   کف زنان، خررفت و خررفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین   خربرفت آغارکرد اندر حنین

چون گذشت آن توش وجوش وآن سماع   روزگشت وجمله گفتند الوداع

خانه خالی شد و صوفی بماند   گرد از رخت آن مسافرمی‌فشاند

رخت از حجره برون آورد او   تا به خر بربندد آن همراه جو

تا رسد درهمرهان، اومی‌شتافت رفت درآخور، خرخودرا نیافت

گفت آن خادم به آبش برده است زانک خردوش آب کمترخورده است

خادم آمد گفت صوفی: خر کجاست؟

گفت خادم، ریش بین. جنگی بخاست

گفت من خررا به تو بسپرده‌ام من تو را بر خر موکل کرده‌ام

از توخواهم، آنچ من دادم به تو بازده آنچ فرستادم به تو

بحث با توجیه کن، حجت میار آنچ من بسپردمت، واپس سپار...

گفت من مغلوب بودم صوفیان حمله آوردند و بودم بیم جان

تو جگر بندی میان گربه گان اندر اندازی و جوئی زان نشان...

گفت: گیرم کز تو ظلما بستدند تو نیائی و نگوئی مرمرا

که خرت را می‌برند ای بی نوا

تا خرازهرکه بود من واخرم ورنه توزیعی کنند ایشان، زرم

صد تدارک بود چون حاضربدند این زمان هریک به اقلیمی شدند

من که را گیرم؟ که راقاضی برم؟ این قضا خود ازتوآمد برسرم

چون نیایی و نگوئی ای غریب پیش آمد این چنین ظلمی مهیب

گفت والله آمدم من بارها تا تو را واقف کنم زین کارها

توهمی گفتی که خر رفت ای پسر از همه گویندگان با ذوق تر

بازمی‌گشتم که او خود واقفست زین قضا راضیست، مردی عارفست

گفت آن را جمله می‌گفتند خوش مرمرا هم ذوق آمد گفتنش

خلق را تقلیدشان برباد داد که دو صد لعنت برآن تقلید باد

ذوقِ یک اندیشه را با دیگران داشتن، ذوق یک گفتار را با دیگران تکرار کردن، انسان را چنان می‌کشد که انسان را از اندیشیدن به آنچه

می‌گوید و می‌سراید و می‌خواند، بازمی‌دارد. آخر «تخمی» که اصیل بودنست، چرا ناگهان، بی اصل وضد اصل شد؟ آیا کدام خرهست که رفته است و دیگر بازنمی‌گردد؟ و آیا رفتن خر، که از دست دادن خرباشد، چه خنده ای دارد؟ این چه چیزاست که «هنگامی رفت، هنگامی از دست رفت»، برای همه خنده دارمی‌شود؟ اگراین خر از آن‌هاست که از دست داده‌اند، باید اندوهگین بشوند.آیا چیزی که ازدست من می‌رود، همان چیزیست که ازدست دیگران هم رفته است؟ اگر رفتن، از دست دادن هست، این چه خری هست که از دست دادنش، برای این جمع، شادی‌آورست نه رنج‌آور؟ اگرهمه نیز به فرض از رفتن خرشان شاد شوند، من از رفتن خرم نمی‌توانم شاد شوم؟ اگرهمه اصالتشان یا تخمشان را ازدست بدهند و شاد شوند که تخمی و بی اصل شده‌اند، من ازتخمی شدن خودم، ازتخمی شدن خدایم، از تخمی شدن مردم، از تخمی شدن دوستم، شاد نمی‌شوم. ولی شرکت درجشن، انسان‌هارا همذوق باهم می‌سازد. در جشن، شادی، واگیر است. اینست که برای گرفتن اصالت (ازخود بودن) ازمردم، که طبعا «درد فراوان» دارد، باید جشن برپا کرد، تا کسی از دست دادن اصالتش، درد نبرد. بسیاری ازجشن ها بدین غایت آفریده شده است، تا درد از دست دادن را، تسکین بدهد. اهورامزدا نیز در بندهش، شادی را برای آن می‌آفریند، تا دردی را که اهریمن با ورودش در گیتی به همه چیزوارد می‌کند، تسکین بدهد. شادی اهورامزدا، فقط داروی مسکن درد است. این چه دردیست که اهریمن با خود به جهان خاکی می‌آورد؟ این درد، دردِ بریدن وبریده شدنست. او خودش، با آمدن زرتشت، گوهری بریده از سپنتامینو شده است.

هرچیزی اصیل می‌ماند که به اصل، پیوسته باشد و، آنگاه اصالت را از دست می‌دهد که از اصل، بریده می‌شود. اصل، آن چیزی هست که «از خود، هست». اصل، هرچه نیز امتداد یابد، در امتداد و گسرشش نیز،

آن اصالت، باقی می‌ماند. «تخم» ازآن رو اصل هست، که با شاخه ها و برگ‌ها و گل‌هایش، به هم پیوسته است. **اصل، در حقیقت، وارونه آنچه پنداشته می‌شود، فرع ندارد. ازاصل، هرچه نیزمی‌روید و می‌گسترد، اصل است، چون امتداد اصل است (آفریننده، برابربا آفریده وهمسرشت با آفریده است)**. اصل، درپیدایش، گسترش می یابد و کشیده می‌شود. تنه و شاخه وبرگ وگل و بر، همه امتداد خودِ همان اصل هستند. انسان، هنگامی اصلست، که پیوسته است. چیزی، اصل «هست»، که پیوسته خود را میزاید و می‌آفریند. هستی اصیل، همیشه باقیست، چون همیشه از خود، خود را ازنو می‌آفریند، چون اصل فرشگرد است.اصل، همیشه در آنچه گسترش می یابد، هست. «تخم»، پیکریابی این اندیشهِ «اصل» است. **تخم، «پایان» را که «بَر ومیوه وهسته» برفرازگیاه است، به «آغاز»، که بیخ وبُن وریشه می‌شود، پیوسته است و نمی‌توان ازهم برید**. تخم، هنگامی تخمی می‌شود (اصالت را از دست می‌دهد) که این «جفت بودن پایان با آغاز» را از دست بدهد. «پایان» دراو، از«آغاز» بریده شود. کمال هست، ولی نیروی ازنو آفرینی ندارد. «بینش» هست، ولی «جانفزا و اصل تحول» نیست. یک تخم، ازآن رو اصل هست، چون پیوند پایان به آغازاست، چون پیوند روشنی به تاریکی‌ست، چون پیوند فراز به فرود، یا آسمان به زمین (خاک) هست، چون پیوند بینش با زندگی است. پایان همیشه آغاز را می‌جوید وبه آغاز کشیده می‌شود. روشنی همیشه تاریکی را می‌جوید و به تاریکی کشیده می‌شود..... این توأمان بودن، گوهرِ تخم است.

تُخم = تخمان Tauxman = توأمان = همزاد

Tum تـو (مفرد مخاطب) = تخم

ازاین رو، همان نام «توأمان یا همزاد و یا دوقلوی به‌هم چسبیده» را به او داده‌اند. در اوستا به **تخم taoxman**، و در ایران باستان، **tauxman** گفته می‌شود که اگر دقت شود، همان واژه «**توأمان= دوقلو= توم= توأم**» است. **خ** یا **x**، دراصل **ه** یا **h** بوده است. چنانچه «**خره**»، «**هره**» بوده است. «**xrum خروم**» که درسغدی به خاک گفته می‌شود، همان واژه «هروم» است که به معنای «زن یا نی» است که زهدان یا تخمدان باشد. این واژه سپس به واژهِ «روم» سبک شده است. اینکه درشاهنامه، سلم، شاه روم است، به معنای آن بوده است که شاه کشوری بوده است که مردمانش پیرو زن‌خدائی بوده اند. پیشوند «تـوه» درتئوهمان= تخمان، بر و زن «غوره» به معنای «جفت» است (برهان قاطع). همچنین «توه» به معنای جفت و لای و پرده است. اینکه در ترکی نیز به عروسی، «توی» گفته می‌شود، ازهمین تصویر سرچشمه می‌گیرد. واژه «توی » به معنای «اندرون» نیز ازهمین ریشه است، چون اندرون یا توی هرچیزی، جفت برون آن چیزاست. **پیوند پایان به آغاز، پیوند «بـَر» به «بُن»، پیوند «کمال» به «بُن نوآفرین»، پیوند آغازی که مقصد وغایت خود را مشخص می‌کند، پیوند آسمان با زمین، پیوند روشنی که ازتاریکی می‌زاید..... همه، درتصویر « تخم »، موجودند، و معنای «اصل» را معین می‌سازند**، چون واژه «اصل» اگربه کتابهای لغت نگاه کرده شود، همان واژه «اص = اس» است، که همان «است» و «هسته» باشد، و «اساس = اس+ اس» به معنای «اصلِ اصل» است.

با نگاهی دقیق دراین پیوندها می‌توان دید، که مفهوم «جفت وهمزاد و توأمان»، گسترده‌تر و انتزاعی‌تر از مفهومی است که در ذهن ما ازاین واژه‌ها، سبز می‌شوند. **«بَرو بُن»، با هم همزاد و جفت و یوغ هستند. کمال با «آغاز نوآفرین» با هم همزاد و جفت هستند.** «ازخود بودن»، با «مقصد وغایت را معین ساختن»، جفت و همزادند. ما این فرهنگ را نمی فهمیم، چون معنای تنگی که در ذهن خود، از همزاد و جفت و یوغ و قرین داریم بر مفاهیم آن‌ها تحمیل می‌کنیم، و اصطلاحات آن‌ها را از اصالت می‌اندازیم.

این اصطلاح تخمان یا توأمان (= تخم) که همان جفت = یوغ = همزاد = سنگ= همبغ (انباز)....که «اصل آفریننده» باشد، از دید ما، معنای بسیارتنگ دارد. **تخم، اصلست، چون « جفت به هم چسبیده = ییمه = جما » هست.**ما می انگاریم که این اصلاح جفت و همزاد و سنگ و.... فقط رابطه دوقلو در هنگام زادن باهمست. یا می‌انگاریم که رابطه جنسی زن با مرد است. یا می انگاریم که رابطه کودک در زهدان درهنگام آبستنی است. درحالیکه آن‌ها با این اصطلاح تخم = توأمان = یوغ = همزاد = سنگ = همبغ...، **به سراسرپیوندها درجهان هستی وخدایان می‌اندیشیدند. همه پیوندهای جهان هستی را با «پیوند جفتی= سیمی = سنگی= همزاد= همبغی می‌فهمیدند.**

معنا، غایت، حقیقت

تخم چیزی را جستن ویافتن، به عبارت ما، اصل هرچیزی را جستن و یافتن بود. **تخم یا اصل هرچیزی، هنگامی یافته می‌شد که «امکانات**

پیوندهای آفریننده در آن چیز، با چیزهای دیگر در گیتی» یافته شود. اصل هرچیزی، در یافتن گستره پیوندیابی‌های آن چیز با چیزهای دیگراست که باهم، ازخود، آفریننده و زاینده میشوند. زندگی، هنگامی ارزشمند است که انسان، «اصل= تخم = جفت» را بجوید. **زندگی، هنگامی ارزشمند است که انسان، حقیقت، غایت، معنا را بجوید و بیابد. حقیقت و غایت و معنای هرچیزی، جستن امکانات پیوند آن چیز، با چیزهای دیگر است، به گونه‌ای که آن‌ها باهم بتوانند بیافرینند.**

حقیقت یک چیزی، هنگامی روشن ترمی‌شود که امکان پیوند آن چیزرا با چیزهای دیگر بیابیم. ما معنای یک چیز را هنگامی می‌یابیم که بتوانیم آن چیز را به گونه‌ای با دیگری، پیوند بدهیم که آن‌ها باهم، آفریننده شوند.

پیوند یافتن، نزدیک شدن به دیگری، ودیگری را محرم وصمیمی با خود ساختن و به سخنی دیگر، درزمینِ خود، چون تخم پذیرفتن است. **پیوند یافتن با دیگری، آبستن شدن از «اصل وجود = تخم هستی» اوهست.** همه چیزها درجهان هستی، برای من وبرای هرانسانی، «**تـو**» میشوند. همه چیزها درجهان هستی، برای خدا، **تـو** میشوند، و خدا، برای همه چیزی جز« تو= تخم = توأم=جفت» نیست.همه چیزها درجهان هستی به من، نزدیک ومحرم و صمیمی و همدم وبسته میشوند.

«تو» چیست؟ تو، همان تومtum، یا همان تخم هست. هرچیزی درجهان هستی، جفت ویار(ایار= عیار) من می‌شود، با هم یک تخم میشویم. **چرا ما به خدای خود، « تو » می‌گوئیم؟ چون خدا، جفت = توءم = تخم ماست.** هرانسانی (انسان = **مردم = mar+tohm**) برای من، «تو = توم = تخم = جفت = همزاد = همبغ » هست.سراسرِ جهان هستی axv برای من، تو (تخم = tum=uva) هست. من، با همه چیزو همه کس می‌توانم پیوند بیابم و با هم بیافرینیم، یک تخم بشویم، وباهم

بیافرینیم. خدای آسمان، که سیمرغ یا ارتا باشد، با خدای خاک (آگ = هاگ = خروم= ارک)، پیوندِ با «تو» دارد، پیوند با جفت خود دارد. **جهان خاکی، جفت سیمرغ، جفت دایه و مام زال زرهست. ازاین رو خاک، برای زال زر، ارجمند است.** ارتا، ارتای خوشه (ارتاخوشت = نزد اهل فارس، اردوشت، نزد خوارزمیها) ارتای وشی هست. آرمئتی (زمین، که جمه نیز نامیده می‌شود)، زن‌خدای زمین، جفت یا توی ِ جمشید (جما)، بُن همه انسان‌هاست. به عبارت دیگر ارتا یا سیمرغ، خوشه ایست که مجموعه «تخم هستان» هست. خوشهِ تخم‌ها، خوشه و بسته «توها» هست. خوشه جان‌های اصیل هست که همه باهم یارو دوست هستند. هرجانی و انسانی، همانسان که درخودش، تخم= تو هست، درهمه جهان، با تو، با آنچه نزدیک ومحرم و یارو دوست هست کاردارد، که می‌تواند با آن، باهم بیافریند و بیندیشد و همآهنگ شود. اینست که **«تو» در فرهنگ ایران، بیان این پیوند صمیمی و نزدیک با خاک، با مردمان، با طبیعت، با خدا هست. خدا، درهرچیزی، همان توی آن چیزهست.** خدا درمن نیز، همان توی من هست. مولوی می‌گوید:

یارتو، خرجین تست وکیسه‌ات (تخمدان، خرجین وکیسه است)

گر تو رامینی، مجو، جز ویسه ات

ویسه و معشوق تو، هم ذات توست وین برونیها، همه آفات توست

در دنیا و جهان هستی، چیزی، بیرونی و بیگانه و اجنبی و دشمن نیست، چون همه جهان هستی و همه خدایان، تخمه‌های خوشه ارتا (ارتا خوشت = ارتاواهیشت) هستند. انسان، درفرهنگ ایران، با چنین «توئی» کارد. سراسرجهانش، ازآسمان گرفته تا جهان خاکی، همان «تو» هستند. مولوی می‌گوید که درخودت باز، چنین «توئی» را بجوی

و کشف کن. توئی که تخم = توم = توأم = جفت ویارو همبغ با خدا، با خاک، با مردم، با طبیعت است.

تماشا مرو، نک تماشا توئی		جهان ونهان وهویدا توئی

به فردا میفکن، فراق ووصال		که سرخیل امروزوفردا توئی

زآدم بزائید حوا وگفت		که آدم توبودی وحوا توئی

تو مجنون و لیلی به بیرون مباش		که رامین توئی، ویس رعنا توئی

تو درمان غم ها، زبیرون مجو		که پا زهرو درمان غم ها توئی

اگرعالمی منکرما شود		غمی نیست مارا که مارا توئی

اگرتا قیامت بگویم زتو		به پایان نیاید، **سروپا توئی**

هرانسانی، همیشه جفتش را، که همان تویش باشد، می‌جوید.

تو، یا تخم در خود، پیوند همین سروپا باهمست. تخم بودن، پیوند دو نیرو با هم، یا توأم شدن دونیرو باهم، برای آفریدن یک چیز است. انسان با جفتش که خاکست، بهشت را می‌آفریند. هرانسانی،دوکس است: هم «من» هست، و هم «تو». کسی که هنوز درخود، تو= تخم را نجُسته، وهنوز با آن پیوند نیافته، نمی‌تواند بیافریند. **پیوند با این تو درمن هست که راه پیوند با همه «توها» را می‌گشاید.** این من وتوهست که باهم یک تخم = یک تو هستند. تخم مرغ، پیوندیابی سپیده و زرده در یک پوست هست. سپیده، نماد نرینه، و زرده، نماد مادینه هست، و پوست تخم مرغ، خرّم نامیده می‌شود. تخم بودن، پیوند یافتن سپیده با زرده، برای آفریدن یک مرغ است. مرغ وحدت، از آمیزش سپیده و زرده باهم، پیدایش می‌یابد. رد پای این اندیشه در غزلیات مولوی نیز مانده است

این زمین و این زمان، بیضه ست و مرغی کاندروست

مظلم و اشکسته پرباشد، حقیر و مستهان

کفروایمان دان دراین بیضه، **سپید و زرده** را

واصل و فارق، میانشان برزخ لا یبغیان

بیضه را چون زیرپرخویش پرورد از کرم

کفرودین، فانی شد و، شد مرغ وحدت پرفشان

مولوی، زمین (خاک) و زمان (رام) را چنین تخمی می‌داند. همچنین از آمیزشِ ادیان (کفر و دین) است که مرغ وحدت، پیدایش می‌یابد. **هرکسی در خود، کفر و ایمان را باهم دارد، که جفت همند. آنکه فقط مؤمن است و کافر نیست، تخم بی زرده یا بی‌سپیده است که ناتوان از آفریدن‌ست.** همچنین وجود لیلی و مجنون را، که متناظر با صنم و بهروز، یا **گلچهره و اورنگ** یا سیمرغ و بهرامست، درگوهر انسان، اصلِ از خود بودن (انسان، میزان همه چیزاست. هرانسان، خودش، غایتش را مشخص می‌سازد) می باشد.

عارفان را شمع و شاهد نیست ازبیرون خویش

خون انگوری نخورده، باده شان هم، خون خویش

هرکسی اندرجهان، مجنون یک لیلی شدند

عارفان، لیلی خویش و دم بدم مجنون خویش

ساعتی میزان آنی، ساعتی موزون این

بعد ازاین «میزانِ خود شو» تا شوی موزون خویش

این همان سراندیشه «تخم بودن یا توأمان بودن » است که مفهوم

اصل بودن درفرهنگ ایران بوده است. ارتاخوشت که ارتای خوشه باشد که زرتشت نامش را به «اردیبهشت» کاسته، و خدای خانواده سام بوده است، «همبستگی همه تخم های جان‌ها و انسان‌ها درگیتی وهستان»

هست. دراین خوشه هست که هریکی، توی دیگری یا جفت و یار و انبازِ دیگری‌ست. **خاک نیز «توی خدا»، و «تویِ انسان» هست.**

اکنون می‌توان به خوبی فهمید که چرا به «تخمی بودن» می‌خندیم وآنچه را تخمی‌ست، مضحک و حقیرمی‌شماریم. چون اندیشه «تخم»، برضد شیوه خلقِ «اِلاهان خالق» بود. الاهان خالق، یهوه و پدرآسمانی و اهورا مزدا و الله، دشمن خونینِ «پیدایش و آفرینش از پیوند و ترکیب و انبازشدن و آمیختن وعشق» هستند. **تخم که تخمان و توأمان باشد، «بیان پیدایش از راه پیوند بطور کلی» هست.** این اِلاهان خالق، برضد این اندیشه‌اند که آفریدن، پی‌آیند «پیوند دادن نیروها باهمست». **هیچ چیزی، در فرهنگ ایران، خلق نمی‌شود، بلکه همه چیزها، از پیوند یابی‌ها، پیدایش می‌یابند.** این الاهان خالق هستند که نخست، «تخم» را از اصالت می‌اندازند و آن را «تخمی» می‌کنند. به عبارت دیگر با این کار، ازاین پس، هیچ اصلی درجهان هستی نیست. هیچ اصلی، اصل نیست. **«اصل» که «از خود بودن، از خود، میزان بودن، از خود، غایت را معین کردن» باشد، بکلی با الاهان خالق، نابود ساخته می‌شود.**

حتا خود این الاهان، فقط به مجازی، اصل خوانده میشوند، چون دنیا و جهان، فرع وشاخ و برگ وجود آن‌ها نیست. تخم، درست برای خوار و ناچیز ساختنِ «پیدایش جهان ازعشق»، تخمی شد. **«اصل»، پیدایش نیروی آفرینندگی، دراثر آمیختن وپیوند یافتن نیروها باهمست.** پیوند دو نیرو باهم، بُن پیوند یافتن نیروها باهمست. چنانکه «**تویه**» به رنگین کمان گفته می‌شود.«توی» که جفت باشد، پیوند بطور کلی هست. همه رنگ‌ها در رنگین کمان با هم جفت هستند. دوالیسم یا ثنویت، برضد فرهنگ سیمرغی (زال زری) با زرتشت، پیدایش یافت. **فرهنگ ایران استوار بر پیوند دونیرو باهم، با نیروی سومی هست که ناپیدا و ناگرفتنی است.** این پدیده را سپس در عرفان، «عشق و مهر و قرین

شدن» نامیدند. **جهان، از «عشق» پیدایش می یافت**. این عشق، یک پدیده «فراسوی جهانی» نبود، بلکه نیروئی نا دیدنی و ناگرفتنی میان هرچیزی، و میانِ چیزها بود که آن‌ها را به هم می‌پیوست. این پیوند، «مهر» نامیده می‌شد. این پیوند دو نیرو با هم را، به صورت‌های گوناگون تجسم می‌کردند. ازجمله یکی «آبستنی بود که وجود تخم در تخمدان باشد» که تخم مرغ (سپیده وزرده) هم تصویری نظیر آبستنی شمرده می‌شد. دیگر، به صورت گوئی که دوبال دارد کشیده می‌شد. گوی، نماد تخم بود. سپس همین اصل، به شکل مرغی با دوبال یا چهاربال، یا انسانی با شش یا هشت بال کشیده می‌شود. اصل جفت بودن، در 2 بال و4 بال و6 بال و 8 بال باقی می‌ماند. واژه «**انسان=مردم** که mar+ tohm » باشد، به معنای «تخم جفت» نیز هست. چون پیشوند amar = mar درسانسکریت، دارای معانی 1- بیمرگی 2- جفت (همزاد) 4- عدد سی وسه (خدایان زمان 16 جفت + ا)4 – جایگاه اندر(مشتری = انا هوما = خرّم).... می‌باشد. پس «مردم = انسان»، هم به معنای **تخم جفت** هست، هم به معنای **تخم خرّم (سیمرغ)**، و هم به معنای **فرزند خدایان زمان**، و هم به معنای **تخم بقا** هست. چون تخم، در اثر «توأمان بودن»، همیشه اصل آفریننده زندگی و بقا و خلد هست. **ناگهان، همه چیز اصالت خود را از دست می‌دهد و «تخمی» می‌شود**. انسان، تخمی می‌شود، خدا، تخمی می‌شود، خاک، تخمی می‌شود. تو هم، تخمی میشوی !

و ما به همه می‌خندیم و بالاتر ازهمه، به خود می‌خندیم، چون تخمی شده‌ایم. اندیشه ما، تخمی شده، امید ما تخمی شده است. همه چیز، مضحک و خوار شده است. خودمان، مضحک و حقیر می‌شویم، و ازته دل به خودمان می‌خندیم و جشن «خر برفت» را می‌گیریم. جشن بی اصالت بودن خودرا می‌گیریم. **ما به خاکی بودن خود می‌خندیم، ولی**

دیگر تخم وجود ما نمی‌خندد. اکنون زال زر، با خدایش که خوشه جان‌ها و انسان‌هاست باز می‌گردد و این **تخم نیکی** را در همه انسان‌ها می‌افشاند و همه انسان‌ها، تخم‌های این خوشه خدا، این خوشه سیمرغ می‌شوند که ازخود، خندانند.

ای زمین تخم گیر، آخرتوئی هم « اصل تخم »

کز نتیجه خویش، آخر سنبلی (خوشه‌ای) افراشتی

*** خاکِ ارجمند ***

از ایرانیان، **زال**، برپای خاست
بگفت آنچه بودش به دل، راهِ راست
چنین گفت با شهریار بلند (با کیخسرو):

سزد گر کُنی خاک را ارجمند

هبوطِ انسان، به امرِ الله، به زمین
یا
وقوعِ (فرود آمدنِ) سیمرغ به لانه‌اش

در هر «**هنگامی**»، «**بُن آفریننده گیتی**» یا «**ارکه**»، یا خدا، یا حقیقت، **چهره‌ای دیگر** پیدا می‌کند. خرد، باید نیکی را در هر **هنگامی**، **ازنو**

بشناسد. **نیکی، کاراندیشه و گفتار ِ به هنگام است. داستان‌های شاهنامه، پیکریابی بینشهای فرهنگ ایران، دراین هنگامهاست**.هنگامی که کیخسرو، بزرگـترین شاه داستانی درشاهنامه، پشت به جهان ِ خاکی می‌کند، و ازآراستن جهان خاکی، ملول می‌گردد، وآن را خوار می‌شمارد و می‌خواهد آن را رها کند، و حکومت را درایران به **لهراسب** بسپارد، که بزرگان ایران او را نمی‌شناسند، ولی همداستان با کیخسرو، در رویکردش به خوارشماری ِ جهان خاکیست، این زال زر، یا دستان زند است که درانجمن، به پای می‌خیزد و آشکارا ازاین فرمان شاه، سرکشی می‌کند، و آنچه را شاه می‌خواهد «بیداد» می‌داند، و **گرانیگاه پدیده «داد» را در ایران، «ارجمند کردن خاک» می‌داند.**

داد، ارجمند کردن ِ خاک است. دراینجاست که شاهنامه یکی از **بینش‌های گرانمایهِ گمشده فرهنگ ایران** را ناگهان، فاش و آشکار می‌سازد. در اغلب داستان‌های شاهنامه، مفهوم **خاکی** که دریزدانشناسی زرتشتی، حاکم بر اذهان بوده است، بکاربرده می‌شود.خاک، یا تیره است یا نژند و جایگاه مرگ و میر و گذراست. از آنجا که **جایگاه اهورا مزدا، روشنی بیکران** است، واهورامزدا، **راستی** را ازروشنی می‌آفریند، ولی خاک، جایگاه تیرگی وسیاهی است، و تیرگی و سیاهی دریزدانشناسی زرتشتی، ویژگی‌های اهریمن ودیو است، خواه ناخواه خاک، اهریمنی می‌گردد، هرچند، آشکارو فاش نیز، ازآن سخن نمی‌رود. ازاینگذشته هم «گاو یکتا آفریده» برزمین **درمیگذرد**، وهم بر زمین وخاکست که مرگ، درتن ِ کیومرث (بُن همه انسان‌ها) درمی‌شود. **بُن انسان که دریزدان شناسی زرتشتی، کیومرث است، تنها خویشکاریش، مُردن برزمین است. این اندیشه درست برضد مفهوم «تخم = توأمان = همزاد» بود که اصل آفرینندگی وطبعا بقا هست. مردم mar-tohm بیان آن بود که انسان، تخم سیمرغ یا خدایان زمانست. مردم، بدینسان در فطرت، اصل**

مردن **mart- tohm ساخته می‌شود. پس از مردنست** که جفت انسان (مشی ومشیانه)، ازتخم او می‌روید. ازسوی دیگر، انسان (کیومرث =بُنِ مردم) تخمی ازخوشه خدا (اهورامزدا، ارتای خوشه نیست) (یک معنایmar، مکان اندر= که اناهوما یا سیمرغست) بدینسان اهورامزدا نمی‌تواند، تحول به خاک تیره وسیاه وتاریک وگذرا بیابد. در حالیکه چنانچه دیده خواهد شد، خدای زال زر، ارتای خوشه، خودش، تحول به خاک تیره و تاریک می‌یابد. اینست که برپایه یزدانشناسی زرتشتی در شاهنامه به نوشین روان هشیارداده می‌شود که:

به کسری چنین گفت کای شهریار **جهان را بدین ارجمندی مدار**

خودِ عملِ **آفرین کردن به خدا**، گواه بر **«خوارکردن جهان» بود**. در حالیکه برای زال زر، آفرین کردن به خدا، ارجمندکردن جهان بوده است، چون این خدای اوست که خودش، خاک می‌شود:

نخست آفرین برجهاندارکرد **جهان را بدان آفرین، خوارکرد**

که اویست برترزهربرتری توانا و داننده از هر دری

بفرمان او گردد این آسمان کجا **برترست از زمان و مکان**

سپهرو ستاره همه کرده‌اند بدین چرخ گردان برآورده‌اند

چو ازخاک، مرجانور بنده کرد نخستین کیومرث را زنده کرد

یا دارای داراب می‌گوید:

زخاکیم و هم خاک را زاده ایم به بیچارگی دل بدو داده ایم

ولی بیانِ این اندیشه «ارجمند کردن خاک» اززال، درچنین هنگامی، که کیخسرو، درست برضد این جهان بینی، آینده حکومت ایران را معین می‌سازد، مارا بدان می‌انگیزد که زمینه آن را در فرهنگ ایران بجوئیم.

میان بینشِ کیخسرو، و بینش زال زر، ناگهان ورطه بزرگی دهان گشاده است. اینکه زال از کیخسرو می‌خواهد که «خاک را ارجمند کند»، گواه بر آنست که زال، جهان بینی دیگری داشته است که شالوده حکومت و شاهی را، **ارجمند کردن خاک** می‌شمرده است (خاک، همان واژ **هاگ** ویا **آگ** است. هاگ درکردی، به معنای تخم مرغ است که درواژه خاکینه فارسی نیزهمان معنا را می‌دهد. آگ، گندم (خوشه گندم) است. **آک** هم که در هندی، آتش باشد همین واژه است چون دانه های تخم، اینهمانی با ذغال یا حبه‌های آتش داده می‌شده است. خوشه، اینهمانی با آتشدان= کانون= تخمدان، داده می‌شده است که انباشته از حبه‌های زغالست). **ارجمند کردن خاک (Erde آلمانی + earth انگلیسی + erres عبری + ارد پهلوی) برای زال زر، برابر با ارجمند کردنِ «ارتای خوشه = سیمرغ» می‌باشد (ارتا= ارد).**

درفرهنگ ایران، **خوارکردن**، مقابل ومتضاد با **ارجمند کردن** است. خوار کردن، ذلیل و پست وزبون شمردن و تحقیرکردن است، و حتا در دین زرتشتی، «خوار»، نام درجه ای ازگناهانست.

پس، هم کاری که کیخسرو می‌کرده است وبا عمد روبه مرگ می‌آورده است، و هم رها کردن ساماندهی یک کشور، و هم تعیین شخصی که مانند خود او، خاک را خوار میدارد، چنان درتضاد با جهان بینی زال زر بوده است، که زال زر، با نهایت گستاخی برمیخیزد، و آنچه دردل دارد، بی هیچ روپوشی و حفظ رعایتی، دربرابر شاه وانجمنِ بزرگان ایران، آشکارا بلند می‌گوید و این کارهای او را «بیداد» می‌داند.

این بزرگ‌ترین سرزنشی است که می‌توان به شاهی کرد. درواقع، بیداد شمردن شاه، بیان **عزل شاه** ازشاهیست. بیدادِ هرحکومتی و شاهی، حقانیت به حکومت کردن را ازهر حکومتی وهرشاهی سلب می‌کند. واین زال زر است که تاج بخش است، و می‌تواند شاه را براین شالوده، از

شاهی، عزل کند و شاهی را برگزیند که پای بند به ارزش‌های فرهنگی ایرانست. ولی درچنین هنگامی که هنگام وداع کیخسرو از زندگی و شاهی است، زال می‌خواهد کسی به شاهی، فراخوانده شود که شاهی یا حکومتش، استوار برپایه ارجمند کردن خاک باشد. **ما این سخن را که ارجمند کردن خاک باشد، جائی دیگر در شاهنامه نمی‌یابیم و از کسی دیگر جز زال زر نمی‌شنویم.** این صخره فکری که در بیابانی، تنها سربه آسمان افراشته است، رد پای اندیشه بزرگیست که با چیرگی یزدانشناسی زرتشتی، فراموش ساخته شده است.

این «**هنگامِ ویژه**» در میان داستان‌های شاهنامه، یکی از بلند ترین و ژرفترین بینش‌های فرهنگ ایران را پدیدارساخته است. **مشخص کردن حکومت، به وسیله قدرتی که خاک را فرومایه می‌شمارد، و می‌خواهد کسی را به پادشاهی برگزیند که مانند او خاک را خوارو فرومایه می‌شمارد، بیداد و ستمکاری است.** زال زر، گرانیگاه جهان آرائی (حکومت) را ارجمند کردن خاک می‌داند. **حکومتی که خاک را ارجمند ندارد،اصل بیداد است و حقانیتی به حکومت کردن درایران ندارد. ازخود می‌پرسیم که ارجمند کردن خاک چیست؟** وچرا گستاخی زال زر در گفتن این حقیقت از بُن دل، رویاروی شاهی که درست وارونه آن می‌اندیشد و رفتارمی‌کند، حقیقتی است که ازفرهنگ ایران، ستردنی نیست.

ارجمند کردن خاک، ارجمند کردن خاکی بودنِ انسان است، **ارجمند کردن سرشت و طینت و طبیعت زهشی immanent و گوهری «انسان» است.** ارجمند کردن خاک، پذیرفتن گنج و سرّ نهفته در درون تن انسان است که سزاوار یافتن و پروردن است. **ارجمند کردن خاک، اینهمانی یافتن خدا با گیتی**، آسمان با زمین، فراز با فرود، روشنی با تاریکی است. ارجمندکردن خاک، حق تعیینِ غایت زندگی، ازخود انسان (مر+ تخم = تخمِ جفت = اصل آفریننده) است. **این ارکه، یا فروردین، یا**

ارتافرورد یا سیمرغست که خودش خاک = ارکه می‌شود. آنچه گنج و سرّ در خاکست، و« خاکیست »، خودِ سیمرغ، خودِ خدا، خود آسمان، خود روشنائی، خود اصل آفریننده زندگی وبینش است.

آنچه در خاکست، متعالی است و ارزش و اعتبار آسمان را دارد. ارجمند کردن خاک، پذیرش ارزش آفریننده ِ تاریکی در انسانست. **تاریکی یا کفر در انسان، جایگاه سرّ یا گنج، جایگاه اصل آفرینندگی و زایندگی و روشنی است، نه مخزن شرّ و فساد و تباهی و گناه.** بازگشت به طبیعت، نزدیک شدن به خاک و دوست داشتن خاک است.

بازگشت به خاک، ارزش دادن به «پیدایش روشنی ازتاریکی»، به «زایش ِ بینش از درون تاریک انسان» است. ارجمند کردن خاک، زهشی یا انبثاقیimmanent شناختن خدا درتن انسانست. بازگشت به خاک، یقین از زایش بینش از «تن وحواس و تجربیات خود ِ انسان» است. ارجمند کردن خاک، پذیرش آنست که سراسر هستی و هستان، از یک گوهر و سرشتند.

این **ارکه** است که **نخستین عنصرآفریننده در هرجانی** هست. **ارجمند کردن خاک، پذیرش ارزش آفریننده تاریکی در مجهولات و شک‌ها و آزمایش‌ها و گمان‌ها و جستجوهاست.**

ارجمند کردن خاک، برای ما، با منزلت بیشتر دادن به خاک، با بلند مرتبه کردن خاک، با دادن اعتبار بیشتر به خاک، با شریفترکردن خاک، با شایسته ترو ارزنده ترشمردن خاک کار دارد. ولی گرانیگاه مسئله، تعیین ارزش بیشترخاک، در جدول ارزش‌هائی که انسان، معین می‌سازد، نیست. مسئله با **گوهر ِ خاک** کاردارد. این ما نیستیم که باید ارزش بیشتر به خاک بدهیم که تا کنون نزد مردم نداشته است، بلکه **خود ِ خاک، هویتی وگوهری دیگر دارد، که ما نادیده گرفته‌ایم و نشناخته‌ایم.** خوارشمردن

خاک، گواه بر**بینش غلطی** است که ما ازخاک داریم یا از نیاکان خود وپیروی ازاعتقاداتشان به ارث برده‌ایم.

ولی برای زال زر، ارجمند کردن خاک، درست با همین شناخت گوهرخاک کار داشته است. **زال زر، خاک را به کردار «دارنده خدا»، و «آبستن به خدا یا بُن آفریننده گیتی » میشناسد**. خاک، زهدان ومشیمه ایست که به **خدا = ارج = سیمرغ = ارتای خوشه**، آبستن است. خاک، **ارج** دارد. ازاین رو هست که هر انسانی، ارجمند هست. ارج، نام سیمرغ است که مام و دایه وجفت زال هست. **ارجمند، یعنی دارنده سیمرغ، یا حامله به خدایا ارتا (Erdeآلمانی + earthانگلیسی + erres عبری).** خدای زال زر بنا بربندهش، ارتا واهیشت (اردیبهشت) است. آنچه را زرتشت، ارتا واهیشت می‌نامید، نزد زال زر، ارتا خوشت = اردوشت **(ارتای خوشه = ارتای وشی)** نامیده می‌شد.

خدا برای زال زر، **خوشه جان‌ها درجهان هستی** بود (خوشه، تخمهای گوناگون که به هم بسته می‌باشند= سنبل).خدا با کل جهان هستی (همه تخمه‌ها)، اینهمانی گوهری داشت. هرتنی یا جسمی یا صورتی، زهدانی بود که تخم سیمرغ درآن افکنده یا نهاده شده بود. خوب دیده می‌شود که مسئله این نیست که ما درجدول ارزشهای انسانیمان، ارزشی بیشتربرای خاک، قائل بشویم، بلکه **مسئله اینست که خاک، زهدان ومشیمه خودِ خدا هست وانباشته ازخداست**، یا به عبارت دیگر، خدا، درجسم یابی (تنکرد)، صورت به خود گرفته است. **خاک، چیزی جز پیکریابی و جسم شوی خدا نیست. خدا، متامورفوز یافته است (فر+ وَرد= فرورد= فروهر) و جسم وماده وصورت گرفتنی و دیدنی شده است (ورد، از ورتن = گردیدن = گشتن).**

این چگونه خدا ئیست که، برتری برگیتی، و فراسوئی و جداگوهری بودن از گیتی را نمی‌شناسد، و خودش می‌آید برابر با خاک، وهمسان و

همسرشت و همگوهر خاک و ذات خاک و خاکی می‌شود؟ ارجمندی خاک، «در خاک، خدا بودن»، و «خدا، همگوهربا خاک بودن»، وخدا، همرتبه وهمشاءن وهم مقدار با خاک بودن است. در اینجا، مقدس بودنِ خاک، همجان بودن خدا با خاک، مطرحست.

برای زال زر، خاک (ارک)، همان پیکریابی سیمرغ، جسم شدگی سیمرغ، صورتیابی سیمرغ بود.چگونه سیمرغی که آشیانه بر فراز البرز دارد، آنجا که البرز، سر به خوشه پروین (= **پرن**= ارتای خوشه) می‌ساید، فرود می‌آید و بر خاک می نشینند و همسنگ و همرنگ خاک می‌شود، و **خاک**، **«می‌گردد»**؟ واقع و وقع، به **مرغ فرود آینده از هوا** گفته می‌شود.

همچنین به مرغی که بردرخت باشد یا بردرخت لانه گرفته باشد، گفته می‌شود. این **وقوعِ مرغ**، همان **نسرواقع** (سیمرغ) بود.

چه چیز «واقعیت» دارد؟ چه چیز وقوع می یابد؟ آنجا که مرغ (سیمرغ) ازهوا فرود می‌آید یا لانه می‌کند، واقعیت است **!** «واقع» برای متکلمان، **لوح محفوظ** بود، و برای حکما، **عقل فعال** بود، و اقع به **«جهان خارج»** و **«آنچه در نفس‌الامراست»** گفته می‌شود. **از خود می‌پرسیم، چرا «وقوع سیمرغ»، اینهمانی با لوح محفوظ وعقل فعال یا جهان خارج یا «حقیقت هرچیزی» یافته است؟** این «فرود آمدن سیمرغ یا ارتافرورد (پرن= فرن) که فرنفتار**weh-franaftaar** نیز نامیده می‌شد، روندِ آفرینش گیتی، درتحول یابی یا متامورفوز به گیتی و زمین وخاک بوده است. فرنفتاراوستا، در سانسکریت فرن = pran، و افتار aftaar = Ava-taara می‌باشد. اوتار،یا افتار، به معنای نزول یا ظهوریا حلول یا تشخص الوهیت یا نزول ایزدی ازآسمان یا نزول هر ایزدی با اشکال گوناگون، یا از صورتی به صورتی دیگر درآمدنست.«**پرن**» به

«**برهما**» و «**ویشنو**» دوخدای هند همچنین به جان و اصل یا منشاء حیات یا روح گفته می‌شود. **درسغدی «فرن» همان «ارتا فرورد» یا عنصر نخستین هستی است.** پس «**فرنفتار» که در اوستا به «آتش جان» اطلاق می‌شود، چیزی جز نزول وظهور خدا، یا تشخص یابی اصل جان در صورت‌های گوناگون نیست، که همان «فرود آمدن مرغ در لانه‌اش » باشد** که بزودی گسترده خواهد شد.

مسئله دادن ارزش بیشتر به خاک، یا کاستن ارزش خاک نیست که در اختیار انسان است، بلکه مسئله، جستن وکاویدن و شناختن خدا در درون همین خاک هست. مسئله یافتن خدا در درون خاک تیره و سیاه است. مسئله زایانیدن خدا یا سیمرغ اززهدان همین خاک نژند وسیاه وتیره و خاموش هست.

هبوط آدم وحوا از بهشت درقرآن به ارض
بیرون راندن آدم وحوا از باغ عدن درتورات، به خاک وتفاوت آن با
وقوع یا فرود آمدن سیمرغ، درلانه جان انسان

مفهوم «ارجمندی خاک» نزد زال زر، هنگامی روشن می‌گردد که ما رویداد **هبوط** آدم وحوا را درقرآن، و **بیرون راندن** آدم وحوا را درتورات، و اینکه اهورامزدا، نخست «**تخم انسان مُردنی**، یا کیومرث مردنی» را می‌آفریند، با فرود آمدن سیمرغ درلانه جان هرانسانی را با هم بسنجیم. خاک برای زال زر، لانه فرود آمدن سیمرغ، یا ارتای خوشه است که زرتشت او را «اردیبهشت» می‌خواند. ما از بندهشن می‌دانیم که خدای خانوداه سام، اردیبهشت است که نزد خانواده سام، ارتا – وِه

– خوشت (ارتاخوشت = اردوشت) نامیده می‌شده است. زرتشت، خوشه بودن وطبعا مرغ بودن خدا را انکار و طرد کرد (با دادن نام ارتا واهیشت بجای ارتا خوشت). چون **در فرهنگ ایران، خوشه ومرغ باهم اینهمانی داشتند.** ازاینرو نیز، سیمرغ، مرغِ افسانه ای ساخته شده است.

رد پای این اینهمانی درزبان‌های ایرانی وترکی باقی مانده است. درتبری به عقاب یا باز، «وشی» گفته می‌شود و درکردی «وه شی» به خوشه گفته می‌شود. درتبری به خوشه، غوشه می‌گویند. همچنین به عقاب سیاه، قراقوش می‌گویند. درترکی (سنگلاخ) به هما، لوری قوش (غوش) گفته می‌شود. در ترکی به سیمرغ، قوش گفته می‌شود. همچنین به جغد که مرغ بهمن است «بیغوش » و سیمرغ، قوش گفته می‌شود. خوشه با مرغ، اینهمانی داده می‌شد. درنقوش برجسته میترائی نیز دیده می‌شود که کنار خوشه‌ای که از دُم گاو روئیده و به آسمان افراشته شده است، همیشه مرغی هست. تخم (مینو) می‌روید و می‌بالد و به آسمان می‌رود و از آسمان (مینو، خوشه) فرو افشانده می‌شود. آسمان و ماه، جایگاه تخم‌های زندگانست. این بود که **آفرینش، روند فرو نشستن مرغ (تخم = مینو) در لانه تن بود.** با تصویر خدا به صورت مرغ = خوشه، **تخم این خوشه، از خودش، زندگی و جانش را می‌آفریند**. این بود که **زرتشت برضد <u>خوشه بودن</u> = <u>مرغ بودن</u> خدا بود**، چون مفهوم اهورامزدا به کردارِ «آفریننده» ناپذیرفتنی می‌شد. به همین علت ساسانیان، تخت جمشید را متروک گذاشتند. تخم ارتای خوشه که چون مرغ به زمین فرود می‌آمد، همسرشت با <u>خدا = ارتا</u> (پرن = پروین) بود و «از خود» می‌روئید و پیدایش می یافت و آفریده می‌شد.

اینست که یزدان شناسی زرتشتی، جمشید را به سان نخستین انسان، کنار گذاشت که «تخم سیمرغ یا ارتای خوشه» بود، و تصویر کیومرث را جانشینش ساخت. از این‌رو اهورا مزدا، نخست، **«تخم انسانِ مردنی»**

را که کیومرث نامیده شد، می‌آفریند. کیومرث، از خودش، جان ندارد. وازآنجا که اهورامزدا، میراننده نیست، پس از آنکه اهورامزدا، تخم کیومرث مردنی را که تخم همه انسان‌هاست می‌آفریند، اهریمن اورا می‌میراند. اهورامزدا، به کیومرث، جان و زندگی می‌دهد، و اهریمن اورا می‌میراند. اهورامزدا، خدای خوشه نیست و طبعاً کیومرث، تخم و هم‌گوهر او نیست، بلکه آفریده اوست. مفهوم «هبوط» در این روند، به چشم نمی‌خورد، ولی درست همین جداگوهر بودن کیومرث از اهورا مزدا، همان اندیشه هبوط و یا بیرون راندن از باغ عدن است.

خرد ِانسان
با کشفِ «جهان ِخاکی»
خاک را، ارجمند می‌کند

کشف جهان ِخاکی،یا رستاخیز سیمرغ

سیمرغ، هنگامی که «خاک» می‌شود آنگاه، «خدا» می‌شود.
خدا، در آغاز،« خدا نیست »، و در اوج ِ«خاکشُدنِ خود» هست

که « خـدا » می‌شود

زال زر، درخاک، « پیکریابی خدا» را می‌دید
سیمرغ، در زالِ زر(انسان)شـدن، خدا می‌شود

کیخسرو و لهراسب و گشتاسب، از خاک فرومایه، رو برگردانیدند

سکولاریته
در فلسفه، «جنبش بازگشت به جهان خاکی» بود

زال زر، به کیخسرو، برشالوده همین تضاد نظر درباره « ارزشِ جهان خاکی»، به گُزینشِ لهراسب به شاهی، اعتراض می‌کند، وآن را «بیداد» می‌داند و می‌خـروشـد که:

« ز بیـداد، هرگـز نـگـیریم یـاد »

سقراط، فلسفه را ازآسمان، به زمین آورد. **جنبش سکولاریته نیز در باختر، چیزی جز روی کردن اندیشیدن، از «آسمان و ماوراءالطبیعه»، به «جهان خاکی» نبود. اندیشیدن، باید خاکی بشود.**آنچه در سیاست وحقوق، «سکولاریته» نامیده می‌شد، دراندیشیدن فلسفی، **جنبشِ رویکرد به جهان خاکی**، و «ارج دادن به آنچه خاکیست» بود. خردِ انسان، پشت به آسمان، و رو به زمین وخاک کرد، وخرد، به جای آنکه به بالای سرش بنگرد، دیده به زیرپایش، که زمین وخاک باشد، دوخت. **زیرپای انسان، خاکی‌ست که می‌تواند برآن بایستد و «یقین»، همیشه چیزیست که انسان می‌تواند برآن بایستد. انسان، دراندیشیدن به خاک، یا به آنچه زیرپای اوست، سرچشمهِ یقین می‌شود.**

اندیشیدن، اندیشیدن به خاک وآنچه خاکیست وآنچه زیرخاکیست، شد. چیزی **«هست»** که ریشه درخاک دارد. چیزی هست که بُن دارد. **خردِ انسان، ازنو شناخت که: انسان، «هست»، چون راست می‌ایستد، و این «خاک» هست که انسان برآن، راست می‌ایستد. انسان، راست می‌ایستد، چون درختی هست که درخاک، ریشه میدواند، تا ببالد و سربه آسمان بیفرازد.** ما هنگامی خود را می‌شناسیم که بُن خود را، در تاریکی‌های خاک بیابیم. این آزمونی بود که انسان، روزگاری دراز، از «درخت بودنش» داشت. انسان، زندگی می‌کند، چون درخاک، ریشه دارد. انسان، سر به آسمان هم می‌افرازد، چون از خاک، می‌بالد. شناخت بنیادی، شناخت جهان خاکیست، و خردِانسان، باید نخست به خاک بیندیشد، و هنرهای خاک را بشناسد، و **آدمی خاکی بشود.** حافظ هنگامی که سرود:

آدمی، در**«عالم خاکی »** نمی‌آید بدست

عالمی از نو بباید ساخت، وزنو، آدمی

آدمی، درعالم خاکی بدست نمی‌آید. چرا نمی‌توان آدمی در عالم خاکی یافت؟ چون کسی درخاک، گنج حقیقت، یا اصل آفرینندگی را که درخودِ خاکیش، نهفته است، نمی‌جوید، بلکه درخاک، فقط مردگی و افسردگی را می‌بیند. ساختن آدم نو و ساختن عالم نو، باهم ازخاک، ممکنند. عالم خاک، با اسلام، درچشم خرد، تبدیل به گورستان و ویرانه شده بود.

ولی در فرهنگ اصیل ایران، **خردِ جمشید**، که **بُن همه انسان‌ها** بود، **در خاک، «خشت» می‌دید**، که با آمیختن آن، خانه وشهرومدنیت ساخته می‌شود، که می‌توان درآن، بی گزند و شاد زیست و **با خشتِ خاکی، می‌شد، بهشت را بنا کرد**، و لی مردمان در **اسلام**، درخاک (= دنیا= جهان خاکی)، گورستان وویرانه می‌دیدند، که جایگاه بی نظمی وپریشانی است، و باید درآن، درپریشانی زیست و مُرد، تا **درفراسوی خاک**، به «اصلِ زندگی» رسید، ودرآنجا، زندگی حقیقی کرد. یکی خودش با خاک، بهشت می‌ساخت ودرآن با خدایش همخانه می‌شد، و دیگری باید از خاک بگذرد، به امید آنکه الله، بهشت را به او اجاره بدهد.**آن‌ها در خاک، فقط «ماده خامی» می‌دیدند که «وسیله‌ای» در دست الله است، تا صورت انسان را طبق خواست و معیارِخود بسازد. خاک، تهی از اصل آفریننده زندگی بود.**

این عزرائیل، یا اصل مرگ بود که خاک را ازمکه، برای الله می‌آورد، تا صورت انسان را بدان بدهد. ولی «**خاک**» که هاگ وآگ باشد، در فرهنگ ایران، به معنای «تخم یا خوشه» است، و در هزوارش (apraa) به معنای «زهدان= جایگاه آفرینندگی، سرچشمه زندگی» است.

«تخم» در فرهنگ ایران، **«اصلِ ازخود-آفریدنِ زندگی»** است. به عبارت دیگر، **خاک**، **«بُنِ ازخود،آفرینندهِ زندگی» شمرده می‌شد.** خاک، چه در تخم و چه درزهدان، به معنایِ **اصل «درخود، بَرَنده**

زندگی» شمرده می‌شد. **خاک، آنچیزیست که اصل آفریننده زندگی را، خاموش در خود، می‌کشد و می بَرَد.**

جهان خاکی، جهانِ « **<u>ازخود- آفرینی</u>** انسان » است..و جمشید، در**<u>خود -آفرینی</u>، انسانِ حقیقی** می‌شود، که جهانی ازنو می‌سازد.

ساختنِ عالم نو، هنگامی ممکن است که خرد انسان، بنیاد زندگی و اخلاق و بینش خود را، در «خاک» بجوید، نه در آسمان و در فراسوی عالم خاکی. انسان، آنگاه، جهانی ازنو می‌سازد که ارزشی که از «خاک»، سلب کرده بودند، و به آسمان داده بودند، ازسر، به خاک، برگرداند. خدا یا حقیقت یا اصل، درآسمان نیست، بلکه درهمین زمین و در همین خاک هست که ما خوار می‌شماریم یا به ما تلقین کرده‌اند که خوار است. **آدم و آدمیّت، هنگامی درعالم خاکی، پیدایش می یابد که عالم خاک، ارزش حقیقی خود را بیابد وسرچشمه هنرشود.** پرستیدن، پرستاری کردنست. انسان وقتی خاک را بپرستد، خاک، بهشت می‌شود. عالم خاکی را باید درپرستاری کردن، پرستید. پرستیدن، شادشدن از شاد ساختن است. انسان، باید خاک را شاد سازد، تا زندگیش، شاد بشود.

خاک، **فرازی** است که **فرود** آمده است، تا درفرود، نیروی بالیدن و معراج روی (فروهر) را پدید آرد. **خدا در آسمان، هنوز، هیچ نیست، و در خاک شدنست که هستی می‌یابد و خدا می‌شود. هرجا که خدا، تحول به خاک یافت، آنجا، بهشت پیدایش می‌یابد.** هرجا که خدا را از درونِ خاک و زمین وتن وحواس، راندند و تبعید و طرد کردند، آنجا زندان و ویرانه و دوزخ می‌شود. خدا، اصل تحول آسمان به زمین، و زمین به آسمانست. خدا، در زمین، به آسمان، آبستن است، و در آسمان، به زمین، آبستن است.

«خاک»، وارونه آنچه آنان که همیشه چشم به آسمان و به فرازها و متعالی‌ها وعلویت‌ها و «دور از دسترس‌ها» می‌دوزند، و زیرپای خود را نمی‌بینند، و «برآنچه میایستند ودراثر ایستادنِ برآن، هستی می‌یابند» ارج نمی‌نهند، آکنده ازهنر و سرچشمه هنرهاست، و **شناختن این هنرهای خاکست که زندگی درگیتی را می‌آراید. بهشت، خاکیست که آراسته شده است.**

چنانچه در **رویاروئی زال زر با کیخسرو**، که قدرتمندترین شاه ایران در داستان‌های شاهنامه است، همین تفاوت دیدِ زال با کیخسرو، شکاف بزرگی در تاریخ فرهنگ و سیاست ایران می‌آفریند. زال زر، از انتقال شاهی یا حکومت از کیخسرو به لهراسب، سرمی‌پیچد، ودرست **درزدن انگشت به خاک، و آلودن آن برلب، این انکارواعتراضِ خود را در خاموشی، آشکارمی‌کند.** این زال زر، که تاج بخش، یا «دهنده حقانیت به حکومت درایران» است، بدینسان بیان می‌کند که **حکومت درایران، نباید به کسی داده شود که جهان خاکی را، فرومایه می‌داند، و درخاک، پیکریابیِ خودِخدا (ارکه) را نمی یابد.**

خاک، **وسیلهِ** الله یا وسیلهِ خدائی دیگر نیست، بلکه **خاک، اوجِ خداشوی است.« اصل آفرینندگی= ارکه »، درخاک، اوجِ هستی خود را می یابد،** وخود می‌شود. خاک، حامله به اصل زندگی وآفرینندگی (ارکه) ست. خاک، درخود، خاموش، سرّ زندگی را می برد.

باید با **مفهوم «خاک» درایران،** آشنائی داشت، تا اهمیت این دلیری زال زر را فهمید. این سرکشی او، سبب به خاک وخون کشانیدن خانواده او، و فرهنگ ایران، بدست زرتشتیان گردید. زال زر با اینکار، به کیخسرو و همه بزرگان ایران، گفت که چنین کاری، در فرهنگ ایران، **بیداد** است، و **ما حتا در شناخت بیداد، از مقتدرین شخص نیز پیروی نمی‌کنیم، واو، مرجع «اندیشهِ داد» ما نیست.** این سرکشی بی نظیراو، که به

هنگام، فهمیده وشناخته نشد، بنیاد **فاجعه هزاره ها در تاریخ ایران** گردید که هنوزنیز ادامه دارد. برای خانواده سام وزال زر، این خدا، یا «ارتا = سیمرغ» که خدای آسمان بود، تا خودش، خاک (earth=Erde = ارض) نمی‌شد، خدا (ارتا= ارد) نمی‌شد. **خاکشدن، رسیدن خدا به خدائی بود. درخاک شدن بود که خدا، خدا می‌شد. فرود آمدن زال به گیتی از نزد سیمرغ، نماد این «خاکشدن خدا، درچهره زال» هست. در زال زر (=انسان) هست که سیمرغ، خدا می‌شود.**شناخت خاک وزمین و گِل، شناخت خدا یا سیمرغ بود. خاک، چنین ارزش والا و مقدسی داشت.

خدای ِخاموش، ولی دیدنی و گرفتنی

این خدا یاسیمرغ بود که **در خاک شدن، از سوئی «خاموش»، ولی از سوی دیگر، «دیدنی و گرفتنی» می‌شد.** خاک، چهره ِ دیدنی وگرفتنی، ولی خاموش خدا هست. اینجاست که خردِ انسان، باید خدا ی خاموش را در شناختِ هنرهایش، گویا سازد. **آنچه دیدنی و گرفتنی است، خاموشند. خاک، خدای خاموش است که فرش وبسترو راه و نشیمنگاه انسان است.** خاک، آکنده از راز وسرّ است و گنج نهفته است، و خردِ انسان، در جستجو و آزمایش، اسراررا می‌جوید و رازها را می یابد. **خدا، خود را در دسترس هرانسانی درگیتی می‌گذارد، تا با خردش، اورا بشکافد و بکاود و بیابد. خدا، درخاک، با بانگ وآهنگ، حقیقت خود را به انسان انتقال نمی‌دهد، بلکه همیشه خاموش می‌ماند،** ولی خود را برهنه می‌کند و در زیرپای هرانسانی، فرش می‌شود و می‌گسترد تا انسان، بام وشام اورا به پیماید و در او آرام بگیرد، و همخواب وهمبسترخدا شود، ولی همیشه خاموش می‌ماند.

انسان**!** تو نیاز نداری به آسمان، به معراج بروی یا برگزیده ای را به آسمان بفرستی، **من، همین زیرپای تو افتاده‌ام. تو برمن می‌ایستی، و من زیر تن تو، خود را گسترده ام، و هر روزبارِ سنگین ترا به همه جا می‌کشم و حمّال همیشگی تو هستم. من اصلِ بردباری هستم.** همیشه با تو هستم، ولی این خرد توهست که باید درمن، حقیقت زندگی را بیابد. **انسان، ازمن، هنگامی که خدای آسمان بودم، «سخن گفتن» را یاد گرفته است، ولی اکنون که زمین و خاک و گل شده‌ام، می‌تواند، هنرِ «خاموش بودن» را یاد بگیرد.** همانسان که خدایانه سخن گفتن، کاری دشوار است همین‌سان، خاموش ماندن، که هنری خدائیست، دشوار می‌باشد. **هنگام آنست که انسان، «خدای خاموش» را بشناسد. خدا در خاک شدن، خاموش می‌شود.**

خدا، درخاک شدن، سرّ می‌شود و سرّ زندگی را درخود دارد، و آن را در درون خود،، حمل می‌کند. خدا درخاک، اصل آبستنی می‌گردد. **از این پس، خرد انسان، به آموزه‌ها واندیشه‌ها و شنیده ها و شنیدنی‌ها، گوش نمی‌دهد، بلکه می‌داند که خدا فقط، بدون این گفته‌ها، دردسترس اوست.** او **ازاین پس باید خدا ی خاموش را درگیتی، بساید و ببوید وبمزد و ببیند، ولی «نشنود».** سیمرغ، درآسمان، بانگ نی و شنیدنی هست، ولی در خاک، بوسیدنی وبوئیدنی ومزیدنی وچشیدنی و دیدنیست.

خردِ انسان، راهبر به شناختِ هُنرهای خاک

ارجمند کردن ِ خاک

شاعری که این «پیوند مستقیم خرد انسان را با خاک و زمین» در فرهنگ ایران، به خوبی نگاه داشته است، **اسدی توسی در گرشاسپ نامه** است. این ارزیابیِ مثبتِ خاک وزمین، که خاک را ارجمند می‌کند، از کجا آمده است؟ برای درک این اشعار **اسدی توسی**، درآغاز بایستی آگاهبودِ خود را ازخاک وجهان خاکی، که از اسلام ومسیحیت ساخته و پرداخته شده،به کنار گذاشت، تا معانی آن را، در ژرفایش دریافت.

اسدی توسی در گرشاسپ نامه، «زمین وخاک و گِلش» را، برپایه فرهنگ اصیل ایران می بیند، وبا راهنمائی خرد، **در خاک** (یکی از چهارعنصر) **و زمین، فقط هنرها، یا ویژگی‌های مثبت و ستودنی را می‌یابد**، و به خاک وگل، به هیچ روی، صفتِ مردگی و افسردگی و «صورت پذیری ناب» را نمی‌دهد.این دید مثبت وارجمند، به هنرهای والاوبی نظیرِ خاک وزمین، فقط با راهنمودهای خرد انسان ممکنست.

ولیکن **چوکردی «خرد» رهنمون**

ستایش، زمین راست، زیشان(گوهرهای چهارگانه گیتی) فزون

اینکه **خردِ انسان، درست رهنمون به شناختِ بزرگی و نیکی و زیبائی و هنرهای دوست‌داشتنیِ زمین و خاک است**، گرانیگاه سخن را معین می‌سازد. این خرد انسان است که به خاک، از دید این هنرها ارزش می‌دهد:

1- زمین یا خاک، دارای گوهرهای دیگر (آب و آتش و باد) هم هست:

هم ازآب و آتش هم ازباد نیز   بدل برزمین راست تا رستاخیز

2- زمین، مادرمهرجویست وگیاهان ودرختان، پستان‌ها اوهستند

زمینست چون مادری مهرجوی   همه رستنی‌ها، چوپستان اوی

در زمین و خاک، مادرمهرجوی انسان را می بیند، و همه رُستنی‌ها را، پستان‌های این مادرمهربان می بیند که با آن‌ها، به انسان‌ها شیر می‌دهند و انسان را می‌پرورند. این خاک هست که انسان را می‌زاید و با شیرش از پستان‌هایش می پرورد. **انسان، فرزندِ خاک است، چون شیر مادر خود را نوشیده است و همسرشت با اوشده است.**

3- زمین، **«همه خلق گوناگون»** را بدون تبعیض، میپروراند. در پرورش، با مهر مادری، همه خلایق را به چشم فرزندان خود می بیند و یکسان، به پرورش همه خلق‌های گوناگون می‌پردازد. این مادر، تمایزی در خلایق نمی‌شناسد

به چه گونه گون خلق چندین هزار   که شان پروراند همی درکنار

4- جایگاه آرام گرفتن (خانه) انسان، و «خانه کردگار» نیزهست

زمین جای آرام هرآدمیست   همان خانه کردگار، اززمیست

در این چهارچوبه این عبارت که **«خانه خدا هم خاکی» است**، معنای ژرفی دارد. خدا، در زمین، درخانه اش زندگی می‌کند. خاک، خانه انسان و خدا هست. این بکلی با تصویری که درادبیات اسلامی، رایج بود و دنیا را ویرانه و گورستان (محل فنا) می‌دانست، فرق دارد

5- بساط خدایست، هرکه براز   بروشد، توان نزد یزدان فراز

6- زمین قبله همه فرشتگانست، چون ازگلش، آدم را ساخته اند

همو قبله هرفرشته است راست   بدان کزگلش، بود آدم، چوخاست

اسدی، از تصویر قرآنی بهره می‌برد، ولی گرانیگاه آن را عوض می‌کند. در قرآن، فرشتگان، به امر ِالله به آدم سجده می‌کنند. در اینجا، به آدم سجده می‌کنند، چون از خاک است. این خاک دروجود انسانست که اصل پرستش ِ ساکنان آسمان ونزدیکان به خدا می‌گردد

7- درشکم و زهدانش، گوهرهای کانی هست که با آن‌ها، می‌توان جهان را داشت.

گهرهای کانی، وی آردهمی جهان هم، بدونیز دارد همی

8- پناهگاه جانوران، و**جایگاه مرده وزنده هردوهست**.درخطر باید بجائی پناه برد و درست خاک، « پناهگاه » همه جانورانست.زمین، تنها، قبرستان ِمردگان نیست، بلکه خانه زندگان هم هست، وطبعا جایگاه هردو هست. **تن ِ خاکی، چه زنده و چه مرده‌اش، همه در دل مادرخود، جای دارند**. مادر، فرزند مرده اش را نیز دور نمی‌اندازد، بلکه باز در آغوش خود می‌گیرد تا همبستراوشود. درمرگ هم، اورا دوست میدارد.

زمینست هرجانور را پناه تن زنده و مرده را جایگاه

9- بُردباراست. مفهوم بردباری، ازآبستن بودنست. آنکه آبستن است باید آنچه درشکم دارد، ماه‌ها با خود ببرد ودرخود بپرورد وازاو پرستاری کند تا گزندی به اونرسد. خاک، زهدان بَرنده سرّ زندگی است. هر صورتی، تن ِ سرّ، وزهدان ِ زندگی است. خاک، بدین معنا صورت هست که اصل کالبد است. کالبد، زهدان و مشیمه است. صورت،دراینجا جدا از معنا نیست. صورت، زهدانیست که باید معنا و راز را در خود بپروراند. **یکی از برآیندهای بُردباری، خاموشی است**. زمین، بارسنگین همه را می‌کشد، ولی هیچگاه ازرنج این بارکشی، نمی‌نالد.

همو بردبارست کزهرکسی کشد بار،اگرچند بارش بسی

10 - ازهمه اختران، وازباد و آتش وآّب، بهره‌مند می‌شود. بهره‌مند شدن، شریک شدن و انباز شدنست.

زمین آمد ازاختران بهره مند   هم ازهرسه ارکان، زچرخ بلند

11- زمین، گستردگی دارد.**گسترده وفراخ چون زمین بودن، هنراست**

همو عرصه گاهیست شیب وفراز   معلق، جهانبانش گسترده باز

12- در عرصه خود، صدهزارجانور را جای می‌دهد

زهرگونه نوجانور صدهزار   کند عرض یزدان درین عرصه زار

13- جایگاه نمازهست

چوجای نمازست، گشتست پست   همه درنمازازبرش، هرچه هست

14- انسان، برخاک هست که می‌تواند راست باشد. راست ایستادن برزمین، اینهمانی با «هستی» داشته است.

ازوراست، مردم، دوتا، چهارپای نگون رستنی، که نشسته بجای

15 – همه اختران، به زمین وخاک، سجده میکنند

همان اختران ازفلک همچنین   همه ساجدانند سر بر زمین

اینکه همه اختران، به زمین وخاک، سجده میکنند، بطورپوشیده دارای این معنی نیزهست که **«آسمان به زمین وخاک» سجده می‌کند و گواهی به عظمت او می‌دهد.** آسمانی که ما بدان می‌نگریم تا عظمت آن را بستائیم، درست به همین خاک، سجده می‌کند.

16 – **در زمین، همه عناصرباهمند ویا باهم آمیخته اند. خاک، اصل آمیزنده و یوغ کردنست.**

هوا وآتش وآب هریک جداست   زمین، هرچهارند، یکجای راست

نیابی نشان وی از هرسه شان   وزیشان دروبازیابی نشان

17 – **زمین، بخشنده بی نطیراست.**

زمین را ببخشندگی، یارنیست   چنان نیزدارنده زنهار نیست

زمین وخاک، در بخشنده بودن، نظیری ندارد و اصل جوانمردی و خود افشانیست. جوانمردی در او به اوج خود می‌رسد.

18 – **زمین، آفریننده است. این جوانمردی و آفرینندگی زمین است که انسان به آن، یک تخم می‌دهد، و زمین، به او هزار تخم باز می‌دهد.**

گر ازتخم، هرچش دهی زینهار   یکی را بدل بازیابی هزار

19 – **خوانی‌ست که همه مردم، مهمان اوهستند**

چو خوانیست کاردبروهرزمان   بی اندازه مردم، همی میهمان

نه هرگزخورشهاش بـُرّد زهم   نه مهمانش را گردد انبوه کم

20 – **زمین، قبله محمد است.**

زمین، قبله نامور مصطفیست   ازو، روی برگاشتن نارواست

خاک و زمین، آنقدر ارزش دارد که قبلهِ حقیقیِ محمد وبرگزیده الله است. اینجا گفتار، معنای تشبیهی و استعاره ای ندارد.

21 – با چنین ویژگیهائی که خاک دارد، این ادعا که آدمی که ازخاکست، برابلیسی که امتیازخود را درآتش بودن می‌دانست، برتری دارد. چون چنین خاکی، برترازآتشست.

گرآتش بـِه آمد، برمغ چه باک   ازآتش بُد ابلیس وآدم زخاک

البته «آتش» نزد مُغ، آن چیزی نبود که محمد، پنداشته است. آتش، همان تخم بود که خاک (آگ) میباشد. آتش جان، همان «ارتافرورد» یا ماده

نخستین (پران= فران) بود که جهان ازآن آفریده می‌شد. دانه های آتش در آتشدان (کانون)، فقط نماد تخمها یا خوشه درتخمدان بود.

ببین زین دوتن، به، کدامین کسست

همان زین دوبهتر، نشان این بسست

22- **زمین، گنج خداست. همه شاهی‌ها (حکومت‌ها) استواربرمالکیت از زمین هستند**. اساسا، « گنج » معنای زهدان زاینده داشته است، و اینکه زمین (درهزوارش، خاک = ایرا هست که به معنای زهدانست).خاک، زهدان (= تن) خداهست. هرجسمی یا تنی، زهدان ومشیمه خدا هست. خدا، مجموعه همه تنها= جسمها یا مواداست. خاک وزمین، فخر حکومات (شاهی) هست.

زمینست گنج خدای جهان   همان از زمینست، فخرشهان

23 – **ماه وآفتاب، زمین را می پرستند**. ماه و آفتاب، درفرهنگ ایران، یوغ بودند و اینهمانی با «مجموعه چشم‌ها = خردها» داشتند. به عبارت دیگر، خرد و بینش همه مردمان، زمین را می پرستند، وپاسدارو نگهبان زمین هستند.زمین وخاک، شاهیست که برجای خویش آرمیده، و ماه وآفتاب، به گردش می‌چرخند تا خدمت او را بکنند.

پرستنده او، مه وآفتاب   همیدون فلک، زآتش وبادوآب

رهی وار گردش دوان کم وبیش

چو «شاهی»، وی «آرمیده برجای خویش»

24 – همه فصول، درخدمت زمین هستند

همیدون تموز و دیش، چاکرست بهارش، مشاطه، خزان، زرگراست

25 – **ابر (ابرسیاه وبارنده = سیمرغ)، عاشق زمین است**

همش عاشقست ابربا درد ورشگ   کش ازدیده هزمان بشوید باشگ

گهی ساقی وکاردانش بود   گهی چتر وگه سایبانش بود

26 – **زمین و انسان، باهم جفت هستند**. مردمان، پرستنده زمین هستند

زمین چونش مردم نباشد، گمست   زمین را پرستنده هم مردمست

27 - هم خورش وپوشش انسان از زمینست، وهم ازخاک، آفریده شده

خوروپوششِ تنش را زوست چیز هم ایزد ازو آفریدست نیز

28 – هم زمین، جایگاه «آمیختن باهم» وهم جایگاه برانگیخته شدنست

همی از زمین باشد آمیختن   وزو بود خواهد بر انگیختن

ازاین چهارازکان که داری بنام ببین کین **هنرها**، جزاورا کدام

اسدی توسی، با شناخت اینکه «زمین و خاک»، از دیدِ خرد انسانی، دارنده چنین هنرهائیست، دیدگاه اصیل فرهنگ ایران را از زمین و خاک از سر زنده کرده است. این دیدگاه ازخاک وگل و طبعا از دنیا (دنیای خاکی)، به کلی با دیدگاه تورات و انجیل وقرآن، فرق دارد. مسئله «خلق آدم، ازخاک یا گل» دراین ادیان، به خودی خود، و مسئله «ارزش دنیای خاکی» را به طورکلی طرح می‌کند. صورت دادن به خاک وگل انسان، مسئله ویژه خلقِ انسان نیست، بلکه همان مسئله «خلق دنیا، یا صورت دادن به دنیابه طورکلی» هست. دنیا، ماده ای خام است که یهوه یا الله به آن صورت می‌دهد. دنیا، فقط وسیله یا آلت در دست یهوه یا الله است. این مهم نیست که یهوه، به گل آدم،صورت خود را می‌دهد، یا الله به گل آدم، بهترین صورت را می‌دهد. این مهم است که آدم، ازگلی وخاکی هست که به او، «صورت داده می‌شود». **آنکه صورت می‌دهد، قدرتمند است. و کسی قدرتمند است که «اندازه گذار» است**. انسان به اندازه و معیاری که یهوه و پدرآسمانی والله می‌گذارند، ساخته می‌شود. ازگل انسان،

صورتی پیدایش نمی‌یابد. گل انسان، نازا هست، چون نمی‌تواند به خود، صورت بدهد.

هرچند **گل، به «خاک آمیخته با آب» گفته می‌شود**، ولی واژه های گِل و خاک نیزباهم اینهمانی داده می‌شوند. درتبری به گل، خاک گفته می‌شود. چنانچه عنصری نیزواژه گل را بجای خاک می‌برد

همیشه تا زگل (= خاک) وبادوآب وآتش هست

نهاد، خلق جهان را طبایع و ارکان

در پهلوی نیز، «**گیل gil**» که گل باشد، به معنای خاک هم هست.

در هزوارش خاک، **اپرا** (زهدان = آبگاه) و «**اورا**» هست. ابرکه اورا باشد به معنای «آو+ ور» کشنده و آبستن به آب است. آب و «خاک، که در اصل تخم وبذر» باشد، یوغی هستند (آمیزش تخم با آب، یا وجود نطفه در زهدان و آبگاه) که باهم، اصل رویش و پیدایش و روشنی هستند. اینست که **گل (گیل) یا خاک، دراین فرهنگ، به خودی خود، پدیده ای یوغی و همآفرین (<u>جفت آفرین</u> = همبغ = انباز) بود**. ازاین رو **گِل، اصل <u>خود-آفرینی</u>، و اصل عشق ومهرشمرده می‌شد**، چون همآغوشی آب با تخم میباشد. در رباعیات خیام و در «داستان نوح و کوزه‌گر که شیخ عطار می‌آورد»، گوهرعشقی کوزه، که از گل ساخته می‌شود، آشکار است:

این **کوزه** چو من، **عاشق زاری** بوده است

دربند سر زلف نگاری بوده است

این دسته که برگردن او می بینی

دستی است که بر گردن یاری بوده است

ولی در کردی به گِل، هم گیل، وهم « **هه رک** » می‌گویند. هه رک، دارای معانی 1- **تخم کاشتنی** 2- گل 3- **حرکت** است. این واژه، همان «ارک یا ارکه» است که تصویر «**نخستین عنصریا مایه**» بوده است. معنای اصلی این واژه (حرک) درعربی باقی مانده است. بنا بر ذخیره خوارزمشاهی، به «باد روج» که **گل بوستان افروز** باشد و **اینهمانی با «ارتا فرورد = روزنوزدهم»** دارد، «حرک» گفته می‌شود. درصیدنه ابوریحان، می یابیم که بوستان افروز، **فرّخ** و داح (**= داه**) نیز نامیده می‌شود. **بدینسان بخوبی آشکار می‌گردد که « گِل »،یا حرک = ارک، همان ارتافرورد یا سیمرغ است.**

در برهان قاطع دیده می‌شود که نام دیگر آرمئتی، **فرّخ زاد** میباشد. پس خاک، ازآسمان (فرّخ)، زاده شده است، وآرمئتی یا زمین، همگوهرِ ارتا یا سیمرغست. **همگوهری خاک با آسمان، گواه برآنست که اندیشهِ «دوجهان بُریده ازهم »، وجود ندارد.**

با دانستن معنای اصلی «گل»، بی شک، واژه «گیل» درپهلوی، مرکب از (گی + ال) می‌باشد، که هردو، نام سیمرغند (گی، پرمرغی ابلق، ال= خدای زایمان). دوپر، یا چهارپرسیمرغ یا هما، نماد جفت آفرینی(جُود گوهری) است. پس گِل یا خاک، اصل یوغ یا جفت آفرین و گوهر مهر است که «ازخود، اصل آفرینندگی» است. افزوده براین، درکردی به سفال نیز، «هه رگینه» گفته می‌شود.

درواقع **« صورت دادن به گِل آدم»، تناظر با «صورت دادن، یا خلق آسمان و زمین» داشت**. آسمان، که آسمان ابری خوانده می‌شد، اینهمانی با **آب** داشت، و **«زمین یا خاک» و آسمان، باهم**، یک تخم تشکیل می‌دادند. این سخن بدان معنا بود که هرجانی، تخمیست مرکب ازآسمان و زمین (سیمرغ و آرمئتی) بدینسان، تخم باید از «خودآفرینی» و اصالت، انداخته شود. تخم که مرکب از سپیده وزرده بود، مرکب

ازنرینگی (سپیدی) و مادینگی (زردی) به هم چسبیده از پرده‌ای نازک بود. تخم (توم، توما که خودش در آرامی وعبری به معنای همزاد است) اصل یوغ یا همزاد، یا جفت آفرین شمرده می‌شد. این بود که صورت دادن به گِل، چیزی جز نفی و طرد اندیشه آفرینش جهان، از اصل همبغی (باهم آفرینی) درهرجانی و انسانی نبود. جهان را کسی خلق نمی‌کند، بلکه هر جزئی از جهان، انباز درآفریدن جهان، در باززائی جهان هست. مسئله آفریدن آدم ازخاک، و دادن صورت به گل او، تناظر با خلق آسمان و زمین داشت، و **با خلق آدم ازگل، درواقع اصل همبغی، طرد می‌شد، که طرد و نفی سیمرغ (آسمان) و آرمئتی (زمین) باشد. خلق ازخاک، نفی و انکارخدایان زن‌خدائی بود.** نیروی از خود، آفریدن، ازتخم و از «ماده و از دنیا»، گرفته می‌شد. **دنیا و آدم، که ازخاکند، نمی‌توانند ازخود، بیافرینند.**

جفتِ آب وخاک = گِل = حَرک (ارک) = ارتافرورد

ارتـا (خدای آسمان= سیمرغ)، دگردیسی می یافت، و زمین (ارد= ارض =earth = Erde) می‌شد، واین گَشتن (وَرتن) یا متامورفوز، یک یوغ شمرده می‌شد (ازحالتی، به حالتی دیگر، گشتن). این بود که درفرهنگ ارتائی (= سیمرغی)، **آب وخاک (گل یا خمیریا خشت)، با هم یوغ می‌شدند، وباهم می‌آفریدند.** خاک (زمین)، اینهمانی با تخم داده می‌شد، که با آب (آسمان ابری= سیمرغ) به‌هم هنجیده و باهم آمیخته می‌شد، و می‌روئید و پدیدار و روشن می‌گردید.

این بود که **آنچه سرشته و آغشته بود، مانند گل وخشت و گلینه ها یا سفال‌ها، پیکریابی «اصل مهر» بودند. عطار، داستانی از نوح می‌آورد** که پس از پایان یافتن طوفان، مؤمنانش در جائی، از کشتی بیرون آمده و مقیم شدند، و به ادامه زندگی پرداختند. روزی نوح به دکان کوزه‌گری می‌رود، و خدا از نوح می‌طلبد که از کوزه‌گر بخواهد که همه کوزه‌هایش را بشکند. نوح به خدا می‌گوید که این کوزه‌گر، که با زحمت و مهر، این کوزه‌ها را ساخته، و کوزه‌هایش را دوست می‌دارد و نمی‌توان که از او چنین کاری را که بر ضد مهر است، خواستار شد. آنگاه خدا به او می‌گوید: پس **تو چگونه از من خواستی که همه انسان‌ها را ازبین ببرم (در قرآن) و هیچ کافری را بر روی زمین زنده باقی نگذارم**. مگرمن، انسان‌ها را که سرشته بودم، دوست نداشتم! انتخاب کوزه‌گر، در این داستان، درست برای همان تناظرش با یهوه و الله است که انسان را ازگل می‌سازند. ولی ازدیدِ فرهنگ ایران، «کوزه ساختن»، با روندِ آفریدن برشالوده عشق کاردارد، که درروان عطار، هنوز زنده مانده است. **خدا، مانند کوزه‌گر، با عشقشت که جهان را می‌آفریند، و ساخته خود را به خاطر کافر بودن (ایمان نیاوردن)، نابود نمی‌سازد و نمی‌شکند. آنچه از عشق ساخته شده، فراسوی همه مذاهب (کفرودین) است**. درحالیکه برای یهوه و الله، خاک و گل، پیکریابی «اصل یوغ = پیوند مهری و همآفرینی» نیستند. دراسلام، رابطه کوزه‌گر با کوزه (انسان)، رابطه قدرتی است، نه رابطه عشقی. در روانِ ایرانی، این دو گونه رابطه (از فرهنگ ارتائی، و از قرآن) در تنش و کشمکش باهم قرارمیگرفتند، و این تنش و کشمکش را در رباعیات عمر خیام نیز می‌توان دید: انسان، جامی سفالین است که عقل به آن مهر می‌ورزد

جامی است که عقل، آفرین می‌زندش

صد بوسه زمهر، بر جبین می‌زندش

این کوزه گردهر، چنین «جام لطیف»

می‌سازد و باز، بر زمین می‌زندش

دی **کوزه گری** بدیدم اندر بازار

برپاره **گلی،** لگد همی زد بسیار

وآن گل، بزبان حال با او می‌گفت

من همچو تو بوده‌ام، مرا نیکو دار

در فرهنگ ارتائی، همه پیوندها، پیوندِ یوغی و یا جفتی (انبازی = همبغی) شمرده می‌شد. نه تنها آنچه سرشته و آغشته، مانند گل (خشت) و خمیر، پیکریابی «اصل مهر= یوغ» بودند، بلکه خِشت‌ساز و گِلکار(=بنا و معمار) و نانوا و صورتگر نیز، که به گل و خمیر پیکر می‌دادند، باز خودِ آن‌ها نیز با گل و خمیر، پیوند یوغی (همآفرینی و انبازی) داشتند. آن‌ها در بنا و معمار و خشت‌ساز و نانوا... صانع نمی‌دیدند که خانه و خشت و نان و... مصنوع و ساخته آن‌هاست، بلکه خشت ساز و بنا و معمار، با خشت و گل، پیوند یوغی وهمآفرینی داشتند.

هنگامی آب (آسمان سیاه ابری = سیمرغ) که با خاک (آرمئتی= ارمائیل) می‌آمیخت وجفت می‌شد، آنگاه، «یک نیروی آفریننده» ازاین آمیزش، پیدایش می یابد، که به خود، صورت می‌دهد، به سخنی دیگر، گل، کوزه گر ِخود می‌شد، گِل، خودرا کوزه و جام وخنب وسبو می‌کرد.

گِل که آمیخته خاک (آگ = هاگ = تخم= انسان) و آب (خدا) میباشد، و ازآن «کوزه وسبو وخم وجام» ساخته می‌شود، درجهان نگری <u>سیمرغي- ارتائي</u>، چیزی جز **آمیزش خدا با انسان** نبود. **چنین خدائی، کوزه آدم را نمی‌ساخت، بلکه خودش آبی (باده‌ای) بود که با آدم (خاک)**

می‌آمیخت وباهم کوزه وسبو وخمره وجام می‌شدند. آمیختن خاک با آب، نیروی دگردیسی(متامورفوز) درخود پدید می‌آورد.

پیش زما جان ما، خورد شرابی زعشق

ماهمه زآن یک شراب، مست الست آمدیم

خاک بُد آدم که دوست، جرعه بدان خاک ریخت

ماهمه زآن جرعه ای، دوست پرست آمدیم (عطار)

این بود که **«گِل = ارک»، به خودی خود، اصل هم‌آفرینی وجفت آفرینی خدا با انسان است**. چنین خدائی، مانند یهوه یا الله نیازبه «دمیدن روح درکوزه تن انسان» ندارد، که ازخاک مرده یا مردنی فراهم آمده، بلکه خودِ کوزه، آمیغ «خداباانسان» است، و طبعاً گوهر و طینت انسان، مهریا عشق است. خدا وانسان، باهم پیوند مهری در «به خود صورت دادن» دارند.

خدا، انسان را ازگوهری جزخود، خلق نمی‌کند وبدان صورت نمی‌دهد، بلکه آبیست (باده‌ای‌ست، شیرابه‌ای‌ست، شیری‌ست...) که با خاک انسان می‌آمیزد، و با هم «یک نیروی آفریننده و صورت‌دهنده» می‌گردند. افزوده براین، خدا، آب یا باده یا نوشابه‌ای نیزهست که در کوزه یا خم یا یا جام یا سبوست. خدا درآب وباده و نوشابه... همان پیوند را با کوزه و سبو و خم دارد که در گل (خاک و آب) داشته است. اینست که جان، همان جانانست که در خم یا سبو یا کوزهِ تن ریخته شده است:

جان چیست؟ خُم خسروان. دروی، شراب آسمان (مولوی)

اینست که دمیدن نفحه یا کردنِ فوت درخاک یا کوزه وخمیرتن، تصویرِ متداول در فرهنگ ایران نیست. مقصود از **«دمیدن نفخه» درگل آدم**، چیزی جز **«خلق کردن با کلمه»** نبوده است، که «خلق با قدرت، و

فراسوی گوهرخود خدا» باشد، که جانشین اندیشه «پیدایش از راه تحول و زایش و رویش» می‌گردد. خدا یا جانان، دریا وجوی ورود جان و زندگیست که با خاک می‌آمیزد و جفت می‌شود، تا پیوند «جفت آفرینی» پدید آید. این اندیشه است که درطیف تصاویر، در اشعار عرفانی ایران، باز تابیده می‌شود. خدا همیشه ساقی یا آبکشی می‌ماند که خودش آب و باده و شیرابه و خون (خونابه = خور آوه = خرابه) هست، و گوهر آمیزنده و چسباننده وپیوند دهنده (مهر) هست.

سبو به دست دویدم به جویبار معانی

که آب گشت سبویم، چو «آب جان» به سبو شد

پس ازاین جمله آبها، نرود جز به جوی ما

من سرمست می‌کشم، زفراتش، سبو سبو

سبو بدهیم و دریائی ستانیم چرا ما ازچنین سودی نفیریم

باده تو ئی، سبو منم. آب تو ئی و جو منم

مست میان کو منم، ساقی من، سقای من

راست بگو نهان مکن پشت به عاشقان مکن

چشمه کجاست تا که من، آب کشم سبو سبو

ای طربون غم شکن، سنگ براین سبو مزن

از در حق به یک سبو، کم نشدست آب جو

گهی سبو و گهی جام و گه حلال وحرام

همه توئی که گه مهدئی و گه هادی

انسان، سبو یا خم وکاسه ویا جام وکوزه ای نیست که خدا درآن روح خودرا بدمد یا در آن فوت کند، یا کلمه امرخود را به آن بگوید بلکه خدا، آب یا باده یا خون (آوخون) یا شیرابه و ژد یست که درگل این سبو وخم و کاسه وکوزه هست و محتوای این سبو و خم و کوزه چیزی جز همان آبی که درگلش بوده، نیست. اینست که **ارتا فرورد** (سیمرغ) در بندهش، با خنب و جام، آب را می‌کشد و پخش می‌کند ومیافشاند. او آبیست که خود را اینسو و آنسو می‌کشد و فرو می‌پاشد. او آبکش (ساقی، سقا) است. او جانیست می‌شود که درکوزه یا سبوی تنی، ریخته می‌شود. تصویر «ساقی» درادبیات ایران، تصویر همین خداهست.

خالی ازخود بود و پر از عشق دوست

پس زکوزه آن تلابد که دروست

کوزه ای که ازیخ آبه پر بود   چون عرق برظاهرش پیداشود

البته این تصویر «سبو و کوزه و خم و مشک»، پیشینه‌ای دیگری دارد. کوزه و خم وسبو ومشک که درآن آب باشد، درست تصویر زهدان یا آبگاه زن بود، وچنین زهدانی، تصویرِ آبستنی (آوَس) آب و اس یا است (= تخم) بود. خـُم، دراصل به معنای نای کوچک یا نفیراست که همان خام وخامه وخوم (= هوم) باشد. و همچنین کوز در کردی به معنای «شرمگاه زن» است که همان کوزه باشد. و به **«سبو»** در گیلکی **سوبو subu** گفته می‌شود که تلفظ اصلی است. و «سوپ» درسانسکریت به دلوچوبین گفته می‌شود که برای بالا کشیدن آِّب در آبیاری بکار برده می‌شود. این واژه نیز همان «سوب» درگیلکی است که نی است که ازآن حصیر و جز آن می‌بافند (سوب = سوف = صوف، صوفی). همچنین مشک (چرمی که در آن آب ریزند)، نیزواژه ای بوده است که اینهمانی با زهدان داشته است (مشکوی = زن آبستن، حرمسرا در دوره ساسانی).

در هزوارش به «انسان»، «مشکیا» گفته می‌شود (مشیا mashyaa = mashkyaa مشکیا).

به عبارت دیگر، انسان (= مشیا = مشکیا)، **اصل زاینده(وجودِ آبستن)** شمرده می‌شده است. کاسه وکَسه نیز درسانسکریت که نی است (هرکسی...) معنای «سرچشمه زایش وپیدایش» را داشته است. اینهمانی دادن انسان با کوزه وخم ومشک وخم و سبو، به علت آن بوده است که جان و زندگی، خون (آوخون – خونابه، روغن = مشیا ومشکیا) شمرده می‌شده است، که درسراسرِتن (زهدان) روان هست. درواقع «آب در زهدان، که معنای صورت را داشته است» باهم، «جفتی آفریننده» شمرده می‌شدند. «صورت»، زهدانِ معنی یا تخم شمرده می‌شده است که آن را می‌پروراند و نگاه می‌دارد. کاستن این تصویر سپس، به سبو و کوزه و خمی که جدا و بریده ازآب درون آن باشد، دور شدن از تصویر اصلی بوده است.

«معنا ومحتوا» و «صورت» دراصل، مانند زهدان و نطفه، انباز یا همبغ و همآفرین بوده‌اند، ولی جدا کردن این دو ازهم، برای «خلق با کلمه»، ضروری بوده است. به هرحال رد پای این اندیشه ژرف فرهنگ ایران که رابطه خدا با انسان، پیوند گوهری آب با تخم است که اصل پیدایش و آفرینش باهمست، درادبیات عرفانی زنده باقی می‌ماند.

باده توئی، سبو منم، آب توئی وجو منم

مست میان کو منم، **ساقی** من، **سقای** من

سبو بدست دویدم به جویبار معانی

که آب گشت سبویم، چو آب جان به سبوشد

در داستان خلق آدم در تورات و قرآن، این اندیشه «همآفرینی خدا وانسان باهم در مهرورزی به هم»، حذف شده‌اند. یهوه و الله دیگر، آبی نیستند که با خاک (تخم = اصل ازخود روئیدن و زندگی) بیامیزند تا ازهمآفرینی، صورت انسان، پیدایش یابد.

صورت یابی، پی‌آیند آمیزش آسمان وزمین (آب وخاک) هستند که باهم، «یک نیروی آفریننده وصورت آفرین» می‌شدند. نه آسمان به تنهائی، می‌آفریند، ونه زمین به تنهائی می‌آفریند. **نه آسمان (سیمرغ)، صورت می‌دهد، نه زمین (آرمئتی)، صورت می‌دهد، بلکه نیروی صورت دهندگی یا آفرینندگی، پی‌آیند انبازی یا همبغی آن دو باهم است.** خدایان، هنگامی همه باهم هستند، ازهمه باهم، یک نیروی آفریننده پیدایش می یابد، نه آنکه هرکدام از آن‌ها، به خودی خود، آفریننده باشد. این اندیشه بسیار بزرگ و ژرف، در داستان‌های آفرینش در بندهش، باقی مانده است که نا دیده گرفته می‌شود، چون ایزدشناسی زرتشتی می‌کوشد که اهورامزدا را، به صورت «تنها آفریننده» ازآب درآورد، و خدایان دیگر، گماشته اهورامزدا می‌گردند.

دوتا که باهمدیگر، یک چیزرا، می‌آفریدند
ناگهان، تبدیل به یکی می‌شود که صورت می‌دهد
و دیگری که، ماده خامِ او می‌شود
یکی می‌آفریند، و دیگری، وسیله او می‌گردد.

اینکه پیوند آسمان وزمین باهم، پیوند جفتی (همزادی) = یوغی= انبازی بود، به معنای آن بود که درهرچیزی وهرجانی وهر جزوی وذره ای، این پیوندِ یوغی وانبازی هست (هرچیزی، خود آفرین هست). ازاین رو بود که هنگامی زرتشت، اندیشه «همزاد بریده ازهم و متضاد باهم» را بنیاد آموزه و دین خود قرارداد، بایک ضربه، منکراین پیوند جفتی درکل هستی شد. همه هستی، سترون گردید. **این طرد و انکار پیوند همآفرینی یا همبغی از زرتشت، علت پیدایش تصویرِ «فرازبودن آسمان» و «فرود بودن زمین» شد، که ازهم بریده‌اند (= پیدایش دوجهان بریده از همدیگر)**. همچنین علت پیدایش در فراز بودن روشنی، و در فرود بودن تاریکی شد که ازهم بریده اند. فراز، ناگذر و نامردنی شد، و فرود، گذرا و مردنی شد. فراز، آفریننده شد، و فرود، آفریده شد که ازهم بریده بودند. بدینسان طیفی از اندیشه ها وتصاویر، برپایه این دو گوهر بریده از هم پدید آمد که این تضاد را نشان می‌دادند. یکی از پی‌آیندهای این بریدگی و ازهم پاره‌گی و به دونیمه اره شوی، اندیشه «صورت دهنده و عامل» و «ماده خام و وسیله» است. **ازاین پس یکی از همآفرین‌ها و انبازهای پیشین، تبدیل به صورت دهنده و عامل می‌شود، و دیگری، تبدیل به ماده خام و وسیله می‌گردد.** درایزد شناسی زرتشتی، بجا ی «دوتای که فقط باهم یک چیز را می‌آفریدند»، دو آفریننده پیدایش می یابد که هرکدام، چیزی متضاد با دیگری می‌آفریند. درواقع، شرّ و «ضد زندگی = اژی» نیز، آفریننده شرّ و ضد زندگی می‌شود. ولی این هردو اندیشه، پی‌آیندِ همان بریدگی «تصویر جفت آفرینی» هستند.

یوغ بودن که همان «همبغی یا انبازی یا همآفرینی یا جفت آفرینی» است، براین اندیشه استواراست که در هر دو گوهر، نیروی آفرینندگی هست، ولی این نیروهای آفرینندگی، هنگامی ازحالت بالقوه به حالت بالفعل می‌رسد که باهم همآهنگ و همآفرین و همروش شوند.

هیچگاه، یکی ازآندو، به خودی خود، آفریننده نمی‌شود. **نیروی آفرینندگی و جنبش وجان افزای ِ یک چیز، ازآمیزش آندو باهم، پیدایش می یابد.** اندیشه «همزاد جدا ومتضادباهم» زرتشت، ازجمله به پیدایش دو آفریننده مستقل و جدا ازهم انجامید. سپنتامینو با انگره مینو با هم، یک نیروی آفریننده داشتند. ولی با آموزه زرتشت، سپنتا مینو، زندگی را می‌آفرید و انگره مینو، اژی را می‌آفرید. و این درست برضد فرهنگ ارتائی (جفت آفرینی = همبغی) بود.این اندیشه سپس به جداساختن صورت از ماده خام کشید که یکی انحصارآفرینندگی و صورتدهی داشت و دیگری، ماده خام برای صورت دادن شد.

به رغم پیدایش اندیشه «صانع و مصنوع»، «خالق ومخلوق» و «حاکم و تابع»... آن اندیشه یوگائی و مهری (جفت آفرینی) نیز از بین نرفت، و **سایه‌وار**، بدنبال اندیشه‌های خدای صانع وخالق وحاکم، کشیده می‌شد. **دو جفتِ بریده از هم، برغم بریدگی ظاهری، کشش نهانی و ناپیدا به همدیگر دارند، و دست ازسرهمدیگر نمی‌کشند، و همیشه یکی، سایهِ جداناپذیر از دیگری‌ست.** در ادبیات عرفانی، این دو اندیشه، هم در تنش و کشمکش باهم، و هم در آمیزش و کشش باهم، موجود هستند. اللهِ کوزه‌گر که به گل آدم، صورت می‌داد و «روح امرش» را در آن می‌دمید، هنوز در ژرفای روان ایرانی، نمادِ انبازی کوزه‌گر با گل بود، که رابطه مهری‌ست، نه رابطه حاکمیت و تابعیت قرآنی، چون سرشتن گل وساختن کوزه ازآن، و گذاشتن در داش (تنور= زهدان)، یک تصویر مهری ویوغی بود. این تنش و کشمکش دواندیشه درمصیبت نامه عطار، دیده می‌شود، هرچند که درپایان، «اندیشه مردگی و افسردگی گوهری خاک»، براندیشه «آبستن بودن خاک به سرّ، و گنج خدا بودن خاک» چیره می‌گردد. سالک در مصیبت نامه نزد خاک می‌رود، تا برای او،

دری به مقصد بگشاید. ولی خاک، اعتراف به ناتوانی خود درراهگشائی به غایت انسان، می‌کند، و می‌گوید که:

من ندارم هیچ جزافسردگی　　نیست برمن وقف، الا مردگی...

مردگان را جمله درمن می‌نهند　　مرگ را زرین نهبن می‌نهند

من میان مردگانم بی‌خبر　　کی مرا از زندگی باشد اثر

زندگی کی یابی ازمرده دلی　　ترک من کن چون ندارم حاصلی

با سنجش این اشعار، با اشعاراسدی توسی، می‌توان ورطه بسیازهولناک میان این دو دید گاه را با شگفتِ فراوان، شناخت.

سالک آمد پیش «خاک بارکش»　　گفت ای **«افکنده تیمارکش»**

هرکجا «سرّیست» درهر دوجهان　　**گربرون آری، درون داری نهان**

تو «**خمیردست قدرت**» بوده‌ای　　**«حامل اسرارفطرت»** بوده‌ای

چون زچار ارکان به حق رُ**کنی، تراست**

نـقدِ رکنی، گرزتو جویم رواست

گرچه بار و رنج داری از برون　　لیک « بار گنج داری از درون »

در کنارت، گنج بینم صدهزار　　با میان آر، آنچه داری در کنار

هر که را گنجی بود خاصه غریب　　**دیگران را کی گذارد بی نصیب**

چون تو میدانی که هستم رازجوی　　**سرِ گنج خویش با من بازگوی**

بردل مستم دری بگشای تو　　**سوی مقصودم رهی بنمای تو**

زین سخن چون خاک راه، آگاه شد　　باد درکف، همچو خاک راه شد

گفت آخرمن که باشم در جهان　　تا بود رازیم پیدا و نهان

من ندارم هیچ، جزافسردگی **نیست برمن وقف، الاّ مُردگی**

برنهاد من، قضا بگشاد دست پس لبادم آمد و بر گاو بست

گاو را چون دشمن من می‌کنند جمله را در خرمن من می‌کنند

آنچه برمن رفت از ظلم و فساد در بدل، خواهند از **ننگم**، معاد

در مضیقی بس خطرناکم ازین خاک برسر، برسرخاکم ازین

مردگان را جمله در من می‌نهند **مرگ را زرین نهبن می‌نهند**

من میان مردگانم بیخبر **کی مرا از زندگی باشد اثر**

زندگی کی یابی ازمرده دلی **ترک من کن چون ندارم حاصلی**

به‌رغم گنجی که خاک دردرون خود دارد، و حامل اسرار فطرت هست، چیزی جز افسردگی و مردگی ندارد، و این فقط مردگانند که در او می نهند و میان مردگان، **بی‌خبر و جاهل ازهمه چیزاست**، و از زندگی، هیچ اثری ندارد، و انسان، باید او را ترک کند. این اندیشه‌ها، پی‌آیندِ مستقیم اندیشه‌های قرآنی «دنیا وآخرت» است که در کشمکش با «گنج شدن سیمرغ در خاک = آرمئتی» در فرهنگ ایرانست که هنوز درعرفان، زنده باقی مانده بود. خاک، هم در خود، سرّ آفرینش را دارد، و هم جاهل و بی‌خبر است. **اگر در خود، سرّ آفرینش را دارد، می‌تواند سالک را بدان فرا بخواند که در او، این سرّ آفرینش (= ارکه) را که خاموش است، بجوید و بیابد و او را به مقصد راهنمائی کند.** این تناقض، در اثر اختلاط شریعت اسلام، با فرهنگ ایران در عرفان، پیدایش یافته است، که میان آن تاب می‌خورند. خاک، به رغم حامله بودن به سرّ آفرینش، مرده است؟ و فقط جایگاه مردگانست. سرّ وگنج آفرینش را در خود، حمل می‌کند ولی بیخبر و جاهل (تاریک) است**!** زایش روشنی از تاریکی

(بینش از راه جستجو)، که گوهر زایش در خاکست، دیگر در خاک نیست. خاکِ جاهل و بی‌خبر و مُرده، فقط «خمیر، یا گِل، یا ماده خام، در دست قدرت الله» گردیده است که هرصورتی بخواهد، می‌تواند به او بدهد. این سرّ آفرینندگی، که همان سرچشمه زندگیست، و در درون خاک، نهفته است، نمی‌تواند به خود، صورت بدهد! بینش و زایش، که پیوندشان، آفریننده زندگیست، از هم بریده شده‌اند. سرّ مخفی و تاریک، «ارکه» نام دارد. به عبارت دیگر، خاک، از این پس، ارکه نیست. ارک، ارک نیست! این نام، نامی پوچست.

چون زچار ارکان، به حق **رُکنی، تراست**

نقد رکنی، گرزتو جویم رواست

عطار در این شعر به خاک می‌گوید که در میان چهارارکان، رُکن حقیقی تو هستی، و تودرواقع، تنها «رکنِ نقد» هستی. واژه «رُکن» در عربی، ریشه ایست که در واقع از واژه «ارکان » ساخته شده است، درحالیکه ارکان، به نظر، جمع رکن به نظر می‌آید. همانسان که در کردی دیده شد، به خاک یا گل، «هه رک» گفته می‌شود که همان واژه «ارک » است که دیده شد یک معنایش «تخم» است. تخم (توم)، همزاد (جفت) شمرده می‌شد. هر تخمی در درون خود، تخمی داشت که اصل تخم بود و درآن پوشیده و نهفته بود. بدین علت در بندهش، بهمن، مینوی مینو (تخمِ درون تخم) خوانده می‌شود. همانسان که **ارک، قلعهِ درون قلعه** است، تخم درون تخم، اصل آفریننده و نوشونده بود. این واژه در لاتین **arcanus** است که در زبان‌های انگلیسی **arcane** و آلمانی معنای «سرّ و رمز» دارد، که پوشیده و مکنون و تاریک است. این واژه، همان معنای «گنج نهفته» یا «کنز مخفی» را دارد. **در درون هرتخمی و جانی،**

یک اصل نوآفرین هست که مرموز و تاریک و پوشیده است، که با نابود شدن تخم یا جان، آن را از نو می‌آفریند. این واژه که همان «ارکان» باشد باید **در اصل «ارک + کانا»** بوده باشد. کانا، به معنای نای و دختر جوانست که به معنای معدن و سرچشمه بکار برده می‌شود. کارهائی هستند که نیاز به شناخت سرّ پوشیده در خود دارند. در سده‌های میانه در اروپا، حکومترانی نیاز به شناخت «ارکان» داشت. درشاهنامه نیز، شاه باید «افسون شاهی» را بداند. ولی « ارکانا= ارکان» به معنای «زهدان ویا معدنِ ویا کانِ اصل حرکت وعمل و زندگی» است که پوشیده و مکنون است. واژه «ارک» در نائینی، به محور یا قطب چرخ نخریسی گفته می‌شود، که همه پره‌ها، گرداگردش می‌چرخند. از این‌رو در کردی، «هه رکاندن» به معنای جنباندن است، و بی‌شک واژه «حرکة» عربی از همین ریشه برآمده است. **ارک، اصلِ ناپیدا و مرموزِ حرکت و تحول و گشتن و دگردیسی دردرون هرجانی وهرانسانی است.** پس خاک که در کردی «هه رک = ارک» نامیده می‌شود، دارای اصل مرموز و ناپیدای حرکت درخود (immanent) میباشد. این همان اندیشه فرود آمدن عنصر نخستین (ارتا فرورد = پران) در زمین است که «آتش جانی» شمرده می‌شد، و در جلد سوم زال زریا زرتشت، بطورگسترده ازآن سخن رفته است.

پس، خاک را ناگهان، اصل مرده گی وافسردگی و تاریکی و صورت پذیری دانستن، چیزی جز انداختن خاک ازاصالتش نیست. چیزی اصالت دارد که بطور زهشی درخود « اصل حرکت و تحول یابی در گوهرش » دارد. به عبارت دیگر، گنج درخاک، یا سرّ فطرت در خاک، که ارک باشد، در اسلام و یهودیت و مسیحیت، حذف و نابود ساخته شده است. این ارتا = نخستین عنصر(سیمرغ = ارک) که ازآسمان فرود می‌آید، و در تن (آرمئتی) قرار می‌گیرد، و باهم یوغ و جفت و انباز می‌شوند و

اصل آفریننده می‌شوند، از تن و ماده و خاک، حذف و تبعید می‌گردد. **ازاین پس، جسم و ماده، دارای سرّ حرکت وزندگی و تحول دهندگی از خود و در خود نیست.** اینست که عطار دومفهوم از خاک را که در اشعار خود می‌آورد (1- دارنده همه اسرارجهان در درون از سوئی، و2- مرده گی وافسردگی و بیخبری ازسوی دیگر، و خمیر و ماده خام در دست قدرت، و درحقیقت، متضاد با همند) نمی‌تواند باهم پیوند بدهد.

انداختن خاک از اَرکه بودن (= رُکن)

انسان چیست؟

مادّه‌ای‌ست که پذیرای ِ صورتِ کمال است

یا کسی است که با آزمایش،

سرّ ِ زندگی آفرین را در خود، کشف می‌کند

هنگامی خاک، ارکه هست، اصل حرکت وتحول واصل جستجوو آزمایش هست. درچنین صورتی، مسئله بنیادی او، کشف سرّ (ارکه) پوشیده و تاریک دروجود ِ خود، یا کشف سرّ وجود دیگری درجستجو و آزمایش و پرسش است. اینجا، **غنای ِ زهشی ِ وجود**، مطرح است. **اینجا، اصل خود آفرینی درآزمایش است. او باید به خویشتن، در آزمایش و تصحیح ِاشتباه، صورت بدهد.** خدایان آسمان (سیمرغ= ارتا) و زمین (آرمئتی) باهم نمی‌خواهند که درپرورششان به انسان، صورت خود را بدهند، بلکه هردو باهم هدفشان اینست انسان را آماده سازند، تا خود، به

خود، صورت بدهد. اینست که زال زر، از فراز البرز (ازآسمان) به زمین فرستاده می‌شود تا درگیتی، روزگار را بیازماید. انسان باید درآزمایشهای زندگی به خود صورت بدهد. دو دوره پرورش زال زر، هم نزد سیمرغ وهم نزد آرمدتی، جزاین هدفی ندارند. زال زرپس ازفرود آمدن ازالبرز، نزد موبدان آرمئتی در روزگار منوچهر، بینش زمینی را فرامی‌گیرد. این زال زر، فرزند سیمرغ یا خداهست که در زندگی فاجعه آمیزش، در تنگنایِ تعصبات دینی زرتشتی که در بهمن‌نامه می‌آید، به خود، صورت می‌دهد، که مثال اعلای انسان درفرهنگ ایران می‌گردد.

اندر بلای سخت، پدید آرند فضل وبزرگواری و سالاری

جدا ساختن دوره کودکی از دوره بلوغ، درتاریخ

دوره کودکی (زن‌خدائی) = دوره پرورش تن به سان ماده خام

دوره بلوغ (اهورامزدائی) = دوره صورت دادن به کودک

هرچند امروزه زرتشتیان، درپیروی ازشیوه تفکراسلام، **دوره پیش از زرتشت** را، چیزی همانند جاهلیت مینمایند، ولی در متون پهلوی، این دوره، به گونه‌های دیگر، شناخته می‌شود، ومانند اسلام، این دوره، بنام جاهلیت، طرد و زدوده نمی‌شود. ایزد شناسیِ زرتشتی، دوره زن‌خدائی را یا درچهره **آناهیتا**، یا درچهره **«آرمئتی»**، محدود و خلاصه می‌سازد، و ازپیوند یوغی وهمبغی اشان با ارتا یا سیمرغ میگسلد. دردوره شاهی منوچهر، آرمئیتی با ارتا (سیمرغ)، یوغ و همآفرین بوده اند. ازاین رو نیز، زال زر، پس از فرود آمدن از البرز، نزد موبدان آرمئتی، پرورده می‌شود. این دوخدا که (آرمئتی = ارمائیل شاهنامه) و سیمرغ (گرمائیل شاهنامه) باشند، در دوره منوچهر، انبازو همآفرین بودند. ولی با **کیخسرو**

ولهراسب، این پیوندِ انبازی و همآفرینی، متزلزل می‌گردد، تا با زرتشت، این دو دوره ازهم جدا وبریده شد ند.

دین یا بینش دردوره آرمئتی، فقط زمینی و خاکی بوده است، و همانند دوره کودکی است که مادر، تنِ کودک را می پرورد، و سپس این تن را به پدر(= اهورامزدا) می‌سپارد تا به او صورت بدهد. درگزیده های زاد اسپرم، رد پایِ اندیشه این دوره گذر، باقی مانده است. دین، درتحولاتش، دو مرحله دارد. در مرحله نخست، دین (بینش)، از زن‌خدا، زاده می‌شود و تنش پرورده می‌شود.هنگامی این دوره، پایان یافت، مادر (زن‌خدا)، کودکِ بینش را که تن او را پرورده است، به پدر می‌سپارد، تا به ضمیر او، صورت بدهد. بدینسان، دوره اهورامزدا و زرتشت، آغاز می‌گردد. در گزیده‌های زاد اسپرم، می‌آید که پیدائی و آشکارشدن دین، به سپندارمذ (آرمئتی = زن‌خدای زمین)، درگاهی بود که افراسیاب آب را از کشور ایران بازداشت، و **این زن‌خدا، درخانه منوچهرپادشاه ایرانشهرپیداشد** (گزیده‌های زاداسپرم، بخش چهارم، پاره 4). البته ایزدشناسی زرتشتی، این پیدایش دین زن‌خدائی را «بینش کودکانه یا ماده خامی» می‌داند، که سپس به اهورامزدا سپرده شده است تا به او صورت بدهد. با این معیاربود که اوستا را که سرودهای دوره زن‌خدائیست، آنقدر تغییر صورت داده‌اند، تا با آموزه زرتشت، سازگارساخته اند. ولی از شاهنامه، می‌دانیم که زال زر، پس از پرورده شدن نزد سیمرغ در فراز کوه البرز (خدای آسمان) نزد موبدان منوچهر آورده می‌شود، تا فرهنگ همین آرمئتی، خدای خاک را بیاموزد، چون با پرورده شدن ازاین دوبنیش، انسان، همآفرین می‌شود.

زمان کیخسرو و لهراسب، زمانِ «بی ارزش شدن جهان خاکی» بوده است. امکان آن می‌رود که لهراسب، چنین اندیشه های دینی را درسرمی پرورانده است، و آنها را با کیخسرو، درمیان گذاشته است و کیخسرو را

در دین ِ <u>همبغی = یوغیش</u> که ازمنوچهر درخانواده کیانیان متداول بوده است، دچارتزلزل و پریشانی ساخته است، و به **همین علت کیخسرو، لهراسپ را پس ازخود، نامزد شاهی می‌کند، تا این اندیشه دینی را درایران، جا بیندازد، و به همین علت، زال زر با شاهی لهراسپ، به سختی مخالفت می‌کند.**

گرانیگاه ِحکومت و شاهی، که «آراستن گیتی و آباد کردن گیتی» باشد، «پرستیدن خاک»، یا پرستاری کردن خاک (به کردار ارکه = ارتا) است که زال زرآن را «ارجمند کردن خاک» می‌نامد. با تزلزل در ارزش خاک، و از بین بردن اینهمانی خاک با خدا، معنا و منش جهان آرائی (= سیاست) به کلی بهم می‌خورد. ملول و سیرشدن ناگهانی ِ کیخسرو از شاهی، و بی میلی او به ادامه حکومترانی، وخواهان مرگ شدن و بسوی مرگ شتافتن، اینها همه گواه بر بی‌ارزش شدن ِجهان خاکی نزد او هست. کیخسرو، خاک را سزوار ارجمند کزدن نمی‌داند. ولی زال زر، که فرزند <u>سیمرغ = ارتا = ارکه</u> بود، درخاک هم، <u>ارکه = سیمرغ</u> می‌دید، و نمی‌توانست با کیخسرو، همروش و همداستان گردد.

زال زر به کیخسرو می‌گوید:
سزد، گر کُنی خاک را، ارجمند

گرانیگاهِ حکومترانی درایران
«خاک را ارجمند کردن»

اعتراض زال زر به کیخسرو، دربارهِ دادنِ تاج شاهی به لهراسب، درست گِردِمحور «**ارجمند کردن خاک**» می‌چرخد. **زال زر از کیخسرو می‌خواهد که سزاواراست که خاک را ارجمند کند، و روی همین اصل، سپردن شاهی را به لهراسپ، بیداد می‌داند.** پس باید که زال، ازجریاناتی که در پشت پرده گذشته، خبری داشته باشد. زال زر، بو می‌برد که با انتقال شاهی به لهراسب، خاک، از ارجمندی می‌افتد. درشاهنامه، هیچکدام از بزرگان حاضر درآن انجمن، لهراسپ را نمی شناسند. ولی زال زر، باید از عقیده لهراسب ونفوذش بر کیخسرو، آگاهی داشته باشد، که چنین نکته‌ای را محور اعتراضِ آشکارخود می‌کند. زال زر که مقام تاج بخشی به شاهان کیانی داشته،میبایستی لهراسب را به شاهی بشناسد و بپذیرد. گرانیگاه حکومت، یا جهان آرائی، همین ارجمند کردن خاک هست. دشمنی خانواده لهراسب با پیدایش زرتشت که به این جنبش اندیشه

دینی، صورت نهائی را داد، تبدیل به «جهاد دینی» شد. «دروند» در گاتا، به معنای «جود- دین» فهمیده شد. «جود- دین»، در راستانی ایزد شناسی زرتشتی، «جدا دین، دینی غیر ازدین زرتشتی» برگردانیده می‌شود، ولی معنای اصلیش، « جفت دین، دینی که برشالوده اصل همبغی یا جفت آفرینی قراردارد» میباشد. طبعا خانواده زال زر، «دروند» شمرده شدند، چون سیمرغ، برشالوده سه تا یکتائی (انبازی = همآفرینی) استوار است. بدینسان جهاد دینی با خانواده زال زر و پسرش رستم، ازهمان گشتاسپ، آغازگردید. این دشمنی با همان پیش شناخت زال زراز لهراسب، و اینکه با او دیگر «خاک، ارجمند شمرده نمی‌شود» پدیدار شد. تا آنکه بهمن، پسراسفندیار این جهاد دینی را با نهایت سختدلی پی کرد، وبارها پس ازمرگ رستم به سیستان تاخت تا خانواده سام وزال زرو رستم را بکلی از بُن برافکند. دریکی از این جنگ‌ها که بهمن زرتشتی برضد دروندان که خانواده زال زر باشد می‌کند، شهرسیستان را ماه‌ها در محاصره نگاه میدارد، و مردم شهر، بسختی گرفتار تنگی و گرسنگی می‌گردند. دربهمن نامه می‌آید که مردمان شهر:

سرهفته نزدیک دستان شدند خروشان برآئین مستان شدند

که درشهربودن، ترا گرخوشست همه خانه ما پرازآتش است

به مُردن نهادیم یکبار روی پر از مرده بینیم بازارو کوی

مده هیچ فرمان، گرت نانت نیست

که چون نانت نی، ایچ فرمانت نیست

بمان تا به بهمن سپاریم شهر که نیرو گرفت این گزاینده زهر

چوبشنید دستان چنان گفت وگوی به رخ برنهاد از دودیده جوی

فراوان چوبگریست پوزش گرفت که دلها برآن پیر، سوزش گرفت

بدیشان چنین گفت کای سرکشان   زروز بد من که دارد نشان

که داند که چون آیدش کارپیش   نیابد همی هیچ کردار خویش

مرا تا به گیتی درون زنده‌ام   همه تخم نیکی پراکنده‌ام...

مرا بخت ازآنگه به تاراج داد   که لهراسب را خسرواین تاج داد

همی خاک خوردم درآن انجمن   نکوهش فراوان رسیده به من

به شاهی، نکردم برو آفرین   روانم، گمانم همی داد، از این

ندارد کنون سود، گفتارمن   که شد خفته این بخت بیدارمن

زال زر، علت این کینه توزی بهمن وخانواده اش را، ازآن می‌داند که درانجمن کیخسرو برای تعیین شاه، گزینش لهراسب را نپذیرفته و بدان اعتراض کرده است و برای این اعتراض و نشناختن لهراسب به شاهی، بسیار، نکوهش شده است.

همینسان رستم درمیدان نبرد با اسفندیار، گواهی به این سخن میدهد

وزو (سیاوش)، شاه کیخسرو پاک وراد

که لهراسب را تاج برسرنهاد

پدرم (زال زر) آن دلیرِ گرانمایه مرد

زننگ اندرآن انجمن، خاک خورد

که لهراسب را شاه بایست خواند ازاو، درجهان نام چندین نماند

چه تازی بدین تاج گشتاسپی   بدین تازه آئین لهراسپی

این اشاره رستم به «آئین تازه لهراسبی» رد پائی ازپیدایش این پشت کردن به خاک و فرومایه شمردن خاک با خودِ لهراسب می‌باشد. هم زال در بهمن‌نامه و هم رستم درهنگام این نبرد، به صراحت گواهی می‌دهند

که زال زر با دادن شاهی به لهراسب در انجمن بزرگان درپیشاپیش کیخسرو، اعتراض کرده است و کراهت و مخالفت خود را ازآن نشان داده است. زال زرمی‌گوید که درآن انجمن تعیین شاه،

همی خاک خوردم درآن انجمن   نکوهش فراوان رسیده به من

به شاهی، نکردم برو آفرین   روانم، گمانم همی داد، از این

درآن انجمن، لهراسب را به شاهی نشناختم و خاک خوردم ازاین کار نکوهیده شدم و رستم می‌گوید

پدرم (زال زر) آن دلیر ِگرانمایه مرد

زننگ اندرآن انجمن، خاک خورد

که لهراسب را شاه بایست خواند ازاو، درجهان نام چندین نماند

پدرم، ازشاه خواندن لهراسب، ننگ داشت، و درآن انجمن خاک خورد. در شاهنامه این خاک خوردن واعتراض کردن به شاهی لهراسب، به گونه‌ای دیگر آورده شده است. فردوسی، بایستی روایتی را برای سرودن برگزیده باشد که این رویداد را با گونه‌ای آشتی زال، پایان می‌دهد که با سخنان خود زال و رستم، ناسازگارست

چوبشنید زال این سخن‌های پاک (ازکیخسرو)

بیازید و انگشت برزد بخاک   بیالود لب را به خاک سیاه

به آواز، لهراسب را خواند شاه

به شاه جهان گفت، خرّم بدی   همیشه زتو دور، دست بدی

که دانست، جز شاه پیروز و راد؟ که لهراسب دارد زشاهان نژاد

چو سوگند خوردم، به خاک سیاه

لب، آلوده شد. مشمر این را گناه

در اینجا زال زر، انگشت به خاک سیاه می‌زند و لبش را با آن می‌آلاید. این کار، معنای آن را دارد که من درحال انکاروحاشا هستم ولی خاموش می‌مانم، وترا ازاین انتصاب بازنمیدارم. درشعر بعدی، شک خود را به گفته کیخسرو ابراز می‌دارد، که هیچکسی جز کیخسرو از نژاد لهراسب خبری ندارد، و تنها گواهی شاه بدین موضوع، بسانیست.

با انگشت به خاک سیاه آلوده را برلب زدن، سوگند به پذیرشی ویژه می‌خورد که نسبت به این انتصاب، خاموش بماند. هرچند مخالف با این گزینش هست، ولی به خاطر شاه، خاموش می‌ماند و آن را تحمل می‌کند. ولی زال زر، ازسوئی نیز می‌داند که چنین سوگند خوردنی با آلودن لب با خاک، ازسوی کیخسرو، گناه شمرده می‌شود. ازهمین جا می‌شود پی برد که کیخسرو، این آئین سوگند خوردن به خاک را گناه میشمرده است، که نشان ارجمند ندانستن خاک بوده است. پس زال از تغییر عقیده کیخسرو آگاهی داشته. این روایت باید دست کاری شده باشد تا زال زر، به‌رغم انکار و مقاومت وشک، لهراسب را به شاهی شناخته باشد. داستان بطور کلی چنین است که کیخسرو با تصمیم نهائی خود برای رفتن به استقبال مرگ وآن جهان، انجمنی برای سپردن شاهی از بزرگان ایران فرا می‌خواند. البته زال زر، که دردوره کیانیان نقش تاج بخشی داشته، در این هنگام، مسئولیت بزرگ درگزینش شاه بعدی داشته است. ولی کیخسرو، بی‌آنکه موافقت زال و دیگر بزرگان ایران را پیش‌تر به گزینش لهراسب جلب کرده باشد، ناگهان لهراسب مجهول‌الهویة را، به کردارشاه بعدی، معرفی می‌کند که همه بزرگان یکجا بدان اعتراض میکنند.

به بیژن بفرمود (کیخسرو) تا با کلاه

بیاورد لهراسب را پیش شاه

چو دیدش جهاندار برپای جست   بروآفرین کرد وبگشاد دست

فرودآمد ازناموزتخت عاج   زسربرگرفت آن دل افروزتاج

به لهراسب بسپرد وکرد آفرین   همه پادشاهی ایران زمین

که این تاج نو برتو فرخنده باد   جهان سربسرپیش توبنده باد

سپردم به تو پادشاهی و گنج   ازآن پس که دیدم بسی دردورنج

...

به ایرانیان گفت کزتخت او   بباشید شادان و ازبخت او

شگفت اندرو مانده ایرانیان   برآشفت هریک، چوشیرژیان

همی هرکسی درشگفتی بماند   که لهراسب را شاه بایست خواند

اینجاست که زال زر برمی‌خیزد واین کاری را که کیخسرو برغم آئین برگزیدن شاه از بزرگان کرده است، بیداد می‌شمارد، و می‌گوید که چنین کار بیدادی، سرمشق ما درآینده نخواهد شد.

ازایرانیان، زال برپای خاست   **بگفت آنچه بودش بدل**، راه راست

چنین گفت با شهریاربلند   **سزد گرکنی خاک را ارجمند**

سربخت آنکس، پرازخاک، باد   دهان ورا زهر، تریاک باد

که لهراسب را «شاه خواند به داد»

این برپایه داد نیست که کیخسرو، لهراسب را شاه می‌خواند و هرکس به شاهی لهراسب آفرین گوید، دهانش پر از زهر باد.

زبیداد، هرگز نگیریم یاد

به ایران چو آمد به نزد زرسپ   فرومایه دیدمش، با یک اسپ

به جنگ الانان فرستادیش سپاه و درفش وکمر دادیش

زچندین بزرگان خسرو نژاد نیامد کسی بردل شاه یاد

نژادش ندیدم، **ندانم گهر از اینگونه نشنیده‌ام**، تاجور

چودستان سام این سخن‌ها بگفت شدند انجمن، با سخنگوی جفت

همه بزرگان حاضردرانجمن، پشتیبان سخنان زال زرهستند

خروشی برآمد زایرانیان کزین پس نبندیم شاها میان

نجوئیم کس رزم در کارزار چو لهراسب را برکشد شهریار

آنگاه کیخسرو، گواهی برشناخت لهراسبی می‌دهد که بزرگان ایران به شاهی نمی‌خواهند بپذیرند و او را نمی‌شناسند، و کیخسرو بسیار از دین‌داری و کوشائیش در این راستا سخن می‌گوید و در پایان می‌خواهد که «وزین پند، با مهر من مگذرید». می‌گوید که:

که دارد همی شرم و دین و نژاد بود راه وپیروز واز داد، شاد

پی جادوان بگسلاند زخاک پدید آورد راه یزدان پاک

زمانه، جوان گردد ازپند (بینش) اوی بدین هم بود پاک فرزند اوی

به شاهی برو، آفرین گسترید **وزین پند، با مهرمن مگذرید**

آنگاه، زال زر، که تاج بخش کیانیان است و حق تاج‌بخشی دارد، از روی اکراه فقط به‌خاطر مهر به کیخسرو می‌پذیرد و با این پذیرش، بزرگترین فاجعه تاریخ ایران پیدایش می‌یابد. **این خانوداه لهراسب- گشتاسپ- اسفندیار- بهمن است که در اثرهمان تمایلات دینی‌شان که داشتند و در راستای آموزه زرتشت بود، به نابود کردن خانواده زال زر برمی‌خیرند و بنیاد جهاد با سیمرغیان (دروندان = جود دینان) را می‌گذارند.** زال زر، در چنین هنگامی که کیخسرو، می‌خواهد برای «خویشتن را به

مرگ سپاردن» و «گذر کردن از خاک فرومایه» شاهی، هم‌عقیده با خود برای ایران، برگزیند، که مانند او، پشت به «خاک فرومایه» می‌کند، به اکراه قلبی، لهراسب را به شاهی می‌پذیرد. ولی برای سوگند خوردن، انگشت خود را برخاک سیاه می‌زند وبا آن خاک، لبش را آغشته می‌سازد، و ازکیخسرو می‌خواهد که این عمل سوگند خوردن با خاک را، گناه نشمرد. درست زال زر، برای کیخسروی که خاک را فرومایه می‌داند و لب را برای سوگند خوردن بدان آلودن، گناه می‌شمارد، چنین کاری را انجام می‌دهد تا خاک را برغم او ارجمند کند. درست زال زر، درپذیرش به اکراهِ شاهی لهراسب، به خاک سیاه سوگند می‌خورد. چرا فرزند سیمرغ که خدای آسمانست، به خاک سیاه، سوگند می‌خورد؟

چوسوگند خوردم، به خاک سیاه لب، آلوده شد. مشمر این را گناه

موضع‌گیری های متضاد در رابطه با خاک، علت آن شده است که خاک خوردن، ویا انگشت به خاک وسپس به لب زدن، معانی گوناگون یافته است. ولی با اندکی دقت، می‌توان معنای پیچیده ولی ظریف آن را دریافت. این تضاد تیرگی خاک که پوشنده است ولی دارای سرّ روشنی است، همه برایندهای آنرا معین می‌سازد. مولوی می‌گوید:

خاک را دیدم سیاه و تیره و «روشن ضمیر»

آب روشن آمد از گردون و کردش امتحان

اینست که خاک برلب مالیدن، معنای خاموش ماندن و سرّ و راز و آگاهی را پوشاندن پیدا می‌کند

توشناسی که نیست هزل و محال نوش کن زود و خاک برلب مال

خاک در دهان انداختن، به معنای پشیمانی از آنچه گفته می‌شود، هست. حافظ می‌گوید:

زشرم آنکه بروی تو نسبتش کردم

سمن بدست صبا، خاک در دهان انداخت

بنا بر فرهنگ نظام، خاک برلب مالیدن، رسمی است در هند که چون خواهند چیزی را با تأکید انکار کنند با دست خاک از زمین برداشته بر لب مالند و گاهی برسر زبان هم ریزند. از سوئی خاک بر لب مالیدن، حکایت از این می‌کند که انسان به‌رغم خاموشی، مطلب (اعتراض و انکار خود) را آشکار می‌گوید. صائب می‌گوید:

گرچه می‌مالید برلب، چشم او از سرمه خاک

شد به مردم عاقبت خونخواری او آشکار

خاک خوردن، با نظر به پستی وفرومایگی خاک که با جهان نگری زال، متغایر است، توجه کردن به دنیا ونظر انداختن به امورپست شمرده می‌شود. دراین راستا در شاهنامه می‌آید که زال زرمی‌گوید:

یکی مرغ پرورده‌ام **خاک خورد** زگیتی مرا نیست با کس نبرد

دراینجا پرورده شدن ازمرغ، و خوردن خاک، برای نشان دادن آنست که زال با چه خواری و پستی و ننگی، بزرگ شده است. در حالیکه دراصل درست بیان آن بوده است که ازخدا مستقیما پرورده شده و خاک را که فرزند سیمرغ می‌دانسته است، ارج می‌نهاده است. به همین علت درهمه جا از خاک خوردن و خاک مزیدن زال سخن می‌رود.

و سوگند زال زر به خاک، در مزیدن خاک، نشان خدائی بودن خاکست. تصویر خاک با این معانی متضاد، سبب مبهم شدن این گفتار زال زر در شاهنامه می‌گردد. ولی اینکه زال زر ازکیخسرو، ارجمند کردن خاک را می‌طلبد، و می‌داند که کیخسرو، آئین سوگند به خاک را با مزیدن آن، گناه می‌شمارد، گرانیگاه اعتراضش، روشن می‌گردد. وپس ازبیان

اعتراض خود به شیوه انتصاب شاه، بدون همداستانی بزرگان، و بی خبری همه ازکسی که شاه درخود کامگی به رای خود برگزیده، برای مهری که به کیخسرو دارد، درحالت حاشا وانکار، خاموشی برمیگزیند.

چنین کاری برای زال زر که تاج بخش است، ننگ آوراست، ولی در خاموشی، آخرین خواست کیخسرو را هنگام وداع از زندگی، برغم نادرستی روا می‌دارد، هرچند در ضمیرش برضد آنست. خواه ناخواه، خانواده لهراسب – گشتاسپ، این موضع‌گیری او را هرگز فراموش نمی‌کنند. ولی این گمان، یا پیش بینیِ زال زر از لهراسب، درست ازآب درمی‌آید. این اندیشه کیخسرو و لهراسب ازخاک، به زودی در آموزه زرتشت، عبارت‌بندی می‌شود، و مورد پذیرش همین لهراسب و گشتاسپ قرارمی‌گیرد. لهراسبی که همانند کیخسرو، حاضر به ارجمند کردن خاک نیست، بزودی آئین زرتشت را می پذیرد که اندیشه دوجهان بریده ازهم را بنیاد آموزه خود می‌سازد.

فردوسی، «چه را و که را» زنده کرد؟

آنکه، مرده را برمی‌انگیزد،

کر و لال راهم می‌تواند گویا و شنوا کند

رمزِ زنده شوی یا فرشگرد

در شاهنامه

بسی رنج بردم بدین سال سی

«عجم» زنده کردم بدین پارسی

« عجم » چیست؟

اَجه = نی (اجه+م)، عجم، معرب اجم

دشمنی کردن نیز، درفرهنگ ایران، حد دارد. سرتاپای دشمن، شرّ نیست. دشمن، اصل شرّ نیست. با دشمن، درهمه‌سوها، جنگیده نمی‌شود. دشمن را از همه‌سو، زشت نمی‌کنند وبدنام نمی‌سازند. مفهوم «اهریمن»، که مخلوق ایزدشناسیِ زرتشتی است، ربطی به فرهنگِ اصیل ایران ندارد. حتا همان «اهریمن» که در متون زرتشتی، **اصل شرّ** شمرده می‌شود، نیز، «مثل اعلای استوارماندن در پیمان خود، تا به حد نیستی خود» هست. این نفوذ فرهنگِ اصیل ایران، در ایزد شناسی زرتشتی است. اهریمن، پیمان خود را، حتی به بهای نابودشدن همیشگی می پذیرد. **برای اهریمن در متون زرتشتی، استوارماندن درپیمان، ارزشی برتر از غلبه وپیروزی دارد.** درحالیکه اهورامزدا دراین متون، برای رسیدن به پیروزی، اهریمن را چون «پسدانش» است، می‌فریبد برای رسیدن به پیروزی، حاضربه چنگ وارونه زدن هست. این چنین مفهومی از دشمنی، ازارزش‌های بزرگ فرهنگ ایرانست.

در مورد عرب نیز، باید این فرهنگ متعالی را رعایت کرد.

آیا اعراب، برای توهین کردن به ایرانیان، آنان را «عجم» می‌نامیده‌اند؟
یکی از پژوهشگران، می‌نویسد: «**واژه عجم، به دلیل بار منفی و مفهوم اهانت‌بار و ریشخندآمیزی که در اصل داشته** (گنگ و لال) و عرب‌ها آن را در اشاره به ایرانیان و دیگر قوم‌ها که نمی توانستند واژه‌های عربی را مانند خود آن‌ها بر زبان آورده، به کار برند، در ناهمخوانی آشکار با دیدگاه فرهیخته ایرانی ی فردوسی بوده...».

اگر به سراسرمراجع معتبر عربی رجوع شود، دیده می‌شود که گرانیگاه معانی دوم این واژه، نامفهوم بودن برای عربست، نه گنگ ولال بودنِ گوینده. درآغاز باید **بُن یک اصطلاح و واژه** را یافت، و سپس خوشه معانی که ازاین بُن برمی‌خیزند، شناخت.

هرچند که این واژه نزد عوام عرب پس ازگذشت زمان‌ها، چنین معنائی یافته باشد، ولی «در اصل»، به کلی چنین معنائی نداشته است، و معنای اصلی آن، دلیل براحترامیست که اعراب، به ایرانیان داشته‌اند. البته «عجم»، دراصل، به هیچ روی، معنای گنگ و لال نداشته است و به غایت توهین و ریشخند و تحقیر پیدایش نیافته، بلکه درست معنائی برای تعظیم و تجلیل و تحبیب داشته است.

ابی‌الحسین احمدبن فارس بن زکریا رازی، که از بزرگترین واژه‌شناسان در سده چهارم بوده است و نزد همه معتبراست در دو کتاب (المقائیس فی اللغة + مجمل اللغة) خود نخستین معنای «عجم» را تخم خرما و انگورو میوه هائی همانند انگور می‌داند. «النوی، و کل ماکان فی جوف مأکول مثل العنب ما اشبهه، فهو عجم».

باید در پیش چشم داشت که نام خرما در عربی که «قصب = قسب» باشد، معنای نیشکر نی و قلم وکلک را هم داشته است (لغت نامه). اینهمانی خرما با نیشکر، اهمیت دارد چون «قصب»، معرب « کس+ به » است که به معنای «نای به = وای به» است که زن‌خدای ایران می‌باشد. خوارزمی در کتاب مقدمةالادب می‌نویسد که «عجم»، **دانه هرچیزی** است. بدین علت به درخت خرمائی که از تخم خرما بروید، عجمه می‌گویند. سعدی می‌گوید:

شرب نوش آفرید ازمگس نحل نخل تناور کند ز دانه خرما

معنای بنیادی دیگر عجمه، صخره سخت است. به افشره‌ای که از دانه‌های می‌گرفتند می‌گفتند نفت العجم. به نیایشی که زیر لب زمزمه می‌کردند نیز عجم میگفتند (ان صلاة النهارعجما، لانها لا یجهر فیها بالقراءة). پس معنای اصلی عجم، که «تخم و دانه و هسته» باشد، تصویری بوده است که باخود، برآیندهای گوناگون آورده است. تخم، در

پهلوی و گویش‌ها «توم» خوانده می‌شود، و معنای «تاریک» هم دارد. در سغدی واژه «دانه»، «دوانه» است (فرهنگ قریب) که در کردی به معنای جفت و همزاد است. همچنین «توم» در عبری و آرامی، به معنای «همزاد، دوقلو» است که امروزه به شکل «توماس»، از نام‌های متداول در غرب است (Biblisch-Historisches Handwoerterbuch). «تخم» در خود، درخت وشاخ وبرگ و بر را بالقوه دارد، و بدین علت، گنج نهفته در تاریکی است.

از سوی دیگر، درفرهنگ ایران، تخم، هم «بر» و هم «بُن و بیخ» درخت است. وجودی که هم بروهم بُن، هم پایان وهم آغاز است، وجودی مستقل و آزاد که ازخود و به خود، هست. این در فرهنگ ایران، «کمال» شمرده می‌شد. «کمال» مانند اسلام، علم یا قدرت بی نهایت نبود. چیزی کمال داشت که خودش، اصل نوآفرینیِ خودش هست. ازخودش، به روشنی میرسد. به همین علت، رستم، تخم تن است.

درگزیده‌های زاد اسپرم، بخش 34 پاره 29 می‌آید: «... باز آفرینی همه چهره‌ها، درپایان به آغاز همانند باشند. چنانکه مردم که هستی آنان از تخم (نطفه) است، از نطفه به وجود آیند و گیاهان که هستی آنان از تخمک است، کمال پایانی آن‌ها نیز با همان تخم است». همین اندیشه در گرشاسپ نامه توسی نیز می‌آید که این یکی بودن «برو تخم» در جهان هستی باشد. جهان هستی، درختی است که ازبرش، بیخش پدید می‌آید. به عبارت دیگر، جهان هستی، خالق ندارد.

به تخم درخت ارفتی در گمان نگه کن «بَرَش»، «تخم» باشد همان

از سوئی هرتخمی درواقع، تخم درون تخم است. ازاین رو، آنچه درتخم و دانه و هسته، نهفته است، نیزوهائی هستند که در تاریکی وپوشیده و نادیدنی هستند. این تصویر، یکی از تصاویر بنیادی در جهان بوده است،

و بیان «ازخود بودن»، «از خود، روشن شدن»، «ازخود، سرچشمه بودن» است، چون همه چیز را درخود دارد. همچنین «شیره وافشره در تخم» که نشانِ اصل درخت و میوه است، درست در تخم و دانه، پوشیده و نا دیدنیست. این معنای اصلی «عجم» است. از این‌رو یکی از معانی عجم بنا بر اشتاین گاس، هم شیره و افشره از دانه‌های گیاهان و هم آزمودن، امتحان کردن است. این معانی گرانقدر، از یکسو ما را از غنای درونی تخم (عجم) آگاه می‌سازد و از سوی دیگر، به پوشیدگی و ناشناس بودن آن، اشاره می‌کند. این رویه ناشناس بودن و پوشیده بودنٍ از معنای اصلی هست، که سپس از عوام عرب، معنای منفی پیدا کرده است. آنچه ما نمی فهمیم، بد و زشت و تباه است.

امروز هم، این شیوه تفکر، در میان عموم، رایج است. ولی در اصل، عجم، به ایرانی بدان علت گفته می‌شده است که انسان آزاده ایست و برپای خود می‌ایستد. رابطه عرب با ایرانی، با محمد، شروع نشده است. عرب‌ها با ایرانیان پیش از آمدن محمد، رابطه دیگر داشته اند.

این دو گونه رابطه را باید جداگانه بررسی کرد. این اصطلاح «عجم»، ریشه دراین دوره پیش از محمد و اسلام دارد. ایرانی آنگاه، بدان علت عجم خوانده می‌شده است، چون پیروان فرهنگ زن‌خدائی (= ارتائی) بوده‌اند. «اجم» و «سورستان» و هروم (روم، هر= نی)، اصطلاتی برای جوامع زن‌خدائی ایران بوده‌اند که اعراب نیز پیرو آن بوده اند. **«اجه»، به هندی «قصب السکریا نیشکر» است.** اجمه، درمقدمة الادب خوارزمی به معنای بیشه و نیستان است و جمع آن «اجم» می‌باشد. «عجه» در منتهی‌الارب به معنای «خایگینه، لغت مولده است» (یعنی تخم مرغ). اج، درفارسی، به درخت افرا گفته می‌شود که نام دیگرش «اسپندان» است که به خوبی ما را به اصل راهنمائی می‌کند (سپند=سپنتا).

«ئوز» که همان «خوز» باشد (خوزستان= نیستان) به معنای نی است، و این نام زن‌خدای ایران بوده است که برای پیروان زرتشت، بت (اوز دِس) و زشت و پلشت شده است، و اعراب درست همین زن‌خدا را بنام «عزی» می‌پرستیده‌اند. مقصود اینست که عرب، پیش از پیدایش اسلام، با دیدی دیگری به ایرانیان می‌نگریسته‌اند، و ایرانیان را ارجمند می‌شمرده اند، و نام «عجم = اجم»، بیان بزرگواری ایرانیان و پیوند عرب با چنین ایرانی بوده است.

چنانکه در شاهنامه نیز «عربستان» با «ایران» باهم، بهره ایرج، نخستین شاه اسطوره ای ایران می‌گردد.

پس آنگه نیابت به ایرج رسید مراورا پدر، شهرایران گزید

هم ایران و هم **دشت نیزه وران** همان تخت شاهی و تا ج سران

بدو داد که او را سزا دید گاه همان تیغ ومهر ونگین و کلاه

سرانرا که بُد هوش و فرهنگ و رای مراو را چه خواندند، ایران خدای

فردوسی، در خود، آگاهانه رسالت زنده کردن ایران را داشت و هدفش از شاهنامه سرائی، نوزائی فرهنگ و اجتماع و جهان آرائی ایران بود و درست در این بیت شعر، به با نگ بلند، از رسالت خود دم می‌زند.

«عجم، زنده کردم بدین پارسی »

«عجم زنده کردم بدین پارسی»، این معنای ژرف را دارد که من «فرهنگِ زن‌خدائی یا خرّ مدینی، فرهنگ سیمرغی- ارتائی ایران» را با این نوشته، زنده کرده‌ام. «عجم»، درست معنای والا و ژرفِ فردوسی را بیان می‌کند. آن ایرانی که «بُن و بیخ و اصل = عجم» است، آن ایرانی که افشره و شیره و جانست (عجم)، آن صخره سختی (عجم)

که برفراز کوه البرز است و ایران نوین برآن بنا خواهد شد، دراین نوشته زنده می‌شود و فرشگرد می‌یابد. دراین نوشته که شاهنامه باشد، باید «رمزِ از نو زنده شدن» را جُست و یافت. این همان نیستانی (اجم = عجم) است که مولوی درد اشتیاق بازگشت به آن را دارد تا در آنجا باز از نو زاده شود.

مسئله هبوط در ادیان نوری
و مسئله پیشرفت و تجدد

فرهنگ ایران
برضد اندیشهِ «هبوط»
در تورات و انجیل و قرآن

هبوط = بیرون و فروافکندگی

«خاک» و « زن»

جایگاه هبوط: فساد و درد و دشمنی

زال زر، تصویر انسانِ ضدِ هبوطی

پیدایش اندیشهِ «هبوط» در ادیان نوری
برضد اندیشهِ «انسانی که تخمِ خدا هست»

«خدا»، «بُن هر انسانی هست»،
و این بُن، یا خدا را، نه کسی می‌تواند بیرون رانـد،
و نـه اِلاهی می‌تواند او را فروافکند (اهبطوا بگوید)

پیشگفتار

اندیشه **«هبوط»** درادیان نوری، با اندیشه **«پیشرفت وتجدد»** گلاویز است و هیچگاه نیز دست ازآن نمی‌کشد. ادیان نوری همه بر شالوده اندیشه «هبوط، یا فروافکندگی» بناشده اند، هرچند هرکدام صورتی دیگربدان داده‌اند. آن‌ها این پدیده «هبوط» را، به کردار پدیده «پیشرفت و نوشوی و نوزائی» عرضه می‌کنند، تا مردمان را افسون خود کنند. **عقب روی، پیش روی هست !** آنان، ادعا می‌کنند که **درعقب، «اصل» هست**. با عقب روی و رجعت، می‌توان به «اصل» رسید، و رسیدن به

اصل، همیشه پیشرفت و تجدد است. ولی **«اصل» یا «بُن »، بیرون از انسا ن نیست. اصل، نه درعقبِ انسان ودرگذشته، و نه در جلو انسان و در آینده هست، بلکه همیشه درتنِ خود انسان هست و همیشه، حضور دارد، هرچند نیز آن را نشناسیم. شناختن غنای اصل خود، و شکوفا ساختن آن، و لبریز شدن ازغنای خود، یافتن اصل خود، و خویشکاری بنیادی هر انسانی هست.** ولی آنچه را آن‌ها، اصل می‌نامند، اصل نیست، بلکه بطور **مجازی**، اصل خوانده می‌شود. **اصل مجازی**، نه تنها اصل نیست، بلکه واژگونه ساختن گوهرِ اصل، و «بی اصل ساختن و بریدن ازاصل» است. **آنچه را به مجاز، اصل می‌خوانند، درست «مبدأ بریدگی و گسست از اصل» هست، که از دید، پوشانیده‌اند.**

هبوط جمشید در شاهنامه
یک روایت زرتشتی است

اندیشه هبوط (فرو افکنده شدن) درقرآن، و اندیشه «بیرون راندن آدم ازباغ عدن» درتورات، چیزی جزهمان اندیشه «بریدن پنهانی همزاد= ییما = جما» در گاتای زرتشت نیست. همه اینها، اندیشه «سلب اصالت از اصل» هستند. «تخم»، که توأمان یا جفت ودوقلوی به هم چسبیده باشد، باید ازهم بریده وجدا ساخته، وضد هم ساخته شوند، تا باهمدیگر، از خود، نیافرینند. تخم، تا توأمان هست، **خود- آفرین**، یا اصل (= ازخود) هست. هیچ چیزی به ویژه انسان، نباید «ازخود» یا به عبارت دیگر، «اصل یا تخم» باشد. اینست که زرتشت، خودِ واژه «ییما = جم» را به معنای «همزاد» برگزید، درحالیکه ییما، نام نخستین انسان بود. این

تصویر همزاد درفرهنگ ارتائی به معنای آن است که نخستین انسان، اصل همزاد، یعنی «تخم = توأمان» یا به عبارت دیگر «ازخود = اصل» است. ولی تصویر زرتشت ازهمزاد (جم) دو بخش ازهم بریده و متضاد باهمند. بدینسان زرتشت با یک ضربه، انسان را ازاصالت (ازخود، بودن، ازخود آفریدن، ازخود سامان دادن، ازخود، بهشت ساختن..) انداخت. همین سخن زرتشت، معنائی جز به دونیمه، ارّه کردن جمشید و مطرود ساختن «انسانِ از خود آفرین» نداشت ونداشته است و نخواهد داشت. چون جم، بُن همه انسان‌ها و بُن هرجانی و سراسرجهانست.

این بود که **یزدان شناسی زرتشتی، «جم» را به سان «نخستین انسان» یا «آدم» خود، نمی‌توانست بشناسد، چون جم که به معنای «جفت به هم چسبیده یا تخم = همبغ» هست، «ازخود آفریننده، ازخود روشن، ازخودسامانده، ازخود بهشت ساز» هست**. یزدان شناسی زرتشتی، افزوده براین کوشید که همه داستان‌های مربوط به جم را چنان دیگرگونه سازد، که این «از خودآفرینی، از خوداندیشیندگی، از خود بهشت‌سازی» را در او، محکوم سازد وکاری برضد اهورا مزدا سازد. برای اینکار، جمشید را ازنخستین انسان و نخستین شاه، انداخت و او را سومین شاه ساخت. چون **نخستین انسان بودن، بیان فطرت انسانست، ونخستین شاه بودن، تعیین آرمان و نهاد حکومت در ایرانست.** نخستین شاه بودن در داستان، گواهی دادن بر اینست که حکومت باید، جهان را با خرد ورزی، چنانچه انسان‌ها می‌خواهند، بیاراید:

جهان را به خوبی من آراستم   چنان گشت گیتی که من خواستم

در داستانِ شاهنامه، که زیرنفوذ موبدان زرتشتی، روایت شده، نشان داده می‌شود که جمشید با خردو خواستِش، مدنیت انسانی را می‌آفریند ولی

خرد ورزی جمشید، در اوجش به همکاری او با دیو یا اهریمن می‌کشد، و علت هبوط یا برون افکندگی او می‌گردد و به دو نیمه ارّه می‌گردد.

منی چون **بپیوست** با **کردگار** شکست اندرآورد وبرگشت کار

منی کرد آن شاه یزدان شناس **زیزدان بپیچید** وشد ناسپاس

«من» که امروزه نیروز بیان «شخص منفرد،یا ضمیرمنفصل اول» هست، و هر روز صدها بار برزبان هر ایرانی می‌آید، به واژه **manu** در سانسکریت برمی‌گردد، که دارای معانی: **متفکر، خداوند اندیشه، انسان اول، نوع بشر، آدم، انسان کامل** هست. **اولین منو** svayam bhuva نامیده می‌شود، که به معنای «قائم بالذات»، یا «**از خود موجود**» است. بدینسان **هرانسانی خود را «من» می‌نامد، تا برآن گواهی دهد که من ازخود، هستم، و ازنوع بشرم و نخستین ویژگی گوهریم « اندیشیدن درپژوهیدن » است.** من، به معنای «اندیشنده، خردورز» است. و «منیدن = منی کردن» به معنای فکر کردن و حدس زدن و تصور کردن و ملاحظه کردن و توافق داشتن و بیاد آوردن و اختراع کردن و کاوش و جستجو کردن و مطالعه کردن و گرامی داشتن است. هر انسانی، خود را من می‌نامد، تا یقین خود را به گوهرش که اندیشنده بودن و گرامی داشتن و احترام گذاشتن واهل توافق بودن و... است، بیان کند و به دیگران بگوید که مرا، چنین وجودی بشناسید. حالا از خود می‌پرسیم که چگونه شد این جمشیدی که کارش «منیدن» برای آباد کردن جهان و آفریدن بهشت در گیتی بود، درمنیدن، فقط تکبر و خودپرستی، و «خود-خدابینی» را درمی یافت. **آیا «دراندیشیدن، خدائی را درخود یافتن »، گناهست؟** چه شد که ناگهان دراندیشیدن، خدائی وارج خود را یافتن، گناه شد؟ منیدن، بجای رساندن به سعادت، بلا و تباهی وهبوط و جرم آورد! چه شد که ناگهان منیدن (= اندیشیدن)، تکبرو خودبینی و خودپرستی و

برترمنشی و بزرگ‌منشی شد؟ چه شد که ناگهان، اندیشیدن، گوهر کبرو خود بزرگ‌بینی شد؟ و دیگر معنای اندیشیدن و گرامی داشتن و توافق داشتن و... را نمی‌دهد. درست همین دگرگونه شدن معنای «منیدن = منی کردن »، بهترین گواه بر «خوار ساختن خرد انسان، وانسان به کردار خرد ورز = من» است.

جم که «بیما= همزاد» است، تخم یا توأمانی هست که ازخوشه سیمرغ (ارتای خوشه) افشانده شده، و خرد، نخستین پیدایش این تخم (همزاد= توأمان) خدا در زندگیست، و **در اندیشیدن، گوهر خدائیش، می‌افروزد و این را حس می‌کند و ارج می‌نهد.** هرانسانی خود را **تخمی ازخوشه ارتا،** یا خدا می‌داند و ارجمند می‌داند، و همکاری وهمپرسی با خدا می‌کند. **اندیشیدن برای انسان، هماندیشی در خدا و همپرسی با خدا هست.** او نیازی به رقابت یا همچشمی با خدا ندارد، چون جفت و انباز با خدا و همجان با جانان هست. اوچنین خدائی را نمی‌شناسد. ولی **جم، که همزاد و تخم خدای خوشه (ارتاخوشت) هست، با آمدن زرتشت، مطرود شده است.** ارتای خوشه یا سیمرغ، جایش را به **اهورامزدای زرتشت** داده است که **خود را خوشه نمی‌داند و انسان را، تخم خود نمی‌داند.**

از این پس، این تخم جان خدا نیست که درجم افشانده شده وبا چشم آن جان خدائیش می‌اندیشد، بلکه خردش، از تخم جانی نروئیده که بهره‌ای از خوشه جانانست. اوهمجان با جانان و هم‌گوهر با جانان نیست. اندیشیدن او با خرد، ازاین پس، کاری ضد خدائی می‌شود. این خدا، دیگر، خدای خوشه‌ای نیست که تخم وجود خودش، بُن اندیشیدن درهرانسانی می‌شود. جم، چون خود، در اثر «جفت بهم چسبیده = توأمان بودن»، «اصل= تخم»، وطبعا از خود آفریننده واندیشنده وسامانده هست، وبا خردش، بهشت را بر روی زمین می‌سازد، و خوشزیستی (خرداد) و دیرزیستی (امرداد) را با همین خرد و خواست، آماده

می‌سازد، ولی چنین خردی، در هر اندیشیدنی، طبعا هم‌گوهری وهم‌سرشتی خود را با خدا درمی یابد. ولی زرتشت با جدا ساختن ازهم «جفت = بیما= پیوند»، و ضد هم ساختن دوبخش آن، دیگر نمی‌تواند اینگونه هم‌گوهری یا جفتی انسان با خدا را بپذیرد. انسان، دیگر، جفت خدا نیست. بریدن اصل جفتی، بریدن و از هم جداساختنِ همه پیوندها و انبازها در جهان هستی است. اینست که **خرد جم، که ازخود، اندیش، و از خود سامانده، و از خود بهشت ساز است (چون تخمِ خوشه خداهست)، در تضاد با مفهوم اهورامزدای زرتشت قرار می‌گیرد.** پس سرنوشت چنین خرد، همکار شدن با دیو و اهریمنست.

این خردِ مدنیت ساز و بهشت ساز، با دیواست که برای پرواز به آسمان (هم‌گوهر شدن با خدا) همکاری می‌کند. **خرد انسانی که از خود می‌اندیشد و از خود، مدنیت و سعادت را می‌سازد، از خود، شادی می‌آفریند، اهریمنی می‌گردد.** منی کردن (که به معنای اندیشیدن بر پایه پژوهیدن باشد)، اینهمانی با خودپرستی و تکبر و خودبینی و نخوت می‌یابد. خود اندیشی انسان، «انبازشدن با خدا» می‌باشد، ولی این خدا که می‌خواهد جدا گوهر از انسان باشد، چنین کاری را گناه بزرگ می‌داند. در حالیکه **از دیدگاه خدای خوشه‌ای (ارتای خوشه) درست این تخم خود خدا بود که بُن اندیشیدن در هرانسانی بود، و هر انسانی با اندیشیدن با خردش، در اندیشه‌هایش، خود را هم‌گوهر و هم‌سرشت خدا (ارتا = سیمرغ) می‌یافت.** اگر درست در اندیشیدن با خرد، خود را هم‌گوهر خدا نمی‌یافت، انکار خدا (سیمرغ یا ارتا) را کرده بود. هراندیشه‌ای در نگاهداری زندگی و شادساختن زندگی، پرواز مرغ جان به سیمرغ، و همجانی با او بود. به عبارت دیگر، **در اندیشیدن، انسان خود را بخشی ازخدا می یافت.** ولی با آمدن خدائی که خوشه نبود، و گوهری جدا ازانسان داشت، انسان در بینش، نباید احساس پیوستن به خدا (پروازو معراج) را داشته

باشد. **پرواز به آسمان، در اندیشیدن و بینـش، قدغن و گناه شد (داستان کیکاوس، داستانی دیگر در هبوط به روایت زرتشتی است)**. اندیشه های انسانی، بینش خدائی نیست، وباآن فرق کلی دارد.

بدینسان، منی کردن (اندیشیدن)، منی کردن (خود را خدا انگاشتن) است، پس، انسان، «ازخود اندیشیدن»، برای آفریدن سعادت دراین جهان خاکی، دچار اهریمن می‌گردد، و از همه جا رانده وآواره و ناپاک می‌شود. انسان با اندیشیدن باخرد خود، نمی‌تواند خوشزیستی (خرداد) و دیرزیستی (امرداد) را بیافریند. اینست که پاداش این کار جمشید، انداختن او «ازتخم بودن= از اصالت» است. ازاین رو، بُن همه انسان‌ها که جمشید باشد، به دونیمه ارّه می‌گردد. انسان دیگر، تخم (توأمان = همزاد = همبغ = اصل) نیست. خدا هم دیگر، خوشه نیست که مجموعه به هم پیوسته تخم‌هاست. بدینسان **با نفی اصالت ازانسان (جم = همزاد = تخم، مر+ تخم = مردم)، خدا هم دیگر، اصل نیست**. تخم وخوشه به هم پیوسته و از یک گوهرند. اینست که تصویر خدا (اله) به کردار «اصل جهان و هستی»، به کلی ازبین می‌رود.

خدای خوشه‌ای (ارتا خوشت = سیمرغ) اصلِ‌جهان است

الاهان نوری، اصل جهان و انسان نیستند

خالق جهان، اصلِ‌جهان نیست

هیچکدام ز الاهان نوری، **اصل**ِ انسان و اصل گیتی نیستند. با این دروغ و فریب، شالوده ادیان نوری نهاده می‌شود. **آنچه « اصل مجازی» است، جانشین «اصل حقیقی» می‌شود**. آنگاه دور و فروافکندگی از این اصل

مجازیست که بایست بدان بازگشت وارتقاء یافت. درحالیکه در فرهنگِ اصیل ایران، خدا، تخمی‌ست که درانسان افشانده و کاشته می‌شود. خدا، بُن وجود انسان می‌گردد. ولی دراین ادیان نوری، نخستین انسان، انسان، از خدا، درآغازبریده و جداشده است، ودرست این حالت جداشدگی است که گرانیگاه است و با این حالت هست که، فروافکنده وبرون افکنده می‌شود. **درفرهنگ ایران، خدا، تخمیست که خودش، درتن انسان می‌افتد، و بُن هستی او می‌گردد، و همیشه دراو بطور زهشی و انبثاقی حضور دارد**. خدا، اصلیست که بن هستی انسان وهرجانیست. انسان، یا بخشی ازهستی او، ازاصلی، یا ازبهشتی یا از اوجی، به علت لغزشی و گناهی یا سرپیچی، فروافکنده نشده است، بلکه **این خود اصل هست که در او افشانده و پخش شده است وبُنِ هستی انسانست. افشانده شدن خدا در انسان، خوارشدن و ذلیل شدن وپست و بی‌ارج شدن و نفرین شدن و رانده شدن نیست**. «بـر»، و «بُن»، همان یک تخم است. تخم چه فراز باشد و چه در فرود باشد، تخم (اصل) است. اینست که «خاک» که به معنای «هاگ = آگ» و به معنای «تخم» است، بیان «ازخود بودن = اصل بودن» است. انسان، نیاز به عقب رفتن وارتجاع ندارد. **اصلش، در گذشته تاریخی یا یکی ازدوره های گذشته نیست. بلکه اصلش در همان هستیِ خودش هست**. تلاش برای رسیدن به اصل، تلاش برای کشف و استخراج غنای ناشناخته خودش هست. خدا و حقیقت و غایت، در بُن ناپیدای خودش موجود است که بایست بکاود و بجوید و از خود بزایاند.

آیا «اصل » را در «ارتجاع » می‌توان یافت؟

هرچند اندیشه هبوط برضد اندیشه پیشرفت و تجدد است ولی همیشه **اندیشه هبوط، خود را به شکل پیشرفت و تجدد جلوه می‌دهد**. هراندیشه انحطاطی و قهقرائی، که در گوهرش بازگشت به عقب

است، به شکل «جنبش به اصل» عرضه می‌شود، و رسیدن به اصل، همیشه پیشرفت و تجدد است. اینست که **یک دوره از گذشته درتاریخ، به شکل «اصل» عبارت بندی می‌شود**. ناگهان با یک ضربه، **بازگشت به عقب، تبدیل به « جنبش به اصل » می‌گردد**.

«اصل»، پشت سر،در تاریخ قرار دارد. «عقب روی» به رغم «پیشرفت در زمان» با اندیشهِ «پیشرفت و تجدد»، چنان آمیخته می‌گردد که آن دو را نمی‌توان ازهم جدا ساخت. اینست که **هبوط به شکل پیشرفت، روان‌ها را تسخیرومسحورمی‌کند**. این اندیشه درتصویری که یزدان شناسی زرتشتی از درخت زمان ساخته، ترکیب این دو اندیشه را باهم نشان می‌دهد. درخت زمان، می‌روید و پیشرفت می‌کند، ولی شاخه های بالاترش به تدریج ازفلزهای کم ارزشترند. در پیشرفت زمان، فساد و تباهی می‌افزاید. اندیشه پیشرفت با اندیشه ارتجاع باهم، میآمیزند. درروند پیشرفتن، پس‌تر می‌رویم. همانطور درروند پس رفتن نیز، پیش می‌رویم. یک دوره گذشته تاریخ را بازگردانیدن وبر روان‌ها و خردها چیره ساختن یکی از صورت‌های هبوط است، که شکل پیشرفت و تجدد عرضه می‌شود. هبوط، ازبالا، فروافکنده شدن است. هبوط، ازجایگاه سعادت وکمال وروشنی، به جایگاه نحوست ونقص و تاریکی رانده شدنست. درداستان‌های آدم یا انسان نخستین، این «اندیشه هبوط، در تصویر»، جاسازی شده است.

خدای خوشه‌ای، اندیشه هبوط را نمی‌شناسد

تاریخ تحولات روانی و اندیشگی و دینی و اجتماعی ایران، تاریخ پیکار و ستیز با تصویر **«خوشه بودن خدا»** هست. این تصویر پیش پاافتاده و ساده، دارای چنان ژرفا و بلندی هست که به آسانی چشمگیر نیست. **جان‌ها و انسان‌ها و هستان درگیتی، همه تخمه‌هائی هستند که به گونه‌ای نادیدنی و ناگرفتنی به‌هم پیوسته‌اند و این خوشه، ارتـای خوشه (ارتاخوشت = اردوشت. وشی = خوشه)، یا سیمرغ، خدای ایرانست.** در این جهان‌نگری، خاک و آسمان باهم یک سرشت و گوهرند. از خدا، چیزی برون و فروافکنده نمی‌شود. این خدای خوشه‌ای، هبوط را نمی‌شناسد. **خوشه، «خود را می‌افشاند و خود را پخش می‌کند»**. خدا، خود، دنیا یا گیتی و خاک می‌شود. **افشاندن خوشه، معنای «توزیع کردن و پخش کردن» داشته، نه معنای «فروافکنده شدن و به زیرو پستی فرو افتادن و خوارشدن».** رد پای این اندیشه، ازجمله در کردی باقی مانده است. **فرورد** (فروهر، ارتا فرورد)، **فره‌وشی** نیز نامیده می‌شود.

«وشی» که درکردی «وه شی= وه شه ی» نوشته می‌شود، به «خوشه» گفته می‌شود، و همان واژه «فش، افشاندن» است. **خوشه (وشی)، گوهرِ «افشانندگی» هست. خوشه، خود را می‌افشاند و توزیع و پـخش می‌کند.** چنانچه واژه «وه شانه وه» درکردی به معنای توزیع کردنست. «وه شیار»، به معنای پخش کننده است. وه شین، وسیله پخش کردن است. وه شینه ک، **وسائل ارتباط جمعی** است. از این‌رو نام این خدا: «بغ = بگ = بک » بود. به رام که مادر زندگی و زمان بود، «بغ رام = بگ رام» گفته می‌شد که درترکی «بیرام» شده و به معنای «جشن» بکار برده می‌شود. **این خدا، بغ هست، خدائیست که پخش وبخش وبخت**

می‌شود، هر چیزی و کسی، بهره‌ای و سهمی از این خداست. این خدا، نعمت و خوبی و خوشی وخرد... را میان مردمان تقسیم نمی‌کند، بلکه «گوهر خودش» و گوهرجشنی‌اش، گوهر پخش‌شونده هست. هرجانی یا خردی، بخشی وبهره ای ازجان وخرد ارتای خوشه (سیمرغ) است. خدا، خوشه‌ای است که افشانده می‌شود و تخم‌های افشانده و پخش شده، گیتی و انسان و جانور و گیاه هست.

پیکار با این تصویر، و برآیندهای نهفته در آن که برای قدرتمندان و قدرت‌خواهان، بسیار خطرناک بود، زود آغازشد. سراندیشه «هبوط = بیرون و فروافکندگی»، در پیکار با این تصویر، ضرورت داشت و در صورت‌های گوناگون، چهره به خود گرفت. پیدایش اندیشه هبوط برضد اندیشه «انسانی که تخم خدا هست» وبرضد «خاک وزمینی که تخم خدا هست»، می‌باشد. **تصویرخوشه بودن خدا، برضد پیدایش همه گونه قدرت‌ها و رشد و بقای آن‌ها بوده وهست.** این بود که میبایستی اندیشه «افشاندن، و پخش شدن تخم‌های خدا از خوشه خدا»، تبدیل به «بیرون و فروافکندن تخمی گردد که دیگر، توأمان = اصل» نیست. **مسئله، تبدیل «خدای خودافشان و خودپاش و خودبخش» به «الاهِ از خود، بُرنده و راننده و فروافکننده» بود.**

طرد و نفیِ این «همسرشتی وهمگوهری خدا، با همه هستان، وبویژه با انسان»، بنیادِ اندیشه «هبوط» هست. هبوط، استوار براندیشه «فراز و فرود» یا «درون وبرونِ» بریده وجدا ازهم، هست که دارای گوهرهای متضاد ند. «بیرون افکندن آدم از باغ عدن (گان) درتورات هم، استواربر بریدگی و تضاد دو جایگاه ازهمست. در یک جا، امکان همسرشتی و همگوهری با یهوه هست که باید رفع ونفی گردد، و درجای دیگر (خاک)، دیگر امکان همسرشتی وهمگوهری بطورکلی با یهوه

نیست. «خاک» و «زن»، جایگاه هبوط، یا برون وفرو افکندگی و راندگی از **اِلاه** (همگوهری با اِلاه) هست.

زال زر، تخم توأمانی هست که با پَرِسیمرغ به جهان خاکی می‌آید
خاک، هاگِ (تخم) ِسیمرغ بالدار می‌شود
خاک، ارجمند می‌گردد (ارج = سیمرغ)

داستان زال زر، درست درپیکار با این اندیشه هبوط در این ادیان نوری و همچنین برضد یزدان شناسی زرتشتی، پیدایش یافته و آشکارا، برضد این جهان بینی ها برمیخیزد، و خاک را جایگاه هبوط نمی‌داند. اندیشه ارجمند شمردن خاک که زال زر، منادی آنست، ریشه درسرنوشت خودش دارد.ازآنجا که او تخم خدای خوشه ایست، درگوهرش تخمی یا توأمان هست (زال زر، درزادن، دورنگ هست)، از خدای حاکم در اجتماع خانواده سام، دورافکنده می‌شود، ولی سیمرغ که ارتای خوشه می‌باشد، او را، به خانه خدا می‌برد و می‌پرورد، و آنچه را که مردم و پدرش به حکم خدای دیگر، خوار ساخته‌اند، ارجمند می‌کند، و سپس با دادن پرخود که گواه برجفت بودن همیشگی او با خدا هست، به خاک برگردانیده می‌شود. ازاین پس، **انسان، با پرسیمرغ به خاک (= تخم) بازمی‌گردد.** خاک، جایگاه جفت بودن انسان با خدا می‌شود.

هبوط چیست؟

مسئله ای که به نام هبوط درقرآن و درتورات به نام « بیرون راندن آدم ازباغ عدن» آمده، دربنیاد، این مسئله بوده است که **« پیوند» به کردار« اصل »، باید طرد و حذف ونفی وانکارگردد**. به عبارت دیگر، **« عشق ومهروآمیزش= پیوند »، اصل آفرینندگی وپیدایش نیست**. پیوند که «پات + وند» باشد به معنای «بند جفت باهم» است. تخم، که توأمان = همزاد = انباز (هم بغ) باشد، بیان همین «اصل» بود. **«پیوند»، اصل آفرینندگی وپیدایش ِ روشنی و جنبش وشادی است.** «تخم»، بیان این سراندیشه بود. هبوط، نفی و طرد این اندیشه است که «تخم= پیوند، اصل است». برای واقعیت دادن به این اندیشه باید جفت = همزاد = انباز

1- از هم بریده و جدا ساخته شوند
2- در گوهر، متضاد باهم بشوند (فراز و فرود، درون و بیرون)
3- و منکرآن شد که آن‌ها، باهم پیوند داشته و هم‌گوهر بوده‌اند.

البته فرهنگ ارتائی = سیمرغی درایران که برشالوده این اندیشه بنا شده بود که «پیوند، اصل آفریننده روشنی وشادی و بهی وزندگی است، چنان نیرومند بود که چنین امکانی را به مفهوم «اهورامزدای زرتشت» نمیداد، و یزدان شناسی زرتشتی و خود زرتشت به‌رغم همه تلاش‌های خود برضد مفهوم جفت= یوغ = همزاد= همبغ، مجبور بودند که تا اندازه زیادی دراین چهارچوبه بمانند.

دراینکه « تخم افشاندن » با بذرافشانی درکشاورزی و ازسوی دیگر با «کاشتن تخم مرد در زهدان زن» سروکاردارد، خواه ناخواه، **هبوط، یکراست در «خاک» و در «زن»، جایگاه فروافکندن تخم را می‌دید، و آن دو را با هم اینهمانی میداد.** درجهان بینی ارتائی، آسمان و زمین

(خاک) باهم جفت ویوغ و همبغ بودند، وباهم یک تخم (توأمان) بودند. ولی درمفهومِ هبوط، این رابطه بکلی به هم می‌خورد. خاک و زن، جایگاه افکندگی می‌شد. رد پای این رابطه، نزد مولوی (مثنوی دفترششم) باقی مانده است:

یوسفم درحبس تو ای شه نشان هین زدستان زنانم وارهان

ازسوی عرشی که بودم مربط او شهوت مادر فکندم که اهبطوا

پس فتادم زان کمال مستتم ازفن زالی، به زندان رخم

روح را ازعرش آرد درحطیم لاجرم کید زنان باشد عظیم

اول وآخر، هبوط من ززن چونکه بودم روح و چون گشتم بدن

بشنواین زاری یوسف درعثار یا برآن یعقوب بیدل رحم آر

ناله ازاخوان کنم یا از زنان که فکندندم چو آدم ازجنان

البته «هبطة» به معنای «**زمین هموار و پست**» است (منتهی الارب). **فروافکنده شدن**، همان معنای **خاک شدن** را دارد، چون هبطة، خاک هست. خاک، درگوهرش، خوار است. ولی درعربی، برای جدا کردن دو معنا، که دراصل باهم آمیخته بوده اند، آن واژه را با الفبای متفاوت می‌نویسند (ط بجای ت، یا س بجای ص، یا ز، بجای ظ و ض...). بخوبی همین نکته را در «هبطة و هبة» می‌توان دید. هبت به معنای فرود آوردن، فرود آوردن چیزی ازمنزلتش، پست گردانیدن و فروافکندن» است که همان معنای هبوط را دارد. ولی «هبة» معنای اصلیش رانیز حفظ کرده است: بانگ کردن برای گشنی + هیجان نز برای گشنی+ خواندن گشن را به گشنی (معجم متن اللغة). هبوط در واقع انداختن نطفه مرد در زهدان زن بوده است. زن، خاک و خوار و پست می‌شود. تخم که نطفه مرد باشد، فرو افکنده و خوار و پست می‌شود، و از خاک (پستی وحقارت و مذلت) آفریده می‌شود.

همین معنا در رابطه با حیات انسان، در **«دنیا»** در قرآن هست. در قرآن می‌آید که زندگی در دنیا، جز متاع غرور نیست (ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور، قرآن 3 \ 185). این آیه قرآنی، همان پدیده هبوط را باز عبارت بندی می‌کند. فقط باید به سراغ معانی اصلی «دنیا» و «متاع» و «غرور» رفت، تا نقاب از چهره پوشیده «تحقیر دنیا و لذایذش» بیفتد. البته غرور بطور متداول، دارای معانی تکبرونخوت و به خودبالیدن و پنداشت است، و غَرور به معنای فریبنده و دیو فریبنده و دنیاست. ولی معنای اصلی اش که به پس رانده شده ومخفی ساخته شده است 1- میان دو ران و شکاف‌های بین گوشت‌های ران‌ها می‌باشد. و «متاع غرور»، لته حیض را گویند (کهنه بی نمازی) و «متاع» درعربی، به معنای «شرم زن، متاع المراء، فرج زن» (بحرالجواهر، ذیل اقرب الموارد) است. وخود «دنیا»، به معنای «زن» است. ازاین معانی بخوبی **می‌توان در قرآن، اینهمانی، دنیا و جهان خاکی و زندگی در جهان خاکی از یکسو و با زن، از سوی دیگر، و بیهودگی و بی ارزشی و بی ارجی هردو را باهم دید.** خواه ناخواه **«تمتـع»** از زندگی درجهان خاکی، که یکراست **«تمتع از متاع»** است،**یک عمل جنسی و شهوانیست، و همه متاع‌های جهان، چیز جز همان متاع المراء نیست، که بکلی، اصل فساد و هبوط و تباهی و عداوتست، و هر «تمتعی از متاع‌های دنیا»، «بیرون و فروافکندگی از هویتِ خدائی» می‌گردد.** خاک و زن، هردو، جایگاه سقوط و بیگانه شدن از اصل و غربت و راندگی، جایگاه انحطاط و فرو افتی، جایگاه فاسد شوی می‌گردند. این سراندیشه ها درقرآن وتورات وانجیل هستند که چیره بر احکام و نواهی فرعی هستند، و منش آن‌ها را معین می‌سازند. گرانیگاه این ادیان، این اندیشه‌ها هستند نه احکام و نه نواهی آنان.

چگونگیِ «هبوط»
در یزدان‌شناسی زرتُشتی

اهورامزدا، از روشنی و سبزیِ آسمان،
« تخم» را می‌آفریند

اهورامزدا، از علم (روشنی خود، که اصل بُرّنده است)
همه تخم‌ها را، فراسوی خود، می‌آفریند

سیمرغ (ارتا)، *تخمی است، که ازخود، روشن می‌شود*
سیمرغ، آتش فروز است
(تخمی که خود را می‌افروزد = آتشی که خود را روشن می‌کند)

سیمرغ، تبدیل به همه تخم‌ها (جان‌ها) می‌شود
و در همه، خود را در چهره‌های گوناگون پدیدار می‌سازد

خلقِ بخش‌های گوناگونِ گیتی، درچندین روز، که در تورات و انجیل و قرآن متداولست، تصویریست که ذهن ما را از شناختِ آفرینش در دین زرتشتی و همچنین ازشناخت فرهنگ ایران، بازمی‌دارد. اینکه یهوه در هفت روز، گیتی را خلق می‌کند و نظائر آن در قرآن، اندیشه ایست که سپس پیدایش یافته است. این الاهان تازه وارد، مسئله اصلی را که **«پیدایش جهان ازتخم = ازیک اصل»** بود، فراموش کرده‌اند، یا به کلی نادیده می‌گیرند، وآن را به نام بت پرستی و شرک، طرد و لعن و تحقیر کرده‌اند. **جهان ازیک تخم (یک اصل) پیدایش می یابد، وخالقی ندارد.** درفرهنگ ایران، بدین آسانی وسهولت نمی‌شد از «پیدایش ازتخم= ارکه» گذشت. **اهورامزدای زرتشت**، مانند یهوه و الله، مستقیما به آفرینش بخش‌های گوناگون نمی پردازد، بلکه به آفرینشِ **«تخم آن بخش‌ها»** می‌پردازد. اینست که در داستان آفرینش که بُندهش از اهورامزدا می‌آورد، این اندیشه اصلی، باقی مانده است. **اهورامزدای زرتشت، حلقه واسطه میان «پیدایش جهان هستی از تخم»، و «الاهان خالق» هست، که دیگر نیاز به خلق تخم ندارند، بلکه یکراست، خود آن چیز را مستقیماً خلق می‌کنند، و گستره «اندیشه پیدایش» را تا می‌توانند می‌کاهند.**

در بخش دوم بندهش می‌آید که اهورامزدا «**نخست آسمان را آفرید، روشن، آشکارا، بسیار دور...**» و درپاره 22 همین بخش می‌آید که «**او، از روشنی و سبزی آسمان، نطفه** مردمان و گاوان را فراز آفرید. این دو نطفه را درتن گاو و کیومرث داد، تا افزایش یافتن مردمان از آن

باشد». در این‌جا دیده می‌شود که «تخمی که از روشنی و سبزی، آفریده می‌شود»، جایگزین اندیشه «تخمی که از خود، آفریننده و روشن شونده است» می‌نشیند. اهورامزدا، تخم انسان و تخم جانور را از روشنی می‌آفرند، نه انسان یا جانوران را بطور مستقیم. (در پایان مقاله، به مفهوم **سبزی**، پرداخته خواهد شد. **«سبزی»**، که کاهش به رنگی از رنگ‌ها یافته، درست همان **تخم جهان هستی**، در فرهنگ سیمرغی- ارتائی بوده است، که اکنون، مخلوق اهورامزدا می‌گردد).

اِلاه تازه وارد (اهورامزدای زرتشت)، باید برای « نفی وطرد اندیشه پیدایش جهان از تخم»، درآغاز، خودِ «تخم» را بیافریند، تا تخم را از اصالت بیندازد (هیچ چیزی ازخود، یعنی تخم نیست). چون نزد ایرانیان، جهان وهرچیزی درجهان، از «تخمی»، پیدایش می یافت. **آفرینش تخم جهان، یا تخم انسان یا تخم جانوران، نفی و انکار «اصالت پیدایش از تخم» هست**. این تخم که «اصل= ارکه» است، اکنون «آفریده و یا مخلوق» اهورامزداست. پس، تخم (اصل = **ازخود بودن، ازخود، افروختن (خود را آتش زدن) از خود**،**روشن شدن، ازخود، آفریدن، از خود، اندیشیدن، ازخود، سامان دادن...)** اصالت را ازدست می‌دهد.

این **خواست (یا واژه)** اهورامزداست که اصل را هم می‌آفریند. **پس هیچ اصلی دیگر، در جهان، اصل نیست.** تخم و هسته و بذر و دانه، از خود، نمی‌تواند بیافریند. تا کنون، **«تخم»، اصل روشنی و بینش** بود. ولی ازاین پس، بینش (= روشنی) و خواستِ الاه تازه، باید جانشین تخم بشود، یا با تخم و قرین با تخم آورده شود، ولی تا نشان بدهد که دیگر، تخم، از خود، نیست، بلکه از بینش و روشنی و خواستِ این الاه هست. آوردن این دو باهم و در کنارهم، ولی همزمان با آن، انداختن تخم از اصالت، **برای مرحله گذرو مصالحه با عقیده مردمان**، بایسته بوده است.

مثلا **شش گاهنبار در سال**، «**شش تخم**» بوده‌اند، که ازآن‌ها شش بخش گیتی (آسمان ابری، و آب و زمین و گیاه و جانور و انسان)، پیدایش می‌یافته‌اند و می‌روئیده‌اند. اکنون زرتشتیان، هر گاهنباری را جشن می‌گیرند ولی با پایان یافتن آن، از تخم، چیزی پیدایش نمی‌یابد، بلکه این خواست روشن اهورامزداست که آسمان ابری، یا آب یا زمین یا گیاه یا جانور یا انسان را پس ازآن جشن، می‌آفریند. از تخم تاریک، ابر و آب و زمین... پیدایش نمی یابد، بلکه از بینش و خواست اهورامزدا که روشنی الاه تازه است، و گوهر این روشنی، «برّندگی» است (روشنی این الاه = اصل برندگی است) همه چیز آفریده می‌شود.

تخم = تاریکی = اصلِ آفریننده

تخم یا «**توم**»، به معنای «**تاریک**» هم هست. تخم، تاریکست. تخم، آنچه در خود نهفته دارد، ازهمه پوشیده است. **تخم، سرّ و گنج مخفی (پوشیده و نادیدنی) است. تخم، گُم است. تخم، عدم است**. tom تاریکی است و tomaak =tomik به معنای تاریک است و tom به معنای تخم و بذر و منی هست. باید درپیش چشم داشت که نه تنها یک معنای «تخم»، تاریکی‌ست، بلکه درست تاریکی نیز، حکم «تخم» دارد. **تاریکی وتخم با هم اینهمانی می یابند**. تاریکی یا شب، تخم یا تخمدانی‌ست، که روز و آفتاب را میزاید. این «آفرینندگی تاریکی» بود که زرتشت برضد آن بود، چون کسی نمی‌داند که ازتاریکی، چه پیدایش خواهد یافت! ویژگی تاریکی، آنست که انسان نمی‌داند که آنچه ازآن پدید خواهد آمد، خوبست یا بد است.آنچه درتاریکی هست، هم می‌تواند زیان‌آور باشد هم سود آور.

انسان می‌خواهد که ازپیش بداند درچه، سود هست، و فریب نخورد، و می‌خواهد، یکراست به آنچه روشن می‌خواهد، بدون آنکه دچار دردسر و گمراهی بشود، برسد. ازاین رو می‌خواهد از پیش، خوب وبد را بداند تا خط و راه راست میان خود وآن را بیابد. ولی فرهنگ سیمرغی براین شالوده هست که سیمرغ یا خدا یا حقیقت (نخستین عنصر، یا اصل آفریننده)، گنج مخفی یا سرّ مکنون درهرکسی هست، و خویشکاری هرانسانی، آنست که این سیمرغ یا سرّ را که درهرکسی، **دیگرگونه** است، و طبعا تکرارنمی‌شود که با یک بینش عمومی بتوان آن را شناخت، همیشه ازنو بجوید و بیازماید.

آزمودن و جستجو کردن وکاویدن، همیشه روبرو با شگفتی و خیرگی و گمگشتگی ست، ولی جستجو کردن نیز، اصل شادی‌آوراست (غایت که سعادت باشد، در پیمودنِ خودِ راه است). فرهنگ سیمرغی، برشالوده «جستجویِ همیشگی بینش و لبریزی هرچیزی وانسانی» قراردارد، نه بر شالوده یک حقیقت و آموزهِ خوب وبد که انسان باید بیاموزد یا بدان عادت کند. انسان، همیشه چیزی را درخود و درهرچیزی می‌جوید که هیچگاه گم نکرده است. عطار در الهی نامه، این نکته را به خوبی بیان کرده است.

چنین گفت آن یکی با **خاک بیزی** که می‌آید شگفتم ازتوچیزی

که **«گم ناکرده، می‌جوئی» تو**، عاجز نیابی چیز گم ناکرده، هرگز

عجب‌تر گفت زین، چیزی دگرهست که **گم ناکرده‌ای گر ندهم دست**

به غایت می برنجم، وین شگفتی بسی بیش است ازآن اول که گفتی

اگرمن این چیز گم ناکرده را نیابم، به سختی می رنجم

نه بتوان یافت، نه گم می‌توان کرد

نه خاموشی، رهست و، نه بیان کرد

ازهمان واژه «خاک بیز» که برای جوینده به کار میبرد، می‌توان دریافت که **«خاک»**، درست این «اصل آبستنی، و تاریکی پوشنده» هست که «کان یا چشمه را درخود، نهان دارد».

درک «خاکی بودن خود»، و «ارجمند کردن خاک»، همین یقین از وجود سرّ یا گنج درخاک یا در تن خود هست. یقین ازاینکه درکندن وغربال کردن خود (بیختن) می‌تواند خدا (سرّ= سیمرغ = ارتا = Erde = ارض) را در خود بشناسد، می‌تواند گنج را از خاک وجود خود، کم کم بیرون آورد، هرچند او چیزی را گم نکرده است، تا فقط گم کرده خود را بجوید. در وجود خاکی او، بیش ازآن هست که در سطح آگاهبود خود، می‌بیند و می‌شناسد. **این ارجمند کردن خاکست، که خود را به کردار کان و گنج می‌شناسد.** او یقین دارد که همیشه به خدا، به حقیقت، به اصل آفریننده، به مهر، آبستن است. درست روشنی آگاهبودش، اورا ازآنچه درتاریکی وجود خودش نهفته است، منحرف می‌سازد و غنای اورا می‌پوشاند. آنچه در او روشن است، اورا می‌فریبد و مشغول میدارد، و از رفتن به تاریکی‌های وجود خود و دیگران بازمی‌دارد و می‌ترساند. این عشق به خاکی بودن، به تخم بودن، به تاریکی‌هاست که او را به جستجوی گنج می‌انگیزد. **پیدایش ازتاریکی، همیشه شگفت‌آور و غیرمنتظره است. ولی درست این بنیاد فرهنگ سیمرغی بود.** ازاین رو هست که رام (اندروای = وای ایزد= بایزید) دررام یشت می‌گوید **نام من جوینده است (گوهر خدا، جویندگی‌ست، نه همه دانی!، و جوینده با تاریکی کار دارد و یقین دارد که در تاریکی، چشمه زندگی هست)**.

فرق اهورامزدای زرتشت با ارتا خوشت ِ (ارتای خوشه) زال زر، اینست که **اهورامزدای زرتشت، از «روشنی»، تخم (اصل) را می‌آفریند. چیزی روشن است که معلوم و مشخص و معین هست.** اهورامزدای زرتشت، «پیدایش ازتاریکی را، که پیدایش از تخم» باشد،نمی پذیرد. بدین روی،

ارتاخوشت (اردوشت) را، به کردارخوشه (مجموعه تخم‌ها) نمی پذیرد، و با دادن نام «اردیبهشت» به آن، گوهرخوشه گی و تخم بودن را ازاو میزداید یا انکار می‌کند. **اهورامزدا، با علمش، همه چیزرا مشخص و معین می‌سازد. «دین» که آموز ه یا روشنی او باشد، باید کل اجتماع و انسان‌ها و طبیعت و حکومت را معین سازد. این اندیشه، بنیاد قدرت است. روشن سازی افراد و اجتماع، معین سازیِ درون وضمیر و اندیشه همه افراد است**. به عبارت دیگر، خدائی که نور است، آزادی را درضمیر همه نابود می‌سازد، چون تا ضمیر را تصرف نکرده است، ضمیر، تاریک و بنگاه اهریمن است که باید ازآن بیم داشت. **آزادی، همیشه با تاریکی و جویندگی حقیقتی که نمی‌توان گرفت وبه تصرف درآورد، سروکار دارد. قدرتمند، نامعین بودن و تاریک بودن و سرّ بودنِ ضمیر و روان و اندیشه افراد را، تاب نمی‌آورد**. هرقدرتی می‌خواهد، همه ضمیرها و روان‌ها و اندیشه‌ها را روشن، یا به عبارت دیگر، مشخص و معین سازد.

اهورامزدا ی زرتشت، می‌خواهد
از روشنی (از علم خود)،همه چیزها را بیافریند

ولی سیمرغ که آتش فروز است
می‌خواهد گوهر نهفته در تخم‌ها را، پدیدار سازد

جایگاه وخانه اهورامزدای زرتشت، **روشنی بیکران** است. این اصطلاح روشنی بیکران، ما را ازحقیقت، دور می‌کند. اصطلاح بیکران، واژهِ «اَن an+ اگرا aghra» هست که به معنای «بی زهدان» است (آغاز، همیشه بُن وزهدانست). به عبارت دیگر، معنای این اصطلاح آنست که **جایگاهِ اهورامزدا، «روشنائی است که زاده نمی‌شود، روشنی است که پیدایش نیافته، روشنی است که از تاریکی برنیامده است».** درست اهورامزدای زرتشت، گوهرخودرا، دراین اصطلاح «ان اگرا»،درتضاد با سیمرغ (ارتای خوشه و ارتای فرورد) بیان می‌کند که تخم وخوشه است. دیده می‌شود که سغدی‌ها و خوارزمی‌ها، «ارتا فرورد» را که نام روز نوزدهم است، «فروز» و «روجن» می‌نامند که «افروزنده» و «روشن» باشد. گل این روز، بنا بربندهش، **بوستان افروز** است. این خدا، بوستان را «می‌افروزد». افروختن، آتش یا چراغ را روشن کردن است. **افروختن، دراین فرهنگ، معنای «آفریدن» را داشته است.** «آفریننده»، <u>پدیدارکننده = ظاهرکننده بوده</u> است. خدا، آنچه را درتخمها نهفته و مخفی‌ست، پدیدار می‌سازد. خدا، ماما (= دایه) و باغبان است. هوشنگ، فروغ (روشنی) را، ازسنگ(که امتزاج واتصال وپیوند دادن

دوچیزباشد) پدیدار می‌سازد، و آتش را می‌افروزد، به عبارت دیگر، آفریننده روشنی (فروغ = فروز) هست (**آتش فروز** است).

ارتا، هم آتش زنه هست و هم آتشگیره است، یا به سخنی دیگر، **جفت** آتش زنه وآتشگیره باهمست. در برهان قاطع،د یده می‌شود که بهمن (ماه یازدهم) و ققنس (کوخ نوس = مرغی که منقارش نای میباشد) یعنی سیمرغ است، آتش افروز خوانده میشوند. ازاین سنجش، می‌توان شناخت که هوشنگ درشاهنامه، همان **بهمنِ آتش افروز** است.

این صفت بهمن و سیمرغ (هما)، از دیدِ فرهنگ ارتائی بوده است (نه دین زرتشتی). دیده می‌شود که ارتا فرورد، هم‌نام « فروز= آتش‌زنه» دارد و هم نام «روجن = روشن». **سیمرغ، تخمیست که از خودش، سبز و روشن می‌شود. سیمرغ (ارتا فرورد) نخستین عنصر، یا تخم هر چیزیست که، خود، خود را روشن می‌کند و خود، از خود، پیدایش می‌یابد.** این اندیشه، در تصویر سیمرغی که خود را می‌افروزد در گرشاسپ نامه نموده می‌شود. درگرشاسپ نامه می‌آید که

یکی پشته سازید سهمن بلند　　　پس ازباد پر آتش اندر فکند

چو هیزم زبادهوابرفروخت　　　شداندرمیان،خویشتن را بسوخت...

زخاکس پس ازآن، بروز دراز　　　یکی مرغ خیزد چواو نیزباز

سیمرغ، خوشه‌ایست که خود را می‌افروزد. خود را آتش میزند تا خاکستر شود و باز روشن شود (ازنو مرغی تازه برخیزد = فرشگرد = که همان اندیشه **فرورد= فروهر** است). خاکستر، که «خاک + ستر» باشد، به معنای «افشاندن تخم» است (خاک = هاگ = تخم، <u>star ستر= گستردن و پاشیدن</u> است).

خاکستر شدن سیمرغ یا سمندر، یا ققنس، به معنای «تخم‌هایِ خوشهِ خود را افشاندن و پراکندن» است. سیمرغ، مجموعه تخمه همه جان‌هاست که، ازخود، خود را بازمی‌آفریند. این تخمها، سرّ و گنج مخفی هستند، و هریکی، گوهر دیگر دارد. ازاین رو که سیمرغ یا ارتا، در هر تخمی، «دیگرگونه» است و تکرار نمی‌شود، ازاین رو، خدا (ارتا)، در هر جانی وانسانی، مجهول و تاریک و نا گرفتنی و گم هست. خدا، اصل تنوع و کثرت درهمه چیزها هست. درهرجانی وانسانی، **چیز دیگر** هست. این **تنوع‌یابی و تکرارناپذیری خدا درهرجانی و هرانسانی، گوهر تاریکی و مجهول بودن و ناگرفتنی بودن اوست.** خدا، درهرجانی و هر انسانی، گم هست. از اینرو سیمرغ، در هرتخمی، خود را آتش می‌زند تا خود را به گونه‌ای دیگر روشن و پدیدار سازد. خدا در هر جانی و هر انسانی خود را می‌جوید، تا خود را به گونه‌ای دیگر و در تنوعاتش بشناسد. او باید خود را در هر تخمی از نو، بیفروزد تا روشن شود. او در همه جانی، روند زایش روشنی ازتاریکی است، نه روشنیِ بی تاریکی، مانند اهورامزدا.

روئیدن که **«وخشیدن»** باشد، به معنای زبانه کشیدن وشعله ورشدن هم هست. روئیدن تخم، وشاخه شاخه شدن آن، اینهمانی با« شعله ورشدن و زبانه کشیدن آتش» داشته است. **روئیدن وبالیدن (سبزشدن)، اینهمانی با «روشن شدن» داشته است.** جهان هستی، از عنصرنخستین، که «پرن= ارتا فرورد» باشد، ساخته شده است. درهمه، این روند «ازخود افروختن، یا نوزائی و فرشگرد» که ویژگی سیمرغست، هست. اگر اندکی در اشعاربالا، دقت شود دیده می‌شود که **مرغ با «باد پرخود»، آتش را می‌افروزد، و سپس دیده می‌شود که همین بادپر، «باد هوا» نامیده می‌شود.** «پر»، همان «هوا» هست. هوا، همان واژه **hva =**

uva= sva= xva است که به معنای «ازخود= تخم» می‌باشد. (رجوع شود به مقاله در این کتاب که هوا بطور گسترده، بررسی می‌شود).

ولی درست اهورامزدای زرتشت، از «روشنی وسبزی آسمان »، نطفه جان‌ها (تخم جان‌ها) را می‌سازد. به عبارت دیگر، تخم ها اصالت ندارند و ازخود نیستند، بلکه از روشنی وسبزی آسمان هستند که «ماده»، دردست اهورامزدا هستند که به آن‌ها، «شکل تخم» می‌دهد. در اساطیر و فرهنگ (عفیفی، صفحه 5) دیده می‌شود که **کیومرث**، **چیزی جز همین نطفه یا تخم نیست.** « 36- او- اهورامزدا – مردم ازآن گلِ کیومرث را از آن ساخت به شوسر(نطفه= تخم) گونه‌ای، اندر سپندارمد، هِشت، و کیومرث ازسپندارمد بیافرید... ».

در واقع، مطلب دراصل، چنین بوده است که **کیومرث چیزی جز نطفه اهورامزدا نبوده است که، در زهدان آرمئتی که بنا برگاتا، جفت اهورامزد است، افکنده می‌شود**. باید درنظر داشت که **«اهورامزدا» نامی نیست که تنها نام خدای زرتشت بوده است.** بلکه زرتشت، این نام را برای نامیدنِ خدای خود برگزیده، و صورت ویژه ای بدان داده است، که سپس در یزدان شناسی زرتشتی، تحولاتی یافته است. اهوره، اوره است که ابر می‌باشد و مزد، ماه است. چنانچه نگاهی به بندهش بخش 11 افکنده شود، دیده می‌شود که درایران، مردمان، ماه را دارنده ابر (afnahvant) می‌دانستند. «ابر» که اصل آب باشد با ماه، که مجموعه تخم های کل زندگانست باهم، درباهم آمیختن ویوغ شدن، اصل روشنی و سبزی (زندگی) بودند. ازاین رو نیز ماه « سیمین، کلیچه سیم.. » خوانده می‌شود، چون سیم= اسیم به معنای یوغ وجفت است. **اهوره مزدا، که همان ماه اَبرمند (ماهِ دارنده ابر) باشد (جفت ماه وابر)، اصل روشنی (بینش و دانائی) و زندگی (سبزی) و آبادانی باشد**، همان تصویر سیمرغست (سیمرغ در شاهنامه، همیشه در ابر سیاه می‌آید). ولی ازآنجا

که زرتشت، برضد اصل جفت آفرینی (ییما) برخاسته بود، و یزدان شناسی زرتشتی، این اندیشه را تا می‌توانست گسترد، طبعا مجبوربود که معانی دیگر به واژه‌های «اهوره» و «مزدا» بدهد، تا دیده را از «اصل جفت آفرینی ماه وابر» که بنیاد فرهنگ سیمرغی – زال زری بوده است، منحرف سازد. درهمین راستا نیز، به رغم آنکه کیومرث را تخم دانسته، ولی اورا از «تخم اهوره مزدا» بودن، افکنده است. تا اهورامزدا، اینهمانی با سیمرغ دارد، انسان، مستقیما تخمِ خوشه سیمرغ (فرّخ) است، ولی با طرد اصل جفت آفرینی (ییما= سیم = سنگ = امر= مر=....) کیومرث، «تخم آفریده» ازاهورا مزدا می‌شود، ولی دیگر، تخم (نطفه) خود خدا نیست. به عبارت دیگردرهمین جا، روندِ«هبوط» روی داده است. هرچند که نطفه ازخدا، افکنده شده است، ولی اهورامزدای زرتشت نمی‌خواهد، دیگر آن را نطفه خود و تباروفرزند خود بداند. و از آنجا که آسمان را جفت زمین (خاک) نمی‌داند، کیومرث را، زمینی می‌داند.

کیومرث، نخستین انسان زرتشتی، و آرمئتی
جم، نخستین انسان سیمرغی، و آرمئتی (جما)

تفاوت رابطه انسان با خاک،
درفرهنگ ارتائی- زال زری، ودریزدانشناسیِ زرتشتی

چرا یزدانشناسی زرتشتی، **کیومرث** را در داستان آفرینش خود، جانشین **«جم = ییما»**، کرد که چنانچه ازهمان نامش دیده می‌شود، اصل جفتی و جفت آفرینی هست؟ تصویر **«جم، به کردارنخستین انسان»**، کل آموزه زرتشت، و خود ادعای زرتشت، و تصویرخدایش اهورامزدا را، به کلی

نابودمی‌ساخت.همین **تصویرجم، به کردار تصویر انسان**، امروزه نیز، تصویرآدم در قرآن وتورات و انجیل، و الاهان متناظرشان، الله و یهوه و پدرآسمانی، بکلی از ریشه می‌کند. همین تصویرجم است که در باززائی فرهنگ ایران، نقشی همان « **پرومتئوس** » در رنسانس غرب بازی خواهد کرد.

کیومرث، چنانچه دیده شد، درواقع، فقط « نطفه یا تخم یا بُن انسان» است، نه یک شخص مانند آدم که مستقیما ازیهوه یا الله، خلق می‌شود.

کیومرث یا این تخم، تنها رابطه ای که با «خاک» دارد، «مرگ» هست. درحالیکه « **رابطه جم با خاک**»، درونددیداد باقی مانده است، که در تضاد کامل با رابطه کیومرث با خاک هست. در بندهش می‌آید «مرگ از انگشت کوچک، به تن کیومرث درشد، و همه آفریدگان را تا فرشگرد مرگ برآید. **چون کیومرث به هنگام درگذشت، تخمه بداد**، آن تخمه ها به روشنی خورشید، پالوده شد، و دوبهرآن نریوسنگ نگاه داشت و بهری را سپندارمد (آرمئتی) پذیرفت...».

درست **تخمه کیومرث، در «هنگام مرگ»، پدیدارمی‌شود**. کیومرث، نخستین انسان زرتشتی، رابطه‌ای دیگر با خاک ندارد که جم. کیومرث (که تخم یا بُن همه انسان‌هاست) و زمین (سپندارمد) باهم، هنگام مرگ انسان، جفت می‌شوند. کیومرث جفت آرمئتی نیست که باهم، «اصل»، یا **جفتِ آفریننده** شوند. همزیستی انسان با خاک (زن)، روند **زندگی‌آفرینی** نیست. کیومرث (بُن همه انسان‌ها) فقط درمرگ همبستر با خاک می‌شود. ولی درفرهنگ ارتائی، جم و آرمئتی باهم، رابطه جفتی (همبغی) دارند، هرچند که این موضوغ، پوشیده یا مبهم نگاه داشته شده است. ولی ما می‌دانیم که **نام دیگر زمین، «جما» است**،که بطورآشکار، بیان جفت جم بودنست (به زیرنویس واژه **زمین**، دربرهان قاطع مراجعه گردد). ولی در داستان وندیداد ازجم، که به‌رغم تحریفات موبدان، هنوز

یک داستان ارتائی - سیمرغی باقی مانده است، وارونه این رابطه، دیده می‌شود.

نخست آنکه جمشید با نخستین همپرسی با خدایش (اهورامزدا= سیمرغ) **با کاردست وپای خودش ازخاک، «خشت» می‌سازد که در فرهنگ ایران، نمادِ شهری گری یا مدنیت است.** نخستین کارجمشید، ساختن خشت از خاک با کاردست و پای ِمستقیم خودش هست. **او باخاک، خانه و شهر و مدنیت می‌سازد و درخاک، گورستان نمی بیند.** در متن وندیداد، در مورد ابزارهای جمشید، دست برده شده تا مفهوم نخستین، پوشیده و پنهان ساخته شود. ولی یک عبارت که در گزیده‌های زاد اسپرم مانده، حقیقت آنچه که مسخ ساخته، آشکاروفاش می‌سازد. جمشید با با نگ نای، آرمئتی، زن‌خدای زمین را میانگیزد، تا خود را بگسترد و فراخ شود. در گزیده‌های زاداسپرم (بخش 35 پاره 20) می‌آید که: «... به همان گونه که **جم درآن صور زرین suwran zarananaenim** ، **آن گام دم،** بدمید». البته یزدانشناسی زرتشتی این نای را به «سلاح سورخدار» مسخ ساخته است.جمشید با دمیدن درنی اش، درفرشگرد انبازمی‌شود. به عبارت دیگر، جمشید نیروی با ززائی و تازه سازی گیتی را داشته است.

واژه «**سُفتن**» که درمتن وندیداد، آشفته و درهم ساخته شده، به معنای عشق ورزیدن و همآغوشی است. به عبارت دیگر، جم، جما را که آرمئتی باشد، درآغوش می‌گیرفته است. **عشق ورزی با خاک، و خانه و شهرسازی ازخاک، رابطه جمشید با خاک است، نه مرگ.** شخم کردن زمین، درفرهنگ ایران، «عشق‌ورزی با زمین» شمرده می‌شده است. انسان و زمین در جفت بودن باهم، مدنیت و بهشت را می‌آفرینند.

کار وکردار انسان، تخمی هست
که درجهان خاکی، کاشته می‌شود
وهمیشه، اصلِ آفریننده می‌ماند

ازآنجا که کار زمین کردن، و زمین را بارور و آباد ساختن، برترین فضیلت شمرده می‌شده است، **هرعمل یا کار و کردارِ انسان نیز، کاشتن یک تخم (یک اصلِ خود آفرین) درجهان خاکی دانسته می‌شد**.

در داستان زرتشتی ازکیومرث، می‌توان بخوبی دید که درروی زمین یا خاک هست که اهریمن، انسان را بیمارمی‌سازد، و «می‌زند». مرگ، پی‌آیند زدارکامگی اهریمن شده است. باید در پیش چشم داشت که «دروغ»، دراصل، اینهمانی با «زدارکامگی و آزردن زندگی» داشته است . به عبارت دیگر، **زمین، جایگاه آمیزش زندگی با دروغ وفساد و تباهی (اهریمن) می‌گردد**. آسمان، جایگاه درد وبیماری و دروغ نیست. زندگی برخاک و با خاک، جداناپذیر از گلاویز شدن با دروغ و آمیختن با اهریمن است. با افتادن کیومرث برخاکست که نخست، کانی‌ها (آنچه بقا و دوام به تن خاکی می‌بخشند) از تن او خارج می‌شوند، و فقط خاک باقی می‌ماند. **خویشکاری کیومرث، تخمه (نطفه) دادن هنگام مرگش هست. «عشق ورزی با خاک و با زن»، اینهمانی با مرگ (اهریمن) داده می‌شود**. کیومرث درشادیِ همآغوشی وعشق، تخمه نمی‌دهد. کاشتن تخمه، اینهمانی با انداختن نطفه درزهدان دارد. واژه «کاشتن» درالتفهیم ابوریحان بیرونی، هردو معنارا دارد. تخمه پاشیدن **هنگام کارو کاشتن**، بکلی نا گفته می‌ماند. باید درپیش چشم داشت که **درفرهنگ ایران، کار و کردار انسان بطورکلی درسراسر زندگیش، کاشتن تخم دراجتماع و زمان**

بشمارمی‌رود. به عبارت دیگر، کارکردن در زیستن، کاشتن تخم کارهای خود است، و کاشتن تخم، چیزی جز هم‌آغوشی با خاک نیست که جشن شادی است. هر کار و کردار انسان را کاشتنِ «تخم» دراجتماع دانستن، ایجاب فلسفه‌ای ویژه می‌کند که دراثر تفسیرات غلط، ازمعنای حقیقی اش، دور ساخته شده است. کاشتن تخم، با خاک، سروکاردارد. **انسان، درختی است و هرچه می‌کند تخم است**، یا به عبارت دیگر، **اصلیست ازخود، آفریننده.**

عمل انسان، ازاین پس، زنجیره انتها ناپذیر پی‌آیندها و تأثیرات می‌گردد. عمل انسان که از انسان، جداشد، در خاک اجتماع و زندگی درگیتی، درخاک روان‌ها و روابط اجتماعی و اقتصادی و سیاسی و اخلاقی، کاشته می‌شود، و از آن پس، **اصل از خود آفریننده می‌گردد**، و همیشه کارگذار می‌ماند، هرچند که کننده‌اش نیز، گمنام و ناشناس می‌ماند.

تخم یک عمل، اصل تاریکست. **تاریخ هراجتماعی، از این تخمهای اعمالِ افشانده شده، ولی ناپیدا و نانوشته در هزاره‌ها، معین می‌گردد.** در تخم، گنج یا غنای نهفته است که کسی آن‌ها را درتمامیتش نمیشناسد. تن انسان، می‌رود، ولی اعمال انسان که تخم های خوشه زندگی او هستند، و دردشت یا باغ اجتماع، افشانده شده است، همیشه موثر وزنده می‌ماند، وهرتخمی، تحول به زنجیره تخم ها در زمان می یابد. اینست که **عمل، یک معنا ویک پی‌آیند و یک برآیند ندارد که بتوان با افسانه پاداش و مجازات در قرآن یا آموزه زرتشتی یا عیسوی، چه دراین دنیا و چه درآخرت وملکوت، آن را با یک قضاوت، دفترش را بست.** عمل، وارونه آنچه امروزه پنداشته می‌شود، کالائی مشخص نیست که بتوان یکبار برای همیشه بهایش را پرداخت، بلکه همانند مرغیست که هرروز تخمی دیگربا محتوائی دیگر می‌گذارد. **اعمال هرکسی در اجتماع، در آینده در خودِ همین گیتی خاکی، گمنام ولی زنده و آفریننده می‌ماند.** قضاوت

کردن یک عمل در یک محکمه روی یک پی‌آیندش، ولو قاضی نیز عادل باشد، یک افسانه خام هست. یک عمل، هزاران معنا و برآیند و پی‌آیند پیدا می‌کند و هزاران بار بایستی قضاوت شود. اینست که یک عمل در تاریخ، در هر زمانی به گونه‌ای دیگر، داوری می‌شود. مسئله بنیادی در فرهنگ ایران، این نیست که اعمال درآخرت، قضاوت خواهند شد و پاداش وکیفر خواهند یافت، بلکه مسئله بنیادی این است که اعمال تخمه‌های خاکی هستند، و آنگاه که در اجتماع و تاریخ کاشته شدند، هرچند کارنده آن از دید گم شود، ولی او دراین تخم ها، ازنو کاشته می‌شود. اجتماع و تاریخ وسیاست و دین، دشتیست که هر تخمه ای درآن افشانده شد، زنجیره تخمه پس ازتخمه می‌شود.

مسئله قضاوت آن عمل، در آخرت، مسئله بنیادی عمل را که جاوید بودن آن در جهان خاکی باشد، فراموش می‌سازد. **انسان‌ها، هرچند نیز گمنام شوند، ولی در تخمه اعمال‌شان، همیشه در اجتماع و تاریخ و سیاست و دین و هنر، زنده‌اند.** یک عمل، هزاربار به بار می نشیند که ما امروز نمی‌دانیم تا پاداش یا کیفر بدهیم. با مفاهیم و تصاویر آخرت و قیامت و قضاوت الاهی که با میزانش، کالای سفت و سخت عمل‌ها را می‌کشد و به حساب نهائی اعمال می‌رسد، تنها نتیجه‌ای که دارد، آنست که عمل انسان را «تخمی سوخته» می‌کند، و عمل را برای کننده اش، بسیارفقیرمی‌سازد. عمل، چیزی می‌شود که یک واکنش و یک پاداش یا کیفر دارد.

عمل، دیگر، تخم یا اصل از خود آفریننده و همیشه زنده نیست. این شیوه تفکراست که می‌انگارند که هرکسی مُرد، دیگر، کاری از او ساخته نیست، و دوره عمل کردنش، پایان پذیرفته است. فرهنگ ایران، درهرعمل انسان، چنین تخمی مي‌دید. اینست که **زیستن، چیزی جزکارکاشتن تخم ها ی عمل نبود**. کاستن سراسر زندگی، که تخم کاری

مداوم و پیاپی اعمال باشد، به یک تخمکاری در زمان مرگ، در مورد کیومرث که بُن همه انسان‌هاست، چیزی جز نابود ساختن معنای زندگی انسان در جهان خاکی نبود.

چرا تخم کیومرث،با روشنی خورشید،آمیخته می‌شود؟ چرا، دوبهره آن تخم، ازآنِ نریوسنگ می‌گردد؟

به تخمی که کیومرث درحال مرگ می‌دهد، و از آن، جفت مشی ومشیانه می‌رویند که نخستین جفت انسانند، بازمی‌گردیم. دراین هنگام است که **برآیندهای هبوطی دیگرتخم**، که فوق‌العاده مهم هستند، نمودارمی‌گردند:

(1) دربندهش می‌آید که آن تخمه‌ها، به روشنی خورشید پالوده شد. تخم، که درفرهنگ ارتائی ازخود، روشن می‌شد(اصل روشنی بود)، ناگهان، ناتوان ازروشن شدن ازخوداست، و باید روشنی به آن افزوده شود. ناگهان نیازبه هادی ومعلم ورهبرو پیشوا و پیامبردارد. تخم نخستین انسان که بُن همه انسان‌هاست، ازخود، روشن نمی‌شود. به عبارت دیگر، ازخود، به بینش نمیرسد. انسان‌ها بدین سان، ازخود، وباخرد خود، نمی‌توانند، به بینش برسند و جهان را بیارایند.

و(2) سپس می‌آید که دوبهرآن تخم را **نریوسنگ** نگاه داشت. نریوسنگ، اصل پیونددهنده میان نیروهاست که نوزائی و فرشگرد می‌آفریند (گزیده‌های زاداسپرم بخش 30 پاره 43). درپیوند دادن، ازسر جان می‌بخشد. اکنون ازاین تخم کیومرث، این دوبهر (اندیشه جفت آفرینی) پیوند دهنده نیز جداساخته می‌شود، و بهره ای که می‌ماند، **بهره ای که**

ناتوان ازبینش آفرینی و ناتوان از نوزائیست، به آرمئتی داده می‌شود (وبهری را سپندارمد= زمین یا خاک) پذیرفت.

با حذف این ویژگی‌ها که 1- «سترونی در بینش» و 2- «ناتوانی ازفرشگرد و نوزائی و ایجاد بیمرگی» باشد، تخمی سوخته ازانسان، ایجاد می‌گردد، که همان «هبوط درتورات و درانجیل ودرقرآن» میباشد و فطرت همه انسان‌ها می‌گردد. ولی در وندیداد، به رغم همه دستکاریها و مسخ‌سازی‌ها، ردپای تصویرجمشید، **نخستین انسان فرهنگ ارتائی-سیمرغی** میدرخشد که رابطه ای وارونه با خاک دارد که کیومرث، نخستین انسان زرتشتی دارد.

درآغاز، **خدا از نخستین «همپرسی خود درگیتی، با جمشید»** می‌گوید. رابطه همپرسی جم با خدا **درآغاز**، رابطه عمومی همه انسان‌ها با خداهست. **پیوند خدا با انسان، دربُن، همپرسی بوده است، واین رابطهِ فطری هرانسانی با خدا هست.** از سخنانی که درگزیده های زاد اسپرم می‌آید بخوبی می‌توان دید که **همپرسی، روند آمیزش بوده است.** آب رود «وه دایتی» با زرتشت، که تخمی یا دانه ای شمرده می‌شود، میآمیزد، و ازاو، بهمن (اصل بینش ودین) پدیدارمی‌شود. البته این داستان دراصل، مربوط به جمشید بوده است، نه اززرتشت، هرچند یزدانشناسی زرتشتی سپس آنرا به زرتشت نسبت داده است. گذر ازرود وه دایتی، وشنای درآن، چیزی جزهمان پیوند همپرسی انسان با خدا نیست (شنا و شناختن وآشنا).

دین که بینش زایشی ازفرد انسان باشد، همپرسی انسان با خداست. خدا، افشره جهان جان، یا «رود دایه یا خدای به= شیرابه و افشره واسانسِ همه جهان» است. **«هوما»** نیزکه درکردی به معنای «خدا» هنوز نیز بکار برده می‌شود دراصل «هو+ مای» است که به معنای «مادرخدای به = مادر خدای زاینده = مادرخدای خندان» مانند «هو+ دای» که

ازیکی ازتلفظهای «خوا+ تای = خدا» باشد، حاوی یک معنا هست. مادر، اینهمانی با آب داده می‌شد. زهدان، آبگاه است. مایه، معنای آب هم دارد (که همان می امروزه و ماء عربی باشد) ولی یزدانشناسی زرتشتی، همپرسی را دیگر به این معنا، نمی فهمد و میکوشد معنای آنرا به دیدار (لقا) از دور، بکاهد. معمولا، «دیدار= لقا» را جانشین «همپرسی» می‌سازد. و از همپرسی خدا با جمشید، آموختن دین ازسوی اهورامزدا به جمشید یا زرتشت » را میفهمد. اینکه جمشید، تن به چنین همپرسی نمی‌دهد، بسیارروشن است. جمشید، همپرسی را آمیختن گوهریا تخم انسان (مردم = مر+ تخم) با شیرابه جهان می‌داند. هرانسانی، درخدا شنا می‌کند. شناختن، شنا کردن درخداست. شناختن حقیقت، آموختن درس حقیقت نیست، بلکه آمیختن با حقیقت و جذب خونابه حقیقت دررگهای وجود (راهو= ارتا) خود انسان است. خدا، درس حقیقت به کسی نمی‌دهد، بلکه مایه آمیزنده ایست که با هرجانی وانسانی درجهان، میآمیزد. خدا وحقیقت و زندگی، شیرابه و essence اسانس جهانست.

درست نخستین همپرسی جم با خدا، گواه براین معناهست. او در همپرسی با خدا، می‌خواهد بداند که من چگونه «ور= شهری که جان، ایمن از هر گرندی و بیمی‌ست» را باید بسازم. پاسخ به این پرسش، آنست که باید آب را با خاک بیامیزد. **آمیختن آب با خاک (هاگ = ارک = ارد= ارض..) و ساختن گِل وخشت، نخستین همپرسی انسان با خدا هست.** خدا به جم می‌گوید که ای جم هورچهر، این زمین را به پاشنه بسپرو به دست بورز، بدان گونه که اکنون مردمان خاک شفته را نرم میکنند.... آنگاه جم، آن ور را بساخت».

شفتن و آمیختن آب و خاک و ساختن خشت، نخستین کار جمشید یا انسان برای ساختن «ورجمشید = شهر ایمن از مرگ و بیماری و بیم ، چیزی جز امتدادِ همان آمیزش خدا با انسان باهم نیست. **نخستین کار انسان که**

پی‌آیند نخستین همپرسی با خداهست، ساختن مدنیت با کار دست وپا ی خود هست. خاک، نخستین عنصرشهرو آبادی سازی برای خوش‌زیستی در این گیتی هست. خاک، به هیچ روی ویژگی مرگ و فنا را ندارد. بلکه **درست در گل، نخستین بار، انسان رابطه مهری و عشقی را درمی یابد.** انسان، با کار دست و پای خود، مدنیت را بر پایه آمیزش و عشق می‌سازد. هرخشتی، پیکریابی عشق است.

زیرا که به آمیزش، یک خشت شود قصری

زیرا که شود جامه، یک تار، به آمیزش (مولوی)

انسان درباده نوشی، همیشه یک جرعه ازآن را به زمین میریزد تا رابطه عشق خدا را به خاک، بیاد آورد:

«تو» اگرجرعه نریزی بر خاک   خاک را ازتو خبرها زکجاست؟

درست «خشت» به معنای «آنچه که به هم می‌چسباند و پیوند می‌دهد» باقی می‌ماند. در برهان قاطع می‌آید که «خشت، نوعی ازحلوا هست که در مشک‌ها و جاها ریزند، تا یکپارچه و قرص گردد». خشت و گل و خاک، ماده نخستین برای ساختن «ور= شهر فارغ ازبیماری ومرگ و بیم» یا بهشت است.

درست در داستان کیومرث ورابطه اش با خاک، این رابطه، وارونه ساخته می‌شود و خاک وخشت، نماد مرگ و اهریمنی می‌گردد ولی برغم چیرگی این مفهوم در اذهان، اندیشه زال زری ازخاک، استوار بجای می‌ماند. در حینی که تن انسان، به خاک مرگ آلود، سپرده می‌شود، اعمال او، تخم‌هائی می‌شوند که درخاک کاشته میشوند و جاودانه زنده می‌مانند.

سرانجام، جای تو خاکست و خشت   **جزاز تخم نیکی نبایدت کشت**

تن می‌میرد ولی تخم نیکی، درخاک کاشته می‌شود و می‌ماند

کجا آن گزیده نیاکان ما　　　　کجا آن دلیران و پاکان ما

همه خاک دارند بالین وخشت　　　　**خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت**

این اندیشه بکلی با برداشتن محصول در آخرت فرق دارد، و غالبا با آن مشتبه ساخته می‌شود. **تخم نیکی درکارانسان، درهمین خاک ودرگیتی و در اجتماع و در تاریخ، کاشته می‌شود، و ربطی به برداشتن محصول آن در آخرت وقیامت ندارد، بلکه درهمین جهان خاکی، مرتبا محصول خود را می‌دهد.** این اندیشه بزرگ که پیوندِ آفریننده انسان با خاک باشد، با چیره شدن مفهوم زرتشتی، چهره دیگری می‌یابد. کارگل کردن، کاریست که با مرگ و بیماری و طبعاً با اهریمن و دیو کاردارد، و این کار را باید به دیوان بازگذاشت، و آن‌ها را بدین کارهای پست گماشت. **جمشیدی که بادست و پای خودش کارگل می‌کرد، و این کار، خویشکاری همه انسان‌ها شمرده می‌شد و گوهری خدائی داشت، اکنون، از دست زدن به خاک وگل، دوری می‌ورزد و حاضرنیست که دیگردست به خاک وگل بزند.** جمشید برای ساختن کاخ وگرمابه وایوان، با فرمان به دیوان ناپاک، «دیوان ناپاک» را به کار گل می‌گمارد، چو خاک، گوهر مرگ دارد، که کاراهریمنست.

بفرمود دیوان ناپاک را　　　　به آب اندر آمیختن خاک را

باهم آمیختن آب وخاک، که همپرسی وجفت آفرینی است، کارناپاکیست، که به دوش دیوان نجس باید انداخته شود. این اندیشه، پی‌آیندهای شومی در ارج و اعتباراجتماعی وسیاسی دهقان‌ها وکشاورزها داشته است، چون آمیختن آب با خاک، تنها ویژه بنا و گلکار و معمار نیست، بلکه کار دهقانان و کشاورزان نیز هست. دیوان ناپاک

هرآنچه زگل آمد چو بشناختند　　　　سبک خشت را کالبد ساختند

به سنگ وبه گچ، **دیو، دیوارکرد** نخست ازبرش، **هندسی** کارکرد

چوگرمابه و کاخ‌های بلند چو ایوان، که باشد **«پناه از گزند»**

اینکه ایوان، «پناه از گزند» است، بازگشت همان اندیشه «ور» می‌باشد که بیان «قداست جان» باشد. ولی در این‌جا رابطه معماری را با «هندسه» نشان می‌دهد، و واژه «هندسه» که معرب همان واژه «اندازه» است، نکته ژرفی را آشکارمی‌سازد. دیو، خانه وشهرو آبادی برشالوده «اندازه» می‌سازد. چون خانه، متناظر با جهان آرائی و روند تحولات تاریخی بود، دیده می‌شود که مفهوم «اندازه»، نقش بنیادی درساختن مدنیت و **جهان‌آرائی** (سیاست) بازی می‌کرده است. ولی چون اینها با خاک و گل کار داشت، کار دیوان ناپاک شمرده می‌شد. بازتاب این اندیشه هرچند نیز نهفته، در گستره سیاست و اجتماع و اقتصاد، بسیار شوم بوده است. نفوذ همین اندیشه در کیخسرو بود، که او از حکومت و قدرت، دست کشید، و آن را به کسی گماشت که با خاک، همفکراو بود و خاک را فرومایه می‌شمرد. **جمشیدی که بادست و پای خودش، گل وخشت می‌سازد و آن را کاری خدائی می‌داند و با کارخودش، «ورجمشید = جمکرد» را می‌سازد، چنین کاری را خویشکاری همه انسان‌ها می‌کند**. این جمشید است که به خدایش با یقین ازنیروی سازندگی خود می‌گوید: «من جهان ترا فراخی بخشم، من جهان ترا ببالانم و به نگاهداری جهانیان سالارو نگاهبان باشم. به شهریاری من، نه باد سرد باشد و نه باد گرم، نه بیماری و نه مرگ». جمشید درست به خدا ازاینکه می‌تواند بهشت را در جهان خاکی بسازد، سخن می‌گوید. درشهری که او برروی زمین می‌سازد، «مرگ و بیماری» نیست. درست این اندیشه، تضاد گوهر «جمشید سیمرغی» و «کیومرث زرتشتی» و رابطه‌شان را با جهان خاکی می‌نماید.

لب جوی و کرانه رود وساحل دریا
جایگاه آمیزش خاک با آب، جایگاه آفرینندگی
انجمن خدایان و مردمان باهم، در ساحل رود خاک(گِل)، جایگاه انجمن خدایان ومردمان

«جایگاه آمیزش آب با خاک»، یا یوغ شدن آن دو باهم، جایگاه «آفرینش» شمرده می‌شد. **مرز یا جایگاه همآغوشی آب با خاک کجاست؟ لب جوی و کرانه رود و ساحل دریا جایگاه مقدس عشق ورزی خاک با آبست.** جایگاه عشق ورزی آرمئتی با سیمرغ (سمندر= دریا) هست. ازاین روهست که هم گاوی که بُن همه جانوران است، و هم کیومرث که بُن همه انسان‌ها شمرده می‌شود، نزدیک به رود وه دایتا، خود را می‌افزایند. آن‌ها برخاکی که کنار آبست، نمی‌میرند، بلکه در آنجا دربسترعشق میان آب و خاک، برای روئیدن و وخشیدن، افشانده وپخش می‌شوند. درواقع آفرینش همه جانوران و همه انسان‌ها در کنار رود دایتا می‌شود. هردو، تخمی در خاکی هستند که کنار آبست، جائی که خدایان همدیگر را در آغوش می‌گیرند. هم‌بوسی وهم‌پرسی آب و خاک در ساحل و کرانه روی می‌دهد. مرز، محل آمیزش باهمست. خود واژه مرزیدن، معنای هم‌آغوشی و هم‌خوابی باهم دارد.

جمشید بنیاد گذارِ انجمن هم‌پرسی خدایان با انسان‌ها

در شاهنامه، سیمرغ درکنار دریا، روی درخت گز نشسته است. دربخش دوم فرگرد دوم وندیداد، برکرانه رود دایتا درسرزمین ایران ویچ، انجمنی ازخدایان فراهم می‌آید و جمشید و مردمان، درآن انجمن پذیرفته می‌شوند. این **انجمن شدن خدایان با انسان‌ها و جم، درست مفهوم «هم‌پرسی انسان وخدا، و پیدایش بینش اصیل» را معین می‌سازد**. خدایان، پیامبرو واسطه نمیفرستد، بلکه مستقیما بر روی زمین ودرجهان خاکی با هم دریک انجمن، برای همپرسی، گردهم می‌آیند، تا مانند آب و با خاک با هم بیامیزند.این انجمن شدن خدایان با جم ومردمان درساحل (خاک)، برضد یزدانشناسی زرتشتی است.

خدایان و مردمان بر روی زمین، باهم رایزنی و هم‌پرسی می‌کنند، نه درآسمان. «دادار اهوره مزدا، برکرانه رود دایتای نیک درایران ویجِ نامی، با ایزدان مینوی انجمن فرازد... جمشید... برکرانه رود دایتای نیک درایران ویج نامی، همگام با مردمان گرانمایه بدان انجمن درآمد». درست در گزیده‌های زاداسپرم، زرتشت پس از گذر از همین رود، و پیدایش بهمن، به انجمن خدایان پذیرفته می‌شود ولی «زرتشت... پیش رفت، درجای پرسشگران بنشست».

هم‌پرسی انجمنی میان جم وخدا برروی خاک، به نشستن زرتشت درجای پرسشگران، که هیچگونه حق همپرسی و هماندیشی ندارد، کاسته می‌شود. درست در**<u>فرهنگ ارتائی – زال زری</u>**، به خاک، همان ارزش آسمان داده می‌شود. خدایان برروی خاک با انسان‌ها باهم انجمن می‌کنند.

بالاخره جمشید برای آرمئتی (زمین = جما) که جفتش است نای می‌نوازد و می‌گوید «ای سپندارمذ، به مهربانی فراز رو و بیش فراخ شو...»

بدینسان زمین را که برای مردمان تنگ شده بود، فراخی می‌بخشد تا مردمان به خواست وکام خویش هرجا که خواستند بروند. زمینی گشاده به روی همه مردمان می‌آفریند، تا همه آزادی داشته باشند، هرجا که خواستند بی ممانعت بروند. و سپس برضد سرما، «ور» یا شهر بی‌مرگ و بی‌بیم خود را می‌سازد.

دراین فرهنگ، مفهوم اهریمن، جائی نداشت. بلکه سرما و گرمای سوزنده، اژی (اژدها = اصل ضدزندگی یا زدارکامگی) بودند. و در این وریا شهر هست که می‌توان بهترین زندگی یا زندگی بهشتی را کرد «واین مردمان درآن خانه های ورِ جمکرد، نیک زیست ترین زندگانند» وندیدار فرگرد دوم – 41.اکنون یزدانشناسی زرتشتی درپایان، می‌خواهد که زرتشت وپسرش، رد ومهتر این بهشتی باشند که جمشید با کارخودش، برروی زمین ساخته است. البته این سخن، به معنای آنست که جمشید باید تبعید وناپدید گردد، و زرتشت با پسرش، حکومت را درآنجا دردست بگیرند.

به عبارت دیگر، موبدان، جمشید را بیرون می‌اندازند و خود، بهشت خاکی را درانحصارمالکیت خود در می‌آورند. این مقایسه کیومرث، نخستین انسان زرتشتی با جم، نخستین انسان ارتائی – سیمرغی ورابطه اشان با خاک، برای درک فرهنگ ایران، ضروریست. البته درزندگی عادی زرتشتیان، این یزدانشناسی، با فرهنگ سیمرغی، آمیخته شده است و معجون «شتر گاو پلنگی» فراهم آورده است.

سبزی و روشنی

یا

بینشی که زندگی را تر و تازه می‌کند

بُن جهانِ هستی، سبز و روشن است

«بُنِ هر انسانی»، در فرهنگ ایران «روشنی و سبزیِ آسمان» است

ای **آسمان** که بر سرِ ما، چرخ میزنی

در عشق آفتاب، تو هم‌حزقه منی

والله که **عاشقی** و، بگویم **«نشان عشق»:**

بیرون و اندرون، همه سرسبز و روشنی

«خضری»، به میان سینه داری
در آب حیات و سبزه زاری

همه، **سرسبزتر** از سوسن و از شاخ گُلیم
روح مطلق شده و، **تابش جانیم همه**
مولوی بلخی

درفرهنگ ایران، **بُن جهان هستی و زمان**، و گوهرِ آسمان، **«سبزو روشن»** است، و ازاین سبزی و روشنی، تخمه یا نطفهِ انسان، پدید می‌آید. **آن سبزی چیست که ازخود، روشن هم هست؟** بُن آفریننده جهان هستی، **سه خدا** هستند که **در «یک تخم »** باهم آمیخته‌اند، و این **آمیزش سه خدا دریک تخم**، بیان **«عشق یا مهرنخستین»** است، که **ازآن، جهان هستی و زمان می‌روید و پیدایش می یابد**

(**وخشیدن**، هم به معنای 1- روئیدن و**سبزشدن** است وهم به معنای 2- شعله کشیدن وافروختن و**روشن شدنست**).

این «تخم»، « **saapizaj» = سابیزه** = **سابیزج = سپیز= سبزی** نامیده می‌شود، و نام دیگرش، **«مهرگیاه یا مردم گیاه»** است. نام دیگر «مهرگیاه»، هرچند به غلط «یبروح‌الصنم» درمتون نوشته شده، ولی اصلش، **«بهروج الصنم»** یا **«بهروز و صنم»** بوده است. از «مهرگیاه» است که «مردم» می‌روید. مهرگیاه، مردم گیاه نیز هست.

چرا «کیومرث» در یزدانشناسی زرتشتی
«تخم انسان = بُن همه انسان‌ها» شد؟
و «جم = ییما=جفت»، طرد گردید

«فرهنگ اصیل ایران»، بر این تصویر قرار داشت که «انسان یا مردم»، از «مهرگیاه یا مردم گیاه» می‌روید، و واژه «کیومرث» که «**گایوgayo + مرتن mare-tan**» باشد، چیزی جزهمین «گیاه مردم = مهرگیاه» نیست. و ترجمه‌ای که «مرتن mare-tan» کرده می‌شود، تحریف معنی است برای انطباق دادن با تصویر انسان در یزدانشناسی زرتشتی.تخم انسان، در فطرت «مردنی» هست. «مردنی کردن نخستین انسان»، بطور پوشیده، معانی دیگر را در برداشت (انسان را تخم خدا نمی‌دانست = هبوط انسان). «مُردن»، در یزدانشناسی زرتشتی، کار اهریمن است. درست درعمل مردن انسان، اهریمن با انسان میآمیزد، و اندیشه «گناه» ازاین روزنه، وارد وجود انسان می‌گردد. این اندیشه است که وقتی گسترده شد به این معنا می‌رسد که **«گناه، اصل مرگ است»**. انسان، می‌میرد، چون گناه می‌کند (یا به عبارت دیگر، چون با اهریمن می‌آمیزد). پذیرش «مردنی بودن انسان»، نا آگاهانه و ناخواسته، بدینجا می‌کشد.

در فرهنگ سیمرغی–ارتائی، انسان، نمی‌مرد، بلکه ازسر، با خدا (ارتا فرورد = جانان = سیمرغ) میآمیزد و خدا می‌شود (همان تصویر عطار از سیمرغ، که مرغان درپایان باهم سیمرغ می‌شوند). **یزدانشناسی زرتشتی، این راه را بست، چون «ارتا فرورد»، دیگر سیمرغ و جانان نیست، بلکه فقط «فروهرهای پارسایان و پرهیزکاران » است که همه**

افراد پارسا از هم جداهستند و باهم نمی‌آمیزند تا جانان و سیمرغ بشوند، و از سوی دیگر، دروندان و کفار، در آن انجمن پذیرفته نمی‌شوند (در حالیکه در فرهنگ سیمرغی، همه جان‌ها، چه مؤمن و چه کافر، همه سیمرغ یا جانان می‌شدند). دریزدانشناسی زرتشتی، فروهرهای انسان‌های موءمن (پارسا واشون)، فقط **به پیش اهورامزدا** می‌روند، ولی دیگر ازآمیختن با خدا ویکی شدن با اهورامزدا، خبری نیست. ازاین رو، **زرتشتیان، مجبورند که سیمرغ یا ارتا فرورد (فروردین) را که جانان، جایگاه آمیزش همه جان‌ها به هم می‌باشد، «افسانهِ دروغ» کنند**. پس با مُردنی کردن کیومرث، که تخمیست که پیوند خدایان باهمست و «اصل فرشگرد همیشگی است»، یکجا، کلک این خدایان نیزکنده می‌شود.

درست اندیشه هبوط، دراین واژه «گیومرث» شکل به خود می‌گیرد. تخمی که همآغوشی خدایان باهمست، و ازآن انسان (**mar + tohm =** مردم) پیدایش می‌یابد، یکباره، اصل مردن ومرگ می‌شود. در حالیکه «mare +tan» به معنای زهدانیست که درآن تخم جفت، یاتخم سه وسه خدا در آن قرار دارد. انسان، فرزند خدایانست. «مر، یا امر» در سانسکریت، **سی و سه خدای زمانست** که همان خدایان ایران هستند. درگویشهای گوناگون، **مر** به معنای 33 باقی مانده. «مر»، همآغوشی و جفت خدایانست، و این «**نخستین عنصر**» میباشد. **1-« مردم » و 2-«امرداد» و 3- «مردی» (مر+ دی، جوانمردی) و 4- مرغ (مر+ غه)، همه به این تصویر «مر»، باز می‌گردند.**

این تخم، همآغوشی «بهروز= بهرام» با «صنم = سن = سئنا» بوده است. آنچه این دو نیرو را به هم پیوند میداده، «**امرسپنتا**» نامیده می‌شده است (روز29 هرماهی)، که گیاه منسوب به آن «برگ بو= ماه بهشتان **= سنگ = رند**» نامیده می‌شود. یزدانشناسی زرتشتی، واژه «مانترا سپنتا» را جانشین «مر+ سپنتا» می‌کند، و از آن «کلمه اهورامزدا»

می‌فهمد، درحالیکه سی روز ماه، همه نام خدایان هستند، نه نام کلمه اهورامزدا.

«**سه روز پایان هرماهی**»، **برفراز درخت زمان** در هر ماه، در اصل، این **سه خدا** بوده اند، که **باهم «تخمِ درخت زمان»** بوده اند، وازاین تخم بوده است، که زمان تازه (درختِ تازه زمان) و جهان هستی و انسان، از نو می‌روئیده است. «زمان»، یک روندِ همیشه به هم پیوسته است. در شاهنامه در داستان زال دیده می‌شود که هر ماهی یک درخت سی شاخه است، ولی سخنی از امتداد یافتن زمان، در کاشتن تخم درخت پیشین نمی‌رود، چون برضد یزدانشناسی زرتشتی است.این تخم است، که **درخت سی شاخه** می‌شود (3+ 30) و سه شاخه فرازینش، باهم تخم زمان تازه می‌گردند. این تخم (**بَرِی** که **بُن** می‌شود، بری که بُن هم هست، فرازی که فرود می‌شود، آسمانی که زمین و خاک می‌شود) **اصل نوزائی و نوشوی یا «فرشگرد» است.**

روز 28 **رام جید**، روز 29 **امر سپنتا**، روز 30، **بهروزیا بهرام** بوده است، که یزدانشناسی زرتشتی در آن‌ها دست برده، تا این پیوستگی و «آفرینش جهان هستی از تخم زمان»، فراموش ساخته شود. چون برضد مفهم آفرینش زمان از اهورا مزدا بوده است.

این سه باهم، تخم درخت زمان وهستی میباشند، که «بُن آفرینش نوین» می‌شوند، و در خاک یا زمین افشانده می‌شوند، و از آن، زمان و هستی، از نو، از آن می‌روید (وخشیدن= سبزشدن + روشن شدن).

با روندِ پیدایش جهان وزمان وهمه خدایان، ازتخم عشق، نمی‌شد، اهورامزدا را آفریننده جهان وزمان کرد. ازاین «سبزی سابیزج = سه زهدان = سه اصل به هم پیوسته» است که تخم انسان «**گیامرتن = کیومرث = گیاه مردم** » نیز، پیدایش می یافته است. گیتی، مستقیم از

خدا، پیدایش می یابد و می‌روید (می وخشد). انسان، مستقیما از خدا پیدایش می‌یابد و می‌روید و هم‌گوهر اوست. درست **این بزرگترین مسئله برای زرتشت و دین زرتشتی بود**. یزدان شناسی زرتشتی وسایر ادیان نوری، می‌کوشیدند که درست این پیوند مستقیم وبیواسطه «بُن جهان هستی یا خدا» را با انسان، از هم ببرند، و انسان و گیتی را از «تخم خدا بودن»، بیندازند. این گوهر ِمسئله «هبوط» در همه این ادیان است. اینکه در بندهش بخش دوم، پاره 22 می‌آید که: «او- هرمزد- از روشنی و سبزی آسمان نطفه مردمان و گاوان را فرازآفرید...» درست همان کار «اهبطوا» در قرآن و راندن آدم از باغ عدن در تورات انجام داده شده است. چون با این حرف، «بُن زمان وجهان هستی که سه خدا باهمند»، از اهورامزدا، آفریده می‌شوند. به عبارت دیگر، **این خدایان خودشان، آفریده اهورامزدا می‌شوند، و دیگر «ازخود = تخم» نیستند**. طبعا **این انکارآنست که انسان، «تخم خدایان و بُن آفریننده جهان هستی» و روئیده ازآن است**. به عبارت دیگر **انکار آن می‌شود که انسان، «تخمه آتش = تخمه ارتا خوشت، یا ارتای خوشه = خدا» هست**، ولی برغم این بریدن انسان از «ارتای خوشه= ارتا خوشت»، به دروغ، تخم انسان را درهمان عبارت بندهش، «تخمه آتش» می‌خواند. **درفرهنگ زال زری، این سخن که انسان، «تخمه آتش» است**، بدین معنا بود که انسان، تخم ارتای خوشه، یا سیمرغ است.

«دورنگه بودن ِسرزال زر» در هنگام زاد، نمادِ آنست که «تخم ارتا= تخم سیمرغ» است. چنانکه از واژه «وخشیدن» که دارای دومعنای 1- روئیدن و سبزشدن و 2- برافروختن و شعله‌ور شدن و روشن شدن می‌باشد، می‌توان دید، سبزشدن و روشن شدن، جفت هم، و دوبرداشت گوناگون، از یک پدیده بوده‌اند. ولی **چرا ناگهان، آمیغ سه خدا باهم و**

تبدیل‌شان به یک تخم یا اصل از خود بودن و اصل فرشگر بودن، اینهمانی با «رنگ» یا به سخنی بهتر، با «رنگارنگی» داده می‌شود؟

واژه «سبزشدن»، معنای «روشن شدن و پدیدار شدن» را هم دارد. این **دو پدیده «سبزی و روشنی» جفت جداناپذیر ازهمند**. چنانکه دیده خواهد شد واژه‌های روشنی و سبزی درست این پیوند جفتی را در ادبیات ایران نگاه داشته‌اند. آنچه بطور خلاصه گفته شد، اکنون در این گفتار، گسترده می‌شود.

در فرهنگ <u>ارتائی - سیمرغی</u>

بُن آفریدننده جهان، رنگارنگی است

رنگارنگی = اصل نوزائی یا فرشگرد = روشنی

در دین زرتشتی، بُن جهان

<u>روشنی = سپیدی</u> است

اندیشهِ «هبوط» در فرهنگی که بالای گیتی را، «باغ = سبزی و رنگارنگی» می‌داند،وفرود آن را « گنج »، معنائی ندارد

«گنجی» که تحول به «باغ» می‌یابد
و «باغی» که تحول به «گنج» می‌یابد
گنج = تخم سیمرغ در زهدان آرمئتی
گنج = تخم آسمان در تخمدان زمین = جفت‌آفرینی

مفهوم **«هبوط »**، همیشه دو گستره وپهنه را درجهان هستی، ازهم جدا می‌کند، و یکی را در گوهر و کیفیت، نه تنها متفاوت، بلکه متضاد با دیگری می‌سازد. **هبوط، یا فرو افتادن، از بالائیست که متعالی و عظیم هست، به پائینی، که خوارو‌پست هست،** یا راندن از «درون جائی» است که «جای آسایش و آرامش و ایمنی وپاکی» است، به بیرونی که «پهنه ناآرامی و تنگی ودرد وناپاکی وگناه» است. **این درون از بیرون، مانند آن بالا ازپائین، نه تنها متفاوتند، بلکه دوگوهربریده وجدا ازهمند.**
ولی درفرهنگ سیمرغی- ارتائی که تصویر تخم و درخت، کل جهان بینی و زندگی را مشخص می‌سازد، چنین پائین پست وخوارو پرازگناه، وچنان بالای عالی و باشکوهی وپاک وجود نداشت. چون **تخم، هم «بَر دربالای روشن»، و هم «بُن در فرود تاریک» است.** هم اینهمانی با آسمان، وهم اینهمانی با خاک دارد.ما هنگامی «سپیدی و سبزی، یا به عبارتی دیگر، رنگارنگی آسمان وفراز» را که درادبیات ایران، **«باغ»** نامیده شد، می‌فهمیم، که پیوند آن را با «گنج، که خاک باشد» بدانیم. این اندیشه، در عرفان، به شکل «باغ» دربالا و «گنج» درپائین، عبارت به خود گرفت، که رد پای جهان بینی ایرانی را به خوبی نگاه داشته است.

بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج **ما بوالعجبانیم، نه بالا و نه پستیم**

(به عبارت دیگر، ما هم باغ وهم گنج هستیم)

خاموش که **تا هستی او کرد تجلی**

هستیم بدانسان که ندانیم «که هستیم؟»

تبدیل به تخم (= از خود) شده‌ایم. درغزلی دیگر مولوی می‌گوید:

بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج

آخرتو چه چیزی، که جهان ازتو، چنین شد؟..

بسیار **زمین** ها که به تفضیل، **فلک شد**

بسیار «یسار» از کف اقبال، یمین شد

بالا وپائین، چیزی جزدو مرحله ازتحول به همدیگر نیستنند. فراز و نشیب، دو «گشتگاه = دو نقطه انقلاب» هستند (مانند تاب خوردن). زمین وخاک، گنج است، و اصل غنا ولبریزی و سرشاری و جوشش، در آن پوشیده و نهفته درتاریکی است، و «این پُری وسرشاری تخمه» است که آنرا ازهم میشکافد و می‌بالد، و «باغ درآسمان= سبزو سپید یا روشنی و رنگارنگی» می‌شود. بالا «باغ» یا «بام» هست. «باغ»، دراصل به معنای «بسته گیاه یا گندم» بوده است (هنوز درکردی، باغه همین معنا را دارد) و «بام»، دراصل به معنای «خوشه خرما» هست و «تخمه» ها، اصل روشنی شمرده می‌شوند.

سقف بنا، نقش «خوشه» را در درخت بازی می‌کند. از این‌رو در گزیده‌های زاداسپرم، سقف بنا، نماد «فرشگرد= بازآفرینی و نوزائی» است. سقف یا بام، بوم نوین (خاک و زمین و گنج) می‌شود. آنچه می‌روید و سبز می‌شود، روشن می‌شود. ازاین رو بام، معنای روشنی داشت. در

فراز، درخت یا ساقه گیاه، خوشه (مجموعه تخم‌ها) پیدایش می‌یابد (بام، باغ) و اینها هستند که «اصل فرشگرد یا نوزائی و باززائی» هستند. و **فرشگرد، اینهمانی با رنگارنگی، یا همه رنگ‌ها آمیخته به هم داشته است.** ازاین رو به **طاووس** که پرهای رنگارنگ دارد، فرش مورو = مرغ فرشگرد گفته می‌شد، و سیمرغ خود را در آسمان در صد رنگ می‌گسترد. «مرغ»، به طورکلی، و طاوس و مرغ‌های رنگین دیگر به ویژه، نماد «فرشگرد و نوزائی» بودند، و از این‌رو، اینهمانی با خدا داشتند.

گرانیگاهِ تصویر یا مفهوم خدا دراین فرهنگ اصیل ایران، اصل نوزائی و فرشگرد (طیف رنگها) بود، نه «دانائی و یا قدرت، که روشنائیِ تهی از رنگ‌ها و تعدد وکثرت است». ازاین رو، همه هفت سپهرباهم، یک رنگین کمان بودند. به عبارت دیگر، هفت سپهر(همه آسمان باهم)، اصل فرشگرد و نوشوی بود. نه آسمان، عالی بود، و نه خاک و زمین، خوار و پست. آسمان وزمین (هردو) بطوریکسان، خانه خدایان بود. آسمان، جایگاه ویژه خدایان نبود. آسمان، همان تخم در فراز، به شکل «بَر» است، و خاک، همان تخم، در فرود، به شکل «بُن و بیخ» یا گنج است.

خاک، گنج است

خاک، زهدانیست که درونِ خود تخمِ آسمان (سیمرغ) را می‌پرورد علو و اصل آفریننده و روشنی، در «تاریکی و فرود» هست

«گنج»، یکی از اصطلاحاتست که **«اصلِ جفت آفرینی»** را بیان می‌کرده است. آمیزش دونیرو باهم درتاریکی وسیاهی، اصل آفرینندگی و روشنی یا رنگارنگی وسپیدی هستند. این رد پا، در تبری باقی مانده است، چون در تبری به «ابلق و حیوان دورنگ»، «گنجی» گفته می‌شود. درکردی نیز «گنج» از آن‌رو به معنای «جوان» است، چون در هزوارش، «جوان»، «جودان» است که همان واژه «جوتان= جفتان » باشد.

اصطلاح «گنج» که معربش «کنز» است و در اصل آرامی «گین+زا= ginzaa» بوده است، به معنای «زهدان زاینده یا اصل آفریننده» است. «تخم در درون تخمدان»، پیکریابی اندیشه اصل آفرینندگیست. **آفرینندگی، روند تاریک دارد**. ازاین رو، معنای «تخم» و دانه، توأمان است، و «توم» که سبکشدهِ تخمست، به معنای تاریک هم هست. **تخم که توأمان باشد، و دانه، که دراصل « دوانه» است و «ارک» که «قلعهِ درون قلعه» هست، پیکریابی مفهوم «گنج» هستند**. یکی ازصورتهای اندیشهِ «همزاد یا جفت به هم چسبیده»، آبستنی بوده است و تخم یا دانه

برای آن‌ها تصویر همین «آبستن» را داشته است. به انسان هم ازآن رو، جفت گفته می‌شد که بدینسان، «آبستن» شمرده مشد. تخم یا دانه یا ارکه، چیزیست که چیزی دیگررا در درون خود، پوشانده، و تاریک و نادیدنی و ناگرفتنی ساخته است، که اصل آفریننده است. گنج که گوهرش، تاریکی‌ست، تصویریست بسیارگیرا که هرکسی درجستجویش هست چون پـُر و سرشار و غنی است. «ارتا فرورد» که «پرن» باشد، نخستین عنصر هرجانی و انسانی هست. ارتا فرورد، کل جان‌های جهانست. اینکه ارتا فرورد، نخستین عنصراست، بدین معنا هست که **«آنچه، کل جهان هستی را می‌آفریند» در هر «فردی» هست.** اینجاست که تصویر گنج، چشمگیر می‌شود. **«تخم سیمرغ یا خدا» که درخود، کل جهان را می‌آفریند، در تن هر فردی هست.**

این اندیشه که خدا، «گنج مخفی» دردرون ِهرچیزیست، مستقیما از فرهنگ سیمرغی (ارتاخوشت = ارتای خوشه) برآمده است، و در احادیث اسلامی، صورتِ تنگ‌تر و سطحی‌تر اسلامی بدان داده شده است. **گنج مخفی، چه ویژگی ِ گوهری دارد؟ در درون هرجانی و انسانی هست، و همیشه فرا می‌جوشد، و پوست‌ها و صورت‌ها را ازهم چاک می‌کند، و می‌ترکاند، و فوران می‌کند، و در هیچ صورتی نمی‌گنجد و هیچگاه نمی‌خشکد.** این معنای «گنج مخفی» را، مولوی در مثنوی، در برجستگی‌اش مشخص ساخته است. گنج مخفی، کل عالم است که در سبوی تنگی، گنجانده شده است. خواه ناخواه این کل عالم، این اصلی که در خود گستریش، جهان می‌شود، در تنگنای هیچ سبوئی، نمی‌گنجد، و سبو را که صورتست، چاک چاک می‌کند، تا از آن فراجوشد. هر صورتی و عبارتی واصطلاحی وآموزه ای وشریعتی ومکتب فلسفی.... فقط چنین سبوئی هست.

کل عالم را **سبو** دان، ای پسر — که بود از «علم و خوبی»، تا به سر

قطره‌ای، از جملهِ خوبیّ اوست   کان **نمی گنجد زپُرّی، زیر پوست**

گنج مخفی بُد، **زپـُرّی، چاک کرد** «خاک» را، تابان‌تر از «افلاک» کرد

گنج مخفی بُد، **زپُری، جوش کرد**   خاک را، سلطان اطلس‌پوش کرد

این «در زیر پوست خود نگنجیدن» و این فشار درونیِ غنا وسرشاری، هرجا که صورت و نقش شد،چاک چاک می‌کند، وازهمه نقشها و صورت‌هائی که می‌گیرد، فرا می‌جوشد. این ویژگی «گنج بودن هرجانی و هر انسانی و هر وجودی» هست. **هرچیزی، هست، چون درخود، نمی‌گنحد**، و شکفتن و پیدایش و ظهور و آفرینش چیزی جزاین فشارغنای درونی به لبریزی ازهرصورتی که می‌گیرد، نیست. **همین اندیشه است که انسان را، «وجود همیشه آبستن»، تعریف کرده است.** هرجانی، وجودِ همیشه آبستن هست.

ارتا فرورد، که «نخستین عنصر» هرجانی و انسانی است، دربیان ما، سیمرغ یا خدائیست که گوهر گنج بودنش را در همه انسان‌ها و جان‌ها می‌افشاند. **خدا، درهمه جان‌ها و انسان‌ها، گنج افشاننده و فوران کننده و ایثارکننده می‌شود.** این اندیشه که سیمرغ یا ارتا فرورد یا خدا، گنج نهفته درهرجانی است، و این گنج را درهمان تخمی که درجان‌ها وانسان‌ها می‌افشاند، به جان‌ها و انسان‌ها انتقال داده، و گیتی را تبدیل به گنج خود کرده است به واسطه عرفا در پهنه‌ای بسیار تنگ به اسلام رسیده و از آن، حدیث نبوی ساخته شده است. ولی گنج مخفی، معنای «زهشی و انبثاقی بودن در چیزها» را می‌دهد، که برای اسلام ناپذیرفتنی است.

«ارتا فرورد= سیمرغ»، گنج زهشی immanent درهرجانی وانسانی است. خدا، گنج زمین می‌شود. خدا، خاک «هاگ = تخم»، یا «ارک= سرّ نهفته» می‌شود. ارتا، زمین (ارد در پهلوی = Erde در آلمانی =

earth در انگلیسی = erres درعبری = ارض درعربی » می‌گردد. مولوی، برای بیان این اندیشه درجهان اسلامی که برضد اسلامست از تصویر «آئینه» بهره برده است.

حق گفت ای جان جهان، گنجی بُدم من بس نهان

می‌خواستم پیدا شود، تا آن گنج احسان و عطا

آئینه‌ای کردم عیان، پشتش زمین، رو، آسمان

پشتش شود بهتر ز رو، گر بجهد از رو و ریا

گنج، پشت تاریک آئینه، و باغ آسمان، روی روشن همان آئینه می‌گردد که به هم پیوسته اند. گنج زمین، همان باغ آسمان می‌گردد.

خاک (زمین) به خودی خود، گنج هست (نه آنکه، گنجی در آن نهاده شده باشد، و خودش، چیزی جر محفظه نباشد)

معمولاً به دفینه‌ای که درجائی ناگهان به دست می‌آید، گنج می‌گویند. این معنی، مارا از معنای اصلی گنج، که معنای «جفت آفرینی‌اش باشد» دور می‌کند. «گنج»، همان معنای «ارک» را دارد. گنج (گینزا= گین+ زا)، تخم در درون زهدانست (گین = زهدان). گنج، اصل آفریننده در درون تخم هست. به عبارت دیگر «مینوی مینو»، تخم درتخم، غنا وبُن آفریننده‌ای که در زیرپوستی، پوشیده هست، وبرغم آشکار ساختن و استخراج بهره‌ای ازآن، پوشیده می‌ماند، گنجست. مثلا دراین بیت مولوی:

آدمی، مخفی است در زیر زبان

این زبان، پرده است، بر درگاه «جان»

گنج، وجود «اصل آفریننده» درزیرپوشش ِچیزی هست که چشم را از دیدن آن، بازمی‌دارد، **ولی افزوده براین، با آن چیز، برغم ناپیدائی، در همدگر سرشته‌اند.** آنچه این اصل آفریننده را می‌پوشاند، هم با آن تخم **می‌آمیزد** وهم آنرا نیز **بر می‌انگیزد.** این پوشه، یک صندوق یا قفس یا زره‌پوش نیست، که چیزی برای نگاهداری از دست بُرد، فقط درآن نهاده شده باشد، **بلکه با آنچه دربرمی‌گیرد، می‌آمیزد و آن را می‌انگیزد و می‌پرورد.** معمولاً در کاربرد اصطلاح «گنج»، این معانی، حذف می‌گردد، و فقط همان صندوق، یا جای پنهان ساختن، باقی می‌ماند. این ناپیدائی که در روند ِ پیدا شدنست، و این نهانی که کشش بدان دارد که خود را فاش سازد، ازسوی دیگر، انسان را همیشه به سوی خود می‌کشد. این ناگرفتنی و نادیدنی، ازسوئی، درخود، نمی گنجد و همیشه درحال فراجوشیدن ازخود است تا دیدنی بشود، ولی در دیدنی شدن هم، ناگرفتنی می‌ماند. این همان اندیشه «بهمن – هما»، «بهمن – سیمرغ» است. همه هستان، همه گیتی، همه جهان خاکی، گنج هستند، طلسم هستند. **اصل آفریننده و سرشارند که در پوستهِ بدیهیات و «پیش پا افتاده‌ها»، وعادیات، تاریک و نهفته اند.** آغاز شاهنامه، درست با این اندیشه آغازمی‌شود. جهان آفرینش خاکی، همه در «بند» هستند، «طلسم» هستند. **در این جهان خاکی که هرچیزی «گنج و دربند و طلسم » است، انسان با «خردش » پیدایش می یابد، و این خویشکاری ِ خرد است که، این بندها را بگشاید و این گنج هارا بکاود، واین هنر را، خرد هر انسانی دارد. اندیشه اینکه «خرد هرانسانی، کلید همه درهای بسته است»، درست پی‌آیند این تصویر است. بینش انسان، روند ِ گنج یابی خرد است و این اندیشه برضد ادیان نوریست.** خرد، گنجکاو است.

کارخرد، شکافتن وچاک کردنِ پوسته «پیش پا افتادگی» پدیده‌هاست. ما هنگامی چیزکی را یافتیم، میانگاریم که تمامِ محتویات گنج را یافتیم، وهرچه درخاک، بوده، استخراج کرده ایم، وهمین اشتباه ماست. **«آنچه هست»، همیشه «گنج» می‌ماند**، هرچند بهره‌هائی ازآن نیز، گهگاه یافته شود.

«هستی» در جهان خاکی، همیشه «گنج» است. گنج بودن را نمی‌توان، از آنچه در جهان خاکی هست، زدود. آنچه را «هست»، نمی‌توان، خالی کرد و از گنج بودن، انداخت. گنج، محتویات و مواد ثابت و معلومی نیست که در یافته شدن در درون چیزی، پایان پذیرد، بلکه، **آنچه درون چیزی هست وآن را «هست» می‌کند، اصل آفریننده هست.** این ویژگی مفهوم اصیل «گنج» در اشعار مولوی بخوبی مانده است.

در میان ظلمت جان تو، نور چیست آن

فرّ شاهی می نماید در دلم، آن کیست آن؟

آن شاهد فرد احد، یک جرعه ای در بُت نهد

درعشق آن سنگ سیه، کافر کند، ایمان، گرو

درجام رنج وشادی، پوشیدهِ اصل مارا

در مغز، اصل صافیم، باقی بمانده دُرده

مثل کلابه (کلافه) است این تنم، حق می تند، چون تن زنم

تا چه گلوله ام می‌کند، او زین کلابه، تارِ من

پنهان بود، تار و کشش، پیدا، کلابه و گردشش

گوید کلابه: کی بود بی جذبه، این پیکار من

این چیزی که اصل جنباننده است ولی دردرونِ انسان با انسان سرشته است ولی برغم نمودارشدن، همیشه ازچشم، پوشیده می‌ماند، همان « گنج مخفی » است.

«اینجا» «کسی‌ست پنهان»، دامان من گرفته

«خود را سپس کشیده»، «پیشانِ من گرفته»

اینجا کسی‌ست پنهان، چون جان و خوشتر از جان

«باغی به من نموده»،   ایوان من گرفته

اینجا کسی‌ست پنهان، همچون خیال در دل

اما فروغ رویش، ارکان من گرفته

اینجا کسی‌ست پنهان، مانند قند در نی

شیرین، شکرفروشی، دکان من گرفته

جادو و چشم‌بندی، چشم کسش نبیند

سودا گریست موزون، میزان من گرفته

چون گلشکر، من و او، در همدگر، سرشته

من، خوی او گرفته، او، آن من گرفته

«گنج»، بخش تاریک ولی آفرینندهِ هرچیزی است، که تحول به بخش آشکار و روشن آن چیز می‌یابد. اینست که در الحانی که باربد برای سه روز هرماهی، ساخته، این اندیشه، برجسته و پدیدار و **مشخص** می‌شود. لحن روز 16، که روز مهر باشد، **«گنج باد**، یا **گنج بادآورد»**

خوانده می‌شود. **این روز درست اینهمانی با «مهرگیاه = مردم گیاه = سابیزج» دارد.**

روز 17 که اینهمانی با **سروش** دارد، **گنج کاو** یا گنج کاوس نامیده می‌شود. روز 18 که روز **رشن** است، اینهمانی با رشن دارد، **گنج سوخته** می‌شود. باید در پیش چشم داشت که درست «میان شب»، گاه آبادیان، **گاه همآغوش بهرام وارتافرورد** (= مهرگیاه) است، که « بُن آفریننده جهان وانسان و زمان» است، و سروش و رشن، خدایان میان شب وسپیده دمند که آن بُن آفریننده را میزایانند. سروش ورشن، کاونده و مامای گنج نهفته در میان شب هستند. پس هرسه، خدایانِ بخش تاریکی هستند. در تاریکی شب، اصل آفریننده جهان درکاراست، و سروش ورشن آن را ازتاریکی به روشنی می‌کشند. درست این دو، بخش آفریننده و روند زایش، نام‌های گنج دارند.از این بُن (مهرگیاه = سابیزج= سبزی = ساپیته = سپیدی) که مهرورزی خدایان باهمست، تخم گیتی وخاک و انسان، پیدایش می‌یابد، و «با یاری سروش ورشن »، زاده و نمودار «و به روز» می‌گردد.

به سخنی دیگر، **« گنج »، « باغ » می‌شود**. آن گنج، خودش، رنگین کمان وفرش آسمان می‌گردد. این همآغوشی خدایان باهم، واین روند پیدایش نطفه آن‌ها، ازتاریکی به روشنی، گنج است. به عبارتی کوتاه تر، «خدا درروند آفرینندگی»، «گنج » است و درروند پیدایش، باغ وسبزو رنگین کمان وطاوس است. **اسدی توسی** می‌گوید:

زمین است گنج خدای جهان همان از زمینست، فخرشهان

پرستنده او، مه و آفتاب

همیدون فلک (=هوا)، زآتش و باد و آب

رهی وارگِردش دوان، کم و بیش

چو شاهی، وی آرمیده برجای خویش

همی از زمین باشد «آمیختن» وزو بود خواهد، «برانگیختن»

«زمین، گنج خداهست»، دراصل، این معنا را نداشته است که خدا، مانند مالکی و شاهی، در زمین، خزانه وگنجش را پنهان ساخته و درآنجا گنجش را گذاشته است، بلکه بدین معنا بوده است که **«خودِ خدا، در زهدان زمین = گین، تخم ونطفه،شده است و باهم گنج (= گین + زا) آبستنی برای زایندگی شده اند**. ارتای خوشه (سیمرغ)، ارد پهلوی= ارض عربی، errez عبری = Erde آلمانی شده است. ارتا، یا « **آتش تخمه** » در تخمدانِ خاک (هاگ)، با هم یک تخم شده اند، که ازآن زمین وزمان می‌روید. اندیشه **«هبوط»** ازآنجا آغازمی‌شود که این دو، ازهم جدا وباهم متضاد ساخته می‌شوند. خاک، فقط یک قشر و پوسته بیش نیست، و خدا، دیگر خوشه نیست که تخمش را درآن بیفشاند.

البته ابلیس دراسلام وقرآن، همان «ارتا= ارس» میباشد که معربش «حارث» است، و حارث، از نام‌های ابلیس می‌باشد. در عرفان، این ابلیس (ارتا= حارث= ارس) که درگذشته «تخمه آتش» خود را در زهدان خاک می‌افشاند، می‌بیند که «الله»، چه «گنجی» در «خاک بی بهای و خوارِ انسان، نهاده است»، وشناختنِ این «سرّ» را به قیمت ملعونیت ابدی می‌خرد، و الله، او را بنام دروغگو، مشهور می‌سازد تا کسی، گوش به حقیقتی که می‌داند ندهد. البته درست **همین ابلیس است که خودش به شکل «تخمه آتش»، درخاک انسان، تبدیل به «گنج مخفی» شده است**.

اینکه **«خاک یا جهان خاکی، یا گیتی»، گنج است**، به معنای آن بوده است که هرچه زیبائی و نیکی وبهی و بینش است، در درون آن هست، و باید آن را جست وکاوید، و **این یقین به گنج بودن خاک و آنچه**

خاکیست، انسان را به این جستجو وکاوش می‌گمارد. معیار نیکی و زیبائی و اصل بینش درخودِ تن خاکی انسانست. درمشیمه تن، جان و درمشیمهِ جان، جانان هست. این اصل کلی پیدایش 1- بهمن در 2- هما یا سیمرغ، و ازهما یا سیمرغ به 3- گیتی است که در هرتنی، پیکربه خود گرفته است. اینست که **معیار نیکی و زیبائی و بینش را باید درخود یافت، وبا روند زهشی – انبثاقی کاردارد.** واین اندیشه درتضاد با ادیان نوری بوده است و می‌باشد. **فریدالدین عطار**، درست مفهوم «نیکی و بینش» را درهمین راستا می‌فهمد. درباره نیکی، در مصیبت نامه می‌گوید:

باز پرسیدند از «نیکی» سخن ازجهان دیده یکی پیر کهن

گفت: نیکی هست «مغزجان جان»

وآنگهی در مغزجان، جانان نهان

چون ز«نیکی»، تو به «جانان» میرسی

پس بکن نیکی به هرکس گر رسی

اینست که **اصل بینش و نیکی و زیبائی، جستجوی بینش و نیکی و زیبائی در درون وجود خاکی خود و دیگرانست. معیار، درخارج نیست.**
این اندیشه گنج بودن وجود خاکی انسان، نهادن معیار نیک وبدی را از برونسو، بازمیدارد، که بنیاد داستان‌های هبوط در دین زرتشتی و یهودی و عیسوی و اسلامست. اینست که «ابلیس = مهترپریان = مار= حارث = ارس = ارتا» درست پیکریابی این گونه بینش درتاریکی (سُفتن خاک، و نهادن تخم درخاک = گنج) است، و طبعا گذارنده معیار نیک وبد، درجستجوی گنج نهفته درخود انسان (بهمن= هومان) وازخود انسانست.
ارتا که ابلیس باشد، همان «رتـه» و «راستی» و «رایت = Right» در انـگلیسی است.

با بررسی این داستان ابلیس، که عرفان ایران در برابر قصه قرآنی از آفرینش آدم، آفرید، بهتر می‌توان «روند هبوط» را بازشناخت. داستان را شیخ عطار در منطق الطیرچنین می‌آورد:

عمر و بوعثمان مکی در حرم

آورید **این «گنج نامه»** در قلم

گفت: چون حق می‌دمید آن **جان** پاک

در تن آدم، که آبی بود و خاک

خواست تا خیل ملایک سربسر

نی خبریابند ازجان نی اثر

گفت ای روحانیان آسمان

پیش آدم سجده آرید این زمان

سرنهادند آن همه بر روی خاک

پیش آدم سجده آرید این زمان

با سجده و نهادن سر بر روی خاک، انسان از دید حقیقت، کورمی‌شود

بازابلیس آمد و گفت این نفس

سجده‌ای از من نبیند هیچکس

گر بیندازند سر ازتن مرا

نیست غم، چون هست این گردن مرا

(گردن، رام هست، گردن کشی = سرفرازی)

من همی دانم که آدم، خاک نیست

سردهم، تا سرّ ببینم، با ک نیست

برای «شناخت گنج نهفته»، آماده‌ام هرشکنجه‌ای را بپذیرم و خود را قربانی کنم. شناخت حقیقت، به بهای هستی خود!

چون نبود ابلیس را سر بر زمین

سرّ بدید، او زانکه بود اندرکمین

حق‌تعالی، گفت: «ای جاسوس راه»

تو به سر دزیده ای این جایگاه

«گنج»، چون دیدی که بنهادم «نهان»

بکشمت، تا سرّ نگوئی در جهان ... سپس

حق‌تعالی گفت مهلت برمنت

طوق لعنت کردم اندر گردنت

نام تو «کذاب» خواهم زد رقم

می بمانی تا قیامت، متهم

«ارتا فرورد» که تخم افشانده درون تخمدان، و نخستین عنصر، درتخمدان (خاک = آرمئتی) و «جفت خاک» است، بنام ابلیس (ارتا = ارس = حارث = سرفراز)، از زهدان خاک، طرد و رانده می‌شود. این هبوط واقعی‌ست، و به جایش، الله، محتویات تازه‌ای می‌نهد، که «گنج مخفی وسرّ» نامیده می‌شود. **با این محتویات تازه که الله می‌نهد، خاک، دیگر، جفت و هم‌آفرین با نطفه یا تخم نیست، بلکه فقط صندوق و انبار می‌گردد.** تن انسان، انبارِ سرِّ تازه می‌گردد، که در آفرینندگی، انباز (همبغ) نیست، و **فقط قشر و پوسته مُردنی و سیاه و «ماده صورت پذیر» است.** ولی این «ابلیس رانده شده و ملعون» که همان «ارتا =

آسمان = سیمرغ» می‌باشد، و **نامش «سرفراز»** یعنی «سرکش و گردنکش و یاغی» هست، و خدای آتش (منی) است، دور انداخته می‌شود، و ازآن خاک، که از این پس فقط مردنی و سیاه و ماده صورت پذیر است، انسان، ساخته می‌شود، و **سرّ یا گنج درآن نهاده شده دراو، همان «روح امر، یعنی تسلیم و عبودیت» است**. آنچه «الله، این الاه تازه»، درانسان به نام گنج نهاده، سرّی است که آن خدای رانده شده (ارتا = سرفراز= حارث= ابلیس) می‌داند چیست، و اگر چنانکه این سرّ را فاش سازد، آبروی الله می‌رود و رسوا می‌گردد.

از این‌رو، الله، ابلیس (= ارتا، که همان واژه راستی است) را بنام دروغگو و اغواگر و عدو انسان، متهم و مشهور می‌سازد، تا هیچکسی، به «حقیقت = راستی» گوش ندهد، و نداند که گنج حقیقی، کسی جز همان «ارتا = ابلیس»، نخستین عنصر آفریننده = سیمرغ» در زهدان تن انسان یا خاک نبوده است، که انباز باهم، می‌آفریده اند، و نیازی به «الله یا یهوه یا پدر آسمان و اهورامزداس زرتشت» نداشته‌اند.

بر سر گنج، مار است

«مار»، با پوست انداختنش

نمادِ متامورفوز، یا «فرشگردِ **خاک»**

و با بینش در تاریکی‌اش، اصل بینش می‌باشد

و با شیوه حرکت مار پیچیش، نماد یوغ و کثرتست

و با سُفتن زمینش، نماد نهان شدن گنجست

خاک، گنجیست که ویژگی گوهرش، آمیختن وبرانگیختن، یا رستاخیزو فرشگرد است. این ویژگی‌ها، در تصویر «مار»، بیان کرده می‌شد. تخم (آتش جان= فرن = ارتا فرورد) با سفتن زمین، با خاک، میآمیزد وبا آن پیوند می یابد و برانگیخته می‌شود و ازنو زنده می‌گردد.

ولی با چیره شدن آموزه زرتشت و یزدانشناسی زرتشتی، تصویر «مار» و واژه‌های «مر، امر» که اینهمانی با آن داشت، زشت و تباه ومسخ ساخته شد، چون «مار»، با تاریکی و سیاهی خاک، سروکار داشت که در یزدانشناسی زرتشتی، اهریمنی است. ولی رد پای آن درمتون پهلوی بجای مانده است. درست روز نوروز، نیمروز که هنگام آفرینش جهان در فرهنگ ایرانست، این «مار»، آسمان زیر این را «می‌سفتند». در بندهش بخش 5 پاره 42 می‌آید که: اهریمن «او چون ماری آسمان **زیراین زمین را بسفت... ماه فروردین، روزهرمز به هنگام نیمروز در تاخت..»**. درست این سرآغاز آفرینش زمین در بخش دهم بندهش، پاره 160 درشکل دیگرنمودارمی‌گردد، و می‌آید: « چون ماه فروردین روز

هرمزد شود... **رپیهوین** از زیر زمین به فراز زمین آید و بـَرِ درختان را رساند... ». رپیهوین (رپیتاوین)، با سفتن زمین از زیرخاک، که در زمستان نهان شده بود تا ریشه های درختان و تخم‌ها و چشمه‌ها را گرم کند، درمی‌آید و به آسمان می‌رود. تخمی که در زمین افشانده شده است، تخم درخت زمان است که خدایان سه روز پایان ماه هستند و 28 – رام جید و **29 – ماراسپند** و 30 – بهروز (بهرام) باهمند. درست **لحنی را که باربد برای روز 29 سروده** است، **«نیم روز»** نامیده است. رپیهوین، نیمروز است (سی لحن، برهان قاطع). ماراسپند، اصل یوغ کردن و امتزاج وآمیختن و از سر زنده ساختن است، و «درخت برگ بو» که به این خدا نسبت داده می‌شود، «سنگ» و «ماه بهشتان» و «دهم + است =دهمست» و «رند» نیزخوانده می‌شود. از همان واژه « سنگ » که به معنای امتزاج و اتصال دو چیز یا دو نیرو باهمست، و طبعا اصل آفرینش روشنی و فروغست، می‌توان به اندیشه اصلی راه یافت.

ماراسپند با پیوند دادن «رام = مادر زندگی» با «بهرام= پدر زندگی » تخم جهان را پدید می‌آورد، و در خاک، می‌سفتد و می‌نهد، و ازاین پس «رام، تبدیل به آرمئتی می‌شود». روز 28، هم 1- رام جید و هم 2- آرمئتی است. دوخدای آسمان تبدیل به دو خدای زمین میشوند، و خاک، همان «همآغوشی بهرام و آرمئتی= رام» می‌گردد، و سیمرغ = مار سپند، نیروی پیوند دهندهِ بهرام و رام باهم، در تخم است. سیمرغ که «ارتا فرورد» و «فره وشی» است، اصل متامورفوز(ورتن، وشتن = گشتن » یا انقلاب هست. ودرست پیشوندهای 1- «مردم = مر+ تخم» و 2 - «مرداد= امر+ تات» و 3- مُرغ (مر+ غه) بیان همین اصل هستند.

درست، **همین اصل تحول وفرشگرد، تخمیست که در وجود هرانسانی (مردم=mar+ tohm) افشانده شده است. بُن همه انسان‌ها (مردمان)،**

کیومرث است، که دراصل، همان «گیا + مرتن = گیا + مر+ تن» است. گیامرتن که همان گیاه مردم یا «بهروز و صنم » یا «ساپیزج = سبزی» است، همین اصل فرشگرد و تحول را به تخم‌هایش که انسان‌ها هستند، انتقال می‌دهد.سقف که ساپیته = مارتاک (در کردی) باشد، تحول به خاک می یابد که «سیاه = تاریک» است، و تاریکی، جایگاه گنج و آفرینش و تحول یابیست.

سیـاه

درست واژه «سیاه»، بهترین گواه براین معنی هست. در پهلوی به سیاه، «سیاک» گفته می‌شود که «سه + یاک» باشد، ویاک هنوز درکردی به معنای «مادر» است. سیاه، به معنای سه مادرو اصل وسرچشمه است که باهم یک مادر و سرچشمه‌اند. در اوستا به سیاه، «سیاوه» گفته می‌شود که مرکب از دو واژه سه + آوه است. آبه که همان آوه باشد، در هزاره، به معنای مام و مادر است، و آوه درفارسی، به کوره سفال پزی و داش یا پژاوه گفته می‌شود (لغت نامه) که یکی از پیکریابی‌های زهدان است. بنا براین، «ساپیته و ساپیزج»، تحول، به «سیاک یا سیاوه» می‌یابد. در کردی به سقف، مارتاک گفته می‌شود که «مار+ داک» باشد، وداک، همان یاک و مادر است. مار= مر، که درتخم درخت زمان در «مارسپنتا» هست، به هستان درجهان خاکی انتقال داده می‌شود و این اصل تحول وفرشگرد (ارتا فرود، فرورد = فرگرد= اصل متامورفوز که نخستین عنصراست)، سرچشمه بینش یا روشنائی درتن هرانسانی می‌گردد. **همین واژه «مـار و مـر»، اصل حس کردن و مشاهده کردن وفهمیدن می‌شود. حس کردن و فهمیدن، روند امتزاج و اتصال و آمیزش**

یا یوغ شدن، حواس با محسوسات می‌باشد. بینش و روشنی، از آمیزش حس با پدیده ها، آفریده می‌شود.

«مـــار» و «حِـس»

چرا «مار» در پهلوی به معنای «حس کردن» است؟

گوهر «تلنگری حواس» را، ازواژه و تصویرِ **«مار»** در متون پهلوی می‌توان یافت، چون درپهلوی به حس کردن و درک کردن و ملاحظه کردن، ماردن maardan گفته می‌شود. همچنین به حساس و فهیم maarag مارگ، گفته می‌شود. وافزون براین واژه ماریگ maarig هم به معنای **«کلمه»** است وهم به معنای **«افسون»**. اینکه چرا تصویر «مار» با «حس»، وافزوده براین، با «حساسیت» و همچنین با «افسون» کار دارد، خود نشانگر تلنگری بودن آن هست، که پیکر یابی همان اندیشه «آتش افروزی و آتش زنه بودن است». حساسیت، اساسا رویکرد تلنگری (آتش فروزی) هست. حسّاس، ازیک نکته باریک ونازک یا برخورد با یک پدیده آذرخشی که زود می‌گذرد، ناگهان بیش ازاندازه، انگیخته وبرافروخته می‌شود. این بررسی را هم از بررسی طیف واژه‌ها می‌توان کرد، وهم ازبررسی داستان‌های آفرینش دربندهش. این واژه «ماردن»، اساساً معنای «جفت» و «جفت شوی» و «عروسی کردن» را دارد. چنانچه در کردی به عقد کردن، «مارکردن»، و به عقد ازدواج، «ماره» گفته می‌شود. این همان واژه «marry» انگلیسی است. و به **عدس** نیزازآن جهت، «مارجو» و «مارژی» گفته می‌شود

چون **عدس، دولپه باهم دریک نیام است،** و نام دیگرش به همین علت **«نرسنگ»** است، که همان «نریوسنگ» می‌باشد، که همه نیروهای ضمیر و تن را به هم پیوند می‌دهد، و بدینسان از نو، جان می‌بخشد.

جفت شوی و عروسی، همیشه «انگیخته شدن به آفرینش نو» هست. از اینرو در کردی به تخمی که درلانه مرغ تخمگذار گذاشته می‌شود تا او را به دادن تخم تازه بیانگیزد، **«مارکه»** می‌گویند. همچنین به **انبیره، «مارتاک»** گفته می‌شود، چون **سقف که مرکب ازسه لایه است (= ساپیته)**، همیشه «بُن آفرینش تازه» است(پیکریابی اندیشه فرشگرد). به همین علت، **انسان** درکردی، <u>**مه ری = مه رو = مرو**</u>، خوانده می‌شود. که به معنای آنست که **انسان، اصل نو آفرینی وشادی است (ازهمین واژه می‌توان دید که دراصل – <u>مردم</u> – که انسان باشد، مرmar+ تخم tohm بوده است، نه «مرت تخم» که به معنای «تخم مردنی» است.** درکردی به یا سمن، که گل «خرّم و یا فرّخ و همچنین بهمن = هما و بهمن» است، **مه ران** گفته می‌شود، و دربرهان قاطع به هوم المجوس، **مرانی** گفته می‌شود.

حواس، درحس کردن، از عروسی کردن با پدیده ها، به آفرینش و زایشِ اندیشه و بینش و کردار و گفتار، انگیخته یا برافروخته (روشن کرده) می‌شوند. حواس، آتش گیره‌هائی هستند که از آتش زنه‌های پدیده‌ها و رویدادها و محسوسات، افروخته می‌شوند. **«برق پدیده‌ها»، که به هرحسی زده شد، تلنگریا ناتریکیست به نو آفرینی و فوران.** همین اندیشه در بندهش بطور پراکنده موجود است. ازسوئی «مارفلک» که تنین نامیده می‌شود، سرش، «جوزهر» نامیده می‌شود، که «گوازچهر» بوده است. «گوازچهر» به معنای آنست که «گوهر و ذات جفتی = بهرام و ارتائی» دارد. همچنین دُم این مار، «نیم اسپ» است که همان «کنتاور یونانی = قنطوریون= تن اسب و سروگردن آدم» میباشد. سر این مار

فلک، که گوازچهر باشد، بُن انقلاب بهاری، ودم این مار، که نیم اسب (نصفش، انسان و نیمه اش اسب است) انقلاب پائیزی هستند. دراین فرهنگ، برای آمیختن و سنتزآموزه‌ها و جهان بینی‌ها و مذاهب، بخشی از انسان را با بخشی از یک حیوان، یا دوبخش از دو حیوان را باهم ترکیب می‌کردند. اینها، حیوانات افسانه‌ای نبودند، بلکه بیان آن بودند که ویژگی‌های این دو، در آمیختن باهم، آفریننده می‌شوند.

مثلا در نقوش تخت جمشید، **تن شیر، با سر یک انسان (پارسی) و بال‌های سیمرغ**، باهم آمیخته میشوند. اینها بیانگر آن بود که هخامنشی‌ها، در شیوه تفکر دینی‌شان، بخشی از میترائیسم را که برگزیده بودند، با دین سیمرغی‌شان می‌آمیختند، و بقیه میترائیسم را رد و طرد می‌کردند. خونخواری میترائیسم را، که درسر شیرو دندان‌هایش، و درپنجه هایش نمایان می‌شود، رد می‌کردند. چون پنجه شیر در این نقش برجسته، گل نیلوفر دارد، که نماد آناهیتا، و بیان قداست جانست. این اندیشه درمینوی خرد در «**گوبد شاه**» بازتابیده شده است. دربخش 60 پاره 31 می‌آید که: «گوبدشاه.... ازپای تا **نیمه تن، گاو**، و از**نیمه تن تا بالا، انسان** است و همواره **در ساحل دریا** می نشیند». این، شیوه آمیزش و ترکیب مذاهب یا جهان بینی ها بود. همچنین این اندیشه در مرزبان نامه در داستان «**گاو دیوپا**» بازتابیده شده است. برای اینکه بدانیم **تصویر «مار» دراصل، چه بوده است**، و زیر نفوذ الهیات زرتشتی، چه شده است، نگاهی به بندهش می‌اندازیم.

در بندهش (بخش پنجم، پاره 42) دیده می‌شود که اهریمن، ماه فروردین، روزهرمزد، **به هنگام نیمروزبه** گیتی می‌تازد. به عبارت دیگر، نوروز، در الهیات زرتشتی، شومترین روزهاست، چون روز تاختن اهریمن به گیتی است. «نیمروز»، نام «رپیتا وین = دخترنی نوازو بنکده گرما» است. درواقع، اهریمن، جانشین رپیتاوین می‌گردد. در بخش هفتم (پاره

51) نیز همین اندیشه تکرار می‌گردد. دربخش دهم، پاره 160 دیده می‌شود که درست آنچه درپیش اهریمن خوانده است، رپیتاوین است «چون ماه فروردین روز هرمزشود.... رپیهوین از زیر زمین به فراز زمین آید و برِ درختان را رساند». درهمان بخش پنجم (پاره 42) دیده می‌شود که **اهریمن مانند ماری پیدایش می‌یابد**. بخوبی دیده می‌شود که **اهریمن ومار، کسی جز همان «رپیتاوین = نیمروز = بُن گرما » نیست،** که درواقع همان جمره و برق آسمانیست، که درجشن سده، به زمین افکنده می‌شود، و با زمین و چشمه‌ها و ریشه درخت‌ها، عروسی می‌کند، تا آن‌ها را گرم کند تا در «روز خرّم ازماه فروردین که زرتشتیان اهورامزدا می‌نامند»، همه ببالند و سر به آسمان بکشند.

مسئله الهیات زرتشتی، مبارزه وسرکوبی با این تصویر آفرینندگی در فرهنگ سیمرغی بوده است. آفرینش ازجفت (= مار= یوغ = سنگ = سیم = گواز= آتش فروزو آتش گیره، یا آذر+ گشنسپ، مهرگیاه = بهروز و صنم) یا ازعشق نخستین، برای الهیات زرتشتی، غیرقابل قبول بود. اینست که روز نخستین آفرینش (بُن آفرینش) بجای عشق ورزی و همآغوشی، بُنِ پیکاروجنگ است. بُن آفرینش دردین زرتشت، مانند فرهنگ سیمرغی، «همزادیِ یک عاشق و یک معشوقه» نیست، بلکه یک همزاد، یا «جفت آشتی ناپذیر، و همیشه در جنگست».

در گاتا، «ییما» که درواقع نام نخستین انسان در فرهنگ سیمرغیست (جم) و به معنای «جفت» است، همیشه به «همزاد»، ترجمه می‌گردد، که درواقع، واژگونه کردن اندیشه فرهنگ سیمرغی‌ست، چون **فرهنگ سیمرغی ازهمزاد، «جفت عاشق ومعشوق » را درنظر دار د، و زرتشت، جفتی که درگوهرشان باهم آشتی ناپذیرند.**

«مار»، که تصویر «جفت شوی و آمیزش و پیوند یابی و سنتز» بود، و اصل آفرینندگی جهان هستی و زمان شمرده می‌شد، تبدیل به اهریمن

گردید، و واژه « **شیطان** »، درعربی هم به « مارسپید ومارشاخدار» اطلاق می‌شود (مقدمة الادب خوارزمی). شیطان که همان «شاتیه = شاده= سیمرغ» باشد، و بُن گرما (بنکده گرما بقول بندهش) = رپیتاوین یا نیمروز است، واصل آفرینشِ «بینش، از آمیختن مستقیم حواس انسان، با پدیده‌ها، یا بُن پیدایش بینش، ازعروسی اندام‌های بینشی تن با گیتی است»، طاغی در برابر الاهان تازه (اهورامزدا و الله و یهوه و پدر آسمانی) می‌گردد.

مار و حس و شماره (عدد)
چراحس، مبدأ شرک و بدعت شد؟

در مصیبت نامه، فریدالدین عطار دیده می‌شود که حواس با «اعداد» سروکار دارند. حس، سرچشمه کثرت و نوآوریست. از این‌رو عطار، حس را سرچشمه «شرک و بدعت» می‌شمارد. مبدأ این اندیشه، کجا هست؟ در مصیبت نامه، راهرو، به حس می‌گوید:

دایه عقلی و، عقل پیرکار هست از پستان تویک شیرخوار

دراینجا اندیشه ژرفی بیان می‌شود که درست پیوند حواس وخرد را درفرهنگ ایران مینماید، و سپس حس، به رهروپاسخ می‌دهد:

گفت، چون عین «منی»، ذات من است

شرک و بدعت، از اضافات من است

کی شراب صرف توحیدم رسد گر رسد، بوئی ز تقلیدم رسد

صد هزاران شاخه ام هرسوی، من

چون شوم، یک قبله و یک روی من

کی بود ازکثرتم بگسستگی تا به گردن درعدد، پیوستگی

ذره‌ای، آگاهی از معنیم نیست

جزحیات ظاهر و دنییم (دنیا) نیست

بنا بر عطار، حواس، فقط با عدد وکثرت کاردارد واز معنی، که «پیوستگی و وحدت کل باهمست»، به کلی بیخبراست. ولی درست همان واژه «صد شاخه بودن»، خود، کیفیت «حواس» را در فرهنگ ایران، فاش و رسوا می‌سازد. این تنه درخت است که شاخه شاخه می‌شود. چون خدایان متعدد ایران، که بهترین نماد کثرت هستند، همه شاخه‌هائی هستند که از تنه یک درخت روئیده‌اند، و در پایان، ازسه شاخه باهم، «یک تخم» پدیدار می‌سازند که از آن، جهان و زمان درتنوعش می‌روید. **بهترین پیکریابی اندیشهِ کثرت و نوآوری و تازگی، از نهاد یک تخم و درخت (تنه، تن = زهدان) است** (پیدایش کثرت از وحدت). سرچشمه پیدایش همه این اندیشه‌ها، خود واژه «عدد = شماره و شمردن» در فرهنگ ایران است.

عدد یا «شماره» که در پهلوی shumar است از ریشه اوستائی mar_ است که به معنای حساب کردن و تعدادکردن وشماره کردن و مشاهده کردن است و درهندی باستان شمردن که smar باشد، به معنای یاد آوردن است. بخوبی **دیده می‌شود که واژه «مر» که معنای حس کردن وفهمیدن دارد، اینهمانی با شمردن و عدد هم دارد.** ولی **ازآنجا که «مر، مار»، همزمان، معنای اتصال وامتزاج وپیوستگی ویوغ شدن هم دارد، کثرت و تعدد، نمی‌توانسته است به اجزای ازهم بریده و مجزا، اطلاق شود.** تعدد وکثرت، در تموج (نشیب وفرازیک خط= موج)

دریافته می‌شده است. پیچیدن مار، یکی از بهترین نمونه‌های این گونه کثرت و تعد د است. چنانکه **«امواج دریا » نزد عرفا، ازبهترین امثال کثرت وتعددِ به هم پیوسته است.** همینسان، دانه‌های «انار» که نهفته در یک پوسته‌اند، نماد خوشه است نام انار= نار دارد که به معنای «زن» میباشد، و به خودِ زن‌خدا اطلاق می‌شده است. همچنین شاخه های یک درخت که ازیک تنه روئیده اند، و همچنین گلبرگ‌های یک گل، بیان جمع کثرت و وحدت باهم بوده‌اند. ازاین رو همه خدایان ایران، اینهمانی با گلها و درخت‌ها و گیاهان داشتند.همچنین **رنگ‌های رنگین کمان (کمان بهمن، کمان زال یا رستم)، نماد تعدد پیوسته دریک وحدت بودند. «شرک»، به معنای اسلامیش، در فرهنگ ایران، معنائی نداشته است، چون خدایان، امواج یک دریا و شاخه‌های یک درخت، رنگ‌های رنگین کمان و دانه های یک خوشه، یا «رنگ‌ها و بوته‌ها نقش‌های یک فرش، یا «درختان و گل‌های یک باغ» شمرده می‌شدند** (بغ، که خدا باشد، باغه، یک بسته گل وگیاه باهم بود). چنانچه پیروان میتراس در اروپا، میتراس و کاوتس (رشن) و کاوتوپاتس (سروش) را به شکل سه شاخه فرازین درخت نشان می‌دهند که ازیک تنه روئیده اند. همچنین حواس، فقط شعله های آتش یک جان ازروزنه های متفاوت بودند که می‌افروختند و روشنی میدادند. **«خرد»، در «مجموعه این حواس»، پیدایش می یافت.**

چرا مار و طاوس، اصل هبوط ازبهشت هستند؟

طاوس، مرغ فرشگرد = سیمرغ

تفکرفلسفی، می‌کوشد که یک پدیده را با «**یک مفهوم**» نشان بدهد و در یک مفهوم، بگنجاند. ولی «**تفکر تصویری**»، یک پدیده غنی را هرگز در یک تصویر، نشان نمی‌دهد،چون می‌داند که در هر تصویری، فقط یک تراش و رویهِ آن پدیده، نمودار می‌گردد. هرپدیده‌ای، ساختار «کریستال هزار تراش» را دارد. بدین سان پدیده «فرشگرد یا نوزائی» را که با اندیشه «آفرینش و روند آفرینش» گره خورده است، درتصاویرگوناگون نشان می‌داد، تا همه چهره‌های آن آشکار و چشمگیر گردد. **1 – ما ر و 2- طاوس و 3- رنگین کمان و4 - گنج و 5- شاخه های درخت.... همه، تراش‌های یک پدیده بودند، و هرکدام، معنائی دیگر را برجسته می‌ساخت، که در دیگری هنوز ناپیدا بود**. با تصویر طاوس و رنگین کمان و هدهد و «تصویر میوه‌های گوناگون بر شاخه‌های یک درخت» و باغ و... ناگهان مسئله «رنگارنگی و تنوع » طرح می‌شد، که در تصویر «فرشگردِ مار» پوشیده بود. ولی درست این پدیده رنگارنگی و تنوع در طاوس و رنگین کمان و... به سختی رویاروی اندیشه «روشنائی ادیان نوری» می‌ایستاد، که خود را در تضاد با «سیاهی= تاریکی» و طبعا با رنگ‌ها و تنوع و «جداناپذیری رنگ‌ها ازهمدیگر در طاوس و رنگین کمان قرار می‌دادند. **با طاوس ورنگین کمان، انسان، تنوع و تحول را می پسندید، و رنگارنگی، حواس، و**

پیوندش را با جهان خاکی، بسیج می‌ساخت، و شادی را درجهان خاکی می یافت. چنانچه **«گاو برمایون»** که درشاهنامه به فریدون شیر می‌دهد و پیکریابی زمین است، **همچون «طاوس نر» رنگارنگست.** با آن، زندگی واجتماع وجهان خاکی، درتنوع و تحولش، زیبا می‌شد. رنگارنگی، پدیده زیبائی را معین می‌ساخت. سیمرغ (خدا)، چون رنگارنگست، زیباست، چون رنگارنگست، تر و تازه و خرّم و شادابست. انسان، زیبائی را در تنوع و تغییر و تحول، می‌جست. «صورت»، برای او «رنگ» می‌شد. **صورت، در خطهای بریده مرزی، مشخص ساخته نمی‌شد، بلکه از تفاوت رنگ‌ها ازهم، بدون بریدن آن‌ها از هم، مشخص می‌گردید. «صورت»، «صورتی» است.** دورنگ باهم در مرز، می‌آمیزند و هیچگاه، خط بریده ازهم نمی‌شوند. **من آنچه را می‌خواهم در جهان خاکی بشناسم، رنگ (= صورت) است.**

با رنگارنگی، مفهوم «حقیقت واحد»، طرد و نفی می‌گردد. انسان، در سپهرها، طیف رنگین وهمآهنگی خدایان را باهم می بیند. انسان درتحول زمان، طیف رنگین وهمآهنگی خدایان را باهم درمی یابد. **هیچ رنگی، نسبی نیست.** وجود تنوع دراجتماع و در فکر، انگیزنده شادی می‌شود. تنوع، هیچ رنگی را نسبی نمی‌کند، بلکه تنوع، همه رنگ‌ها را متمم و مکمل هم، دردرک زیبائی و شادی می‌داند. زیبائی درآمیختن رنگ‌ها باهم، پیدایش می یابد. **مفهوم «رنگ» که بینش را معین می‌سازد، از «بینش»، یک هنر می‌سازد.** هنر، معرفت می‌شود. هنر، فلسفه می‌شود. درک حقیقت درشادی از تنوع پدیدهاست. انسان، دانائی را در تری و تازگیش می پسندد، نه دانائی بی بدعت را. **با درک و پسند «تنوع یابی رنگ‌ها»، پیوند مثبت با حدس زدن، با گمان بردن، با خودجوشی، با احتمال پیدا می‌کند.**

این اشاره کوتاه به پسندیدن رنگ‌ها درفرهنگ سیمرغی، مسئله «طاوس و رنگین کمان» را در برآیندهای خطرناکش، محسوس می‌سازد. در طاوس، خطرناکی پدیده «پسند زیبائی در تنوع» در کنار «ایمان به حقیقت واحد، که جهان را ناچار، به دو رنگ بریده ازهم سپید وسیاه، یا روشنائی و تاریکی میکاهد» محسوس می‌گردد. اینست که طاوس نیز برغم زیبائیش و شادی از رنگارنگیش، مانند مار، از بهشت تبعید می‌گردد.

اساسا «مرغ که مر+ غه = mere + gha» باشد، همانسان که **از پیشوند «مر» دیده می‌شود، اصل فرشگرد است**. آن‌ها در «مرگ» نیز، «مردن» به معنای ما نمی‌دیدند، بلکه «مرگ»، عبارت از پرواز مرغ فروهر (مرغ = مرگه) درتن انسان (Seelenvogel)، به سیمرغ (ارتا فرورد) و آمیختن با سیمرغ بود. به ویژه مرغان رنگی، این ویژگی فرشگرد را می‌نمودند. بدین علت نام طاوس «فرش + مورو»، یعنی «مرغ فرشگرد» بود. همچنین **«هدهد» که دراصل «هو+ توتک» باشد، به معنای «نای به = وای به» است که نامِ خود ارتا میباشد.**

گرانیگاه مفهوم خدا درفرهنگ ایران، اصل فرشگرد و نوزائی بود، نه «دانائی و قدرت». آنچه همیشه ازنو میزاید، همیشه نیز ازنو، بینش را تر و تازه می‌کند، و از نو، روشن می‌شود. آنچه همیشه خود می‌تواند از نو بزاید، طبعا «بی+ مرگ» است. **آن‌ها مفهوم «خلد و جاودانگی در مسیحیت و اسلام» را نداشتند، بلکه در فرشگرد، بی‌مرگی را می‌شناختند (امرداد)**. این بود که خدا، درفرهنگ اصیل ایران، به تصویر «مرغ» نموده می‌شد. سیمرغ هم که « سیرنگ » نامیده می‌شود، درست نماد این اندیشه بود. برعکس اهورامزدا که جایگاهش در روشنی بیکران (روشنی نزائیده anaghra) است، و اینهمانی با « سپیدی داده می‌شود که برضد همه رنگ‌هاست »، سیمرغ، همیشه در رنگارنگی، در طیف

رنگ‌ها که اوج شادی و سرسبزی و تری و تازگی باشد نمودارمی‌گردد. در گرشاسپ نامه، این پیدایش سیمرغ در رنگ‌ها آمده است (ص 153)

پدید آمد آن مرغ هم در زمان   ازاو شد چو صد رنگ فرش، آسمان

چو باغی روان درهوا، سرنگون   شکفته درختان درو، گونه گون

چو تازان کُهی، پر گل و لاله زار   زبالاش، قوس قزح، صد هزار

درهمان گرشاسپ نامه درصفحه 160 می‌توا ن سیمرغ را در پیدایشش در تنوع ابزارموسیقی و نواها و آهنگها وترانه ها نیز یافت.

طاوس، چنانچه از نام «فرش مورو = مرغ فرشگرد» می‌توان دید، یکی از پیکریابی‌های سیمرغ، یا این خداهست. رد پای آن نیزدرادبیات عرفانی باقی مانده. فریدالدین عطار می‌گوید:

ای جلوه گر عالم، **طاوس جمال تو**

سرسبزی وشب رنگی، وصف خط و خال تو

صد مرد چو رستم را، چون بچه یک روزه

پرورده به زیر پر، **سیمرغ جمال تو**

اینهمانی دادن پدیده «زیبائی» با «رنگارنگی» اگر به جد گرفته شود، بکلی مفهوم «انحصارحقیقت» را از هم فرومی‌پاشد. **هم طاوس وهم مار، دو نام گوناگون از ارتا (ارس = حارث = ابلیس) بودند، که در داستان‌ها از هم جدا شده‌اند، ولی همیشه یکی ازآن‌ها، علت تبعید یا هبوط دیگری یا انسان از بهشت می‌گردد.**

در لغت نامه روایتی آورده می‌شود که: « شگفت آنست که این پرنده را با حسن و زیبائی که دارد، به فال بد می‌گیرند و شاید سبب آن باشد که **مسبب دخول ابلیس را در بهشت، طاوس دانسته‌اند**، و **خروج ابوالبشر**

را از بهشت نیز به وی نسبت دهند....». این طاوس است که سبب دخول مار (ابلیس) به بهشت می‌شود، و این طاوس است که علت خروج آدم از بهشت می‌شود. دراینجا رد پای اینهمانی مار (ابلیس) با طاوس، نمودار می‌شود. ولی رنگارنگی او که معرف مقوله زیبائی بود، و پسند زیبائی را نمی‌شد به آسانی طرد کرد، سبب می‌شود که مار را، علت‌العلل خروج و تبعید او هم از بهشت بکنند. این اندیشه درآثارشیخ عطار نمودارشده

بعد ازآن طاوس آمد زرنگار		نقش پرش صد، چه بل که صدهزار

چون عروسی، جلوه کردن ساز کرد		هرپراو، جلوه ای آغاز کرد

گفت تا نقاش غیبم نقش بست		چینیان را شد قلم، انگشت دست

گرچه من جبریل مرغانم ولیک		رفت برمن از قضا کاری نه نیک

**یارشد با من به یکجا مار زشت		تا بیفتادم به خواری از بهشت**

در جای دیگر، طاوس باید خود را ازصحبت مار برهاند، تا باز شایسته اسرار گردد.

خه خه ای طاوس باغ هشت در		سوختی از زخم مار هفت سر

صحبت این مار، درخونت فکند		وزبهشت عدل، بیرونت فکند

برگرفتت سدره وطوبی زراه		کردت از سد طبیعت، دل سیاه

تا نگردانی هلاک این مار را		کی شوی شایسته این اسرار را

گرخلاصی باشدت زین مار زشت		آدمت با خاص گیرد در بهشت

ولی اسفندر، رویاوری با رستم، بخوبی ازاین با خبراست که هر چند طاوس به حق، از مار، کینه به دل دارد که اورا ازبهشت بیرون رانده است، ولی به این خاطر، شایسته نیست که مار کشته شود. اندیشه اینهمانی طاوس و مار، هنوز دراین عبارت، زنده بوده است. باید یاد آورد که نام

برادر اسفندیار «فرشید ورد = فرشید» هست که frasha-vart باشد، و پسوند «ورت»، همان «ورتن = گردیدن وگشتن» است، و فرشگرد، همین واژه می‌باشد. و طاوس، که «فرش – مورو» هست، پیکریابی همان اندیشه میباشد

چنین گفت با رستم اسفندیار   که برکین طاوس نر، خون مار

بریزیم، نا خوب و ناخوش بود نه آئین شاهان سرکش بود

در 1- «مردم»، و در2- «مرغ = mere + gha » که طاوس باشد، و در 3-« مار»، چه مخرج مشترک هست که رانده شدنی و طرد شدنی هست، و بایستی فروبیفتند و خوار ساخته شوند. این همان « مر، امر، مار» است که هم در «مردم» و هم د رمرغ و هم در «مار» هست.

این اصل جفت آفرینی است که «اصل نوزائی ازخود»، «اصل ازخود، روشن شدن»، «اصل ازخود سبزشدن »، «اصل ازخود آفرینی» و طبعا اصل دوام و بیمرگی است. این «اصل ازخود- بودن» است که باید حذف و طرد و خواروزشت ساخته شود. **«ازخود- بودن»، اصل ابتکار، و داشتن حق به ابتکاراست. ازخود بودن، اصل معیارواندازه بودن است.** درست در تورات با نخستین امر ونهی از آنچه باید خورد، و آنچه نباید خورد، از انسان، اصل معیار و اندازه بودن، سلب می‌گردد.

نای = مار، مَر

مردم = مر + تخم = تخمِ نای

<u>نای به</u> یا <u>وای به</u> = <u>رام، مادر زندگی</u> (ژی = جی)

این اصطلاح «مار، مر، اَمَر» ازاصطلاحات بنیادی فرهنگ زن‌خدائی ایران بوده است، که محتوای آن اصطلاح، درسراسر این فرهنگ، گسترده می‌شده است. ازاین رو، هم زرتشت وهم یزدانشناسی زرتشتی، در درازای هزاره‌ها، کوشیده‌اند آن را حذف یا مسخ و زشت یا تحریف یا طرد کنند. **«زن» و «نای» با هم اینهمانی داده می‌شدند.** اینهمانی «زن» با «نای»، تنها درایران نبوده است، بلکه درفرهنگهای دیگر نیز رایج بوده است. ولی هرکدام از فرهنگ‌ها، شیوه دیگری در گسترش محتوای این اینهمانی داشته اند.دراراک و گیلی ولُری به مادر، «مار» می‌گویند. در اینجا مار، سبک‌شدهِ واژهِ «مادر» نیست، بلکه «مارومر »، نام نای هم بوده است. چنانچه در پهلوی به سرنا زنی و شیپورزنی و نواختن نی، **maar**vaacik (بازی با نی، واچیک، همان واژه بازی است) می‌گویند. به نیزه وسنان مصری نیز، مارمصری گفته می‌شود. به سرخنای یا گردن که نای است،« مری» گفته می‌شود که بنا به روایات هرمزیار فرامرز، رام جید است (چیت = جید = نی است. درعربی جید بنا بر منتهی‌الارب، به معنای درازی گردن و نیکوئی آن می‌باشد که معرب همان چیت= نی میباشد). درسغدی به گردن که نی است، شاده گفته می‌شود (فرهنگ سغدی، قریب). گیاه روز نخستین ماه که اینهمانی با نخستین خدا دارد، «مورد» میباشد، که نام دیگرش

«مرسین» است (مر+ سئنا)، و این روز را اهل فارس، «خرّم» می‌نامیده‌اند. و رام جید، همان نای به یا وای به است.

نی با افشره‌اش و نوایش، اینهمانی داده می‌شده است. ازاین رو بود که هم «بادنیکو» و هم «آهنگ و نوا»، اینهمانی با «نای» داشتنند. هم جهان جان، ازآهنگ وترانه نای (یسنا= جشن) آفریده می‌شد وهم جهان، ازشیرابه یا آبه نای (خور= آوخون) آفریده می‌شد. و ازآنجا که نی، گرهی (گـَه، بـَن، پیوند، قـف =کاو= کعبه) داشت که دوپاره را به هم می بست، پیکریابی اندیشه فرشگرد ازیوغ (جفت آفرینی) بود. **گیا مرتن که به شکل کیومرث سبکشده است، همان واژه « گیاه مردم » میباشد، و پسوند « مرتن = مر+ تن » به معنای آنست که« زهدانِ نای » دارد. به عبارت دیگر، گیا مرتن، گیاه مردم، گیاه یا جانیست که ازخودش، خودش را همیشه فرش (رنگارنگ وتازه وزیبا) می‌کند.**

انسان، ازهمان تنه نائی می‌روید که خدا (رام، مادر زندگی، جی، وای به = نای به = جید= شیت = شید) نخستین بندش هست. ازاین رو نیز هست که مولوی، انسان را نی می‌داند. این یک تشبیه شاعرانه نیست، بلکه نام انسان (مر+ تخم)، «ئوز= اووز» بوده است، که همان «هوز = خوز= خوص = عزّی» می‌باشد، و امروزه به شکل «اَز» سبکشده و در زبان‌های ایرانی، به معنای «من» بکار برده می‌شود. مولوی می‌گوید:

نائی ببرید از نیستان استاد   با نه سوراخ وآدمش نام نهاد

ای نی، تو ازاین لب آمدی در فریاد

آن لب را بین که این لبت را دم داد

در این تصویر، انسان، امتدادِ همان ساقه یا تنه نی، در بندهای تازه‌اش هست. در راستای این تصویر بود که آفرینش، به شکل نواختن نی

نیزفهمیده می‌شد. **زائیدن، آفریدن، نی نواختن و جشن ساختن است.** ازاین رو نام خدا دراین فرهنگ، «جشن ساز» بود (برهان قاطع)، نه اهورامزدای زرتشت. اساسا واژه جشن (یز+ نا =یسنا= جشن) به معنای نواختن نای است.

ازآنجا که نوا و ترانه، با « باد»، اینهمانی داده می‌شد، بادنیکو (وای به = نای به) گوهر همه تخم را در جهان خاکی، بر می‌انگیخت، و با وزیدن باد یا آهنگش، گوهر رنگارنگ گنج خاک، پدیدارمی‌شد. ازاین رو بود که وای به (رام)، اینهمانی با رنگارنگی داده می‌شد، که بیان فرشگرد وآشتی وهمآهنگی و زندگی و زیبائی و شادی بود.

«وای به» درخود بندهش، اصل پیوند دهی اضداد است. ولی این چنین اصل کلی، با اندیشه «دروند و اشون» یا «کافر و مؤمن» که در دین زرتشتی، ازهم جدا ساخته شده، ودشمن آشتی ناپذیرهم ساخته می‌شدند، ناسازگار بود. ازاین رو، وای رنگارنگ و بس رنگ، که بیان آشتی دادن همه رنگ‌ها و خداوند صلح بود، در یزدانشناسی زرتشتی، ارتشتار ساخته می‌شد و در صف پیروان زرتشت برضد دروندان و پتیاران و کفار می‌جنگید. در بخش چهارم بندهش پاره 31 می‌آید که: **«وای نیکو، جامه زرین، سیمین، گوهرنشان، والغونه، بس رنگ پوشید که جامه از تشتاریست،** زیرا فراز رونده بودن از پس دشمن را، و پیتیاره را از میان بردن، و **آفرینش را پاسبانی کردن** (خویشکاری اوست). ». تفسیرِ جامه رنگین به کردار جامه ارتشتاران، و خویشکاری اورا به پاسبانی جهان آفرینش، کاستن و به جنگ با دروندان و پتیاران گماشتن، شیوه برداشت یزدانشناسی زرتشتی از «وای به» است، که نزد خرّمدینان چنین نبوده است.

وای به، که درهمان بخش نخستین بندهش می‌توان دید «اصل پیوستن سپنتا مینو با انگره مینو» هست، به عبارت دیگراصلیست که می‌تواند

همه اضداد و گوناگونی‌ها را به هم بپیوندد. **نزد سیمرغیان،«پیوند دادن به هم»، «اصلِ آفریدن و فرشگرد» بوده است. اینکه وای به رنگها را به هم می پیوندد، وازآن رنگین کمان می‌سازد و زیبائی را پدید می‌آورد، آفریننده بوده است.** در حالیکه دراینجا، خویشکاری او، به پاسبانی کاسته می‌شود وآفرینندگی ازاو سلب گردیده است. در فرهنگ سیمرغی، وای به یا بادنیک، **وای جوت گوهر**، یا به سخنی دیگر، وای با گوهر جفت است. این واژه «جوت = جود» را که جفت باشد، متون زرتشتی به « جدا» برمی‌گردانند، تا نظر از ایده « جفت آفرینی » منحرف سازند. وایِ جوت گوهر، معنای وای آفریننده داشته است. اساسا، چنانچه در بندهش دیده می‌شود، رنگ‌ها، همه دیوی و اهریمنی هستند، و با درک اهریمنی بودن رنگها درکنارهم، وایِ‌به، ارتشتار ساخته شده، ودراینجا گماشته اهورا مزدا شده است وپاسبانِ پیروان او گردیده است.

در حالیکه وای به، در وزیدن، «همه» را سبز می‌کند، یا به سخنی دیگر، گوهر رنگارنگ همه را پدیدار می‌سازد. **پدیدار ساختن هریک در گوهرش، رنگین شدن یا روئیدن بوده است که همان «روشن شدن» باشد.** روشن شدن، اینهمانی با روند رنگارنگ شدن ومتنوع شدن و «کثرت یافتن به هم پیوسته» دارد. این دو اندیشه، ازهم جدا ناپذیرند. **چیزی روشن است که رنگین است.** این اندیشه، به کلی با یزدانشناسی زرتشتی و مفهوم آن‌ها از روشنی، فرق دارد. **جائی روشن است که تنوع هست.** رنگ یافتن، یا روشن شدن، یا سبزشدن، آفرینش هرچیزی، به معنای «پیدایش از گوهرخودش» بوده است.

چنانچه «رنگیدن»، معنای «روئیدن» دارد (برهان قاطع). **«آفریننده» در فرهنگ سیمرغی، کسی است که تنوع گوهری همه چیزها را پدیدارمی‌سازد.** روئیدن، رنگیدن، به رنگ آمدن، رنگ خود را یافتن

بوده است. رنگ، گوهر و اصل هرچیزی را پدیدار می‌ساخته است. رنگ، ذات هرچیزی را پدیدارمی‌ساخته است. **پیدایش سیمرغ درهزاران رنگ، روند آفرینش ِ مستقیم و بلاواسطه بهمن، یا «مینوی مینو»، یا «بُن نادیدنی و ناگرفتنی جهان» بوده است.** و این درست، درتضاد با یزدانشناسی زرتشتی است.

اهورا مزدا، با دانائی، که سپیدی است، همه جهان را می‌آفریند، و سپیدی در یزدانشناسی زرتشتی، یک رنگ نیست، بلکه ضد همه رنگ‌هاست، و اینهمانی با مفهوم روشنی داده می‌شود. در حالیکه نزد سیمرغیان، «سپیدی» چنانچه دیده خواهد شد، نزد سیمرغیان معنای دیگری داشته است. دربخش چهارم بندهش پاره 31 دیده می‌شود که اهورامزدا، از «دانائی = روشنی = سپیدی» همه چیزها را می‌آفریند. **در حالیکه برای وای به = رام، «پیوند دادن رنگ‌ها و تنوع به همدیگر»، آفریدن بود، نه از سپیدی،همه چیز را آفریدن.** برای وای به، برانگیختن تنوع از گوهر چیزها، و آشتی دادن و پیوستن آن‌ها به همدیگر، آفریدن بود. دراین پاره می‌آید که: «او خود – **هرمزد – جامه سپید پوشید** و شکوه اسرونی داشت، زیرا همه دانائی با اسرونان است که برکسان نموداراست که هرکس ازاوآموزنده است. هرمز را نیز خویشکاری آفرینش بود. آفرینش را به دانائی می‌توان آفرید و بدین روی است که جامه دانایان پوشید که اسرونی است...».

با دانائی= سپیدیست که می‌توان همه چیزرا ساخت. این اندیشه، به کلی برضد اندیشه «آفرینش درپیوستن رنگها و گوناگونیها و تنوع وکثرت به هم» است. درست رنگارنگی، که در مورد وای به، «خودِ آشتی دادن و همآهنگ ساختن، و آمیختن رنگها به هم،اصل آفریدن است»، تبدیل به ارتشتار برای جنگ درخدمت اهورامزدا و پاسبانی آفریدگانش می‌گردد، و ازنقش آفریننده فرو می‌افتد، و فقط پاسبان و پاسدارمؤمنان می‌گردد که

همه از روشنائی سپید ساخته شده‌اند. اهورامزدا، با سپیدی = روشنائی کاردارد که «رنگ» شمرده نمی‌شود، چون «رنگ = فام» درخود، رنگارنگی داردو سپیدی، نماد دانائی می‌گردد.

در بخش نهم بندهش (140) می‌آید که: « هرچه سپید است، واخش ایزدی است و هرچه آبی، زرد، سبز، سرخ، نارنجی است، واخش دیوند». «واخش» که هم معنای روئیدن و هم معنای درخشیدن دارد، درست این‌هانی «روشنی با سبزشدن و روئیدن» را نشان می‌دهد. در اینجا خوب دیده می‌شود که سپیدی، به کلی در تضاد با رنگ‌ها واقع می‌شود. **همه رنگ‌ها و طبعا رنگین کمان وطاوس، اهریمنی و دیوی ساخته می‌شوند.**

به سخنی دیگر، خدا و آنچه خدائی وحقیقی است، نمی‌تواند رنگین باشد. رنگین بودن، اهریمنی شدن و «زدارکامه شدن» است.در اینجا ناگهان شیوه تفکر **خانواده سام** رویاروی زرتشتیان، نمودار می‌گردد. در رنگین کمان، **دیوان سا مگان**، برضد آمدن باران نبرد می‌کنند. با این سخن یزدانشناسی زرتشتی، ناخود آگاه، ضدیت خود را با درک خدایان در رنگارنگی و تنوعشان نشان می‌دهد، چون خدایان ایران، همه اینهمانی با گل‌ها و درخت‌ها وخوشه‌ها دارند که رنگارنگند و «رنگیده‌اند». و واژه «سرخ» را مهرداد بهار، برای واژه پهلوی spizag بکار برده است که معنای درخشش می‌دهد و ازهمان ریشه «سپید» است.

سبزی و سپیدی

سبزی (ساپیزه) و سپیدی (ساپیته)، درواقع،« تخم درخت زمان»، برفرازِزمانست که هم بـرو هم بُن تازه آفرینی زمان وجهان هستی است، واین گشت یا انقلاب از« بـَر تاریک» به « بُن ِ پیدایش تنوع » را نشان می‌دهد که «خاک سیاه» باشد.

هم واژه «سبزی» وهم واژه «سپیدی» درواقع، یک واژه‌اند. واژه «سابیزک» که سپیزه و سبزی شده است، همان مردم گیاه یا مهرگیاه یا یبروح الصنم (بهروج الصنم). این تخم که ازهمآغوشی و مهرورزی بهرام (بهروز) باسیمرغ (صنم = سن = صن) است، همان نطفه انسان (مردم گیاه = کیومرث = گیا مرتن) میباشد. وازآنجا همه گیاهان و درختان، سبز می‌شوند، «سبز» دراصل، معنای «سراسر رنگ‌ها» را یافتن داشته است. چناچه درشوشتری به رنگین کمان «سوز قبا» گفته می‌شود. ازاین رو نیز سبز، معنای فرشگردی دارد. سرسبزی، شادی و تر و تازه بودن است. اهل بهشت همه سبزپوشند، وبهشت، باغ سبزاست. و سروش هم که ماما وزاینده نطفه انسان ازعشق بهرام وسیمرغ بوده است ازاین رو، سبزپوش است. نظامی گوید:

نهان پیکرآن هاتف سبزپوش　　　　که خواند سراینده آن را سروش

و از این‌رو سروشِ سبزپوش، آورنده سپیده بینش و اندیشه تروتازه است. سروش، اندیشه‌های خرد هرکسی را می‌زایاند و ازاین رو، بینش و اندیشیدن، همیشه روند «فرشگردی» دارد (همیشه تروتازه و شادکننده است).

سرش سبزباد و تنش بی گزند　　　　منش برگذشته زچرخ بلند

وازاین رو هست که لحنی را که باربد برای روز «آذر» که دراصل، زن‌خدا بوده است، «سبز در سبز» نامیده می‌شود چونکه بیان آنست که «اصل فرشگرد و تازه و شاداب شوی » است. واینکه «ساپیزه = سبزی»، افشانده می‌شود، و نطفه درخاک سیاه (مادر= آرمئتی) می‌گرد د و انسان می‌روید، پس کیومرث، اصل فرشگرد هست. ولی درست یزدانشناسی زرتشتی، برضد همین اندیشه می‌جنگد. از این‌رو، **نخستین خویشکاری کیومرث، مردنست.** ازاین رو سنگ‌های زمرد و زبرجد و فیروزه، نماد این «نیروی فرشگرد، نوشوی و نوزائی در زندگی و اندیشه و روان» بودند:

کان زمردیم ما، آفت چشمِ مار غم

آنک اسیر غم بود، حصه اوست وا اسف

جمله جهان پرست غم، از پی منصب و درم

ما خوش و نوش و محترم، مست خرف دراین کنف

گر اژدهاست بر ره، عشقی است چون زمرد

از برق این زمرد، هی دفع اژدها کن

«فیروزه یا پیروز» نام خودِ هما یا سیمرغست، وآنچه همیشه سبزاست، همیشه درفرشگرد و تازه شوی و نوشویست، هما، در شکست هم، پیروز می‌شود، وطبعا شکست‌ناپذیر است.

دهخدا می‌نویسد که «سپیده»، گیاهیست شبیه نی بوریا. به کرنای و بوق نیز، سپید مهره گفته می‌شود (دمیدن سپید مهره). پس سپید، خودش اینهمانی با نی دارد.علت هم این است که «پیت = فیت = بید، فیتک» اینهمانی زهدان با نی بوده است. تبریها، پنجه دزدیده را درپایان سال،

که «تخم سال نوین» بوده است، پیتک می‌نامند. به عبارت دیگر این پنج روز، نائیست که جهان را از نو می‌سراید یا از نو می‌زاید.

سا+ پیت، که همان سه تا نی باشد، معنای «نی» دارد. واژه «بامبوس» که نی خیزران باشد، چیزی جز «بام + بوس» نیست، و «بوس» بنا بر فرهنگ ماهوان، نای است و بام بوس، به معنای «نی سقف» است. سقف‌ها را ازسه پوشش نای یا چوب می‌ساختند. درکردی به سقف (بام)، «ساپیته» گفته می‌شود که همان «ساباط» = سقف پوشیده بازار باشد. سه زهدان = سه نی = سه اصل باهم یک اصل نوآفرینی هستند. ازاین رو در گزیده‌های زاد اسپرم، سقف (اشکوب)، جایگاه «فرشگرد و نوشوی و رستاخیز» است، جایگاه سبزشدن، سپید شدن، سرخ شدن است (پسوند کوب یا کوپ نیزبه معنای نی است). ازاین رو نام نیای زرتشت «سپیتمانspitaa-maan » بوده است. این نام و نام پدرش نیز، بخوبی گواه برآن هستند که زرتشت دریک خانواده سیمرغی، پرورده شده است. در کردی به «سپیدار» که «سپید+ دار، درخت سپید» باشد، « سپنتا دار» هم گفته می‌شود و بخوبی دیده می‌شود که «سه + پیت، سه + بید، سه+ پند یا پنت» همه یک معنا داشته اند.

بام = فام (رنگ)، سقف = ساپیته = سابات

سقف یا بام، یا برترین نقطه، که «خوشه = کثرت متنوع» است، جایگاه فرشگرد و رنگارنگی و تری و تازگی است. از این‌رو بام، یا سقف در خانه، به کردار فرشگرد درک می‌شده است. ازاین رو واژه «بام»، همزمان، همان «فام» هست که معنای «رنگ و درخشش» دارد. بام، رنگ، و به سخنی دیگر، مجموعه رنگ‌هاست. رخشش و روشنائی، به

معنای پیدایش رنگ‌ها بود. **رنگ یافتن، سرخ شدن، سپید شدن... همه روشن شدن بود.** این بود همه سپهرها، رنگین کمان آسمان و هفت رنگ بودند. زحل، سیاه، مشتری (آناهوما)، خاکی یا غبرائی، مریخ یا بهرام، سرخ، آفتاب، زرد، زهره، سفید، تیر، کبود، قمر، زنگاری یا سبز شمرده می‌شد. **سپهرها، یک رنگین کمان بودند.** کسی، آبادکننده و سازنده جهان هستی بود که بتواند بام خانه را بسازد، یا به عبارت دیگر، جهان را، همیشه ازنو تروتازه سازد. معمار یا بنا ی جهان، کسی بود که جهان را رنگارنگ ومتنوع همآهنگ سازد. به معمار، «راز» گفته می‌شد که در التفهیم «راث» می‌باشد، و نام «رام جید» روز بیست وهشتم است که هم سقف آسمان وهم «فرش زمین» است. **رام، هم «شاد ئوروان یا شادروان» در آسمان، و هم « گـُش ئوروان» در زمین است.** هم بوم و پایه و بُنلاد است، و هم بام. بدین علت بود که به بلخ، «بلخ بامی» می‌گفتند. مانوی‌ها به معمار بزرگ، بام بغ baam-bagh می‌گفتند. و مزدک، در اثر انتساب بدین خدا، مزدک بامدادان baamdaatan خوانده می‌شد. روشن شدن، رنگین شدن و تروتازه و نوشدن بود. روشن شدن، همیشه سپید ماندن نبود. این درک روشنی، معنا و محتوائی دیگر به بینش و اندیشه و ساختار اجتماع و لایه‌های اجتماع می‌داد.

بام، این اصل زیبائی، این سه تای یکتا هست، که بُن گشایش ِ همه درهای بسته رازهاست. وقتی گرشاسپ به دخمه سیامک می‌رسد (گرشاسپ نامه اسدی) که درهایش، ناپدید و نایافتنی است و جامه رزم را برون می‌آورد:

هم آنگه شد از باره مردی پدید　　　کزو خوبتر آدمی کس ندید
چنان بُد که چشمش سه بد، هرسه باز　　　دو از زیرابر و یکی از فراز

از بام باره، مردی که فوق‌العاده زیبا بود پیداشد که سه چشم باز داشت ولی یک چشمش زیرابر، پنهان و ناپیدا بود.

فسونی به آوازخواندن گرفت زدل‌ها تف غم نشاندن گرفت

حصار ازخروشش، پرآواز شد زدیوار، هرسو دری باز شد

یکی باغ دیدند خوش، چون بهشت

پر از تازه گل‌های اردیبهشت (ارتای خوشه)

سه تخم، که بربام درختند، سه اصل روشنی و بینش هستند (تخم: اصل روشنی وسبزی)، و این بُن هست که کل رازهستی را می‌گشاید. در سانسکریت «بامنی» به معنای روشنی دهنده یا درخشان هست و دهنده همه خوبی‌هاست. در اوپانیشاد، مردمک چشم، همه چیز را می بیند و نام او sam yat vaama یا با منی baamani است و به معنای درک‌کننده حسن و همه خوبی‌ها، یا دهنده همه خوبی‌ها و آورنده اشیای مطلوب یا چیزهای مرغوب و خواستنی است.

سیمرغ، هم فرش آسمان و هم فرش زمین می‌شود

تخم = رنگ = روشنی

شاد روان Shaat-urvan

گـُش ئوروان Geush- urvan

«فرش»، نه تنها برروی زمین گسترده می‌شود، بلکه در فارسی، به خودِ زمین نیز، فرش، گفته می‌شود. «فرش وعرش» یا «فرش و بام» و عباراتی نظیرآن، در ادبیات ایران، این نکته را روشن می‌سازند. **چرا زمین، فرش است؟ چرا، ما زیر پای خود در خانه فرش می‌گستریم؟ چون «فرش»، پیکریابی آرمان، فرشگرد، نوزائی در زندگی در جهان خاکی هست.** ما فرشگرد را دوست می‌داریم، و درجهان خاکی، «فرشی» می‌خواهیم زندگی کنیم.

دیده می‌شود که هم به «سایبان»، و هم به «فرش منقش»، و هم به «لحن دوازدهم باربد» که برای روز 12 ماه (= خدای ماه) سروده شده، شادروان Shaat-urvan گفته می‌شود. فرش، همان ویژگی را دارد که ماه دارد؟ ماه که زرنگار (سبز) است، ویژگی «سبزکردن، تروتازه و خرم و شاداب و نو کردن دارد. به ماه (زمان سی روزه)، درعربی، «شهر» گفته می‌شود که «خشتره» باشد، چون شهر یا آبادی ویا جامعه درجهان خاکی، باید همیشه درزمان، تروتازه و شاداب و خرّم باشد. چه شد که شادروان، هم سقف وسایبان است، هم فرش گسترده روی زمین هست و هم نام ماه است؟ چرا فردوسی می‌گوید:

بگسترد فرشی زدیبای چین   که گفتی: **مگر آسمان شد زمین!**

زمین با گستردن فرش، مانند آسمان می‌گردد ! این آرمان، به اندیشه «جفت یا همزاد بودن = مر، ماره کردن= پیوند زناشوئی» بازمی‌گردد. ما دربرخورد با این اندیشه «جفت آفرینی»، زود این اصل را رها می‌کنیم. مسئله جفت بودن «سیمرغ و آرمئتی»، جفت بودن آسمان و زمین (درشاهنامه: کرمائیل وارمائیل)، اصلیست که دست بدست در همه آفریدگان (تخم‌ها) می‌گردد و امتداد می‌یابد. جهان آفرینش، در هر جزوش، «قائم به ذات یا گوهری» است،، وهرآفریننده‌ای به آفریده خود آن را انتقال می‌دهد. **آنچه گوهرجفتی دارد، جفت می‌آفریند.** این، با همان تخم، آغازمی‌شود.

سابیزج یا ساپیته، تخم است، ولی همزمان، به معنای سبزو سپید نیزهست. پس در این فرهنگ، «تخم = رنگ» یا «تخم = روشنی». **تخم و رنگ باهم همزادند.** تخم و روشنی باهم جفتند. از این‌رو نام سیمرغ که سیرنگ هست، به این معنی هست که سیمرغ، رنگ است. رنگارنگ بودن تخم، همان روشن بودن تخم است. البته این همان اندیشه جفت بودن «بهمن و هما» یا «بهمن و سیمرغ» است.

جفت بودن آسمان و زمین، در همان تخم فرازدرخت زمان هست. یک **جفت ارتا وبهرام**، با نیروی ناپیدای سومی، به هم پیوند داده می‌شود، و با هم یک تخم (زرده وسپیده در یک تخم که مولوی آن را اینهمانی با زمان و زمین می‌دهد) می‌گردند که اصل نوآفرینی (فرشگرد = فرشه+ ورت) هستند. همین اندیشه درتصویر یک خانه، پیکر به خود می‌گیرد. فرش وبام (بوم و بام) باهم، اصل فرشگردند. این اندیشهِ **«یک گوهر بودن جهان هستی»** است. خدایان و گیتی (جان‌ها) باهم، یک واحد ویک تخم هستند که تحول یابنده به تازگی ورنگارنگی و شادابی هستند (فرشه

+ ورت). اینست که **هم درآسمان و هم در زمین باهم، این فرشگرد صورت می یابد، و در زمین و آسمان باهم فرش، گسترده می‌شود.**

این تو کی باشی که تو آن اوحدی

که خوش و زیبا و سرمستِ خودی

مرغ خویشی، صیدخویشی، دام خویش

صدر خویشی، **فرش خویشی، با م خویش**

جوهرآن باشد که قایم با خود است

آن عرض باشد که فرع او شدست

این درست اندیشه قایم به ذات بودن جهان هستی هست که درآن، خدا و انسان، آسمان و زمین، بام و بوم آن هستند. این اصل در روز 28 که یکی از سه لایه آسمان زمان است، پیکربه خود می یابد که هم رام جید و هم زامیاد (آرمئتی) باهمست. **هم «شاد ئورون» و هم «گـُش ئورون» است. هم فرش آسمانست و هم فرش زمین است.** «ئوروان»، که به واژه «روان» امروزه، سبکشده است در تحفه حکیم موءمن، نام «انار» است. انار، یک خوشه شمرده می‌شده است، و «انار» همان «نار= nairi» به معنای «زن» است، و «نارون= نار+ ون» که منسوب به زن‌خداهست، درست درخت فرشکرد است، و نام دیگرش «سایه خوش» است، و تابوت رستم و رخش درشاهنامه از چوب درخت نارون ساخته می‌شود، تا رستم ورخش، فرشگرد یابند، وازسر زنده شوند. ونام دیگر نارون، «سمد» است که معربش «صمد» است. ازاین رو نیز در قرآن می‌آید که «الله صمد، لم یلد ولم یولد». الله، درخت نارونست (سمد) که اصل بیمرگیست، و نیاز به زاده شدن و زائیدن ندارد. البته مفهوم «بیمرگی»، با مفهوم «خلد یا جاودانگی» تفاوت داشته است، که محمد،

نمی شناخته است. نارون = صمد = رام (سیمرغ)، دراثر اینکه همیشه ازنو، فرشگرد می یافته است، «بیمرگ» و «همیشه پیروز» می‌باشد. رام، خوشه بزرگ (ئور=عور، به معنای زهدان =خوشه هست و پسوندِ – وَن = بَن – معنای خوشه نیز دارد)، مادر زندگیست.

ماه، «شاد+ روان» هست. ازآنجا که درسغدی به گردن که اینهمانی با «رام» دارد، شاده گفته می‌شود. پس شادروان، به معنای « خوشه بزرگ رام»، یا «اصل زندگی یا جی» هست، و «گَئَش» نیز همان واژه «خوشه» هست. گَئش، به گاو زمین گفته می‌شود، چون مجموعه جان‌هاست. درکردی هم به گاو زمین، مانگ، و هم به ماه، مانگ گفته می‌شود. درنقوش میترائیان، همیشه گاوی که بر روی زمین نشسته است وپیکریابی زمین است، بشکل «هلال ماه» میباشد، و درشکم هلال ماه درآسمان، درست همین گاو، ازجا برخاسته وایستاده است (فرشگرد یافته است). همین گاو زمین است که در شاهنامه به فریدون شیرمی‌دهد و سه سال او را می‌پروراند.

همان گاو، کش نام «برمایه» بود زگاوان، ورا برترین پایه بود

زمادرجدا شد، چو طاوس نر به هرموی بر، تازه رنگی دگر

«برمایه»، در اوستا «برمایون» است. یون، به معنای جا واتصال وفضا و نیرو است (یوستی). یونیyoni درسانسکریت به معنای زهدان وجای تولد است. «برم»، که «شاه بابک یا شجره ابراهیم باشد، همان «نخستین تخم یا بهروج الصنم = مهرگیاه» است. شاه بابک، مرکب ازدوواژه 1- شاه، می‌باشد که سیمرغست و2- بابک، که پابغ باشد، و بهروز یا بهرام است. پس «گاوبرمایون» که دراین جا زمین و خاکست، همان جایگاه اتصال بهرام ورام، یا بهرام و سیمرغ یا «نخستین عنصر» و «نخستین

تخم» است. و درست درپیدایش، مانند طاوس نر (فرش مورو) هست، و هر مویش، رنگ تازه ای دیگر دارد.

این اندیشه که زمین وآسمان، جفت وهمزاد هستند، بدین سان ادامه می یابد که آسمان، به خودی خود نیز، جفت (دورنگه است. دورنگه، بُن رنگارنگی بود. آنچه پیسه است، رنگارنگ می‌شود. رنگارنگی با جفت و همزاد رنگ، آغازمی‌شود). همچنین، زمین یا خاک به خودی خود دورنگه است (گنج و باغ، تخم ورنگارنگی، تخم و روشنی با همست). این قائم بالذات بودن، این گوهر بودن، دست به دست می‌شود، و طبعا در هر چیزی نیز باز این جفتی، این سه تایکتای، این رنگارنگی هست. در هر گوهری، این سه بخش به هم پیوسته‌اند1- بخش درونی گوهر (بیرنگ) نادیدنی و ناگرفتنی است، و تبدیل به صورت (رنگ) می‌شود، هرچند ناگرفتنی می‌ماند، ولی با بخش نادیدنی و ناگرفتنی، جفت می‌ماند 2- صورت (رنگ) که در خود، ناگرفتنی است، تحول به دیدنی و گرفتنی (تنکرد= جسم) می یابد ولی همیشه با آن جفت است و از آن جدا نمی‌شود.

اینست که هم درآسمان، تخم و رنگارنگی (فرش، باغ) هست و هم در زمین، تخم و رنگارنگی(فرش و باغ) هست. بهشت و مینو تنها در فرازنیست، بلکه متناظربا آن در جهان خاکی نیز هست و این پی‌آیند اندیشه «جفت آفرینی» است. هم سیمرغ، که آسمانست، فرش رنگارنگست. در گرشاسپ نامه می‌آید که:

پدید آمد آن مرغ هم **در زمان**	ازوشد چو**صد رنگ فرش،** آسمان
چو باغی روان، درهوا سرنگون	شکفته درختان درو گونه گون
چو تازان کهی پر گل و لاله زار	با لاش، قوس قزح صد هزار

سیمرغ یا ارتا، پیکریابی اصل فرشگرد (بام = فام = رنگ) است. روشنی‌اش (بینشش)، رنگارنگ می‌باشد، و تروتازه کننده و خرّم و

شاداب است. و از سوی دیگر، سراسر جهان خاکی، فرش است. از این‌رو، در هر فرشی، سراسر جهان خاکی، نقش بسته می‌شود. اسدی طوسی در گرشاسپ نامه، درباره فرش ضحاک میسراید:

یکی فرش دیبا دگر رنگ رنگ　　که بُد کشوری پیش پهناش تنگ

زهرکوه ودریا و هرشهروبر　　زخاور زمین تا در باختر

نگاریده بر گرد او، گونه گون　　کزآنجا چه آرند و آن بوم، چون

ز زرو زبرجد، یکی نغز باغ　　درو هرگل، از گوهری شب چراغ

درختی درو، شاخ بروی، هزار　　زپیروزه برگش، ز یاقوت بار

به هرشاخ بر، مرغی از رنگ رنگ　　زبرجد به منقار و، بسّد به چنپ

سراز شاخ هرمرغ بفراختی　　همی این ازآن، به نو ا ساختی

اینکه «بُن جهان هستی و زمان و خدایان»، سبزی شمرده می‌شد که ازدید ما «یک رنگ» هست، و مفاهیم ویژه‌ای به آن گره خورده است، فرهنگ ایران، جلوه و معنائی دیگر پیدا می‌کند. وارونه معنای منفی «رنگ» که در ذهن ما از زمان یزدانشناسی زرتشتی جا افتاده است و دراسلام، شدت یافته است، در اینجا «رنگ سبز»، وسبری، بُن آفریننده زمان و جهان هستی و انسان می‌گردد. اساسا سیمرغ، سیرنگ نیز نامیده می‌شود که «سه رنگ» باشد که گواه برآمیزش این سه خدا باهمست. رنگین کمان، کمان بهمن یا قوس قزح خوانده می‌شود. بهمن که بُن جهانست، هفت رنگه است. قزح که فرشته موکل ابروباران باشد، همان سیمرغست. پس سیمرغ نیز گوهر هفت رنگ دارد. رنگ، معنای ریا و ظاهرسازی و فریب نداشته است، بلکه با پیدایش گوهر کار داشته است. ازاین شعر مولوی نیز، غالبا برداشت غلط می‌شود که می‌گوید:

«اسیر رنگ شدن»، در یک رنگ ماندنست. بهمن یا سیمرغ که نا گرفتنی (اسیرناشدنی= بیرنگ) هستند، در رنگی یافتن، درآن رنگ، ثابت نمی‌مانند و اسیرآن رنگ نمی‌شود. آن‌ها، از رنگی به رنگی دیگر تحول می یابند. عبارت یافتن، شکل وصورت وپیکاریافتن، غیر از ماندن در آن عبارت و شکل و صورت وپیکر است. هرلحظه به شکلی بت عیار درآمد. دل برد و نهان شد. وقتی حقیقت، اسیر یک عبارت و کلمه و کتاب وآموزه و ایدئولوژی ومکتب شد، آنگاه هست که دارندگان حقیقت پیدایش می یابند و باهم می‌ستیزند. آن‌ها حقیقت را در رنگارنگیش، در تحول یابی از رنگی به رنگ دیگر، نمی‌توانند دریابند. آن‌ها اسیریک رنگ، یک صورت، یک پیکر، یک آموزه، یک مکتب، یک روش شده اند. در بندهش (دریزدان شناسی زرتشتی) دیده می‌شود که رنگ‌ها، جزسپید (که آن‌ها رنگ نمی‌گیرند) اهریمن ووخش دیوی شمرده می‌شود.

چرا، تخم انسان، ازسبزی و روشنی آسمان بود؟ و چرا دو مفهوم روشنی و سبزی ازهم جدا ناپذیر بودند؟ چرا همیشه «سرسبز» گفته می‌شود. چرا سر، سبز است؟ سرسبزی، به معنای شادی وتری و تازگی و خرّمی باقی مانده است. روشنی هم متناظر با بینش است. بنابراین این سراندیشه که بُن یا تخم انسان، از روشنی وسبزی آسمانست، به معنای آنست که فطرت انسانی، بینش شاد وخندان وتروتازه است. با یافتن معنای «سبزی»، این اندیشه‌های بنیادی فرهنگ ایران، مشخص و برجسته می‌گردد. واژه «سبز» در پهلوی، که به آن «سپز، سپیز» هم گفته می‌شود، دراصل، واژه «سابیزج = سا بیزک» بوده است که همان واژه «ساپیته = سا پینک = سابات = ساباط» می‌باشد که به سقف و بالاترین نقطه آسمان گفته می‌شود که مرکب ازسه لایه، یا سه خدا بوده است که

متناظر با سه منزل پایانی ماه در هرماه است که «سه + کهت = سه کات = سیکاد = چکاد» باشند (رجوع شود به بررسی‌هائی که درجلد نخستین زال زر یا زرتشت، صفحه 246) شده است. در کتاب‌های لغت می‌توان دید که سابیزج، همان «مهرگیاه = مردم گیاه = یبروح الصنم (بهروج الصنم) = حسن بگی درکردی» می‌باشد.

زال زر و پــرِ سـیمرغ

«پــر»، چیـسـت؟

چرا خدای ایران

پـرخود را به هر انسانی می‌دهد؟

چرا ما همه، زال زر هستیم؟

چرا ما همه جـمشیدیـم؟

چرا سیمرغ (خدا = اصل نوشوی)

به ما، «پـَرَش» را می‌دهد؟

وچرا به انسان، «کتابی یا آموزه‌ای یا شریعتی یا امر و نهی‌ای» نمی‌دهد؟

داستان زال زر درشاهنامه، سرنوشت هزاره های انسان است که همه قدرت‌ها و ادیان و آموزه‌ها که می‌آیند، او را از «اصالت»، «ازخود بودن»،

«ازخود، روشن شدن و بینش یافتن»، «ازخود، معیارسنجش نیک و بد بودن»... می اندازند.

آنگاه جستجوی اصالت، یا «از خود بودن» را، برای انسان، نخستین و برترین گناه می‌سازند. کسیکه میکوشد، اصالت خود را بیابد (تا ازخود، باشد)، برضد قدرت برمی‌خیزد و سرکشی می‌کند. هرکه بخواهد، ازخود، بیندیشد و ازخود، کاری بکند و از خود بیافریند، «بـد» است، گناهکار است، سرکش است. به اصطلاح فرهنگ ایران، تخم بودن (= از خود بودن، از خود، معیارنیک و بد شدن) بزرگترین گناه می‌شود. و لی این سیمرغ، خدای ایران است که هرانسانی را به آشیانه خود می‌برد و با شیرابه جان خود، او را می‌پرورد، و خون خود را که جان اوست، در رگ‌های انسان روان می‌کند و اصالت او را به او بازمی‌گرداند، و او را همال و جفت خود می‌سازد، و آنگاه او را از نو، به جهان خاکی می‌فرستند.

این بار دیگر کسی توانائی آن را ندارد که انسان را از اصالت بیندازد، چون سیمرغ، پـرهای خود را به انسان داده است. با داشتن پرهای سیمرغ، او سیمرغ می‌شود. پـرسیمرغ، روشنی چشم انسان، یا خرد بهمنی، یا همان «جام جم» می‌گردد. سیمرغ، به هیچکس، امر و نهی خود را نمی‌دهد، و پیامی برای انسان‌ها نمی‌فرستد، و به انسان‌ها، درس حقیقت را نمی آموزد، بلکه فقط به هرکسی، پر خود را می‌دهد، تا از آن پس با پرسیمرغ بپرد. ازآن پس، از خود، اصل تعالی و آفرینندگی بشود. انسان، فرزند سیمرغ و همال و جفتِ سیمرغ می‌شود.

....

ما با تصویری که در ذهن خود، از «مرغ یا پرنده» داریم، به سراغ تصویر «سیمرغ و پـرش» می‌رویم، و اشتباه ما ازهمین جا آغازمی‌شود؟ در ذهن ایرانیان آن روزگاران، مرغ، اینهمانی با باد (وات = واد = وای = وی) داشت. در پهلوی (کتاب فره وشی) دیده می‌شود که «وای»، هم

به معنای «مرغ یا پرنده» است، و هم به معنای «هوا» هست، وهم به معنای «ایزد هوا » می‌باشد که «**وای به**» باشد. «هوا»، چنانچه دیده خواهد شد،« باد آرمیده» شمرده می‌شده است.

ولی «**هوا hva** که همان سوا sva در سانسکریت میباشد» به معنای «**خود، ذات، قائم بالذات، از خود موجود**» است. ازاین رو، نام خدای ویشنو Vishnu بود، که **مظهر ایجاد** و **پرورش‌دهنده (پروردگار)** است. از خود بودن sva-bhu یا قائم بالذات، یا خود موجود، نام **برهما و و ویشنو و شیوا**، هر سه خدای هند است.

ازاین رو درایران **هوا** (از خود بود = قائم بالذات) نام «باد = وای به» بود. «وای به»، ازخود، هست، قائم بالذات می‌باشد. رد پای این اندیشه در ادبیات ایران، یافت می‌شود: مولوی گوید

چو کاهی جز به بادی می نجنبد **کجا جُنبد جهانی، بی هوائی!**

البته همین «ازخود بودن hva»، سپس علت‌العلل زشت ساختن و نفرت‌آور ساختن و نفرین کردن آن شد. این همان « **هوا hva**»ست که برای ما «معنائی» جزجسمی لطیف و روان ندارد که گرداگرد زمین را فراگرفته و جانداران و گیاهان ازآن تنفس می‌کنند، و **در اصل، پیکریابی «اصل ازخود بودن، از خود معیارنیک و بد بودن...» بوده است**، ولی این برآیندش هست که منفور و ملعون ادیان نوری شده است. و محمد، رسول اسلام در آیه‌ای در قرآن (سوره فرقان) خوب بو برده است که آنچه گوهر وجود هر انسانی هست، همان «هوا» هست که اینهمانی با خدا داشته است. ازاینرو می‌گوید: «افراءیت من اتخذ الهه هواه» آیا کسی را نمی‌بینی که هوایش را خدایش می‌گیرد ! این هوا یا باد، دراین برآیند معنایش، به همان شدت مورد نفرتِ زرتشت بوده است، و واژه «**بد**» امروزه ما نیز، همان «باد = وات» است. همچنین واژه «باده baatak»

که «می» باشد،همین باد یا وای است که «اصل پدیدارسازنده گوهرها » شمرده می‌شده است، وباده نیز نزد فردوسی و اسدی توسی، همین ویژگی را دارند. دربندهش بخش نهم پاره 132 می‌آید که «بادنیکو... چون برمردمان آمد، آنگاه ایشان را چنان خوش آمد که به تن جان آید» یا درپاره 133می‌آید که **باد «به هرچه گذرد، آن گوهر را آورد»**. در حقیقت، وای به، اصل فرشگرد وازنوسبزو رنگارنگ شوی و طبعا «اصل آفرینندگی و از خود بودن» می‌باشد. این باد، چنانچه دیده خواهد شد، محور یا قطب آفریننده هستی انسان بوده است (axv اخو= اسوasv= اهوa-hv) و طبعا، انسان را موجود قائم بالذات (آنچه ازخود، هست) می‌ساخته است که طبعا بی نیاز از فرستادگان خدائی می‌کرده است و هیچ قدرتی نمی‌توانسته است براوحکومت کند، و معیار نیک و بدِخود را بر او تحمیل کند.

چنانچه درگرشاسپ نامه دیده می‌شود ودراین جستار، بررسی خواهد شد، **از «هوا» که «وای به» باشد، باد و آتش و آب و زمین، پیدایش می‌یابد.** به عبارت دیگر، **از «هوا» یا «وای به» است که «همه چیزها» پیدایش می یابند** (صفحه 138 گرشاسپ نامه /یغمائی)، **و خودش، آفریده و مخلوق هیچ قدرتی واصلی نیست.**

چیزی ازخود، هست (قائم بالذات هست)، که می‌تواند از خود، همیشه نـو و تـازه و سرسبز بشود، و این «وای به» است که در پیوند به هم دادن همه اضداد به همدیگر، اصل فرشگرد (خود، تازه ونو شوی) میباشد. درست سیمرغ (که مرغ یا پرنده است) همان وای است. در شاهنامه نیز سیمرغ،همیشه در «ابر سیاه» پدیدار می‌گردد. این باد است که در جنبش ابر سیاه، هرلحظه صورتی دیگر می‌یابد، و هیچگاه نمی‌شود او را در صورتی، تثبیت کرد. همچنین برق یا آذرخش، اینهمانی با سیمرغ دارد (رجوع به جلد سوم کتاب زال زر یا زرتشت بشود. برق و

ابر، هردو، سنگ نامیده می‌شدند- بندهش 140/9، چون سنگ همان معنای جفت و یوغ را دارد).اینست که درست **واژهِ «جنبش هوا و وزیدن باد»، همان واژهِ «پرواز کردن» است.**وای، **هم پرنده است و هم باد.** ازاین رو **vaayenitan واینیتن** که درواقع وزیدن باد است، در پهلوی اصطلاحی‌ست برای 1- پروازدادن 2- به پروازآوردن و3- به حرکت درآوردن و4- روانه کردن. و درست از واژه باد، که وای باشد، واژه vaayendak ساخته شده، که به معنای «پرنده» است.

گذشته ازاین، خود نام **«پـرنـده»**، بهترین گواه براین نکته است. چون پیشوند **«پـرن»** درپـرنده (پرن + اَنده)، که همان «فـرن» باشد در سانسکریت praana میباشد که به «باد و نفس و دم، یا اصل منشاء زندگی» گفته می‌شده است. **«پـرنـده»، که مرکب از «پرن + اند ه» می‌باشد، به معنای «تخم باد، یاتخم جان وزندگی، یا تخم اصل حیات» هست.** باید درپیش چشم داشت که «پـرن pranna» از نام‌های برهما و ویشنو، دوخدای هند است. درسغدی «فرن = پرن» نام عنصرنخستین است که با «ارتا فرورد» اینهمانی داده می‌شود (فرهنگ سغدی، بدرالدین قریب).پس **مرغ، یا پرنده که «اصل ازخود بودن و قائم بالذات بودن» است**، و چنانچه در گرشاسپ نامه دیده می‌شود **«اصل آتش فروزی»** است، و به عبارت دیگر، **«پدید آرنده گوهرهاست»**، اوست که «پر» خود را به زال زر می‌دهد.

این «پر»، چنانچه پنداشته می‌شود، چیزی نیست که سیمرغ، ازتن خودش بکند، و یکی یا دوتا ازآن را به زال زر بدهد، تا درجیبش بگذارد. بلکه **«پـر، اصل پدید آرنده (بـاد= دم)، اصل انـگیزنده ازخود بودن» است که به زال زر می‌دهد.**

هرهنگامی که زال زر، این «اصل ازخود بودن = هوا» را درخود بیفروزد(به آن تلنگری بزند، وآن را بیانگیزد)، آنگاه، اوخودش، اینهمانی با سیمرغ می یابد، و سیمرغ، «اندر زمان= فوری»، پدیدارمی‌شود. سیمرغ، «وجودی افشاننده» «از خود، پخش شونده» است. او، در آفریدن، هستی خود را پخش می‌کند و می پراکند. در آفریدن، گوهر خود را می بـَغـَد (بغیدن، بخش همان واژه بخش کردن است). دادن پـر، انتقال گوهرباد (پـرن، اسوasv= اخوaxv، یا آن دم یا «تخم هوا» به ضمیر انسان است، که میان ِ هستی انسان قرارمی‌گیرد(a-hv = hva)، تا انسان، «از خود، باشد»، «از خود، روشن بشود»، «از خود، نیک و بد را بشناسد»، «از خود، خود را نو و تازه و سبز کند». «باد» را که نمی‌توان بسته بندی کرد و به کسی داد، بلکه باد، گوهرامتداد یابنده دارد.انسان ازهمان «هوا» هست که با دَمـش، می‌تواند زنده کند. مولوی خطاب به انسان می‌گوید:

بشکن سبوی خوبان، که تو، یوسف جمالی

چو مسیح، **دم** روان کن، که **تو نیز ازآن هوائی**

تو **زخاک سر برآور**، که **درخت** سر بلندی

تو **بپر** به قاف قربت، که شریفتر **همائی**

این پـری هست که سیمرغ (= وای به) به هرانسانی می‌دهد، تا هرگاه بیفروزد (آن را بیانـگیزد، و تلنـگری به آن بزند)، سیمرغ، از گوهر خود او پدیدار می‌شود. همین «گوهر از خود بودن» است که انسان، رسالت آن را می یابد که «خودرا در گیتی و روزگار بیازماید، و راه خود را به بینش درخود آزمائی‌ها و جستجوها، بگشاید. هر انسانی، این رسالت سیمرغی را دارد که درخود آزمائی‌ها در روزگار و گیتی، به بینش مستقیم و بیواسطه برسد. ازاین روسیمرغ به زال زر که باید ازآشیانه

سیمرغ در فراز کوه البرز به گیتی فرورد آید، و خود را در روزگار بیازماید، می‌گوید:

یکی آزمایش کن از روزگار   مگر کین نشیمت نیاید بکار...

نزد من (خدا) ماندن، هرچند که بسیار نیکست، ولی نیک‌تر آن است که به جهان خاکی بازگردی، و ببینی که می‌توانی «ازخودت باشی» و «از خودت، به بینش راه بیابی»، ولی ای زال زر، ای فرزند من، ای پرورده من، ای جفت و همال من، هنگام رفتن به گیتی، پر مرا با خویشتن ببر! سیمرغ به زال نمی‌گوید، سخنان و اوامر و نواهی مرا برسنگ بتراش و برای زمینیان ببر. یا این سخنان من پیام‌های من به زمینیان و زمانیان هستند و تو در یک کتاب بنویس و آن را برای مردمان ببر! تا مردمان هر روز سخنان مرا بخوانند و از پیام‌هایم آگاه شوند. سیمرغ می‌گوید من بتو، پرخود را می‌دهم و با این پربه زمان و زمین برو. سیمرغ، چرا؟ وچگونه؟ پرخو د را به زال زرمی‌دهد که با خود ببرد؟ چرا وچگونه پرخود را به هرانسانی می‌دهد که باخود ببرند؟ سیمرغ، دهنده پریا به سخنی بهتر، افشاننده پر (پرافشان) است.

پـر= بـاد

«پـرن»، همان اسـو یا اخو،

یااهـوahv، یا hva هوا یا «پـر» هست

درهمان واژه <u>وای = پرنده</u>، <u>وای = هوایا باد</u>، می‌تواند اینهمانی «جنبش پر» را با «باد یا جنبش هوا» شناخت. ازاینگذشته واژه « وا ینیتن » که به معنای «به جنبش آمدن باد» هست، به معنای « پرواز دادن و بپرواز درآمدن» بکاربرده می‌شود که به خوبی گواهی بدین اینهمانی می‌دهد. دریادداشتهای افزوده بر گزیده های زاد اسپرم (محمدتقی راشد محصل) دیده می‌شود که وای، جوت گوهر است (waay I jud-gohr، ازدید یزدانشناسی زرتشتی، معنای - وای جدا سازنده ازهم- دارد و طبعا وای بد گوهراست، ولی دراصل،به معنای وای آفریننده در اثر جفت و یوغ کردن اجزاء بوده است). یا به عبارت دیگر، گوهر جفتی وهمزادی و یوغی دارد، و معنای «خود آفرین و قائم بالذات بودن»، درست، پی‌آیند این «گوهر جفتی» او بوده، که از ادیان توحیدی، سخنی ناپذیرفتنی است. آن‌ها خدای خود را آفریننده یا خالقِ «هوا یا باد» می‌سازند، ودرجهان آفرینش، «اصل ازخود بودن» را درهمه چیزها انکار می‌کنند، وهمه، را مخلوق و آفریده می‌دانند، وهیچ چیزی و هیچ انسانی، ازخود، نیست. از این‌رو یزدانشناسی زرتشتی این واژه را به «جدا گوهر» ترجمه می‌کند.

ولی پژوهش‌های علمی در زبان سانسکریت، نشان داده است که «وا **va» دراصل، «دوا dva» بوده** است که به معنای «عدد2» و «دو تا

با هم یا جفت» بوده است (به Justi مراجعه شود).وایهvaya، دوایا dvayaa بوده است. در اوستا به مرغ نیز وی = vi گفته می‌شود (که همان – ویس vis باشد) که البته اصطلاحیست که خصوصا برای سیمرغ (وای به) بکار برده می‌شود. نام «ویس و رامین» و «پیران ویسه»، اینهمانی با همین «وی» دارند. با این آگاهیست که می‌توان بازشناخت که **پرن praana** که نفس و باد وجان و اصل زندگی می‌باشد و نام خدایان هند برهما و ویشنو نیز هست، **همان واژه «پر= parnaa اوستا=parena هندی باستان»** است، هرچند اندکی نیز تغییر یافته است. درواقع واژه «پرن= فرن»، اینهمانی با واژه «پر» دارد. «جفتی=دوتاپیوسته به هم »، وجنبش پر، با جنبش دَم (فروبردن وبرآوردن دم درشُش) یکیست. همین اندیشه درمورد دوسوراخ بینی که باهم جفتند (دوپره بینی)، بازتابیده می‌شود. این دوپره بینی، دربندهش بخش سیزدهم، **دودمه** نیز خوانده می‌شد. درالتفهیم ابوریحان بیرونی نیز دیده می‌شود که یک سوراخ بینی (پره بینی) منسوب به زُهره (رام) و سوراخ دیگربینی (بین = وین = نای)، منسوب به مریخ (بهرام) است، که همان «مهرگیاه = بهروزوصنم= برم » یا «جفتِ آفریننده جهان» می‌باشند، و ازاین رو «دو دمه» نامیده می‌شوند. دمه، معنای آتش فروز هم دارد.

این واقعه «فرود آمدن و حلول یا پیکریابی خودِ خدا، در یزدانشناسی زرتشتی، دراصطلاح مربوط به «آتش جان» پوشیده و تاریک ومجهول ساخته شده است. این آتش، آتش **به فرنفتارweh-franaftarar** خوانده می‌شود (گزیده‌های زاداسپرم بخش79/3). فرنفتار، مرکب از «فرن + اوتار» است.

پسوند –افتار، که ava-taare باشد درسانسکریت به معنای نزول، فرود، ظهور، **حلول یا تشخص الوهیت، نزول ایزدی ازآسمان)**

که به معنای فرود آمدن وصورت یابی «پرن» می‌باشد. این «فرن = پرن» است که درهرانسانی، **«اخوaxv= اسوasu= اهوahu»** نامیده می‌شود. که بدون پیشوند «a»، همان**hva =sva = xva** میباشد. درواقع بُن گیتی، یا سیمرغ (ارتافرورد= فرن= نخستین عنصر، سغدی، قریب)، درهرانسانی، صورت به خود می‌گیرد و در هر انسانی، اصل از خود بودن می‌شود. چنانکه دریسنه 26، بند 4 (اوستا) دیده می‌شود. نیروهای مینوئی یا ضمیری، پنج تا بوده‌اند.

1- اهو ---ahu=axu=asu (hva = xva =sva)- 2 دئنا --- 3-daenaa بوی --- 4- baoda روان --- 5– urvan فروهر--- fravashay ازاهو = «هوا»، یا اخو= خوا که تخم پر (پرن) است، **چهارپر** می‌روئید که 2-دین و3 - بوی و4 - روان و 5- فروهر باشند، و هنگامی این اخو= اهو، با تلنگری انگیخته وافروخته شد، این چهار پر انسان، پیدایش می‌یابند، و انسان «اندر زمان»، اینهمانی با سیمرغ (وای به، ارتا فرورد) می‌یابد.

این عنصرنخستین که «پرن = فرن = اهو= هوا» باشد در اثر این گوهر جفتی (چهارپر، دوپر، شش پر، هشت پر...)، اصل قائم بالذات (هوا =) شمرده می‌شد. این اصطلاح «هوا،hvant هوانت» چنانکه خواهد آمد، معنای «خود» را دراوستا نگاه داشته است (یوستی Justi)، هرچند این معنا، درژرفایش جدگرفته نمی‌شود. این بود که با یزدانشناسی زرتشتی، «اهو» معنای «کاستی ونقص وعیب» را یافت. و در بخش چهارم بندهش که یزدانشناسی زرتشتی است، دیده می‌شود که **نیروهای ضمیر یا مینوئی به «چهارتا» کاسته می‌شوند** 1- جان 2- روان 3- آئینه

4- فروهر. «روان و بوی»، باهم یکی ساخته می‌شوند. جای دین، «آئینه» گذاشته می‌شود، و این «آئینه» در هنگام مرگ، اینهمانی با «خورشید» می یابد. به عبارت دیگر، بینش در تاریکی و جستجوگرانه و آزماینده نیست (چون اینهمانی با ماه که چشم بیننده در تاریکی است نمی یابد). به جای اهو (هوا)= اسو، نیز «جان» گذاشته می‌شود.

در متون زرتشتی درهیچ کجا، نیروهای دین (بینش زایشی) و بوی و روان و فروهر، اینهمانی با چهارپر داده نمی‌شوند. انسان، بی پر است و حق ندارد به آسمان پروازکند و به راز خدا ئی پی ببرد. این همان **اندیشه «هبوط»** است. اینست که **داستان جمشید درشاهنامه، روایت زرتشتی است**، چون پس ازهمه پیروزی‌هایش با **خرد**، **در پایان همدست و همکار دیو می‌شود** تا به آسمان پروازکند. **این درواقع، بزرگترین گناه اوست.** خرد جمشیدی درپایان، اهریمنی می‌شود.

همچنین داستان کاوس و پروازش به آسمان با چهارعقاب، یک روایت زرتشتی است. با این پروازاست که کاوس، گناهکار می‌شود. **پر داشتن، به معنای داشتن امکان وصال با خدا و اینهمانی یافتن با خدا بوده است.** اینست که زرتشتیان امروزه، معناهای بسیارسخیف برای نماد «فروهر»، جعل میکنند. اینکه کوروش، بالداراست، به معنای آنست که قائم بالذاتست و با خدا پیود مستقیم دارد. البته، این تنها کوروش نبود که پرداشت، بلکه هرانسانی، چنین پری داشت. این پریست که سیمرغ به همه انسان‌ها داده است.این اندیشه که اهو= اخو= هوا، پرنده (تخم پرن) که ازاو چهارپرمی‌روید، دریزدانشناسی زرتشتی، به کلی طرد می‌گردد، چون **وجود «پرن = اخو= هوا» در میان انسان، او را معیارنیک وبد، و میزان قائم بالذات واصل فرشگرد می‌ساخت، که با پایگاهِ زرتشت و بیکران بودن روشنی (همه آگاهی) اهورامزدای زرتشت، سازگاری نداشت.**

دَم یا اسو (اهو= اخو= هوا) یا پرن، آتش جان را با دست خود درمیان انسان، می‌افروزد (روشن می‌کند) و این آتش جان، از روزنه (= روشن) های ِاندام پنجگانه حواس، فرامی‌درخشند و با محسوسات جفت می‌شوند. این روند، «خرد» نامیده می‌شد. **درست «هوا = اهو) که آتش جان را می‌افروخت، در حواس، خرد می‌شد**. خرد، در خود، اصل «ازخود بودن» می‌باشد. ولی یزدانشناسی زرتشتی، چنین خردی را نمی‌توانست بپذیرد و چنین گزارشی را رد و نفی و طرد می‌کرد، چون بینش خوب وبد (برای زندگی و ضد زندگی)، مرجعیت گوهری در هرفردی می یافت که با شناخت خواست‌های اهورامزدای زرتشت به کردار مرجع، در تضاد بود. این است که دریزدانشناسی زرتشتی خرد، برضد «هوا» بود، و همین اندیشه زرتشتی است که درشاهنامه نیز باقی مانده است. خرد، برضد هوا هست.

خردمند مردم، که دارد روا　　　خرد، دورکردن زبهر هوا
و گر برخرد، چیره گردد هوا　　　نخواهد به دیوانگی برگوا
و گر برگزینی زگیتی هوا　　　بمانی به چنگ هوا بی نوا
سراسرببندید دست ازهوا　　　هوارا مدارید فرمانروا
بنه کینه و دورباش ازهوا　　　مبادا هوا برتو فرمانروا
و گرچیره گردد هوا برخرد　　　خردمندت ازمردمان نشمرد

«هوا» نباید برانسان و خردش، فرمانروا و چیره گردد، چون علت العلل کینه‌ورزی و بندگی و بینوائی و دیوانگی‌هاست. «ازخود بودن، درک اصالت خود»، دیگرسرچشمه اندیشیدن نیست، بلکه در خردورزی، نباید اصالت داشت. خرد باید تابع مرجعیتی فراسوی خود باشد، تا خرد باشد. البته در بندهش، بخش چهارم پاره 34، آئینه انسان، که در اصل «بینش

زایشی و استوار براصالت خود» بوده است، خرد، به مفهوم تازه می‌شود، که با «از خود بودن» درتضاداست. خرد باید اینهمانی با «دین» به معنای زرتشت بیابد که خواست‌های اهورامزدا درآموزه زرتشت است. خرد انسان باید دردین زرتشت، حل بشود، چون این واژه «آئینه» دراصل در اوستا، همان «دین» است. **خرد، چیزی جز پیروی و فرمانبری کامل ازخواست‌های اهورامزدای زرتشت نیست. بدینسان، خرد، دیگر تراوش اصالت انسان در« ازخود بودن » نیست.** خرد دیگر، فروزش تخم ارتا (خرد= هره + راتاو) یا «فرودآمدن پرن و شکل یابی در انسان و زهشی شدن ارتا = راته» نیست. ارتافرورد همان پرن است (سغدی، قریب). ارتا، خودش دیگر، تخمی نیست که در انسان افشانده می‌شود. «اصالت انسان، از خود بودن که هوا باشد» در اسلام نیز دچار لعن و نفرین ابدی می‌گردد و **این «از خود بودن» است که هیچگاه سجود در برابر الله و اراده‌اش را نمی‌پذیرد.** ازاین‌رو فرشته‌ها را می‌آفریند که «بی هوا» هستند. مولوی گوید:

در حدیث آمد که یزدان مجید خلق عالم را سه گونه آفرید

یک گرُه را **جمله عقل وعلم** وجود آن فرشته است، او نداند جز **سجود**

نیست اندرعنصرش، حرص و **هوا**

نور مطلق، زنده ازعشق خدا (دفتر چهارم مثنوی)

علم وعقل وجود، همه برضد گوهر «هوا» هستند. **فرشتگان، موجوداتی هستند که هیچگاه «ازخود، نیستند». کسی معصوم است که «هوا» ندارد، یعنی هیچ کاری وفکری ازخودش نمی‌کند** و هیچ سخنی از خودش نمی‌گوید

زانک ما ینطق رسول بالهوی

رسول اسلام، ازهوایش (از خودش) سخن نمی‌گوید

کی «هوا» زاید زمعصوم خدا

منطقی کزوحی نبود، ازهواست

وحی، سخنیست که «از خود انسان» نیست. سخنی که «از خود انسان» نیست، از خرد خود انسان نیست، اعتبار دارد و مرجع هست. از خودِ انسان بودنِ یک اندیشه، آن اندیشه را بی ارزش می‌سازد.

همچوخاکی، در هوا و درهباست

ای رفیقان زین مقیل و زان مقال اتقوا، ان الهوی حیض الرجال

هوا، مرد را زن می‌کند. **زنست که هوا دارد** (از خود، هست). خونروی ماهیانه، اینهمانی با هوا داده می‌شود. هوا، حیض رجالست. رجل، نباید هوا داشته باشد. **کسی رجل است که «از خود» نیست ! «از خود بودن، خود، معیار اندیشیدن و سنجش بودن»، هوای نفس، اصل ضد اخلاق و تقوا و فضیلت انسانی می‌گردد، و بزرگترین عدو انسان و ابلیس می‌شود، که ملعون و اغواگر ابدیست. به عبارت دیگر، انسان، همیشه در تلاش برای از خود بودنست و دست از این کشش درونی برنمی‌دارد، و از این‌روهست که این ابلیس و خناس، همیشه در انسان، وسواس می‌کند. با خرد، باید از بام تا شام جنگید که تا «از خود» نیندیشد، و خودش را هرگز، معیار و مرجع نکند.**

اخلاق وفضیلت وهنر، برضد اصالت خرد می‌گردد. «باد = غرور» درسرانسان نباید باشد، اهو، پرن، ارتا فرورد (سیمرغ)، وای به، برهما و ویشنو نباید درانسان، فرود آیند، و به هسته آفریننده انسان تحول یابند و این همان معنای «هبوط» است.

پـَریا هـوا، نخستین اصل آفریننده

1- پـر= هـوا، در جنبیدن، باد می‌شود

2- باد، آتش را می‌افروزد

3- آتش، باد را افسرده می‌کند و آب می‌شود

4- کف و تیرگی که از آب برمی‌خیزد، زمین می‌شود

5 از تف آتش و آب،بخار می‌شود و از آن،آسمان پیدایش می‌یابد

«پرن» یا اهو(هوا=ahv= hva)، چیزی را خلق نمی‌کند، بلکه از آنجا که «اصل از خود بودن، ازخود پدید آمدن» هست، **این اصل را پخش می‌کند، می‌پراکند، امتداد می‌دهد، می‌گسترد، فراخ می‌شود، پهن می‌کند، می‌افشاند**، یا به عبارتی دیگر، خودش به صورت‌هائی دیگر، متامورفوز می‌یابد. **«فرنفتار»، این تحول خدا، یکراست به جان‌ها و انسان‌ها و گیاه‌هاست**. و از این زنجیره تحولات (گشتن = وشتن = ورتن) اوست، که همه جهان پیدایش می‌یابد. این اندیشه، در داستان سیمرغ که با بادپر خود، آتش می‌افروزد و با سوزندان خود تبدیل به خاکسترمی‌شود، و سپس از آن خاکستر برمی‌خزد، یکی از صورت‌های خود را می یابد. **«خاکستر»، که «هاگ – استر» باشد به معنای «پراکندن تخم » است** وبا سوخته شدن، کاری ندارد. هاگ و آگ، تخم و خوشه هستند، و استر در اوستا، به معنای پخش کردن وپراکندن است. اسدی درباره سیمرغ در گرشاسپ نامه می‌گوید:

یکی پشته سازید سهمن بلند   پس، از باد پر، آتش اندرفکند

(پر، بادی پدید می‌آورد که آتش می‌افروزد)

چو هیزم زباد هوا برفروخت شد اندر میان، خویشتن را بسوخت

زخاکش پس آن پس به روز دراز یکی مرغ خیزد چو او نیز باز

اسدی درگرشاسپ نامه می‌گوید که «هوا»، ماده نخستین بوده است آنگاه هوا را چنین تعریف می‌کند:

هواهست «آرمیده باد» از نهاد   چو «جنبد هوا»، نام گرددش، باد

هرآن جانور، کش دمست، از هواست

به دم (اسو= اهو=اخو) جان وتن، زنده و بانواست

همه تخم در کشت‌ها گونه گون   که ناراست افتد، بود سرنگون

هوا، درهمه، زور وساز آورد   سرهرنگون، زی فراز آورد

این هواهست که تخم سرنگون شده درخاک را بسوی فراز می‌کشد و می‌برد و آن را می بالاند (معراج).

اگرچندشان زآب خیزد بسیج   هوا چون نباشد، نرویند هیچ

سپس زنجیرهِ تحولات هوا را به سایرعناصر برمی‌شمارد.

زگیتی، هوا بُد، نخستین پدید   خدا اندرو، جنبشی آفرید

این آفریدن یا خلق هوا از خدا، طرد اندیشه اصلی است. «هوا» یا «وای» چون اصل جفت‌آفرین هست، از خود می‌جنبد و از خود، خود را می‌آفریند.

چو جنید سخت آن هوای شگفت   بشد باد و، زان باد، آتش گرفت

مرآن باد را آتش، افسرده کرد   ازو، آب بنشاند و، گسترده کرد

چو نم دارجامه، که بدهیش تاب   بفشاریش، زو بپالاید آّب

کف و تیرگی، هرچه زآن آب خاست   زمی گشت اینک که درزیرماست

پس ازتف آن آتش و عکس آب   برآمد بخارو زنو داد تاب

خدا از بخارش، سپهر آفرید   زعکسش، ستاره پدید آورید

آنچه اسدی توسی،ازقول فیلسوف رومی آورده، گسترشِ سراندیشه اصلی در **فرهنگ سیمرغی یا ارتائی** می‌باشد. دراصل، همان جنبش باد که حرکت پر (پرنا = اسو= هوا) باشد و پیدایش باد و آتش فروزیست.

باد نیکو، همان «وای به» یا «نای به» است (سپس صبا ونسیم بهاری خوانده می‌شود) که آتش افروز است. آتش‌افروز، مفهوم «آفریدن و نو آفرینی» داشته است. باد نیک بنا بر بندهش، فرشگرد می‌کند و گوهر همه چیزها را پدیدار می‌سازد. «آتش فروزی» به معنای آنست که با وزیدن باد، گوهریا ضمیر نهفته در «تخم‌ها» را که درخاک نهفته اند، پدیدارمی‌سازد، وهمه تخم‌ها را ازنو، سبزو رنگارنگ می‌کند. این اندیشه بنیادیِ «آفرینندگی» بوده است. «آفریننده»، معنای «خالق از هیچ» را نداشته است، بلکه به معنای «انگیزنده وبیدارسازندهِ آنچه در درون تخم‌ها نهفته» بوده است. آفریننده، آنچه در گوهر چیزها نهفته و پوشیده و در بند و طلسم است، می‌گشاید و بیرون می‌آورد. هرچیزی، ازخودش، هست، فقط نیار به یک تلنگر دارد، تا از خود، برون آید و چهره خود را بگشاید. آفریننده یا «وای به= نای به»، انگیزنده است، و با تلنگر، همه را ازخواب بیدارمی‌سازد. این بود که وای به، اینهمانی با « نوازنده نی و آهنگساز» داده می‌شد، و نای هم در اثر داشتن «گره = قف = کاو= بند»، نماد اصل جفتی بود. وای به، باد نیکو، انگیزنده گوهر متنوع چیزهاست. «پرن» هم وای به = هوا، و هم خوشه پروین هست. پروین که ارتاخوشت (زرتشت آن را اردیبهشت می‌نامد) هست مرکب از **شش تخم** هست. **پرن، خود انگیز، یا ازخود هست**. هم آتش (تخم) هست، وهم انگیزنده این تخم به پیدایش می‌باشد.این تخم‌ها که شش گاهنبار باشند، تخم‌های 1- آسمان ابری 2- آب 3- زمین 4- گیاه 5- جانور 6- مردم

(انسان) می‌باشند که از خود (که پرن = باد پر باشد)، انگیخته می‌شوند، و آفرینش گیتی روی می‌دهد.

این اندیشه نخستین بوده است، و همه **این تخم های ششگانه باهم، همان پرن = اسو= اخو هستند. اینجا «پرن» که در میانش، بهمن (مینوی مینو= تخم درون تخم) هست، و اصل ازخود بودنست و نادیدنی و ناگرفتنی است، و در این تخم‌های شش گانه، خود را می‌گستراند (بهمن، شش پر پیدا می‌کند).** درخوشه پروین، ستاره ای که ناپیداست، بهمن شمرده می‌شود، و شش ستاره که از آن پیدایش می‌یابند، ارتاوه خوشت یا ارتای خوشه یا «پرن» هستند.

در تصویرخوشه پروین که تخمهای همه جهان آفرینش شمرده می‌شد، **بهمن، مرغی شمرده می‌شد که شش پر داشت. این مرغست که با گستردن شش پر خود، جهان را می‌آفریند یا جهان را پدید می‌آورد و جهان می‌شود.** آسمان ابری، و آب، و زمین، و گیاه، و جانور، و انسان، شش پریا بالِ این مرغ هستند. جهان آفرینش، پرنده (پرن + اند) ای بود که در شش بالش خود را می‌گسترد (شش سو)، و عدد هفت ازاین تصویر، پدید آمده است. **وقتی انسانی را با شش بال نشان می‌دهند، او را با خوشه پروین(بهمن + هما)، که تخم همه جهان آفرینش می‌دانستند، اینهمانی می‌دهند.** درهمه این اندیشه‌ها و تصاویر، می‌توان دید که **«آتش وه فرنفتار»** که روند فرود آمدن «پرن»، و تحول یافتن به صورتهای گوناگون درگیتی و طبعا به انسان می‌باشد، **اندیشه هبوط نیست.**

دراین جهان‌نگری، تحول خدا به گیتی و انسان هست، نه هبوط از خدا. دراین اندیشه، خدا، یا به عبارت بهتر، بُن آفرینندگی جهان هستی، خودش، گیتی می‌شود. **گیتی و انسان وجهان خاکی، هبوط خدا نیستند، بلکه دراین تحول، هرلحظه خدا، به صورتی دیگر درمی‌آید.** خدا،

وجودی رنگارنگ شونده و تنوع یابنده است. خدا، درختی است که در هر شاخه‌ای و در هر برگی و در هر شکوفه‌ای و بار و بری از آن، صورتی دیگر می یابد.

جمشید، فرزندِ ویوا viva + هونت hvant

Viva-svat درسانسکریت

Vivenhaao vivanhvant دراوستا

Viva- anhva

یعنی، جمشید، فرزند وای بهِ جفت گوهر است

(hva هوا= از خود بودن= اخو axv =ahv)

جمشید فرزند اصل از خود، نوشوی است

با شناخت این اصطلاح «هوا = اسو= اخو= پرن»، می‌توان به آسانی شناخت که نخستین انسان فرهنگ ارتائی، جمشید، مستقیما فرزند «وای به = رام» است، که اصل فرشگرد، یا ازخود نوشوی و سرسبزشوی و اصل شناخت و شعر و موسیقی و رقص است، و رام، نخستین پیکریابی سیمرغ می‌باشد. اینست که «اصل از خود بودن =hva هوا = a-hv» گوهر هستی اوست. به همین علت «هوا = هوی»، از همه ادیان نوری و از همه قدرت‌های اجتماعی و سیاسی، به سخنی طرد و نفی می‌گردید، چون دشمن هرگونه «معیارگذاری فراسوی خود انسان» هست.

در اوستا، **جمشید فرزند «ویوا نهونت=** viva-anhvant خوانده می‌شود.

Viva-anhaao **ویونگهان**، به پاداش گرفتن افشره هوم، فرزندی به نام جمشید می‌یابد. این شیوهِ طرد زن‌خدا و نشاندن یک مرد به جایش بود. **«هوم»**، برعکس معنائی که موبدان زرتشتی بدان می‌دهند، **همان «خوم = نای» است**. چنانچه هنوز دربرخی گویشها هنوز به گلو (گرو= نای) هوم می‌گویند. درتبری به کاریزکه نمادی ازنای هست، **suma**سوما گفته می‌شود. افشردن نای،و بیرون آمدن شیرابه ازنای، اینهمانی با «روند زادن » داده می‌شد. بدینسان، مادر، پدر ساخته می‌شود.

ولی خود واژه «ویوا+نهونت»، بهترین گواه برآنست که او کسی جز «وای به» نیست که وجودی «قائم بالذات است، چون یوغ وجفت می‌باشد»، و همین گوهر جفتی، نیز به جم انتقال داده می‌شود، و ازاین رو جم، **ییما** نامیده می‌شود که به معنای **«جفت به هم چسبیده»** یا «همزاد» است. **جفت به هم چسبیده، اصل آفریننده است که همیشه از خود، نو وتازه می‌گردد**. زرتشت، تصویر تازه ای ازهمزاد آورد که برضد فرهنگ ایران بود. او درهمزاد، دو نیروی بریده از هم و متضاد باهم، می‌دید که به کلی با اندیشه بنیادی فرهنگ سیمرغی، در تضاد بود. **موبدان زرتشتی هزاره ها کوشیده اند که همه اصطلاحات مربوط به «جفت آفرینی» را ازمتون و سرودهای اوستا بزدایند، یا تحریف و مسخ سازند، یا معانی واژگونه بدان ها بدهند.**

نام پدر جمشید که در اوستا «ویوانهوانت» نامیده می‌شود، مرکب از دو بخش است. هوانت hvant همان «هوا hva» است که به معنای از خود بودن است. anhva = <u>ان+ هوا</u> معنای «از خود بودن » را می‌افزاید. «انهوا»، در اوستا به معنای «خودی خود = خودِ خود و درون وباطن بکار برده می‌شود. چنانچه در هزوارش انهوام، معنای «دین = daenaam=Anhvaam» رادارد، که دراصل معنای «بینش زائیدن

از بُن» داشته است. پس انهوا، همان «هوا» است که بیشتر «ازخود بودن» در آن تائید شده است.

واژه ویوا viva همان واژه **vi-bhaa درسانسکریت** است. این واژه درسانسکریت به معنای «درخشنده + روشن + شکوه + زیبا» است. دراین صورت «ویوا نهوانت» به معنای وجودِ «ازخود درخشنده، ازخود، روش، ازخود، شکوهمند، ازخود زیبا» هست و درسانسکریت به معانی «درخشنده، روشن شونده، پدیدارشونده » بکاربرده می‌شود.

بخش دوم واژه ویوا، که bhaa باشد دارای معانی 1- درخشیدن 2- ظاهرشدن و خودرا نمودن 3- زیبا بودن 4- وجود داشتن و بودن 5- آشکارساختن است.

پیشوند وی=vi، در اوستا هم به «مرغ»، و هم به «دوتا باهم = جفت » گفته می‌شود، وهمان واژه «وای=vaya = dvayaa» هست که دراصل در سانسکریت دوتائی می‌باشد. باد، یا وای به، در گوهر و ذاتش، جفت و یوغست، ازاین رو «اصل از خود آفریننده و نوشونده» است، و طبعا «ازخود، هست». اکنون **واژه «ویوا + هونت» معنای اصلی خود را بدین گونه آشکارمی‌سازد که او: وایِ جفتی است که از خود، روشن و زیبا و با شکوه و آشکارشونده و هستی یابنده هست، از خود، هست**. و همانسان که «باد» درصورت مرغ، ناگرفتنی ولی دیدنیست، همانسان «آهو» نیز که همین واژه «اخو = اهو» می‌باشد، دیدنی ولی ناگرفتنی است. اینست که رام، فرزند سیمرغ، به شکل آهو (بز وحشی یا نخجیر، گور) نیز پیکر به خود می‌گیرد و اندیشه **«آهوی وحشی » حافظ و مولوی**، و همچنین «**ضامن آهو بودن امام رضا**» به این تصاویر بازمی‌گردند. آهو یا رام (اصل زندگی)، گریزنده ورمنده، ولی در پی خود، کشنده است. آنچه ازما میگریزد، مارا رها نمی‌کند،

بلکه در گریختن و رمیدن، درست با مزه و زیبائی وشکوه و درخشندگیش، ما را شیفته خود می‌سازد. دررمیدن و گریختن، بیشتر مارا به دنبال خود می‌کشد. خدا، درما، مزه می‌کند. مزه خدا (رام = هوا = ازخود بودن)، همیشه در زیر زبان ما می‌ماند. این خوشمزگی، می‌انگیزد و مارا به جستجوی او می‌کشاند. این آهو، چهره ای ازهمان اندیشه «جستجوی همیشگی» است. رام در رام یشت می‌گوید: «نام من، جوینده هست». در واقع، اصل حیات و مبداء نوشوی ونوسازی، ازخود، هست، چون همیشه می‌جنبد و می‌دود و می پرد ولی نمی‌توان آن را گرفت و به تملک خود درآورد. آنچه از خود، هست، گریزان و رمنده ولی کشاننده و گیرا هست. مزه‌ای‌ست که همیشه زیر زبان می‌ماند و می‌انگیزد و همیشه ما را می‌کشاند و همیشه معیارحقیقت و نیکی‌ست.

جمشید، فرزندِ «وای = مرغ»
جمشید بالدار = انسان چهارپر

با نامیدن «ویوانهوانت» به کردارِ پدر جمشید، بطور مسلم روشن می‌شود که جمشید، فرزند «وای = وی» هست که پرنده وباد و «از خود، یا قائم بالذات، و از خود، هستی یابنده» است. و از آنجا که می‌دانیم که **آتش وه فرنفتار** (در گزیده‌های زاد اسپرم بخش 79/3) که همان **تخم جان انسان (آتش تخمه)** است، **نخستین عنصرآفریننده درانسان**، به طور زهشی= immanent هست. «فرنفتار»، «پرن + اوتار » می‌باشد، وپرن، همان اسو،یا اهو، یا اخو هست،که تلفظ دیگر <u>هوا= خوا = سوا</u> باشد. بنا بر

معنای پسوند «اوتار»، پرن یا اهو، فرود آمده وحلول کرده و تغییر پیکر یافته و ضمیر و باطن (waatene) انسان شده است که دارای چهار پرشده است، که چهار نیروی ضمیر انسان باشد.

اصطلاح «**باطن**» چنانچه پنداشته می‌شود، عربی نیست، بلکه همان واژه «**واتنه**» ایرانیست. واتنه، که معربش باطنی باشد، از همان واژه «بادwaat» ساخته شده است، که درسغدی به معنای «روح» است. واتنهwaatene درسغدی به معنای «اثیری، روحانی» است. **باطنی = واتنی**، همان اهو= اخو= هوا (اصل از خود بودن یا ارتافرورد= سیمرغ) است که میانِ آفریننده هستی انسان، شمرده می‌شده است. **جنبش باطنیه**، یکی از جنبش‌های خرمدینان و سیمرغیان بوده است. همچنین اصطلاح باطن در عرفان نیز، رجوع به همین «اصالت سیمرغی و ازخودبودن» می‌باشد. به همین علت مولوی همیشه در این باطن، جفت ویس ورامین و یا جفت لیلی ومجنون می بیند.

از «وای waay= وی vi»، یا پرن یا اخو= اهو = هوا، چهارپر می‌رویند، وبا این چهار پر، یا چهارپا، یا دودست(بال) و دوپا، انسان، وجودی جنبنده و پویا می‌شود. گوهر باطنی(مینوی) وضمیر انسان، «گوهرجنبش و رقص و تحول و گردنده »می‌گردد. بدین گونه است که سیمرغ یا **وایِ به** (هوا، باد درابرسیاه) پرهای خود را به انسان می‌دهد، تا انسان بتواند، همال سیمرغ (آفریننده برابر با آفریده) شود، و ازخود، قائم بالذات بجنبد، بیندیشد، پروازکند، و همیشه به سرعت، در گیتی و جهان خاکی پرواز کند، و به آشیانه‌اش که جانان = سیمرغ است برود و بازگردد. این بود که **گوهر نخستین هرانسانی اهو= اخو بود که چهارپر داشت. این چهارپر 1- دین (بینش زایشی از بن فرد) و 2- بوی (شناخت از راه جستجو و آزمایش) و3- روان (نیروی سامانده و آراینده همه باهم) و 4- فروهر (نیروی بالاننده و معراجی و متامورفوز) می‌باشند.**

این نیروهای معنوی وباطنی انسان، چهارپرهستند که از «اهو= هوا» یا دمی (پرن) که درانسان، از وای به = سیمرغ دمیده می‌شود، از سیمرغ به انسان، داده می‌شود. و **این، روندِ فرود آمدن سیمرغ در جان (ژی) هرانسانیست (فرنفتار).** این سیمرغست که انسان می‌شود. **ضمیرهرانسانی، «وای به» یا سیمرغست که چهارپر دارد.** همه نیروهای ضمیر (مینوی، باطنی= بادی یا هوائی) در همآهنگی باهم، در همآهنگی چهارپر باهم، می‌توانند با اصل خود که «پرن = اهو= اخو = ارتافرورد » باشد، همیشه درآمد وشد باشند. ضمیر انسان، به عبارت مولوی « همای چهارپر» است که دراثرگوهرباطنی اش (بادی وهوائی اش)، قائم بالذات و ازخودش هست.

تو مرغ چهار پری، تا بر آسمان پـرّی

تو از کجا و، ره بام و نردبان زکجا

تو نیاز به نردبان و واسطه نداری و می‌توانی یکراست به سیمرغ برسی.

این برترین آزادی هست که سیمرغ، خدای ایران، به هر انسانی می‌دهد. سیمرغ، خود را در هر انسانی می‌افشاند، میگدازد، آغشته می‌کند، می‌سرشتد، می‌پراکند، می‌گسترد. این «اهو» که «هوا» که «وای به» باشد، چنانکه خودِ نامش بهترین گواه براین «جفتی و همزادی» است، «جفت گوهر» است (چهاربال، دوبال، شش بال... همه بیان جفت گوهری، یعنی قائم بالذاتی هستند).

از این‌رو **زال زر، در زاده شدن، جوت گوهر است.** داشتن چشم سیاه و موی سپید، یا روی سرخ و موی سپید، نماد این «جفت گوهری = اصالت = ازخود، آفریننده بودن» هست. به عبارت دیگر، **سیمرغ یا وای به، درزال هست. او فرزند سیمرغست.** ودرست خدا و جامعه ای که زال درآن زاده شده، اصالت خدائی انسان را انکار می‌کنند، وحکم به نابود

ساختن او می‌دهند. او، چهارپر دارد، هرچند کسی آن را نبیند. ازاین رو، خدای زادگاه زال زر که برضد اصالتِ خدائی انسان بود، این را «آهو = نقص و عیب» می‌داند. **ازخود بودن، برترین گناه است.**

ازاین رو پیدایش زال زر را پی‌آیند گناهی که پدرش کرده است، می‌شمارند. **اصالت سیمرغی داشتن، گناه است، و باید مطرود و ملعون و نابود ساخته شود.** ولی سیمرغ، آنچه را منکران اصالت انسان، دور می‌افکنند و به نابودی می‌سپارند، وطرد و لعن میکنند، برمی‌دارد، و به آشیانه خود در پروین (= پرن، فرازکوه البرز) میبرد، و به او ازپستان خود شیر می‌دهد، و اورا می‌پرورد و **زال زر، درخانه خدا، همال وجفت خدا می‌شود**، و آنگاهست که زال را با پرهای سیمرغیش به جهان خاکی می‌فرستد، تا هرکسی بداند که **انسان، فرزند همای چهارپر است**، و در زیر پر سیمرغ، پرورده شده، و **خود، سیمرغ شده است.**

پرسیمرغ و «چشم خورشیدگونه» یا «جام جم»

چرا جمشید با «نگاهِ خورشید» است؟

چرا سیمرغ، «آموزگار» است؟

آموزگار= موسه + کار = موسیقار

aa--- mozha---kaar

پیوند سیمرغ با انسان و با جان به طورکلی، پیوند «جفتی یا یوغی وهمزادی و همبغی = همآفرینی» هست. «انگیختن گوهر، یا تخم» یا به اصلاحی دیگر، «آتش افروزی»، یکی از صورت‌های «**همآفرینی یا**

همبغی = نریوسنگی = **نرسی»** هست. انگیزنده، در همکاری با تخم، گوهر نهفته در تخم را، آشکارمی‌سازد. این روند آفرینندگی بود. خدا، در فرهنگ سیمرغی، خلق نمی‌کند، بلکه تخم هر جانی را می‌انگیزد تا گوهر درون خود را بزاید. او نقش دایگی را در هرچیزی و در پیدایش بینش و زایش خرد باری می‌کند. او بینش به نیک وبد را نمی‌دهد، بلکه می‌انگیزد تا این بینش ازگوهر خود انسان، فاش وآشکارشود.

ما امروزه رابطه آموزگار را با «شاگرد یا آموزنده» را، بیشتر در راستای «**حاکمیت وتابعیت** » درمی‌یابیم. آموزنده، ازخودش، نمی‌تواند، دانش را پدید آورد، و نیاز به کسی دارد که دانش را به او امانت بدهد. همین اندیشه است که همه ادیان نوری برآن استوارند. انسان، نیاز به فرستاده ای ازخدای همه آگاه دارد که «کل روشنی» است و دیگران، همه تاریکند یا در تاریکی هستند. داستان **غار افلاتون** هم استوار برهمین اندیشه است. انسانِ اسیرو زنجیری درغار، فقط اشباح وسایه(خرافه) می بیند، و نیاز به کسی دارد که زنجیرهای اورا پاره کند، و اورا به بیرون ازغارببرد، تا کم کم با روشنائی و دیدن اشیاء درروشنائی آشنا گردد، و فلاسفه، چنین نقشی را بازی می‌کنند. فرهنگ اصیل ایران، هم برضد ادیان نوری و هم برضد «روشنگری» به سبک افلاتونست که امروزهم شیوه کار روشنفکران و روشنگران ماست. چنانچه در داستان ضحاک دیده می‌شود، نخستین بار، اهریمن، نقش معلم را بازی می‌کند، و **دربرابر یاد دادن بینش، «پیمان تابعیت ضحاک را از خود» می‌خواهد**. چنین گونه رابطه ای را دربینش، فرهنگ ایران، اهریمنی می‌داند (آنچه را ادیان نوری، هسته مرکزی آموزه های خود میدانند). **اهریمن، بدین شرط به ضحاک می‌آموزد، که با اهریمن، رابطه حاکمیت – تابعیت داشته باشد**. همین اندیشه درگفتار علی، خلیفه چهارمست که می‌گوید هرکسی به من کلمه ای بیاموزد،سید وآقای من می‌شود. هنوز هم البته سازمان‌های

«آموزش»، زیرنظر قدرتمندان سامان می یابد، تا با آموزش، مردمان را مطیع خود بار آورند.

ولی وارونه این اندیشه، فرهنگ ایران، برضد چنین رابطه ای میان آموزگارو شاگرد است. طبعا سازمان حکومتی و قدرت نیزباید براین رابطه استوار گردد. حکومت حق ندارد، سازمان‌های آموزشی را برای ایجاد «مقامات قدرتی خود» سامان بدهد. ازخود واژه «آموزگار» و «شاگرد» می‌توان دید که آموزگار و آموختن و یا دگرفتن، استواربرپیوند انبازشدن و جفت شدن، وهم‌آفرین شدن» است. شاگرد،« **اشاگرد»** است که به معنای «جوینده اشه» است. آموزگار وشاگرد، با هم حقیقت را می‌جویند. در سغدی، واژه «یوغد yughd همان واژه «یوغ = جفت» است، که هم به معنای جفت است، و هم به معنای آموختن. **یادگرفتن و آموختن، رابطه «هم‌آفرینی باهم = انبازی = نریوسنگی= نرسی» بود**. دونیرو، دو شخص باهم، یک چیز (بینش) را می‌آفرینند. «دادن پر» نیز بیان رابطه یوغی سیمرغ با زال زر وبا انسان به طورکلی هست. نگاهی کوتاه به شاهنامه و رابطه سیمرغ با زال زر می‌اندازیم:

اگر چند مردم ندیده بُد اوی **زسیمرغ، «آموخته» بُد، گفت‌وگوی**

زاا زر، گفتگو را که «هم‌پرسی» باشد، از سیمرغ، «**آموخته**» بود. به عبارت دیگر سخن و خرد و دانش زال، پی‌آیند این «یوغ و هم‌آفرین شدن و انبازشدن» با سیمرغ بود. زال زر، پی‌آیند این آمیزش و انبازی

بر **آواز** سیمرغ گفتی **سخن** فراوان **خرد** بود و**دانش** کهن

سخنانش، آهنگین و سرود، و به رقص‌آورنده و شاد و خرّم سازنده بود (رجوع شود به نخستین گفتار جلد سوم زال زر یا زرتشت) و سرشار از خرد و دانش بود. این خرد و دانش و سخن، پی‌آیند «هم‌آفرینی = یوغ = آمیزش = همزادی» با سیمرغ میباشد که «آموزگار» اوهست. **رابطه**

آموزگاری سیمرغ با زال، رابطه آموزگاری خدا با هرانسانی هست. یکی آنکه خدا، مستقیما آموزگار زال زر است، و واسطه وفرستاده ای و رسولی و نبی یا، فقیه یا امامی درمیان نیست. فرهنگ ارتائی– سیمرغی ایران، استوار براینست که فقط خدا، مستقیما آموزگار هرانسانی هست. ازخود می‌پرسیم که خدا چگونه مستقیما به هرکسی می‌آموزد. پیش ازآنکه سخن را دراین راستا دنبال کنیم، خوبست که به دورویگی و دوسویگی درخودِ واژه «آموختن» نگاه کنیم. آموزنده و آموزگار، با یک رابطه متقابله با هم کار دارند. **آموختن، هم یاد دادن، وهم یاد گرفتن است. انسان در یاد دادن، یاد می‌گیرد. انسان در یاد گرفتن، یاد هم می‌دهد.این مفهوم اگر در ژرفایش دریافته شود، سراسر فلسفه ادیان نوری را به هم می‌زند.**

این محتوا، ازکجا می‌آید؟ این محتوا، پی‌آیند همان اصل جفت آفرینی، و پیوند یوغیست که به همه روابط گسترش داده می‌شود. آنکه یاد می‌دهد، یاد هم می‌گیرد و آنکه یاد می‌گیرد، یاد هم می‌دهد. **آموزگار و آموزنده، با هم درهمپرسی، بینش را می‌آفرینند**. بینش، ریشه در «جستجوی با همدیگر» دارد. خداهم با انسان، باهم می‌جئیند. خدا، اصل جستجو در انسانست. همه این اندیشه ها درخود واژه «آموزگار» هست.

آموزگار

aa + mozha + kaar درپهلوی

آ + موسه + کار

برای ریشه واژه آموزگار، زبان کردی به ما یاری میرساند. درکردی به یاد گرفتن، «موسنایا» و به آموزش یافته (آموخته) «موسایا» و به نشان دادن و نمودن، «موژنایش» گفته می‌شود. پس بدون شک، واژه آموزگار، ازواژه «موس = موسه» ساخته شده است. درکردی، موس، به «اُ ستره = ئوستره» گفته می‌شود که نام تیغ موتراشی است. درعربی نیز بدان «موسی» گفته می‌شود. درگذشته از نای، «تیغ موتراشی» فراهم می‌آورده‌اند. چنانچه دربلوچی هنوز نیز به سلمانی، « نائی » گفته می‌شود. وای به، «نای به» نیز نامیده می‌شد، چون نای مانند وای، دراثر داشتن بند یا گره، اصل یوغ و اتصال وامتزاج شمرده می‌شد. البته نای، کار بردهای فراوان داشته است. رابطه نای با وای که باد باشد، آن بود که **باد، آهنگی و سرودی شمرده می‌شد که درنواختن نی، ازنی بیرون می‌آید. سرودن و نواختن نی، اینهمانی با زایش و همچنین زایش بینش ازانسان داشت**. اینست که پدیده «باد = وای» درفرهنگ ایران، همیشه «فوت یا دم با موسیقی» بود و نفخع را از موسیقی نمی‌شد جدا کرد. دمیدن، نواختن نای بود. ازاین رو هست که خدا، درایران، نی نواز (یزت = ایزد) است. **نوای نای، همیشه اینهمانی با پیدایش بینش و دانش یا سرود داشت**. به قول مولوی، نای از همه اسرار، آگاه است. این یک تشبیه نبود. واژه «سوف» در یونانی نیز (فیل+ سوف) همین نواختن

نای هست که معنای دانائی دارد. سیمرغ با منقارش که « نایش » باشد، سرود میسرود و باد میوزید ویا بسخنی دیگر، درکار پیدایش دانش است. ازآنجا که باد = وای، اصل فرشگرد است، و همه تخمه ها را به رویش میانگیزد، سرود و دانش و بینش سیمرغ نیز همین ویژگی را داشته است. اینست که درست واژه «موسیقار= موسی + گار»، همین واژه «آ+ **موسه + کار»** است. «موسه و موسی، یک واژه‌اند». سیمرغ، هم «موسیقار» و همچنین «آموزگار» بود. دربرهان قاطع می‌آید که موسیقار:1- سازیست که آن را نی های بزرگ وکوچک باندام مثلث به هم وصل کرده اند.2- سازیست که درویشان دارند (خود واژه صوفی، به معنای نائیست، چون صوف = سوف هنوز درایران به نی گفته می‌شود).3- سازیست که شبانان می‌نوازند (توتک، پیشه).4 - نام پرنده ایست که در منقاراوسوراخ‌های بسیاری هست و ازآن سوراخها آوازهای گوناگون برمی‌آید و موسیقی ازآن مأخوذ است. به خوبی دیده می‌شود که **واژه «موسیقی»، از یونان به عرب‌ها وازعرب‌ها به ایران نرسیده است، بلکه یک واژه اصیل ایرانیست** که به یونانی‌ها وعرب‌ها رسیده است. این مرغ، **قـقـنـس** هم نامیده شده است که مرکب از «کوخ + نُس» است. «نُس» همان «nose» انگلیسی و «Nase» آلمانی است که بینی (نای) می‌باشد، و «کوخ مانند لوخ و دوخ و روخ » به معنای نی است. پس ققنس، همان سیمرغست که منقارش، نی است، وازهرسوراخش (360 سوراخ دارد) آوازی و سرودی دیگر بیرون می‌آید. **سیمرغ، آموزگاریست که موسیقاراست**. همه را با بینشش و دانشش به شادی و نشاط می‌آورد و با اندیشه های خردش، جش می‌سازد. **سیمرغ با سرودش و آهنگش، بینش و دانش و خرد را در همه میانگیزد و پدیدارمی‌سازد**. سیمرغ، تخم‌های (هاگ= آگ) خودش را که در همه انسان‌ها، افشانده و پراکنده (هاگ+ استر=خاکستر) سبز و شکوفا و زنده

می‌سازد، و تخم‌های خود را در همه می‌افروزد. رد پای این تصویر،هم درگرشاسپ نامه اسدی مانده (که در مقدمه جلد سوم زال زر یا زرتشت آمده) و هم در منطق الطیرعطارآمده:

هست ققنس طرفه مرغی دلستان موضع آن مرغ درهندوستان

سخت منقاری عجب دارد دراز همچو «نی»، دروی بسی سوراخ باز

قرب صدسوراخ در منقار اوست نیست جفتش، طاق بودن کار اوست

هست درهرثقبه، آوازی دگر **زیر هرآواز او، رازی دگر**

چون به هرثقبه بنالد زار زار مرغ وماهی، گردد ازاو بیقرار

جمله درندگان، خامش شوند وزخوشیّ ِ با نگ او، بیهُش شوند

فیلسوفی بود دمسازش گرفت **علم موسیقی زآوازش گرفت...**

باز چون عمرش رسد، با «یک نفس» **بال وپر برهم زند** از پیش وپس

آتشی بیرون جهد از بال او پس ازآن آتش بگردد حال او

زود در هیزم فتد آتش همی پس بسوزد هیزمش خوش‌خوش همی

مرغ و هیزم، هردو چون اخگرشوند بعد اخگر، نیز خاکستر شوند

چون نماند ذره اخگر پدید ققنسی آید زخاکستر پدید

آتش، آن هیزم چو خاکستر کند از میان، **ققنس بچه**، سر برکند

سیمرغ با آتش‌افروزی (انگیختن با بادِ پر= با خواندن سرود و با نواختن موسیقی = سماع)، تخم‌های افشانده خودش را در همه انسان‌ها بیدارمی‌کند. در هر انسانی، سیمرغی تازه، فرشگرد می یابد. این اندیشه در همان روندِ دادن پر، به اصطلاحی دیگر بیان می‌شود.

سیمرغ، چگونه پرش را به انسان می‌دهد؟

سیمرغ، گفته‌ای، آموزه ای، به زال یا جمشید یا انسان نمی‌دهد تا زال زر یا جمشید یا انسان را مطیع وتابع و تسلیم خود سازد، بلکه آن‌ها درهمپرسی باهم، به دانش و بینش و سخن و خرد می‌رسند. **«پر دادن» هم همین روند یوغ و انبار و همآفرین شدنست.**

آتش جان که «فرن = پرن» و همان «اخو= اسو درسانسکریت = اهو= hvaهوا=sva سوا باشد همان باد و همان «پر» است که دارای چهارپر می‌باشد. «وه فرنفتار= بِه + پرن + اوتار » به معنای آنست که « پرن » فرود می‌آید، و درانسان، پیکروصورت به خود می‌گیرد. پرن = باد (وای به) = پر، انباز وجفت انسان می‌شود.

«باطن» انسان می‌شود.این «پرن = باد = پر »، تخمیست که درتن، نهاده یا افشانده می‌شود، وآ تش و گرمی جان را می‌افروزد، و نخستین پیدایش این آتشی که دراتشکده= تن انسان، افروخته شده، درچشم، پیدایش می‌یابد. تن، به معنای جا و مکان آتش است (کتاب فره‌وشی) **پیدایشِ آتش جان در روزنه‌های حواس، به ویژه در چشم، «خرد» نامیده می‌شود.** بدینسان انسان با چشمش، «ازخود hva = قائم بالذات» می‌تواند ببیند. از این‌رو بود که ویژگی بنیادی جمشید دراوستا **hvare – daresa** هست. این اصطلاح، معمولا به «خورشید دیدار» برگردانیده می‌شود. ولی دراصل به معنای «**نگاه خورشیدی**» است که همان «چشم خورشید گونه» درشاهنامه است، که رستم در ریختن خون جگر دیو سپید در چشم شاه و سپاهیان ایران، پدیدار می‌سازد تا «اندازه بین» شوند. **hvar** که به خورشید گفته می‌شود، چون خورشید و ماه، جفت

چشمان آسمان هستند. ولی دراصل خور که باشد مرکب از دو واژه «hva +var» است. «ورvar» زهدان و سرچشمه است.

«خور= hvar» به معنای «از خود، سرچشمه » می‌باشد. در سانسکریت، نه تنها به آفتاب، بلکه به آسمان، به بهشت، به آب گفته می‌شود و نام شیوا هم هست. و دربندهش، بخش چهارم، پاره 34 دیده می‌شود که «یکی از چهار نیروی مینوئی انسان، «آئینه» نامیده می‌شود که «چشم» می‌باشد، و این آئینه به اصلش که «خورشید» است باز می‌گردد و با آن میامیزد.به سخنی دیگر، «پرن» که همان هوا و« وای به» باشد، آتش جان را میافروزد، و از روزنه (= روشن) چشم،این آتش، زبانه می‌کشد و روشنی به جهان می‌اندازد و «از خود» همه گیتی را با بال‌های تیزپر و از سیمرغیش می‌بیند. بدینسان، چشم یا خرد انسانی، از خود، می‌جنبد و می پرد و «پرش = روشنی‌اش» به همه گیتی می‌تابد و همه چیزها را در جهان از دور دریک نگاه یا چشم به هم زدن می‌بیند، که همان ویژگی «جام جهان نمای جمشید» است.

مـزهِ زنـد گـی

درعمل و بینش و حرکت، زندگی، مزه پیدا می‌کند

زندگی،هنگامی با مزه است، که تُهی از

1 - درد

و 2 - تـنـگی

و 3 - هـراس و بـیـم باشد

چرا ما دیگردنبال آن نیستیم که **مزه زندگی** را بچشیم؟ زندگی، شیرابه‌ای دارد که اگر آن را در زندگی، بجوئیم و بنوشیم، ما را افسون و شیفته خود می‌کند. ولی ما امروزه، اگربه خیالِ «بهزیستی» هم بیفتیم، این

شیرابه و جوهر زندگی را درخود، نمی‌جوئیم و نمی مزیم، بلکه بدنبال «معنای زندگی، یا حقیقت زندگی، یا غایت زندگی» می‌رویم؟ و سوبسو و کو به کو می‌گردیم، وچشم به هرسو می‌اندازیم و می‌پرسیم که چه کسی و وچه آموزه‌ای و چه چیزی به زندگی، معنا وغایت و حقیقت، «می‌دهد». **ما درواقع، ایمان نهانی به آن داریم که زندگی به خودی خود، بی‌معنا و بی‌غایت و بی‌حقیقت است**، و باید به آن معنا و حقیقتی و غایتی داد. بدینسان، معنا و حقیقت وغایت، نه تنها، وامی، بلکه «ساختنی و جعلی» هم می‌شود. البته **ادیان و ایدئولوژی‌ها و جهان‌بینی‌ها و آموزه‌ها گوناگون ومکاتب فلسفی، همه خود را به کردار« معنابخش به زندگی، غایت دهنده به زندگی» عرضه می‌کنند**، و ما میکوشیم که یکی را ازمیان آن‌ها بیابیم، که چنین نقشی را می‌تواند بهتر بازی کند.

«علم» هم، به رغم انتظاری که همه درآغاز ازآن داشتند، از عهده معنا بخشیدن به زندگی و غایت دادن به زندگی، برنمی‌آید، و آن را حتا، خویشکاری خود هم، نمی‌داند. **«ارزش‌ها»**، ازهمین معنا یا غایتی که **آگاهانه یا نا آگاهانه**، به زندگی داده می‌شود، یا از حقیقتی که برای زندگی قائل میشوند، برشکافته می‌شوند. ولی **فرهنگ ایران، ازمعنا وغایت وحقیقت زندگی، هیچ سخنی نمی‌گفت، و اصالت زندگی را در «مزه آن» می‌دانست**. ما ازاین درشگفتیم، چون اصطلاحاتِ «مزه» و «ذوق» و «چاشنی»... امروزه، پیوند خود را با « **ژرفای وجود** » که در فرهنگ ایران داشته اند، به کلی ازدست داده‌اند. آیا این اصطلاحات، محتویات خود را درگذشت زمان، از دست داده اند، یا آنکه آن‌ها را به عمد و قصد، بی محتوا ساخته‌اند، و این محتویات را از آن‌ها طرد و حذف کرده‌اند؟ چرا آن‌ها را تهی از ژرفا ی گوهری ساخته‌اند؟

هنگامی تازیان زیردرفش خونین اسلام، به ایران تاختند، ایرانیان ناگهان ازبُن جان خود، دریافتند که **زندگی، بیمزه شده است**. برای ایرانی،

هنگامی زندگی بی‌مزه شد، آنگاه با شادی، به پیشوازمرگ می‌رود. **مرگ، بر زندگی، بی مزه، ترجیح داده می‌شد.** فراموش نباید کرد که **انسان می‌تواند، حتا، هرروز با مرگ هم، زندگی کند.** هرلحظه زندگیش، تلخترازمرگ باشد. تلخی در زندگی، انسان را از زندگی، سیرمی‌کند، ولی **«امید به زندگی» هست که او را از «دوزخ = هراس ازقهروگزند» در گریز از گیتی، نجات می‌دهد.** زندگی، تبدیل به «گریزهمیشگی از زندگی تلخ در گیتی» می‌گردد. **انسان، ازاین پس، همیشه، در« دوزخ هراس»، زندگی می‌کند. درهراس وترس وبیم زیستن، دوزخ است. دوزخ که «دوژ+ اخو» باشد، به معنای « زندگی، درهراس ازقهروخشم و عذاب و کین» است. دوزخ، همیشه درهمین گیتی هست، و هزارنوع هم دارد.** دوزخ‌های رنگارنگ، بنام « بهشت ها ویا خوش آباد های آرمانی» فروخته می‌شوند. در دوزخست که وعده بهشت می‌دهند، و وعده هم، دردوزخ، مشتری فراوان دارد.

آن را که داده‌اند، همیجاش داده‌اند

وان را که نیست، وعده به فرداش داده‌اند (عبید زاکان)

خواه ناخواه، هرکسی،هرلحظه در دوزخ پرهراس و وحشت و عذاب زندگیش، به «فکر شادی پس از مرگ» دل خوش می‌کند. بدینسان «زندگی، حواله به فردای پس ازمرگ» داده می‌شود. هنگامی زندگی بدینسان، بی‌مزه شد، آنگاهست که انسان، بدنبال معنا و غایت و حقیقت زندگی در مرگ، می‌دود. **تا زندگی، بی‌مزه نشده است، کسی خریدار «زندگی حقیقی وبا معنا درمرگ وپس ازمرگ » نیست. زندگی را باید بیمزه یا بد مزه یا تلخ مزه کرد، تا «زندگی پس ازمرگ»، معنا و غایت وحقیقت زندگی گردد.** دریادگارجاماسپ می‌آید که با آمدن تازیان: «و به آن هنگام بد، توانگران را از درویشان، فرخنده‌تر دارند و درویشان، خود، فرخنده نباشند، وآزادگان وبزرگان به زندگی بیمزه رسند. **ایشان**

را مرگ چنان خوش نماید که پدرو مادر را از دیدار فرزند...» یا آنکه می‌آید که: «مردمان بیشتر به دلقکی و نابکاری گردند و **مزه راست را ندانند... زندگی بیمزه شود و به مرگ، پناه برند»** (ازترجمه صادق هدایت). هنگامی زندگی، بی مزه شد، انسان ازمرگ، مانند دیدار فرزندش، شاد می‌شود. ازاین پس، راست بودن، راست گفتن، راست اندیشیدن، مزه ندارد. کارکردن وعمل، به خودی خود وازخودش، دیگر، مزه ندارد. وایرانی، کاری و اندیشه‌ای را می‌کرد که مزه داشت. عمل کردن و اندیشیدن، برای ایرانی، ازخودش، مزه داشت. **زندگی کردن، عمل کردن و اندیشیدن بود، چون عمل کردن واندیشیدن، خوشمزه بود.**

در تاریخ بیهقی، هنوز این معنای مزه بجا مانده است. می‌آید که یکی: «گفت که او را مزه نماند از زندگانی، که چشم و دست وپای ندارد». داشتن چشم و دست و پا، به زندگی، مزه می‌داد. **در عمل وبینش وحرکت، زندگی، مزه پیدا می‌کند.** اکنون که این‌ها را ازاو ربوده بودند، زندگی بی چشم وبی دست و بی پا، بی‌مزه شده بود. کاربرد مفهوم «مزه»، درسحن‌های بهاءالدین ولد (پدر مولوی)، با همان محتویات اصیل فرهنگ ایرانش، به بهترین شکلی باقی مانده است. او این اصطلاح را ازفرهنگ ایران، نا آگاهبودانه با تصویر الله و آیات قرآنی پیوند می‌دهد، و درست، ازهمان آیات قرآن، همان اندیشه های ایرانی را بازمی یابد.

آزشکافها و درزهای آیات قرآنی، ناگهان فرهنگ ایران، سحرکرده می‌شوند. محتویات نهفته در این اصطلاح (مزه)، چون سیلی، سراسر فرهنگ سیمرغی را، در تصویر «الله و آیات قرآنی» فرومیریزاند، و معانی اسلامی را چون خس و خاشاک بکنار می‌اندازد. **در فرهنگ ایران، رسیدن به «اصل زندگی» و دریافتن اصالت زندگی، «مزه کردن بُن زندگی» می‌باشد که، چیزی جز «آمیختن با خدا» نیست، که «شیرابه**

جان هر انسانی» هست. «مزه زندگی»، **پدیده‌ای «زهشی = immanent»** از درون خود زندگیست، نه ازفراسوی آن. به زندگی، نمی‌توان ازبیرون، مزه « داد»، بلکه می‌توان درزندگی، مزه، جست ویافت. زندگی، پدیده ای مکیدنی ومزیدنی و آمیختنی است. رسیدن به اصالت درزندگی، مزیدن « بُن وشیرابه جان خود» است که « خدا » میباشد.

نیاز بدان هست که **در آغاز، «اشاره ای کوتاه » بدان کرده شود که ارتا فرورد (= فروردین)، که سیمرغ باشد، متامورفوز به 1- خرداد (هاروت) و2- مرداد (ماروت) و3-** رام **(زهره) می‌یابد، که هرسه، «مزه زندگی» هستند. انسان، خدا را در زندگی میمزد. هاروت و ماروت و زهره، سه «اصل مزه زندگی» می‌باشند، و این سه اصل مزه، سه گونه چهره یابی، یا سه ظهورگوناگون سیمرغ، یا خدای ایران هستند.** این نکته دراین بررسی، سپس گسترده خواهد شد. ولی با دانستن این سراندیشه درذهن، می‌توان به آسانی تخمه هائی را یافت که اندیشه‌های بهاء الدین ولد یا جلال الدین مولوی ازآن رُسته اند. درآثار مولوی، اصطلاح **«ذوق»**، جانشین همان «مزه» می‌گردد، و همان معنای «مزه در فرهنگ ایران» را دارد، و اصطلاح «ذوق» در آثار او بیشتر ازواژه «مزه» بکار برده می‌شود. وذوق، در آثار مولوی، با مغز و هسته وبُن جان کاردارد، و جفتی و آمیزش با مغزوبُن و اصل است

واسطه، هرجا فزون شد، اصل، جُست

واسطه کم، ذوق وصل، افنزونتر است

یارآن طلبد که ذوق باشد زیرا **طلب** از **مذاق** خیزد

طریق بحث، لجاجست و اعتراض و دلیل

طریق دل، همه دیده است و «ذوقِ شهد و شکر»

یک واژه، مانند «مزه»، یا «ذوق» که ازهمان واژه مزه (میزاگ در پهلوی= معربش مذاق) برآمده است، می‌تواند با خود، کل فرهنگ را نا آگاهانه با خود حمل کند. بررسی درباره اندیشه‌های والای بهاءالدین ولد، در ارتباط با همین مفهوم «مزه»، نیازبه رساله‌ای جداگانه دارد، ولی چند اشاره کوتاه، می‌نماید که **چگونه کاربرد یک اصطلاح از فرهنگ ایران، یک شکاف و درز و روزنـه تـنـگ، برای فوران کردنِ دریای فرهنگ ایران، در گستره الهیات اسلامیست**. بهاءالدین ولد می‌گوید: «الله، مزه خوبان را در من و اجزای من خورانید. گوئی جمله اجزای من دراجزای ایشان، آمیخت، و شیر، ازهرجزومن روان شد...». الله، مزه همه زیبائی‌ها را بدین معنا به انسان می‌خوراند که اجزای انسان با اجرای همه زیباها آمیخته است. درجای دیگر می‌گوید که: «درین صفات بی‌کرانه الله نظرمی‌کنم، تا مزه نوع نوع را دروی مشاهده می‌کنم و طمع می‌دارم که این همه را بمن بدهد و می‌بینم که می‌دهد...». همه صفات الله، مزه دارند، و نه تنها انسان، طمع دارد که دارای این مزه ها باشد، بلکه الله هم با کمال رغبت،همه این صفات = مزه‌های خودرا به اومی‌دهد. البته «مزه»، چنانکه ازخود واژه، نمایانست، از اصل «آمیختن و پیوند یافتن در آمیزش» جدا ناپذیراست. مزیدن آب و مکیدن شیر، با خرداد (هاروت) که خدای آب یا شیرابه همه جان‌هاست (رس و رسا)، و با رام (زهره، که جی نامیده می‌شود که زندگی واصل زندگی باشد) که باده نوشین (خوشمزه) ومادرزندگی است، که همه شیرازپستان او می‌مکند، کار دارد. خواه ناخواه، مزه صفات الله، خود الله را، وجودی آمیزنده و آمیختنی می‌کند که با اندیشه‌های قرآن واسلام سازگارنیست.

زندگی، هنگامی با مزه است، که نخست، تهی از **1- درد** و **2 - تنگی** و **3- هراس و بیم**، باشد

درد و تنگی و هراس، ضد زندگی هستند

هراس و بیم، گرانیگاه «اصل ضد زندگی» هست

اژی = اژدها = اصل هراس و درد و تنـگی

مزه زندگی، هنگامی آغازبه پدیدارشدن می‌کند که درد و تنگی وهراس دراجتماع و درشهرو کشور نباشد. درفرهنگ ایران، گرانیگاه «اژی = اژدها = اصل ضد زندگی»، هراس وبیم ازگزند و درد و تنگی بود. درواقع، اژدها یا اصل ضد زندگی (= اژی= اجی = اگی)، پیکریایی «هراس و ترس و بیم» بود. خواه ناخواه، این سر اندیشه ژرف و بنیادی در فرهنگ ایران، به «تصویر خدا» و «آرمان حکومتی» می‌رسید که در گوهرشان، ترسناک و هراس‌انگیز و بیم‌آور نیستند. **فرهنگ ایران، در خدا و درحکومت، «بُن» می‌دید. هرچه دربُن گیاه یا درخت هست، در شاخ و برگ و برش نیز هست. بُن، اصل آمیزنده است. گوهر خدا و حکومت، دراجتماع وشهر، گسترده و پهن کرده می‌شود.** خدا یا حکومت، نمی‌تواند اژدها یا Leviatan یا خدای خشم و حکومت تهدیدگر و قاهر باشد. **فرهنگ ایران، برضد «قدرت»، بر پایه ترس‌انگیزی در شکنجه‌گری و مجازات‌های بیم انگیز است.**

فرهنگ ایران، اینهمانی با تاریخ قدرت‌ها وحکومت‌ها درایران ندارد. ازاین رو بود که «میتراس= مرداس= مهراس» با آنکه خدای خشم ودرفش خونین (پیمان وقانون و حکومت، برشالوده بریدن وکشتن و قربانی خونین) بود، خودرا «خدای مهر» خواند، و «خشم » خود را در مخمل نرم «مهر» پوشانید، که دریهودیت ومسیحیت واسلام، این اندیشه «ترکیب خشم وغضب و دوزخ، با محبت و رحم و بهشت»، پایدار و استوار بجای ماند. ولی فرهنگ زال زری، چنین ملغمه و آلیاژی را نمی‌پذیرفت. **سامان دادن اجتماع وشهروکشور، باید بری از ترس انگیزی و وحشت زائی و ارهاب و انذار باشد.** رد پای این اندیشه که گرانیگاه «اژی»، ترس و حشت و هراس است، از جمله در **داستان سه فرزانه در بهمن نامه** باقی مانده است.

در بهمن نامه، داستانی بسیارژرف درروند **زندگی «زال زر»** آورده می‌شود که هم گستره پدیده «اژی» نمودار و آشکار می‌گردد و هم گرانیگاه اندیشه «اژی = اژدها، آجودان» مشخص می‌گردد. «بیم و ترس و وحشت و هراس»، اصل ضد زندگیست که درتصویر «اژدها = ضحاک» تجسم می یابد. **در بهمن نامه، بخوبی می‌توان دید که «بدی = اصل ضد زندگی = اژدها = اژی»، به خود، شکل «دین جهادی»، که در آن هنگام دین زرتشتی بوده است، می‌دهد.**

«هربینشی که تعصب وکین و ستیزو دشمنی و بیم» می‌آفرینند، اژدها، یا اصل ضد زندگی= بدی است. زرتشت با دین خود، می‌خواست که انسان، «ژی = زندگی» را برگزیند، و برضد «اژی= بدی» بجنگد، و لی با تولید تعصب و کین‌توزی شدیدی که برضد فرهنگ مهری سیمرغی کرد، دینِ خودش، برترین «اژی = اژدها= بدی» شد.
«دین جهادی»، «بینش وحقیقت جهادی»، خودش، اژدها یا اصل ضد زندگی می‌گردد، هرچند که خود را اژدهاکش نیزبنامد. **زال زر، که فرزند**

و جفت سیمرغ خدای مهر ایرانست، دچاراژدهای کین توزی و خونخواری و تعصب دین جهادی می‌گردد.

این داستان نشان می‌دهد که «اژی» که درمفاهیم «درد، تنگی، بیم و هراس» عبارت‌بندی می‌شد، و زندگی از آن در گیتی بیمزه ساخته می‌شد، اصطلاحی بسیار فراخ بوده است، و پدیده‌های تازه اجتماعی و سیاسی و دینی را نیز روشن می‌ساخته است.

داستان سه فرزانه
« ترس و بیم وهراس»، برترین اصل ضد زندگیست
دین جهادی، بزرگ‌ترین دشمن زندگی بشریست
بینشی که ایجاد کین توزی و قهر می‌کند، ضد زندگیست

در فرهنگ ایران، «بدی و گناه»، «آزردن جان وخردی بوده است که پاسدار زندگی» است. سه فرزانه باهم درباره اینکه «برترین بدی» چیست، باهم گفتگو می‌کنند. یکی درد را بالاترین بدی می‌داند ودیگری «تنگی» را، وسومی «ترس و بیم» را. برای معلوم ساختن درستی این اندیشه ها، سه گوسپند می‌گیرند، تا این سه اندیشه را بیازمایند و برترین بدی را بیابند. گوسپند که «گئوسپنتا» باشد، دراصل به معنای «جان مقدس = جان بی آزار» هست. پای گوسپندی را می‌شکنند و ایجاد درد می‌کنند ولی پیش آن، علوفه و آب می‌گذارند. گوسپند دیگری را زندانی می‌کنند و بی غذا می‌گذارند که بیان تنگی هست و بالاخره،

به خانه درون کرد میشی بزرگ **به بست از برابرش، گرگی سترگ**

گرگ، درفرهنگ ایران، نماد کل حیوانات درنده و اصل آزاربطورکلی شمرده می‌شود. «اصل آزار= اژی»، همیشه شکل گرگی بزرگ می‌گیرد، که نماد مجموعه همه گرگ‌ها یا درندگانست. همین اندیشه درشاهنامه، در تصویر «اژدها» بیان کرده می‌شود. **این میش، شب و روز، در پیش چشم خود، این گرگ گزاینده را می‌بیند.** آن دوگوسپند که یکی دچار درد و دیگری دچار تنگی‌ست، پس از سه روز، هنوز زنده اند. ولی گوسپندی که بام وشب گرگ گزاینده را می‌بیند، ازبیم وترس می‌میرد. **تجسم هراس وبیم همیشگی در پیش چشم، که دربینش وخرد باشد، برترین بدی یا اژی = ضد زندگیست. بیم اندیشی، بزرگترین اصل ضد زندگیست. اندیشیدن باید تهی از ترس و بیم باشد.** بدینسان، بدان پی می‌برند که بیم و هراس، اوج همه بدی‌هاست.

جان یا زندگی، می‌تواند درد و تنگی را به گونه‌ای تحمل کند وزنده بماند، ولی «هراس وبیم»، نابود سازنده زندگی وخرد است. این داستان نشان می‌دهد که بهمن (پسراسفندیار) که برای گسترش دین زرتشتی برخاسته، ومی‌گوید که «همه شادی من به کیش- زرتشتی - اندرست»، وهرگونه پیمان وسوگندی(حتا سوگند به زرتشت) را زیرپا می نهد، تا به مقصدش که نابودکردن خانواده زال زر که سیمرغی هستند و نابود کردن هراثری ازآن‌ها برسد، پیکریابی اژدها ست که زرتشت می‌خواست نابود سازد.

بکوبم سرش (زال را) گفت در زیر سنگ

خورم باستخوانش، می لعل رنگ

کنم سیستان را سراسر خراب سراسر به ارزن کنم کشته آب

وزایدر سوی دخمه (رستم و سام و..) لشگرکشم

همه نامداران سرکش کشم

یکی اندرآن دخمه لشگرزنم **بن وبیخ دخمه بهم برکنم**

این تعصب وکینه توزی بی نهایتِ دینی و جهادیست که دوزخ همه بدی‌ها باهم (درد + تنگی + بیم وهراس) را برای زال در هنگام پیریش فراهم می‌آورد. کینه توزی دینی و جهاد دینی، بدینسان، اصل اژی (اژدها = گرگ) می‌شود، که سیمرغ را (خدای مهر که در زال زر، پیکر به خود گرفته) می‌سوزاند. در الهیات زرتشتی، دین که دانش اهورامزدا شمرده می‌شود، نخست به بهمن آشکارمی‌شود (بندهش، بخش یازدهم، پاره 176). **ولی درست نام بهمن، به بهمن پسراسفندیار داده شده، چون نخستین تجلی دین اهورامزدا درخشم و قهر و ترس‌انگیزیش، یا در اصل بیم وخشم بودنش هست.** اصطلاح «دوزخ = دوژ+ اخو»، زندگی دربیم ازخشم وقهردرهمین گیتی است. دوزخ، با خود دانش اهورامزدا، درهمین گیتی آفریده می‌شود. **دین کین توزجهادی، درگوهرش، «خلاق دوزخ درهمین گیتی» است.** درهمان اندیشه برگزیدن «ژی» یا «اژی» در آموزه زرتشت، و یا اندیشه «ایمان آوردن به حق» و «رد و طرد باطل و کفر و شرک»، اصل دشمنی و ستیزه‌گری بی حد و بیکرانه در دل وروان مؤمن به زرتشت یا اسلام کاشته می‌شود، که بنیاد پدیده «تنگی» درفرهنگ ایرانست.

چرا برای «انسان»، در فرهنگ ایران زمین، تنگ و بسته می‌شود، و این انسانست که آن را، فراخ و گشاد و باز می‌کند؟

هرچند درداستان سه فرزانه بهمن نامه، گرانیگاه « بدی یا اژی»، **«بیم و هراس»** است، ولی **1- درد و2- تنگی و3- بیم، باهم سه پهلوی و سه گوشه جداناپذیر «اژی یا اژدها یا اصل ضد زندگی» بوده اند، و هرسه، یکراست از «پدیده بریدگی و پارگی وشکافتگی» سرچشمه می‌گیرند.** زرتشت درگاتا، با «فریاد **گُش ئورون**، که **جانان**، یا **پیکریابی مجموعه جان‌هاست**»، درد و«رستگاری از درد» را گرانیگاه «اژی = بدی» می‌سازد. ولی پدیده «جشن» درایران، که «مزه زندگی» بود، با «فراخ شوی» و «رهائی ازتنگی» کار داشت. ایرانیان، جشن های بزرگ خود را درخارج ازشهر، دردشت وصحرای فراخ برپا می‌کردند.

همه کس رفته ازخانه به صحرا برون برده همه ساز تماشا
زهرباغی و هر راغی ورودی به گوش آمد دگرگونه سرودی
زمین ازبس گل وسبزه چنان بود که گفتی پرستاره آسمان بود
زلاله هرکسی را برسرافسر زباده هریکی را برکف اخگر
گروهی درنشاط واسب تازی گروهی درسماع و پای بازی
گروهی میخوران دربوستانی گروهی گل چنان درگلستانی
گروهی برکنار رود باری گروهی درمیان لاله زاری
بدانجا رفته هرکس، خرّمی را چو دیبا کرده کیمخت زمی را

(ویس و رامین، فخرالدین اسعدگرگانی)

جشن، کشش به فراخی یافتن در دشت وصحرا، از «تنگی شهر» بود. شهر، با دیوارهایش، بسته است. درشهر، چشم، همیشه به دیوارها می‌افتد، و همیشه «به آنچه بسته و محدود شده است» برمی‌خورد. مدنیت، درچیزهای بسته شناخته می‌شود.ولی این جان و چشم یا خرد و بینشش هست که نیاز به درک آزادی در دیدن و اندیشیدن، درباز بودن دارد. **درجشن، انسان خود را از «بسته‌ها، بندها، محدودیت‌ها، از تنگی‌ها» خود آزاد می‌سازد**. در شهر، انسان باید گرداگرد هرچیزی و هرپدیده‌ای و هر شخصی، دیواره‌ای بکشد، و به آن مشخصاتی بدهد، و هر چیزی را تعریف کند، و طبعا چیزی و کسی و پدیده‌ای که «بسته و در بند و تعریف شده و در قفس نیست»، اهلی ومدنی نیست، بلکه «وحشی و بدوی» می‌باشد.

این کشش به جشن، که مزه ونهاد زندگیست، از تصویر فرهنگ ایران از «انسان»، و نقشی را که درگیتی بازمی‌کند، برمی‌آید. خدای ایران، خرّم یا فرّخ، اصل جشن سازاست. انسان، آبستن به گنج است. اینست که آنچه برای انسان، دیروز، میدان و گستره بوده است، امروز برای او قفس شده است. آیا او وجود خود را فراخ کرده است، یا جهان او ناگهان برایش تنگ شده است؟ **خدای ایران، خدای جشن ساز یا بهمن که بُن جهانست «بزمونه» است**. طبعا پدیده موسیقی (جشن = یس + نا = نواختن نی) نیزانسان را از تنگیش می‌رهانید و به گشادی وفراخی می‌کشید و «باز می‌کرد». این بود که دین در فرهنگ سیمرغی، جداناپذیراز دین بود. از این رو بود که زال زر به آوازسیمرغ، سخن می‌گفت که همه را به بزم برمی‌انگیخت.

آن **مطرب ما** خوشست وچنگش   دیوانه شود دل از ترنگش

چون چنگ زند یکی تو بنگر   کزلطف، چگونه گشت رنگش

گر تنگ آئی، ززندگانی   برجه بکنارگیر تنگش

بهمن، بُن جهان که بزمونه، اصل بزمست، وسیمرغ که بِن جهانست و اصل جشن سازست، درهمه ضمیرها و روان‌ها، بزم می‌سازند.

ولی **بزم روحست** و ساقی غیب   ببوئید بوی و نبینید رنگ

توصحرای دل بین درآن قطره خون   زهی دشت بیحد، درآن کنج تنگ

درآن بزم قدسند، ابدال مست   نه قدسی که افتد بدست فرنگ

چه افرنگ؟ عقلی که بود اصل دین

چو حلقه است بردر، درآن کوی و دنگ

با موسقی‌ست که روان‌ها و ضمائر را می‌گشایند. با موسقی‌ست که جهان را فراخ می‌کنند و از یک تخم، جهان را می‌گسترند. درست داستان جمشید در «وندیداد»، حاوی چنین سراندیشه ژرف و با شکوهی بوده است که «گوهر یا فطرت انسان» را بطور کلی می‌نماید. با زرتشتی سازی این متن، که متنی بسیارکهن است، گرانیگاه معنای داستان، تحریف شده است. **جم، نخستین انسان فرهنگ سیمرغی، پس از هم‌پرسی با خدا، از پیامبر دین یا دانش اهورامزدا شدن، سرمی پیچد.** در واقع، اندیشه «هم‌پرسی با خدا»، متناقض با اندیشه «دین بُردار= حمل یک آموزه بینشی را کردن» است. **جمشید که بُن همه انسان‌هاست، هم‌پرس با خداست، و نیاز به رسول و فرستاده و نبی بودن و واسطه شدن ندارد.** ولی اهورامزدای زرتشت، پس از امتناع ازپیامبراوشدن که بریده شدن او از خداست (و برای جمشید، پذیرفتنی نیست)، اورا بدان می‌گمارد که «پس جهان مرا، فراخی بخش ! پس جهان مرا ببالان و به نگاهداری جهانیان، سالارو نگاهبان آن باش ».جهان، ازآن اهورامزدا است، و فقط او بدین کار، از سوی اهورامزدا گماشته می‌شود. این‌ها همه مسخ‌سازی اندیشه اصلیست. **و اینکه بلافاصله جمشید می‌گوید «به**

شهریاری من، نه باد سرد باشد، نه باد گرم، نه بیماری ونه مرگ»، بیان آنست که جمشید کاری را انجام می‌دهد که زرتشت واهورامزدایش از عهده انجام آن دراین گیتی برنمی‌آیند. **درواقع جمشید که بُن هر انسانیست، با این کار، بیخ «اژی» را ازجهان می‌کند**، در حالیکه زرتشت و اهورامزدا می‌خواهند، این کار را که ریشه کنی درد است، به انسان، واگذار کنند که «ژی» را برگزیند، و با «اژی» در گیتی پیکار کند. در حالیکه انسان جمشیدی، این کار را با خرد مهرپرورش، کرده است و در دوزخ را بسته و جهان را تهی از بیم کرده است.

آنچه در این داستان، بسیار چشمگیراست، «اندیشه غنای گوهری انسان» است، که بارها تکرار می‌شود. در شهریاری جم، زمین در اثر آرامش و بی‌بیمی و جشن، پُر از رمه و ستوران و مردمان می‌شود، بسانی که **در این زمین،« جای نمی یابند»، و زمین، به عبارت دیگر، تنگ می‌شود**. آنگاه جمشید، از آرمئتی (سپندارمذ) که زمین یا همان «جما» و جفتش باشد، با آهنگ نای، می‌طلبدکه «به مهربانی فراز رو، و بیش فراخ شو که رمه ها و ستوران و مردمان را برتابی.... چونان که کام هرکس است». این تنگشوی زمین در اثر فراوانی و خوشی و پُری و افزایش، و نیاز به فراخشدن و گشادن، و فراخ ساختن و بازکردن جهان درهمکاری جم و جما (آرمئتی = زمین = گیتی) پس از درک تنگی، بیان بُن آفریننده و همیشه آبستن انسانست که در درک تنگی و بستگی، به اندیشه، بازشدن و فراخ شدن می‌افتد و توانائی برای بازشدن، از نو آفریدن خود دارد. **این تنگشوی و فراخشوی، با پدیده «آفرینندگی و نوآفرینی انسان» در مدنیت و فرهنگ کار دارد که الهیات زرتشتی به علت تصویر اهورامزدا و رسالت زرتشتش، آن را نامشخص و تاریک می‌سازد**. انسان، وجودیست در خود، ناگنجا، وطبعا همیشه از درک تنگشدن وجودی، کشش خودرا به بازشدن وجودی درمی یابد. این با

پدیده «ایمان»، که در ادیان نوری، گرانیگاه «دین» می‌شود، ناسازگار است، که هنر و فضیلت را «در استوار ماندن و ثابت و سفت در قاب یک بینش و شیوه اندیشیدن ماندن» می‌داند.

«ایمان، و تعصب که مستقیما ازآن زاده می‌شود»، و «بیماری مزمن بستگی وخشکیدگی خرد وروان درآن بستگی » است، تنها یک پدیده مذهبی نیست، بلکه در «بستگی به هرآموزه ای، هرچند فلسفی وعلمی هم باشد» نیزپدید می‌آید. درحالیکه «دین» درفرهنگ ایران، درست همین «روند آبستنی بینشی » ازتجربیات مستقیم ونو نه نو انسان هست. درروند آبستن شدن ازیک تجربه نویه، زمانی چند، بسته می‌شود تا آن تجربه را بپرورد و بینشی نوین بزاید بستگی فقط یک دوره جنینی هست تا به فراخا بیانجامد.

دین، به هیچ آموزه‌ای ایمان نمی‌آرد، بلکه او برای تجربیاتی که اورا مستقیما بیانگیزند، بازوگشاده است، و خودرا تا زمانی می‌بندد، که آن تجربه در او پخته و پرورده و بزرگ شود و در زهدان وجود او، ایجاد تنگی کند، و نیاز به بازشدن دراو پیدایش یابد.

چگونه معنای « تنـگی »
دگرگون ساخته شد؟
از «سنگ» تا «تنگ»

از روشنائی که از سنگ= همپرسی و همجوئی پیدایش می‌یابد
تا
«تنگی»، که سیاه شدن جهان، از بینشی است که پی‌آیند «شکافتگی روان و ستیزه منشی و خشم » می‌باشد

«تنگ» و «سنگ» دراصل، یک واژه هستند، که در اصل معنای «یوغ و جفت و همزاد» را داشته اند. «سنگ» در سانسکریت، به معنای همخوابی و مجامعت و وحدت و باهم بودن و کنار هم بودن است. سنگار، حس عشق است. سنگام، پیوستن دو رودخانه بهم است. در فارسی، دو کس که باهم بجائی می‌روند، سنگارند. در فارسی، سنگم، اتصال و امتزاج دوکس یا دوچیز باهم است. درست این برآیند نزدیکی دوستی و عشق در واژهِ «تنگ» نیز می‌ماند. چنانکه تنگ آمدن، نزدیک آمدنست. تنگ گرفتن، در میان سینه وبازوان فشردن ازشدت علاقه یا درآغوش گرفتن است. تنگی، به معنای نزدیکی سخت است. تنگ اندرآوردن، سخت نزدیک گردیدن است. و درست «تنگ بستن، یا تنگ اسب را برکشیدن» که «محکم بستن کمربند» باشد، نشان همین «مهر و پیمان» بوده است، و کیوان که سپهرهفتم باشد، بنا بر عبید زاکان، اصل همین

«کشتی، یا زنار، یا تنگ» به گرداگرد همه سپهرها بوده است. به عبارت دیگر، عشق و مهر، دنیا را به هم می‌بسته است.

ازو(فلک هفتم) گرفته جهان، رسم « خرقه و زنّار »

وزوگرفته چمن ساز وبرگ نشو و نما

واژه «تنگار» نیز داروئیست که طلا و نقره و مس و برنج و امثال آن را بدان پیوند و لحیم کنند. دربرهان، این دارو «اشق» نامیده شده است. و «تنگ اختلاط»، به معنای به شدت مخلوطست. از این معانی بخوبی همریشه بودن «تنگ» را با «سنگ» را می‌توان بازشناخت.

از سوی دیگر، «درخت و چوب» نیز، اینهمانی با عشق داشته است. اینکه «وای به» دربندهش، کفش چوبین می‌پوشد، به معنای آنست که باد نیکو (سیمرغ= خضر)، با عشق راه می‌رود، و با عشق، زمین هارا سبزو خرّم می‌کند، و به همین علت، بهرام چوبینه، چوبینه، نامیده مشده است، نه برای آنکه مرد خشگ اندام و لاغری بوده است. البته «قو= ارج» نیز، چوبینه نامیده می‌شود، چون اینهمانی با سیمرغ دارد. در اینکه «درخت» دراوستا «ونه vana» نامیده می‌شود، وسیمرغ برفراز «ون وس تخمک» نشسته است (نارون = درخت زن‌خدا) نیر اینهمانی با «عشق» دارد. واژه «ون = van» در اوستا، به معنای عشق ورزیدن است. vantu به معنای معشوقه است وvanta به معنای دوستی است. در سانسکریت نیز وان vaan ، هم به معنای چوب و هم به معنای عشق است. و از سوئی vansa وانسه، هم به معنای چوب و هم به معنای نی است. **سیمرغ در دریای وروکش، برفراز درخت عشق نشسته است.** انسان، درخت است، به عبارت دیگر،ا نسان پیکریابی عشق است. **دربالا هم معنا بودن «سنگ» با «درخت» بیان گردید، تا دگرگون شدن معنای «تنگی» نشان داده شود.**

دربندهش 9 / 104 درباره **مشی ومشیانه** که جفت نخستین انسان در الهیات زرتشتی هستند، می‌آید که آن دو، «... **آهن را بگداختند**، به سنگ آهن را بزدند و **ازآن تیغی ساختند، درخت را بدان ببریدند... ازآن ناسپاسی که کردن.. رشگ بد (به هم بردند)... بسوی یکدیگر فراز رفتند هم را زدند، دریدند و موی روودند...»**. در واقع «درخت را ازهم بریدن»، اینهمانی با «ییما = جم = را از میان به دو نیمه اره کرد » داشته است. «تیغ» هم درمتن بالا، معنای «ارّه = هره» را دارد. **درخت عشق و مهر را بریدن، بُن پیدایش رشک است که بنا بر فرهنگ ایران، بنیاد کین نوزی و خشم است.**

چنانچه در بخش دوازدهم بندهش پاره 183 می‌آید که « **رشک، دیو دروج کین توزی و بدچشمی** است. ایشان هم افزاران **خشم** دیوند.... **آن جای که رشک میهمان‌ست، خشم بُنه فرود افکند. آن جای که خشم بنه دارد، بسیار آفریده را که نابود کندو بس ویرانی کند.** همه بدی را برآفریدگان هرمزد، خشم بیش آفرید».

درعبارت نامبرده ازبندهش دیده می‌شود **با بریدن درخت (ون= مهر و دوستی و اتحاد= سنگ)، رشک و کین توزی و خشم و ستیز پیدایش می‌یابد. روشنائی و آفرینندگی دراصل، از «سنگ = آمیزش و همپرسی و مهر و همکاری» برمی‌خاست.** اکنون دراثر بریدگی وشکافتگی، سنگ، معنای «تنگ و تنگی و تاریکی» پیدا می‌کند. تنگی روان و بینش و خرد و زندگی اجتماعی، پی‌آیندهای «بریدگی = قطع هم‌پرسی و هم‌روشی و هم‌آفرینی» است. رشک و کین‌توزی و خشم (قهر و خشونت)، جانشین «سنگ = ون = مهر و دوستی و هم‌آفرینی و هم‌پرسی» می‌گردد. البته «رشک» را در فرهنگ ایران، نمی‌توان به مفهوم «حسد» درعربی کاست. رشک که از واژه «رش = ره ش» برآمده است، به معنای «سیاه و تاریک» است. در شاهنامه درداستان کیومرث

دیده می‌شود که اهریمن، دراثر رشک (به رشک اندر، اهریمن بد سگال)، **جهان براو سیاه می‌شود** (جهان شد برآن دیو بچه سیاه). سیاه شدن جهان، با سگالش بد در رشک، باهم بستگی دارند. در کردی به بد بین و حسود، «ره ش بین» گفته می‌شود. درفرهنگ ایران، آتش یا گرمی جان از جگر و دل، دراندام حسی، ازجمله چشم، جهان را روشن می‌کنند، وبا این روشنائیست که همه پدیده‌ها را در گیتی می‌بینند و می‌شناسند.

این چشم است که در اثر آتش سنگ یا «یوغ یا جفتِ درون= بهرام وارتا»، همه چیزها را روشن می‌کند و می‌بیند و می‌اندیشد. در داستان هوشنگ در شاهنامه، که در اثر نفوذ الهیات زرتشتی پدید آمده، «روشنائی، در اثر بهم زدگی دوسنگ (برضد اندیشه همبغی وجفتی که اتصال درونی در خود سنگ می‌باشد) پدیدار می‌شود. ازاین رو با بریدگی درخت (مشی و مشیانه)، چشم وخرد دیگر، سرچشمه روشن سازی پدیده‌ها نیست، بلکه حتا چشم وخرد، روشنی و روز را نیز تاریک و سیاه می‌سازد. رشک، عمل ضد بینشی می‌گردد. **این بینش رشکی (بینشی که از فقدان مهر و همبغی و دوستی برخاسته= بدچشمی)، بینش و سگالش و اندیشیدن ضد مهریست، که هدفش، نابودسازی دیگری است**. بدچشمی، اندیشیدن و سگالیدن در شیوه‌های نابود سازی دیگرانست، چون مهرو دوستی و «کشش هم‌آفرینی و هم‌پرسی»، در بریدن، از بین رفته است. چشم و خرد دیگر، جهان را روشن نمی‌کند. یا به عبارت دیگر، روی و چهره، دیگر جهان را روشن نمی‌کند. به عبارت مولوی

زهی تعلق جان، با گشاد و خنده او

یکی دمش که نبینم، شوم نزار چرا

جهان سیه شود آن دم که روبگرداند

درکردی، «رش»، معنای مهم دیگرهم دارد، و آن «تعصب» است. به متعصب مسلمان و ترسا ویهودی، ره شه موسولمان، ره شه گاور، ره شه جو گفته می‌شود. اینست که **در رشک، جهان سیاه و تنگ می‌شود. انسان، با این گونه بینش، بدان رانده می‌شود که هرچه جز اوست (جز گروه او، جز قوم او، جز هم مذهب او، جز هم نژاد و هم طبقه او) نابود سازد.** چشم وخرد، دیگر ازگرمی مهری که ازجانش (از بهمن و یا جفت بهرام وارتا) برمی‌خیزد، نمی‌تواند جهان را روشن کند و بیندیشد و ببیند. **رشک، نمی‌تواند نیکی یا مهر یا خوشی و بزرگی و پیروزی ِکسی را جز خودش، تحمل کند. در دیدن و اندیشیدن، جهان ِخوشی وزیبائی و بزرگی، فقط خانه منحصر به فرد اوست و دیگری، این جای را برایش تنگ می‌سازد.** رشک، دراندیشهِ تاختن وکشتن آنچه غیرازخود اوست، می‌باشد»، چون **خوشی و بهزیستی و بزرگی و شادی (جشن درگیتی و بهشت درآن جهان)، فقط باید درمالکیت و در قدرت او باشد.**   این ویژگی رشک در بخش نخست بندهش پاره 4 بازتابیده می‌شود. «اهریمن.... به مرز دیدار روشنان آمد، چون هرمزد وآن روشنی ناملموس را دید، **به سبب زدارکامگی و رشک گوهری فراز تاخت، برای میراندن تاخت آورد...»**. این اندیشهِ «**منحصر به خود کردن روشنی و بزرگی و زیبائی و نیکی و خرد**»، که درفارسی « غیرت » نامیده می‌شود، صفت خدایان نوری (یهوه و پدر آسمانی و الله و اهورامزدا) است. بقول مولوی

غیرت آن باشد که آن، «غیرازهمه» است

آنکه افزون از بیان و دمدمه است

این **غیرت، نامی دیگر از رشک هست، که هیچکس جز من، نباید سرچشمه نیکی وروشنی و خوبی و بزرگی و زیبائی باشد**. هیچکس نباید جز من، معشوق ومحبوب و معبود مردمان باشد. هیچکس نباید جز من، روشنی بخش و بینش دهنده و آموزگار و رهبرکسی باشد. هیچکس نباید جزمن، قانون بگذارد. هیچکس نباید جزمن، قدرت داشته باشد. این غیرت که همان رشکست، ازاین خدایان برای خودشان، صفتی «مقدس» ساخته می‌شود، ولی از آنجا که خدا، دراصل، بُن همه انسان‌ها بوده است، این رشک، در هر انسانی ریشه پیدایش می یابد، هرچند که رشک در انسان، این قداست را از دست می‌دهد. البته پدیده «برابری» در دموکراسی، آغشته به این رشک هست. درفرهنگ سیمرغی، چون خدا، خوشه تخمهای انسان‌هاست، خدا، چنین ویژگی را ندارد، و رشک وغیرت، مقدس ساخته نمی‌شود. «غیرت» همان «غیر» است که هم معنای غیرت وهم معنای دیگرو چیز دیگر دارد، و تغییر که ازاین ریشه ساخته می‌شود، چیزدیگرشدن و دیگرگون شدن است. **یهوه و الله و پدرآسمانی، نمی‌خواهند، تغییر بیابند و چیزی دیگر بشوند**، درحالیکه **سیمرغ، اصل چیز دیگرشدن است**. تورات با این اندیشه آغازمی‌شود که یهوه، خودش به تنهائی، می‌خواهد عارف به نیک وبد و جاودانگی (حیات) باشد، و ازاین سائقه انسان به همانند شدن باخود، بسختی میترسد، و به همین علت انسان را ازبهشت بیرون میراند، تا مبادا ازدرخت زندگی (خلد) هم بخورد.

«انحصار»، همیشه، «اندیشیدن در تنگیست ». بهشت و روشنائی و کمال و نیکی و بزرگی و بینش وبرگزیدگی... همه درانحصارمنست، درانحصار امت وملت ونژاد و طبقه و قوم و جنس... منست. جشن دراین گیتی، فقط ازآن این ملت وطبقه ونژاد وجنس و امت است. بهشت درآن گیتی، فقط ازآن موءمنان به این خداست. **تصویر «خوشه بودن**

خدا، یا خوشه بودن بُن جهان هستی»، برضد این گونه تنگ اندیشی‌هاست. «تنگ اندیشی»، پی‌آیند همان «بریدن درخت مهر، یا درخت زندگی» در داستان مشی ومشیانه است، که اصل رشک و کین توزی و بدچشمی و خشم شمرده می‌شود. «رشک» یا «بدچشمی = بداندیشی» بُن ستیزه خواهی و خشم (قهر و خشونت و تجاوز وآزارخواهی) است که زمانه از آن تار و تنگ می‌گردد.

چو مردم ندارد نهاد پلنگ نگردد زمانه بر او، تار و تنگ

مسئله داد، هرچند دراصل، مسئله پخش کردن زمین بوده است، ولی بطورکلی مسئله بهره مندی ازخوبیها و خوشیها و امکانات و زیبائیهای زندگی درگیتی هست، و «بی مهر»، ممکن نیست. ومهر درفرهنگ ایران، هم‌سگالی وهم‌پرسی و هم‌آفرینی و هم‌کامی است. **همکامی، انباز بودن همه دربهره مندی ازشادی ها دراجتماعست.** در داستان فریدون و ایرج و سلم و تور، درشاهنامه نشان داده می‌شود که داد کردن (پخش و توزیع و تقسیم کردن = که بریدن و پاره کردن از همست)، هر چند بر پایه خرد و رایزنی هم بوده باشد، بدون مهراندیشی از همه، به تراژدی و فاجعه می‌انجامد. عدالت درپاره کردن بخشها ازهم، نیاز به پیوسته شدن دوباره در مهر دارد، وگرنه هیچگاه، هیچکسی وهیچ گروهی، پاره ای که بهره اش شده، سزاوار خود نخواهد دانست و برضد عدالت موجود برخواهد خاست.

همین موضوع در داستان «زوطهماسب» ازنو طرح می‌شود. این بار، **همه، متوجه آن می‌شوند که پخش کردن زمین، برپایه بیرون کردن کین توزی از دل‌ها و روان‌ها، و «سرائیدن آفرین برهمدیگر» ممکن می‌گردد.** داستان بدین‌گونه آغازمی‌شود که **زال زر**، درپی جستن شاهیست که جای نوذرپسرمنوچهرکه بدست افراسیاب کشته شده، بنشیند. دراینجا بازبه خوبی دیده می‌شود که **نقش تاج بخش، آنست که درنبود شاه یا**

نبود جانشین سزاوار، حق و توانائی گزینش یا یافتن و برگزیدن کسی را دارد که سزاوار شاهی است.

ندیدند جز پور طهماسب زو　　　که زور کیان داشت و فرهنگ گو

به شاهی برو آفرین کرد زال　　　نشست ازبرتخت زو، پنجسال

کهن بود برسال، هشتاد مرد　　　به داد وبه خوبی، جهان تازه کرد

سپه را ز راه بدی باز داشت　　　که با پاک یزدان، بدل راز داشت

گرفتن نیارست و بستن کسی　　　**وزآن پس ندیدند خستن کسی**

درآغازسخن از «تنگی اندر جهان» می‌رود، که درچهره خشکسالی نمودارمی‌شود، ولی این تنگسالی، پی‌آیند جنگهای درازوخونریزیهای فراون لشگریان است، و آنگاه مسئله تنگی، در ژرفایش طرح می‌گردد. هنگامی، تنگی تبدیل به فراخی می‌شود، و جهان چون عروس، جوان می‌گردد، که سرنامداران، «تهی ازجنگ و کین» بشود، تا بخشیدن (پخش کردن = داد کردن) امکان پذیر گردد. **با مبارزه کردن باهمدیگر، نمی‌توان به عدالت حقیقی دست یافت.**

همان بُد که تنگی بد اندرجهان　　　شده خشک و، تشنه گیارا دهان

نیامدهمی زآسمان آب و نم　　　همی برکشیدند نان با درم

دو لشگربدین گونه برپنج ماه　　　برواندرآورده روی سپاه

بکردند هرروز، جنگ گران　　　که روز یلان بود ورزم سران

زتنگی چنان شد که چاره نماند　　　زلشگر، همی پود وتاره نماند

سخن رفتشان یک بیک **همزمان**　　　**که ازماست برما،** بد آسمان

زهردوسپه خاست فریاد وغو　　　فرستاده آمد به نزدیک زو

که ازبهرما زین سرای سپنج نیامد بجز درد و اندوه و ر نج

بیا تا ببخشیم روی زمین سرائیم بر یکدگر، آفرین

سرنامداران تهی شد زجنگ زتنگی، نبد روزگار درنگ

برآن برنهادند یکسر سخن که در دل ندارند کین کهن

ببخشند گیتی به رسم وبه داد زکارگذشته، نیارند یاد

زجیحون همی تاسرمرز روم ازآن بخش گیتی به آباد بوم

«روم»، که سبکشده «هروم» باشد، به اجتماعاتی گفته می‌شده است که پیرو فرهنگ زن‌خدائی بوده‌اند (هرو= هر، به معنای نی است).

رواروچنین تا به چین و ختن سپردند شاهی برآن انجمن

«شاهی»، دراینجا به معنای «حکومت و حاکمیت » می‌باشد.

زمرز «کجا رسم خرگاه» بود ازاو، زال را دست کوتاه بود

وزین روی، ترکان نجویند راه چنین بخش کردند تخت وکلاه

سوی پارس، لشگربرون راند زو کهن بد، ولیکن جهان کردنو

سوی زابلستان بشد زال زر **جهانی گرفتند یکسر ببر**

پر ازغلغل ورعدشد کوهسار زمین شد پرازرنگ وبوی بهار

جهان چون عروسی رسیده جوان پرازچشمه و باغ وآب روان

چو مردم ندارد، نهاد پلنگ نگردد زمانه برو تارو تنگ

این« نهاد ستیزنده انسانست که روزگار را برانسان‌ها تاروتنگ می‌سازد.

رشک، که «سیاه شدن جهان به چشم یا خرد» است، چنانچه در داستان مشی ومشیانه برجسته ساخته شد، پی‌آیند «بریدن درخت»، یا «نابود

شدن مهردربُن انسانست. **سه پهلوی پدیده « اژی یا اژدها، یا مثلث ضد زندگی» که زندگی را بی مزه می‌کند، که 1- درد و 2- تنگی و 3- بیم و هراس باشند، هرسه به پدیده «بریدن و دریدن و پارگی و کرانیدن و گسستن» بازمی‌گردند.** «بیم که ویم» باشد دراصل به معنای «ورطه و گودال» است که گونه‌ای بریدگیست. درد، به دردیدن بازمی‌گردد و تنگی نیز، همان «سنگ» است که ازاصل امتزاج واتصال و اتحاد و همآغوشی، در اثر پاره شدن وگسستن ازهم، تبدیل به اصل رشک وکین و خشم و تضاد باهم گردیده است.

«مزه» که «میزاگ» باشد، وارونه پدیده بریدگی، به معنای همآغوشی و با هم آمیختن و جفت شدن (یوغ شدن) است. بدینسان در اثر درد و تنگی و بیم، زندگی بی مزه می‌شود. داستانی را که فروسی در شاهنامه از موسی و عیسی و محمد و زرتشت می‌آورد که چهارسوی یک کرباس را که دین باشد گرفته و می‌کوشند ازهم پاره کنند، درست به معنای آنست که همه این ادیان نوری، با آموزه اشان، مهرهمه گیر را ازبین می برند. کرباس یا جامه، که از تار و پود ند، نشان مهر هست. این پاره کردن و از هم دریدن است، که قفس های تنگ عقیدتی و مذهبی را بوجود می‌آورد، و این مهر فراگیر به جانست که فراخی جهانست. ازاین رو هست که مولوی می‌گوید:

بحمد الله، به عشق او بجستیم   ازاین تنگی، که محراب وچلیپاست

مولوی دراسلام (محراب) و در چلیپا (مسیحیت)، همان تنگی را می یابد که فردوسی در تصویر کرباسش بیان می‌کند. عشق، ایمان به این مذهب یا آن مذهب نیست. همه این مذاهب، نابودسازنده مهر، یا فضای فراخ وگسترده هستند. **درفرهنگ ایران، تجربه آزادی، تجربه فراخی یا تجربه «گشادی، وسعت، پهناوری، بازبودن، آشکار بودن» می‌باشد.** هرچند، محمد، برگزیده الله، جبرئیل ویژه خود را دارد، و عیسی،

روح‌القدس ویژه خود را دارد، در فرهنگ ایران هر انسانی بدون تبعیض و استثناء، سروش ویژه خودش را دارد، و نام سروش، **«رهگشا»** هست (برهان قاطع). انسان، نیازبه راهبری و راهنمائی ندارد، بلکه سروش هرفردی، با بینشی که ازبُن جان آن انسان می‌آورد، راه‌های نوین را برای او می‌گشاید، راه پیدایش بینش را از بُن خود او برایش می‌گشاید. گشادن که vishaatan باشد از واژه vi-saa در سانسکریت برآمده است، که به معنای «آزاد کردن + بازکردن» است. در دزفولی و شوشتری، به گشادن،goshidan گوشیدن می‌گویند، که به معنای بازکردن، آشکارکردن، رها ساختن است. **آزادی در فرهنگ ایران، در فراخ بینی، در فراخ منشی، در وسعت مشرب، در گشاده دلی بود. ضمیر انسان، خانه ایست که در و پنجره گشاده دارد. ضمیر و فطرت انسان، آشیانه بازِ پرواز است.** انسان را نمی‌شود در «قفس همیشه در بسته، در یک عقیده و مذهب و آموزه و سیستم فلسفی» زندانی کرد.

در داشتن امکان و توانائی آمیزش با همه گیتی و با همه مردمان میباشد که انسان می‌تواند زندگی را بمزد (مزه کند). حواس انسان، اندام‌های آمیزش با گیتی هستند، تا دراین آمیزش‌ها، مزه زندگی را دریابند. بُن هرانسانی، گنج وکان یا سرچشمه غنا هست، که سروش راه آن را در گستره خرد میگشاید. انسان، «مردم = مر+ تخمه » است. تخمیست که هنگامی آب (شیره جهان = خدا) را مزید و مکید، بامزه می‌شود، و خود را می‌گشاید و پهنای خدا، یعنی پهنای گیتی را می یابد.

مرا چو مست کنی، زین شجربرآرم سر

به خنده، دل بنمایم به خلق همچو انار

بینش بهمنی، همین گشایش وجود انسان درمکیدن ومزیدن (مزه یافتن) ازشیرابه جهان (خدا = آپه = آوه) هست. اینست که در تخمه انسان،

جهان موجود هست. در قطره، دریا هست. دریک تخم یا قطره تنگ، دریاست. اینست که سیمرغ یا خدا، آبکش یا ساقی هست (لنبک آبکش، لنبغ = خدای افشاننده) که در باده (= بگمز= بغ + مز) هستی خود را با تخم انسان، می‌آمیزد، و اصل مزه در وجود انسان می‌گردد.

روید ای جمله صورت‌ها، که صورت‌های نو آمد

علم هاتان نگون گردد، که آن بسیار می‌آید

درودیوار این سینه، همی درّد ز انبوهی

که اندر – در - نمی گنجد، پس از دیوار می‌آید

درجُستجوی مزه زندگی

سکولاریته
یا
بازگشت هاروت و ماروت

سُرنا را ازسرگشادش نمی‌توان نواخت. **این شیوه که ما سکولاریته را می‌خواهیم، نواختن سرنا ازسرگشادش هست.** چنین سکولاریته‌ای، فردا، **شبه سکولاریته** ازآب درخواهد آمد. البته همه چیزهایمان تا کنون به همین علت، «شبه چیزها» از آب درآمده است. ما مشروطه خواستیم، ولی **شبه مشروطه** شد. ما انتخابات خواستیم، ولی شبه انتخابات شد. ما به فکرجمهوری افتادیم، ولی سرانجام، **شبه جمهوری** شد. ما قانون خواستیم، ولی **شبه قانون**، یعنی شریعت وفقه و قرآن شد. ما دل به آزادی بستیم، ولی **شبه آزادی** گیرمان آمد. ما رفراندم خواستیم،، ولی **شبه**

رفراندم (رفرندوم میان جمهوری اسلامی و سلطنت) گردید. **چرا آنچه می‌خواهیم، شبه (مانندای) آن را می یابیم؟**

چون همه چیزها را، از روی تقلید می‌خواهیم، و از روی اندیشه‌ای که ازبُن خرد و وژرفای وجود خودمان جوشیده باشد نمی‌خواهیم. اصالت «خواستن» آنست که ما «از خود، بخواهیم». نه آنکه چیزی را مانند دیگران بخواهیم، چون آن‌ها «خواسته‌اند». خواستن ما نیز، «شبه خواستن، یا مانندای خواستن» است. چون عقل گرائی ما، شبه عقل گرائیست. چون **عقل ما هم، «شبه عقل» است.** حالا هم دنبال **شبه سکولاریته** می‌رویم. ولی **این یک فرهنگ، یا فلسفه ای یا شیوه تفکری هست که هنگامی دل‌ها و روان‌ها و اندیشه‌های مردمان، به ویژه «عوام» را ربود، آنگاه سرنا، سرودی را می‌نوازد که سکولاریته را می‌آفریند و برقرار و پایدار می‌سازد.**

سکولاریته، هنگامی شبه سکولاریته نخواهد شد، که پی‌آیند یک فرهنگ یا یک شیوه تفکر بنیادی، یا یک تفکرفلسفی، جوشیده از خرد خود ما باشد. سکولاریته را نباید از غرب، قرض کرد، بلکه باید **از نهاد ودل وروان عوام خودمان، و از عوام بودن هریک از خودمان،** فرا جوشانید. **در «عوام» هست که سکولاریته (زیستن ِزمانی)، یا لائیسیته (= زندگی عمومی و مردمان غیر روحانی)، بطور طبیعی و نهادی هست، و فقط باید این رگ خفته عوام، بسیج ساخته شود.**
«عوام =layman» کیست؟

در همه ما، عوام هست، هرچند نیز خود را از خواص امروز (روشنفکران) یا از خواص دیروز (آخوندها) نیز بشماریم. **انسان، تا آنجا که طبق پسند طبع، و پسند دل، و پسند خود (از خودی خود، پسندیدن وطبق آن عمل کردن) زندگی می‌کند، عوام هست.** عوام، طبق «پسند دل وپسندطبع خود» زندگی می‌کند، ازاین رو «زمانی» می‌زید،

چون طبیعت و دل (خون = زندگی = جیو) انسان، مستقیما به زمان پیوسته اند. زمان، برایش «گَشتن و وشتن» هست. آنانکه خود را خواص می‌شمارند، می‌کوشند که طبق «عقل» زندگی کنند. **عقل و نور، طبق معیارهای ثابت یا آموزه و شریعت سفت و ثابتی زندگی می‌کند، و خود را بدین سان، فراسوی زمان وبیرون از زمان، می نهد. هر مفهوم انتزاعی یا تجریدی، بُریده از زمان، و فراسوی زمانست.** عقل، چه در ادیان نوری، و چه در مکاتب فلسفی، در پی جستجوی میزان‌های ثابت یا مفاهیم ثابت هست، تا همه اعمال و حرکات و اقدامات را با آن بسنجد و بپذیرد یا رد کند. از اینجاست که **تفاوت «خواست عقلانه» و «پسندیدن»** آغازمی‌گردد. تئوری «**خواست عمومی و اجتماعی**» که رُوسو آورد، بندرت کاربرد عملی و واقعی داشته است. آنچه را «خواست ملی و اجتماعی و عمومی» می‌نامند، در واقعیت، چیزی جز «پسند اجتماعی یا پسندعوام» نبود ونیست. هر خواستی نیز هنگامی کاراهست که با «پسند» بیامیزد.

عوام (و هرانسانی در بستر اجتماعیش) بنا برپسند، زندگی وعمل می‌کند و بندرت بر بسترخواستش. چه بسا که این «پسند» را رنگ و روی «خواست عقلی» می‌دهند. **«پسندیدن »، وارونه عقل، که معیار ثابت و روشن می‌سازد، «طبق هنگام و گشت زمان، برمی‌گزیند».** پسندیدن با **روان بودن زندگی** کاردارد. بنا برپسند زیستن، پذیرفتن چیزهائی‌ست که **از تن و روان و ضمیر و طبع انسان باهم**، بطور خودجوش، برخاسته. پسندیدن با نیازی کار دارد که **ناآگاهانه از کُل وجود انسان** (کان و معدن جان و هستی) برمی‌خیزد.

چو **آن چشمه** بدید یت، چرا آب نگشتید؟

چون **آن «خویش»** بدیدیت، چرا «خویش»، **پسندید؟**

چو در **کـان** نباتید، ترش روی چرائید

چو درآب حیاتید، چرا خشک و نـژنـدیـد (افسرده اید)؟

درپسندیدن، این کان وکل وجملگی وجود یا جان انسانست که به خود، پیکر میگیرد. فرهنگ ایران، استوار براین اصل بود که: **کل** (= جان = سیمرغ و بهمن)، گنج نهفته **درهرفـردانسانی** هست. بدین علت بود که « پسند این جان »، معیاررفتاروبرگزیدن بود، نه خواستن طبق یک معیارثابت وروشن دریک کتاب مقدس(گاتا یا قرآن یا تورات وانجیل) یا عـقـل معیارگذار. **خـدا، چنین جان کلی هست که درهرضمیری هست**. طبق پسند رفتارکردن، رفتاربنا برپسند این کل جان (سیمرغ = خدا = بن کل هستی) بود:

نباشد **پسند** جهان آفرین　　　که **بیـداد** جوید جهاندار و **کـین**

این پسند جان یا جانان نیست که حکومتگر، بیداد وکین بجوید. یا هنگامی ایرج (ارز، ارتا هست که همان سیمرغ میباشد) میگوید:

پسندی و همداستانی کنی　　　که جان داری و جان ستانی کنی؟

با داشتن جان، که انسان درخودِ جانان (کل جان) را دارد، چگونه میتواند «جان ستاندن» را بپسندد، و همداستان (همفکر و همعقیده موافق) با قاتلان و ستمکاران و جهاد خواهان بشود؟ انسان دراین پسند، در تضاد با جانان در خود، رفتار میکند، و گرفتار دوزخ (دُ ژ+اخو=وجدان هراسناک) میشود.

هرآن چیز، کان دورگشت ازپسند　　　بدان چیز، نزدیک باشد گزند

با «دورشدن ازاین پسند» خود، به «گزند = زندگی آزاری = ضد زندگی» نزدیک میشویم. این است که **«پسـنـد»، نقش بنیادی را در اخلاق اجتماعی و سیاسی و دینی در ایران بازی میکرده است**.

«پسندیدن»، کشش نا آگاهانه طبیعت و نهاد و بُن بهمنی و سیمرغی هر فرد انسانی بود. خدا، گشت در زمان است، و این خدا، تبدیل به گشت در زمین (تن، تنکرد= جسمانیات و مادیات) می‌گردد. این خدای گشتنده در زمان است که در ضمیر درون هرتنی در زمین، «می پسندد». «زمان» و «زمین»، هردو ازریشه «زم» ساخته شده‌اند. چرا؟ چون رام جید، رام نی نواز، که نام دیگرش «جی = زندگی واصل پیوند» است و اصل جویندگی هست، «زم» خوانده می‌شود. روز 28 را که سقف زمانست (روزهای 28و 29 و30 سقف زمان هستند)، اهل فارس که خرمدین بودند، «رام جید» می‌نامیدند، و لی زرتشتیان آن را «زامیاد= آرمئتی= زمین = اهل همه تن‌ها» میدانند. درست این سقف زمان، رام، که خدای زمان (زروان) و زندگی (جی = نام دیگر رام)است، که به زمین می‌آید وزمین (آرمئتی) می‌شود. خدای زمان، که خدای گشتن ورقصیدن(وشتن) و جشن (نواختن نی) بود، تحول به زمین می یافت. این بود که نهاد هرانسانی، گشتن زمان، رقصیدن و موسیقی وجشن را می پسندید. انسان، ازتحول (گشتن) خوشش می‌آمد.

روند« پسندیدن »، مانند «خواست عقلی»، روشن و ثابت و آگاهانه نیست. انسان چیزی را می‌پسندد که نزدیک و خـُرد و گذرا و کنونی هست، و می‌تواندازاین «جزء»، پرتو خوشی، به کل یا سراسر زندگیش بیفکند. **انسان در تغییر زمان، گذروفنا نمی دید، بلکه وارونه آن، «متامورفوز= دگردیسی = گشتن » و « تولد تازه به تازه» می‌دید.**

«عوام» درعربی، به نظراین پژوهشگر، به **واژه «اوام» درپهلوی** بازمی‌گردد، که به معنای «زمان » است، وعوام، معرب «اوام» است. اعراب، از واژه «عوام = اعوام»، ریشه «عام» را ساخته‌اند. هم «اعوام» که معرب «اوام » است، به معنای سال‌ها و زمان‌هاست، و هم

خود واژه «عام» که ریشه آن بوده باشد، به معنای «همگانی و تمام مردم» است، به معنای «سال و زمان و روز» نیزهست.

تا «عام» نام سال بود، شهر، نام ماه

اقبال را نظر، بسوی « شهرو عام » نیست

همین واژه عام (= زمان)، معنای عموم و همگی مردم را نیزدارد

درآن مجلس که بهر عام کردند

میی همچون شفق درجام کردند (نظامی)

از واژه «عام» و «عوام» و «اعوام» در عربی، بخوبی می‌توان اینهمانی آن را با « اوام = زمان » در پهلوی دید، و از سوی دیگر گواه بر اینهمانی آن با «همگی مردم» است. عوام (همگی مردم)، «اوام = زمانی، با طبیعتِ زمان پسند» هستند.

عوام layman= اوام است، چون خوشی و شادی درگشتن زمان را می‌پسندد. دکتراحمد تفضلی، «اوامیگان» را به معنای «زمانیان» میفهمد، و به «مردم روزگار» ترجمه می‌کند. و همزمان با آن می بیند که مک کنزی، پژوهشگر انگلیسی، همین واژه را «کارهای مربوط به آسایش» معنا کرده است. درست آمیزش این دومعنا، که در ظاهر، ناجور باهمند، چهره اصلی «اوام = زمان» را مینمایند. زمان که اینهمانی با رام (جی واصل جشن وورقص و پیوند اضداد و آشتی دادن همه اضداد) دارد، خوشی پسند است، نهاد وبن خوشی وجشن و رقص است. **زندگی(جی= رام)، اوام (= زمانی= رام، خدای زمان) هست.**

عوام، زمانی (=اوامیگان) هست. **«عوام بودن»، بطورکلی، رغبت فراوان به زندگی درگذر زمان داشتن است.** موبدان زرتشتی مانند علمای اسلام، «زندگی در زمان گذرا» را که زمان فانی باشد، کمتربها میدادند،

و دیگر گرانیگاه زندگی نمی‌دانستند، هرچند که مانند قرآن، آنرا، لهو و لعب نیز نمی‌شمردند. این بود که **موبدان زرتشتی، مردمان عادی را «اوامیگان= زمانیان» می‌خواندند**، که واژه‌ای همانند «لائیک layman» هست، که «لائیسیته» ازآن برخواسته است. مردمان روزگار، که عوام یا «زمانیان» باشند، بربنیاد طبیعت زندگی انسان، «علاقه به زندگی درروند زمان» دارند و دلشان به زندگی در زمان چسبیده است. **خدای زمان ایران، رام، اصل زندگی (جی = ژی) بود. زندگی، زمان بود.**

هزاره هاست که کوشیده اند دل این عوام را، از «آسایش و راحت وخوشی زمانی» بکنند واورا به فراسوی جهان و آخرت ورستگاری درملکوت بفریبند. **به همین علت روحانیون و علمای دین و خواص، عوام را کالانعام می‌دانستند.** عبارت « عوام کالانعام»، خوارشمردن مردمان وخلق، برای دلبستگی آنان به زندگی در همین زمان گذرا بود. **مردمان بهائم هستند، چون دل به خوشی در زمان می بندند.** بدینسان **خوشزیستی در زمان، یک عمل حیوانی هست** و انسان، با لذت بردن ازاین خوشی‌ها، حیوان بی‌شعور وپست وگمراه می‌گردد. **زندگی زمانی (= سکولار)، زندگی حیوانی (عوام = لائیک) است.**

عوام، حیوانند ! کسیکه عالم وفقیه دین ومتقی و زاهد و موءمن و ازخواص است، و همیشه به آخرت، به قیامت وبه فردا و به زندگی در فراسوی مرگ وبه عیش دربهشت می‌اندیشد و البته حیوان نیست. حکومت ولایت فقیه وخلیفه و امام، حکومت برحیوان‌هاست. **ایجاد نفرت و بیزاری و حقارت از زندگی درگیتی، که بی مزه کردن زندگی در زمان گذرا باشد، بنیاد کار علمای دین و روحانیون، و ایمان به غیب وآخرتست.** ولی همان واژه **«گذر»** که درمتون زرتشتی، خوارشمرده می‌شود، از واژه **«گشتن»** برآمده است، که دراصل «وشتن» میباشد،

ولی دارای مفاهیمی متضاد با این خوارشماریست. و درست همین واژه، برضد آنچه موبدان به «گذر» نسبت می‌دهند، **به معنای «رقصیدن» و «دوباره زنده کردن » و «خوش گذشتن» و «مزاح کردن» است.**

این تضاد مفهوم «**گذر**، به معنای فنا» با «**گشتن**»، به معنای «رقصیدن و دوباره زنده شدن و شفایافتن و خوش گذشتن» از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ این تضاد، به دوگونه جهان بینی برمی‌گردد که در ایران، روبروی هم ایستاده بودند. تضاد سیمرغیان که خرمدینان ومزدکیان باشند، با زرتشتیان، در دو گونه ارزشی بود که به زمان و تصویر خدایان زمان می‌دادند. مسئله آن‌ها نیز درست همین مسئله سکولاریته یا لائیسیته امروزه ما بوده است.**اهورامزدای زرتشتیان، خدای فراسوی زمان بود،** و زمان را، فراسوی گوهر خود می‌آفرید. به عبارت دیگر، **گوهر اهورامزدا، بی زمان و «ناگذرا» بود.**

ولی چنانچه از تقویم (ماهروز) ایران، می‌توان آشکارا دید، **خدایان ایران همه بدون استثناء، خدایان زمان بوده اند.** این نام خدایان نیست که به هر روز داده اند، بلکه **این خود خدا هست که هر روز در روز دیگر، خدائی دیگر می‌شود.** خدا (ارتا فرورد یا فروردین، اصل گشتن و تحول و متامورفوز است) اصل گشتن (= فرورد= فروهر) بود. **درفرهنگ سیمرغیان (خرمدینان)، خدائی، فراسوی زمان نبود.** بُن گیتی، هرروز، تحول می‌یافت، و خدائی دیگر می‌گشت. هر روز، گلی دیگر می‌گشت. هر روز، لحن یا دستانی دیگر از موسیقی می‌گشت. هر روز، شاخی دیگر و تازه بر درخت زمان وزندگی می‌گشت. زمان، می بالید و فرازمی یافت.

این درست وارونه مفهوم «گذر و گشتن» در الهیات زرتشتی است، چون افزایش شاخه بر درخت، وارونه روند فنا شدن هست. **زمان نمیگذرد، بلکه « می گشتد، می وشتد = متامورفوز می‌یابد، دگردیس می‌شود».**

هر روز، خدائی بود، و فردا، این خدا، فانی نمی‌شد، بلکه خدائی دیگر، «می‌گشت». خرّمدینان (سیمرغیان، زال زر و رستم و سام) چنین خدائی داشتند. خدا، اصل گشتن و متامورفوز، «اصل از نو، درصورتی دیگر زنده شدن و پیدایش یافتن» بود، و **چون زاده شدن، جشن بود، هر روز، خدائی تازه زاده می‌شد و جشنی تازه باید برپا کرد. زمان، جشن مداوم بود.** زمان، زما (= پایکوبی وجشن عروسی) بود، که همان واژه «سماع» صوفیه باشد. خدا یا بُن آفریننده زندگی، برغم دگرگون شدن در شکل، گوهر اصیل خود را نگاه می‌داشت. اصالت، در متامورفوزها و دگردیسی‌ها، بجای می‌ماند. **خدا، گیتی می‌شد و هرچیزی و جانی و انسانی در گیتی می‌شد ولی به هرچه تغییرشکل می یافت، همان اصالت را داشت. گیتی و انسان و زمان، تابع خدائی فراسوی زمان و گیتی نبودند.**

«فرهنگ» نیزپیکریابی همین اصالت بود. فرهنگ هم، اصل ازخود روشن شدن، اصل ازخود جوشیدن و اصل ازخود بودن، میباشد. این نیست که **جائی برای پدیده تابعیت وحاکمیت نیست. « مزه زندگی »، در دریافت اصالت خود(شیرابه ای که مغزوجوهرو هسته جانست) است. « با فرهنگ بودن »، مزیدن اصالتِ زندگی انسان، درفردیتش است.** انسان، درمی یابد که **کاریز(=فرهنگ)**است،وشیرابه وجوهرهستی اش ازخود ش، می‌جوشد و ازخودش، روشن می‌شود و ازخودش، هست، وازخودش، مزه دارد. **با اهورامزدا، زمان، کرانمند شد.** کرانیدن، به معنای ازهم گسستن وپاره شدن هست. با اهورامزدا، زمان که همیشه میگشت، ولی درگشتن هایش به هم پیوسته بود، اکنون از هم پاره پاره شد. و دیگر، خدا، هرروز، خدائی دیگر نمیگشت. بدینسان، **همه برهه‌های زمان، اصالت خود را از دست دادند.** همه جان‌ها، ازهم پاره

شدند، و طبعا، دیگر اصالت، ازیکی به دیگری، انتقال نمی یافت واصالت دست بدست نمی‌رفت، و آفریننده، برابر با آفریده نبود.

با بریده شدن زمان، همه جان‌ها، همه انسان‌ها، همه چیزها، اصالت، یعنی نیروی از خود شدن و ازخود بودن و از خود روشن شدن را از دست دادند. همه عقیم ونازا شدند، و طبعا همه، تابع و مخلوق و مطیع شدند. به عبارت دیگر، همه، بی مزه شدند. با این کرانیدن یا گسستن روند زمان، همه جان‌ها، مخلوق وتابع شدند واصالت خود را گم کردند. همه چیزها وجان‌ها و انسان‌ها، بی مزه شدند، و همه مشتاق تابعیت و اطاعت ازاصل آفریننده ای فراسوی وجود خود، گردیدند. **همه نیاز به چاشنی و ادویه پیدا کردند، تا زندگی بی مزه را با مزه کنند. همه نیازبه غایت و معنا و حقیقت پیدا کردند، چون زندگی‌شان، مزه یا اصالت خودرا ازدست داده بود.**اینست که اشتیاق آشکاریا پنهانی برای تابعیت ازغرب، یا هرآموزه و مکتب ومذهبی، وکوشش برای آنکه خود را تابع غرب و یا تابع آموزه‌ای سازیم، بهترین گواه بر «**فقدان فرهنگ**» است. **«فرهنگ»، نیروی آفرینندگی و یا «ازخود، روشن شدن » و «از خود، جوشیدن»، یا بسخنی دیگر بیان اصالت هست. آنانکه امروزه به همه رسوبات گذشته، « فرهنگ» می‌گویند، ازفرهنگ ایران و معنائی که این اصطلاح دارد، بکلی بیخبرند.** همین دست کشیدن از قرض کردن معنای «فرهنگ» از لغت‌نامه‌های خارجی، برداشتن نخستین گام در راهِ شناخت فرهنگ خود می‌باشد.

فرهنگ، کاریز (قنات= سوم= وین= کت = کتز)، یا سرچشمه جوشش آبست که «اصل روشنی و آبادی و مزه » شمرده می‌شده است. هر انسانی اینهمانی با <u>کاریز= فرهنگ</u> داده می‌شده است. **فرهنگ، بُن آفریننده است، نه چیزی که درگذشته‌ها، ته نشین شده و سفت وسخت گردیده، وباید مانند بار، برپشت خود، حمل کرد.**

«با فرهنگ شدن »، به معنای «راه یافتن به سرچشمه آفرینندگی خود» هست، نه حمالی یک مشت آموزه ازاین و ازآن. کسیکه فرهنگ دارد، تابع نمی‌شود. **هیچ اصلی، تقلید نمی‌کند.** «انگیخته شدن از دیگری، به آفرینندگی»، غیر ازتابع دیگری شدنست.

خود بودن، با فرهنگ بودن، بازو گشوده بودن، برای «انگیخته شدن به آفرینندگی خود» است. «خود بودن»، این نیست که درب ضمیر و روان و خرد خود را به جهان و به افکار دیگر و تجربیات دیگران، ببندیم، و به درون لاک پشت عقیدتی یا ملیتی یا نژادی خود بخزیم. **«دیگری» هم درست درگوناگوناگونیش باما، مارا به «خود آفرینی، و ازخود جوشیدن و ازخود روشن شدن» می‌انگیزد.** کسی، «خود» هست که درهای خرد و روان و ضمیرش، به همه جهان، باز است.

همیشه «ذوق تابع‌شدن»، ذوق و**مزه یافتن از نابودکردن اصالت خود، بدست خود** است. بهترین راه، برای بی مزه ساختن زندگی، آنست که **به ما یاد می‌دهند که از نابود کردن بُن زندگی خود، مزه ببریم.** فرهنگ، همیشه بیان «ازخود بودن، ازخود اندیشیدن، ازخود جنبیدن، از خود شاد شدن و ازخود زیستن» است. فرهنگ، نیروی آفرینندگی است که ازیک «تخم تنگ و تاریک»، درخت بلند و پرشاخ وبرگ وبرهستی را می‌رویاند. **فرهنگ، نیروی آفرینندگیست که از یک «سراندیشه پیش پا افتاده» که ازهمه نادیده گرفته می‌شود، جهان‌ها از شیوه‌های فکری و فلسفی وهنری می‌گستراند.**

این نیروی گستراندن و فراخ کردن و پهنا بخشیدن یک سراندیشه ناچیزاست که «آفریدن» نامیده می‌شود. همه دراین نکته تنگ وتاریک و ناچیز، هیچ نمی بینند، ولی یک آفریننده، درست در «آن هیچ و پوچ»، سرچشمه‌ای جوشان می بیند و می‌کند و میکاود وبه آن می‌رسد.

« فقر» در عرفان، وارونه آنچه همه میانگارند، به معنای « کندن و یافتن کاریز و چشمه» است. فقر، کندن و کاویدن و «تهی کردن خود، از آموزه‌ها و دانسته‌ها و معلوماتیست که بُن غنای ما را در زیر خود، دفن کرده و پوشانیده است»، تا آب، ازچشمه خود بجوشد، و درست درنوشیدن و مزیدن این آبست که «مزه زندگی» هست. آنچه را ما «خود» می‌نامیم، همین دانسته‌ها و سنت‌ها و آموزه‌هاست که «آگاهبود» یا «خودآگاهی» نامیده می‌شود.

«فقر»، کندن و تهی کردن ودور ریختن چیزهائی است که ما تا بحال، «خود» نامیده ایم. این‌ها هستند که زندگی مارا بی مزه ساخته‌اند. **این خودِ آگاه ما، از اسلام ساخته شده است.** این **خود آگاه ما**، و این آگاهبود ما، پیش ازآن از زرتشتیگری ساخته شده بود. این خود آگاه ما و آگاهبود ما، ازاعتقاد مذهبی به مارکسیسم ساخته شده است. این خود آگاه ما وآگاهبود ما، از ناسیونالیسم غربی ساخته شده است. فقیرشدن ازاین‌ها، « ازجا کندن خودآگاهی» می‌باشد که البته دردناکست. ولی گشودن راه، به بُن آفریننده خود، با همین «کندن این خود ها، یا خود آگاهی‌ها، یا خود بسیار روشن خود، بدست خود و دور ریختن آن‌ها بدست خود» است. ما دراین کندن خودآگاهی‌ها، و دور ریختن آن‌ها، «احساس فقیر شدن» می‌کنیم وازآن می‌ترسیم، در حالیکه، درست از آنچه بیگانه ازماست، می‌کاهیم، و به سرچشمه غنای خود، نزدیکتر می‌شویم. مزه زندگی، در چشیدن سرچشمه غنای خود هست.

سیمرغ، سرچشمه همه فرهنگها

سیمرغ، دریائیست که کل همه آبها (شیرابه ها) است
ازاین دریا، کاریزی (کانالی= فرهنگی)
به تخم وجود هرانسانی، کشیده شده است
درمیان این دریا، درختیست که فرازش خوشه ایست
که «کل همه جان‌ها» است و سیمرغ نامیده می‌شود
و تخم‌هایش را در گیتی می‌افشاند
و هر جا که تخم به زمین افتاد، به کاریز متصل می‌شود

این تصویریست که اندیشه «فرهنگ» و «اصالت انسان= ارج»، ازآن پیدایش یافته است. این تصویر بسیارروشن وچشمگیررا چنان درمتون زرتشتی مغشوش وپریشان ساخته اند، تا کسی به اصل مطلب راه نبرد، چون درآن صورت، ایمان به آفریننده بودن اهورامزدا (خدای آفریننده) منتفی می‌شود. **درفرهنگ ایران، «کل جهان»، یا «کل چیزها در پیوستگی باهم»، «خدا» نامیده می‌شد**. خدا، خالق کل جهان نبود، بلکه کل جهان، خدا بود. دراین تصویر، رابطه فرد با کل، یا رابطه «جزء با کل»، رابطه تابعیت فرد ازکل نبود.

جهان یا کل یا خدا، روئیده و آمیخته و پیوسته با هر فردی و هرجزئی بود. جهانی، خدائی، کلی که فراسوی ما یا هر جزئی باشد، وجود نداشت. همه اجزاء و افراد، در آمیختگی و در رویندگی وبه هم بستگی، خدا یا

جهان یا کل بودند. خدا وانسان، یا جهان و انسان، یا کل و فرد، بهم و درهم آمیخته و روئیده و پیچیده و بافته به هم بودند. داستانی که اسدی توسی از سنگ جزعی (پیسه یمانی = نماد چشم و خرد) می‌آورد که گرشاسپ در سیر و سیاحتش بدان برخورد می‌کند، درست محتوای این اندیشه هست. می‌گوید اگر این سنگ، شکسته و هزاران پاره نیز شود، باز در هرپاره‌اش، همان ویژگی هست که درکل بوده است. همیشه اصل بینش می‌ماند. هیچگاه درپاره و پخش و فرد فرد شدن، اصالت را از دست نمی‌دهد. در جزء وفرد، همان اصالتی هست که درکل هست. این اندیشه سپس به شکل «برابر بودن آفریننده با آفریده» عبارت بندی می‌شود. **این هم‌گوهری خدا با انسان در آفرینندگی و اصالت، مفهوم فرهنگ را مشخص می‌سازد.**

رد پای این اندیشه ژرف، دربندهش باقی مانده است. دربندهش بخش نهم، پاره 151 می‌آید که: «درخت بس تخمه میان دریای فراخکرت رُسته است، و تخم همه گیاهان بدو است. باشد که اورا نیکوپزشک... که همه پزشک خوانند. در زیر تنه آن، نه کوه آفریده شده است. آن کوه سوراخمند. نه هزار و نهصد و نود و نه بیور(1000) جوی در آن کوه بصورت راه آبی آفریده شده است که آب ازآنجا، بدان جوی وگذر، فراز رود به هفت کشور زمین، که همه آب دریای هفت کشورزمین را چشمه ازآنجاست». هرچند که درمتون زرتشتی، فقط تخم گیاهان به این درخت نسبت داده می‌شود، ولی دراصل، تخم همه جانداران بوده است. و این شماره راه آبها، فقط بیان وجود بی نهایت کاریز (راه آب و جوی نهفته) است که به سراسرگیتی آب را روان می‌کند. همه پزشک بودن این درخت، برای آنست که دارای شیرابه و جوهر همه گیاهان وهمه چیزهاست که هر دردی را دارو می‌کند و اکسیر و توتیا تحول دهنده همه چیزهاست. این شیرابه است که دراین کاریزها روان است. همین جفت

درخت (بس تخمه) وآب (دریا ئی که چشمه همه آبهاست)، باز در هرجائی که درختی (جانی) هست، نیزحضوردارد. **این جفت آب وتخم (گیاه)، درهرجائی در جفت « امرداد و خرداد » پیکربه خود می‌گیرند.**

اساسا امرداد، «همداد» نیز نامیده می‌شود که همان معنای «همزاد = جفت بهم چسبیده» را دارد. دربرهان قاطع دیده می‌شود که یک نام خرداد نیر، «**مد**» می‌باشد. این واژه، یا سبکشده واژه «مت= maetha » است که به معنای «یک جفت» و «اتحاد و اتصال» است یا همان واژه mada ,mad درسانسکریت است. درسانسکریت mada دارای معانی مستی، سرور، شادی، هیجان، الهام، شوق، میل جنسی، مشروب الکلی، غرور، ازخود راضی بودن، سوم (هوم)، عسل، رودخانه، نطفه مرد، چیز زیبا، مستی و دیوانگی مجسم، خیش و ادوات کشاورزی است. mad در سانسکریت به معنای مست شدن، الهام بخشیدن، مسرورشدن، برافروختن، به نشاط آوردن، ازسرور آسمانی متلذذ شدن، جوشیدن و غلغل شدن. mad-pati خداوند عصاره گیاه هوم است نام دوخدای ایندرا و ویشنو است. mad-raaga خدای عشق است. خرداد نیز « هرو + دات» است و هرو، همان نی یا هوم است و هرو دات، به معنای آنچه از نی پیدایش و زایش می‌یابد هست که همان عصاره هوم باشد. در سانسکریت سوم یا هوم را مرغی بنام ساینا می‌آورد که همان سیمرغ باشد. همچنین madhu درسانسکریت، دارای معانی 1- عرق 2- شیره گل 3- عسل 4- بهار 5- ماه مارچ-آپریل است. آب و گیاه، جفت همند و همدیگررا می‌کشند و گیاه، همیشه تشنه آبست. و همین گیاه (امرداد)، پستانیست که همه، شیرابه او را می نوشند و می‌مکند و می‌مزند. مزیدن، مکیدن شیرازپستان است. اسدی درگرشاسپ نامه می‌گوید:

زمین‌ست چون مادری مهرجوی همه رستنی‌ها، چو پستان اوی

آب، معنای امروزه را نداشت. آب، به خون، به شیر وشیرابه گیاهان و باده و شبنم گفته می‌شد (بندهش). آب، جوهر و شیرابه جهان هستی بود، چون همه هستی، سرشت گیاهی داشت. طبعا تخم یا گیاه انسانی (مردم = مر+ تخمه، مر= امر) تشنه آب یا تشنه شیرابه کل جهان هستی بود. ازاین رو، این شیرابه کل هستی، هردردی را درمان می‌کرد و بیمرگی می‌آورد (بیمرگی= امرداد، خضر، همان خدر یا خدرلیاس میباشد، آب حیات= امرداد و خرداد، و نوشین باده، یا باده ای که بیمرگی می‌آورد، رام جید، جی یا اصل زندگیست). امرداد و خرداد و رام (= زُهره)، هرسه، اصل مزه هستند. هرسه، مزه شیرابه وافشره کل درخت زندگی هستند. یکی ازنامهای درخت بس تخمه (درخت سیمرغ) hvaapa است که تبدیل به واژه « خوب » امروزه شده است و مرکب از دوبخش خواhva = تخم وaapa آپه = آب میباشد. درخت کل هستی، خوب است، چون آمیغ تخم وآبست.

انسان، تشنه نوشیدن و مزیدن شیرابه درخت بس تخمه یا دریای فراخکرت هست. این دریا را دراردو وسانسکریت، «سمندر» می‌نامند که نام دیگر سیمرغ‌ست. انسان نیازبه مزیدن و چشیدن و گواریدن افشره جهان هستی دارد. **این تشنگی برای یا فتن شیره و افشره همه جهان جان، سپس تبدیل به مفهوم « جستجوی آب زندگی » ویا « جستجوی حقیقت » شد. درعرفان، باده (بگمز)، جانشین این مفهوم فراگیر« آب » گردید که شیرابه کل هستی باشد.**

«آب» و «رَس»، شیرابه و مان ِکل جان‌ها

«آب» و «رَسا»، اصل آمیـزش (مـهر)

آب و رَسا، اصل «مزه» یا اصل آمیختن

«مزه» = آمیختن و همآغوشـی

ازاین درخت که آب دریا را می‌نوشد، تا خوشه سیمرغ (جانان) بر فرازش بروید، کاریزی (آبراهی= قناتی= چاهی) به هرجانی و گیاهی و درختی کشیده شده است. این شیرابه جهان جان، همه جان‌ها را به هم می‌پیوندد و می‌آمیزد. «آب» در فرهنگ ایران به معنای «شیرابه، یا مان ِکل هستی و جان‌ها و گیاه‌ها» بود.

چنانچه دربندهش(بخش نهم پاره 95) دیده می‌شود که به « رودها» و «آب چاه‌ها» و «منی جانداران وانسان» و «اشک» و « خون جانوران و مردمان» و «روغن در جانوران وانسان‌ها» و «آب در زهدان جانوران و انسان» و «آب زیر ساقه گیاه که همان آب کاریز» باشد، و «شیره گیاهان» و «شیر جانوران و مردمان»، آب گفته می‌شود.

و «همه این آب‌ها»، در دو شکل جسمانی (تنکردی) و روحانی (وخشائی) از نو با رودها می‌آمیزند. این شیره کل جان‌ها که «آب = آپه = آوه» نامیده می‌شود، تنها یک گوهر مادی نیست، بلکه هم گوهرجسمانی وهم گوهر روحانی (وخشائی) است. در آب یا شیرابه کل هستی، جسمانی و روحانی باهم آمیخته و همآغوشند (میز= آمیز= آمیغ= مـزه). اینست که «ابر باران دار»، که در اصل «آب + ور= آب + بر»، برنده آب یا حامله به آبست و در شاهنامه، نماد سیمرغ می‌باشد،

درهزوارش، «میزناک» نامیده می‌شود (یوستی) که به معنای «ناف یا گوهرآب» است. **آب، یا ابر، یا سیمرغ، خدای ایران، وارونه خدایان نوری، اصل و گوهر آمیزش است.** مهرکه از واژه «مت» برآمده، معنای «باهم جفت» و متصل شدن را دارد. **خدائی که با گیتی (گیاه وزمین و جانور و انسان و..) می‌آمیزد، خدای مهر می‌باشد. «مزه» کردن هر چیزی، به معنای «آمیختن با آن چیزاست.** مزه زندگی را در آمیزش با همه چیزها درگیتی می‌توان شناخت ودریافت. **انسان در مزیدن مزه این زندگیست که مهرش به گیتی ومردمان و طبیعت، شکل به خود می‌گیرد.** مزه زندگی، در الفت و درانس گرفتن و پیوستن و ممزوج شدن و صحبت با همه طبیعت و با همه مردمان‌ست.

به «خو» هرکسی در جهان، دیگر است

تو را باوی، آمیزش اندر خور است (فردوسی)

«مزه»، همان «آمیز، و میز= آغوش» و میختن و میزتن و میژتن است. «میزد»، بزم وجشن برای آمیزش است. درکردی به نماز «میژ» گفته می‌شود، چون انسان می‌خواهد با خدا که بُن هستی و شیرابه همه جان‌ها ست، بیامیزد، و به مزه زندگی برسد. **خرداد و امرداد که سپس هاروت وماروت نامیده شدند، خدا، یا دواصل همزادِ «مزه» هستند،** به عبارت دیگر، **خرداد وامرداد، اصل مزه درهرچیزی و اصل خوشی در زندگی در آمیزش با گیتی هستند. مزه و آمیزش، فقط با «نقد» کاردارد.**

میفکن وعده مستان به فردا   توئی فردا وپس فردای مستان

یا مراد من بده، یا فارغم کن ازمراد

وعده فردا رهاکن، یا چنان کن یا چنین

گرانیگاه زندگی (جی)، مزیدن و رسائی و چشیدن و بسودن، بی واسطه و مستقیم و نقد هست.اندیشه توحید و وحدت در فرهنگ ایران، جداناپذیر از اندیشه «آمیختن و مزه» است. **اسلام، توحید را «یکی بودن خالقی» می‌داند که ازهرگونه «آمیختگی با مخلوقش» می‌پرهیزد و میگریزد.** درفرهنگ ایران، چنین زندگی، بی مزه است. انسان و خدا باید همدیگر را بمزند، و باهم بیامیزند، تا وحدت و توحید، معنای حقیقی خود را بدهد. درپیوستن و آمیختن خدا با همه چیزها وبا انسان‌ها است که «یکتا جانی» شکل به خود می‌گیرد، نه در خدای خالقی که ازهمان آغاز، گیتی را جدا از گوهر خودش، خلق می‌کند.

توحید خالق در قرآن و در اسلام، از دیدگاه فرهنگ ایران، معنای «ثنویت» دارد. خالق و مخلوق در اسلام، دوهستی جدا ازهمند. تازه همین رابطه، تبدیل به « تثلیث = سه گانگی » می‌شود، و سه تای « الله و رسول یا واسطه و مخلوق» که ازهم بریده اند، به وجود می‌آیند. درست درفرهنگ ایران، سه تا یکتائی، معنای «عشق و آمیزش» داشت. عشق است که عاشق و معشوق را باهم می‌آمیزد و آن‌ها را باهم یکی می‌سازد. خدا، این اصل آمیزنده، این مزه، این آب، این شیرابه کل هستی بود.

این شیرابه و «مان» و افشره کل هستی یا آب را، مولوی «جان» می‌نامد. «گی»، درواژه «جان = گی یان»، به معنای تالاب آب نیزهست. این شیرابه یا مزه، ازخودش، شیرین یا بامزه است:

جان، آب لطیف دیده خود را — درخویش، دوچشم را گشاده

ازخودشیرین، چنانکه شکر — **وزخویش به جوش**، همچو باده

خلقان، بنهاده چشم در جان — **جان، چشم به خویش درنهاده**

خود را هم خویش سجده کرده — بی ساجد و مسجد و سجاده

هم برلب خویش، بوسه داده کای شادی جان و **«جان شاده»**

هرچیز، زهمدگر بزاید ای جان، تو زهیچکس، نزاده

جان، از خودش شیرین است، از خودی خود، مزه دارد. خودش، اصل مزه است. خودش، غایت زندگیست.

از این‌رو خدا، دریائی ازشیرابهِ مهر بود که با هر انسانی در کاریزی، بسته و آمیخته بود، و آب (دریا) که خدا بود، با تخم (انسان) که از همان خوشه سیمرغ (خدا) بود، میپیوست، وازاین پیوستگی وآمیزش و مزیدن و مکیدن آب و تخم، **شادی و روشنی و بینش**، پیدایش می یافت. **ارتا یا سیمرغ، درسه پیکر، اصل مزه (اصل آمیختن ومهر) می‌شد. در جفت خرداد و مرداد که هاروت و ماروت باشند**، و در رام، که «جی = زندگی» هم نامیده می‌شود، و خدای زمانست، و اصل موسیقی و شعر و رقص و شناخت است، که در عربی، زُهره نامیده می‌شود.

در جلد دوم روایات فارسی (هرمزیار فرامرز) صفحه 507 می‌آید که خویشکاری خرداد و امرداد، پیدایش همه‌گونه شیرینی و مزه و خوشمزگی و خوشی، در آب و گیاهان و خورش‌هاست. در متون پهلوی و اوستائی دیده می‌شود که خرداد، به **«رسائی»** ترجمه می‌گردد.

همچنین در ستایش سی روزه (اساطیر، رحیم عفیفی) درستایش رام می‌آید که: «...تو، رام، مینوی رامش خوارم (مزه غذا= رامش خوردنی) چونکه مردمان مزه خورش و رامش ازچیز، دانند به راه تو... خدای زروان زمان بیکرانه...». رام، اصل رامش یا موسیقی خورش یعنی مزه هست. مزه، موسیقی وآهنگ خورش است. اینست که باربد، دستانی را که برای روز 28 رام جید می‌سازد، باده نوشین یا نوشین باده می‌نامد. **رام، باده نوشین است**. و مردم، **روز پنجم را که آرمئتی (زمین) باشد، نوش خور** (برهان قاطع) می‌نامیدند. و می‌دانیم که زرتشتیان درست

همان روز 28 که اهل فارس، رام جید می‌نامیدند، زامیاد می‌نامند و آرمئتی می‌دانند. درست **همین رام آسمانیست که خودش آرمئتی زمین می‌شود. زمین، یا آرمئتی، همان «نوش خور» است که «نوشین باده» را می‌نوشد.** نوش که به معنای خوشی وخوشحالی و خرّمی است، نام رنگین‌کمان (کمان بهمن) است که نام سیمرغست. و «نوش گیاه و نوشدارو»، مخلصه است، تریاقیست که انسان را از هرگزندی ایمن می‌کند. همانسان که شیرابه درخت ون وس تخمک، همه پزشک بود. بیمرگی و شادی، مزه رام (جی = زندگی) است. خرداد (هاروت) و امرداد (ماروت) و رام (زهره) سه چهره گوناگون ارتا یا سیمرغ، پیکریابی مزه (اصل آمیزش و شادی) بودند.

خرداد و امرداد و رام،
اصل «از خودرسی» هستند
«مسئله نقد بودن مزه»

از دریای فراخکرت، شیرابه جهان جان، از کاریزهای بی‌شمار، ازخود بسوی آماج‌هایشان، به سوی جان‌ها روانند. بقول مولوی

ازچشمه جان ره شد درخانه هرمسکین

ماننده کاریزی، بی تیشه وبی میتین (کلنگ)

در رام یشت، پاره 43 می‌آید که رام می‌گوید «جویند نام من است. از آن روی جوینده نام من است که من به هردو آفرینش سپند مینو و آفرینش انگره مینو- می رسم». من، جی که مادر زندگی و اصل زمانم، گوهر جستجویم و درجستجوهست که به همه سرچشمه های آفریننده زندگی (درالهیات زرتشتی این همزاد و یوغ سپنتا مینو و انگره مینو، شکل تضاد به خود گرفت) می‌رسم. من، که مزه کل زندگی هستم، از خودم، به همه جان‌ها می‌رسم. **من، همانسان که «از خود، جویا یا جوینده هستم»، «از خود، رسنده» نیز هستم.** همانسان **گوهر خرداد و امرداد «رسائی» است، به سخنی دیگر، شیرابه جهانند که از خود، به همه می‌رسند.** در سانسکریت، طیف معانی «رس و رسا» باقی مانده است. رس، هم زبان است، هم شیرابه همه گیاهان‌ست، هم جوهرو مغز و هسته هرچیز، هم درک و احساس است، و هم مهرورزی و عشق و هم خوشی

و شادی است. در واقع، **ویژگی رس همزاد خرداد و امرداد، پیوند دادن و متصل ساختن انسان، با جوهر و شیرابه و مزه چیزها و حقیقت چیزها در شادی و مهر است.**

خدا یا سیمرغ (ارتا فرورد)، شیرابه هستی، ازخودش، میرسد، از خودش، رسیدن است. به عبارت دیگر خرداد و امرداد و رام، اصل رسیدن هستند. اصل ملاقات کردن، یافتن، نایل به مقصود وکام شدن، اصل وصول به جوهر و مزه چیزها شدن، اصل رسیدن به هدف، اصل الحاق شدن به حقیقت چیزها، اصل وصال با گوهرچیزها هستند.

این خوشی و شادی رسیدن به گوهر یا مزه چیزها، در آئین نوشیدن سه نوشابه آمیخته در یک جام، و دست بدست شدن آن جام (دوستگانی)، نمایان می‌شد. کسانی که شیرابه گیاهان و آب و شیر را از جام می‌نوشیدند، **جزو اجتماع سیمرغی درمی‌آمدند.**

با آمدن میتراس و یهوه و الله، رسم دیگری جانشین این شد. کسی عضو امت یا جامعه مقدس می‌شد که ازگوشت حیوانی که بشیوه مقدس ذبح شده باشد، بخورد. «بریدن حیوان» که معنای کشتن حیوان را دارد، و خوردن از این گوشت جان ازهم بریده، مؤمن را به امت یا جامعه مقدس می‌پیوندد. بدینسان، **«اصل بریدن = کشتن یا ذبح» که قداست یافته بود، جامعه مقدس یا امت مذهبی را بوجود می‌آورد.**

این اصل بریدن، حق مزیدن گیتی ومهرورزیدن به گیتی را نیز مخدوش می‌سازد.درحالیکه در نوشیدن ازجامی که شیرو شیرابه گیاه و آب، باهم آمیخته شده بود، 1- هم اصل مهر و2- هم اصل مزیدن زندگی درگیتی، بنیاد جامعه می‌شد. بدینسان خرداد و امرداد و رام (زهره)، برضد ساختار این ادیان بودند و هرکدام بشیوه‌ای آن‌ها را بکنار می‌زدند یا طرد و تبعید می‌کردند.

تبدیل «اصل ازخود رسی»
به «اصل هرگز نارسی»
تبدیل «اصل آمیزش و خوشزیستی»
به «دوزخ = زیستن در کنار خوشی ولی محروم از آن»

مزه زندگی، بسیار نزدیک‌ست
ولی هرگز، به آن نمی‌توان رسید

خلق دوزخ درگیتی
برای مؤمن ساختن مردم به آخرت (مینو)

هرچه در تاریخ، اندیشیده و گفته و کرده شده، در آن اندیشه و گفته و کرده، تنها آنچه مربوط به آن زمان گذشته است، اندیشیده و گفته و کرده نشده است، بلکه **پدیده‌ای نیز برای نخستین بار، امکان گفتن و اندیشیدن و پیدایش یافته است که ارزش انسانی دارد**. «اصل ازخود رسی»، که درخرداد و امرداد و زُهره (رام) پیکربه خود می‌گیرند، همان مسئله «نقد بودن» و «سکولاریته = طبع زمانی داشتن» است که امروز، گرانیگاه خواستها و «پسندها» و «آرزوها» شده است.

خرداد و امرداد، آبراه اتصال دریای سمندر (خدا = شیرابه زندگی و حقیقت) به هرانسانی (درختی) است. اینست که درالهیات اسلام، هاروت

و ماروت، همیشه وارونه درچاه آویزان می‌شوند. رستم و رخش هم در چاه افتاده‌اند. پدر ضحاک نیز که وارونه پسرش، سرچشمه شیر برای همه مردمانست، از اهریمن، در چاه انداخته می‌شود. چون چاه، آبراه و کاریزیست که خدا را به بُن آفریننده مردم و هرچه جانداراست می‌رساند. ازاین رو، **ریشه درخت که به آب در زیرزمین میرسد، نماد بیمرگی یا باز زائی همیشگی است.** ازجمله شگفتی هائی که گرشاسپ می بیند (گرشاسپ نامه، اسدی توسی) در شهری که مانند بهار خرّمست:

میانش درختی چو سروسهی　　　که ازبار هرگز نگشتی تهی

هم از بیخ او خاستی کیمیا　　　بُدی برگ او، چشم را توتیا

ازبیخ این درخت، کیمیا می‌جوشید که اکسیر باشد، و یکی ازمعنای « رس یا رسا = خرداد »، اکسیراست. ودر برگ او(امرداد)، توتیائیست که با چکاندن آن در چشم‌ها، بینش به خوبی وبدی پیدایش می یابد. این تصویر درخت است که سپس در داستان آدم درتورات، تبدیل به دودرخت جدا ازهم یافت، که گوهرالهی را دربردارند و با انسان، همسرشت وهمگوهر نیستند. یا سیامک در دخمه سیامک (حصاری که درش را به هر تجاوزطلبی می بندد) به گرشاسپ می‌گوید:

من این هردو (خورد وپوشش) دارم که ایزد زبخت

یکی مهربان دایه کرد، این درخت

گه تشنگی، بخشد ازبیخم آب　　　به گرما کند سایه ام زآفتاب

(سایه، معنای فرشگرد دارد، رجوع به کتاب مولوی وسایه سیمرغ شود). چنانکه « درخت وس تخمک نیز ازبیخش » از آبراه و چاه و کاریز « خرداد و امرداد »، آب به تخم هرجانی میرساند، و برفرازش، همه پزشک و درمان هردردی است، و اصل روشنائی است. ازآنجا که

زرتشت درگاتا، خرداد وامرداد را پذیرفته است، برای موبدان زرتشتی، راه چاره نمی ماند که این دوخدا را با دستکاری و حذف برخی صفات و قبول برخی صفات، بپذیرند. ازمیانه اره کردن این خدایان، وازآن‌ها دوخدای متضاد ساختن، تنها راه چاره بود، که درفرصتی دیگر ازآن سخن خواهد رفت.

ولی دراسلام، الهیات اسلامی مجبور بود راه چاره ای دربرخورد با این خدایان برگزیند، چون راهِ «ایمان به غیب و آخرت»، هنگامی گشوده می‌شد که این «اصل ازخود رسیدن = اصل نقد بودن و نقد خواستن مزه یا حقیقت و شادی زندگی در گیتی» متزلزل ومنتفی گردد. ولی الهیات اسلام در برخورد با همین «هاروت و ماروت و زُهره»، یک چهره ازواقعیت اسلام را برجسته وچشمگیرساخت که در قرآن به روشنی عبارت بندی نشده است. **برای ایجاد رغبت به ایمان به آخرت و جنت و فردا، باید به هرترتیبی که شده در این دنیا، برنامه برای «خلق دوزخ» ریخت.** بدون خلق مداوم دوزخ در این دنیا، راه برای ایمان آوردن به آخرت و مینو، گشوده نمی‌شود.

برای امید آوردن به بهشت درآخرت یا در آخرزمان، باید دنیا را مرتبا، تبدیل به دوزخ و جهنم کرد.

برای این کار، باید «اصل از خودرسی» را تبدیل به «اصل هرگز نارسی» کرد. **هاروت و ماروت و زُهره، باید تبدیل به اصل نارسیدنی، اصل نسیه، اصل دوزخ (دُژ + اخو) گردند.** اینست که داستان‌های هارت وماروت و زُهره در تفاسیرقرآن، فوق العاده ماهیت اسلام وقرآن را روشن و چشمگیرمی‌سازند. در این جا فقط بخشی از این داستان، که عطاردرمصیبت نامه آورده، و شامل شیوه جالب برخورد او با این داستان و هاروت وماروتست، آورده می‌شود تا هم گوهر خاموش ولی گویای اسلام، و هم شیوه تفکر فرهنگی ایران در برابر آن، شناخته شود. هاروت

و ماروت که فرشتگان مقرب الله هستند، به دنیا می‌آیند و عاشق زُهره میشوند، و در اثر لغزششان، درچاه آبی سرنگون آویزان میشوند که زبانشان از آب، به پهنای یک انگشت، دوراست.

تصویر جهنم چه در ارداویرافنامه و چه در قرآن، براساس شکنجه‌ها و عذاب‌های بدوی و خشن قرار دارند. ولی **در اینجا، شکنجه و عذاب دادن، اوج لطافت و متلازما، اوج قساوت را پیدا می‌کند**. ازسوئی، هاروت و ماروت، نیاز وجودی به آب (شیرابه ومزه وحقیقت زندگی) دارند، ولی این نیاز، در اثر نزدیکی فوق‌العاده و دیدن آن، افزوده وبر انگیخته می‌شود. ازسوی دیگر، رسیدن به این نیاز که فوق العاده نزدیکست، در اثر وارونه آویخته شدن و در اثر سلب امکان حرکت، غیرممکن ساخته شده است. از سوی دیگر، هاورت و ماروت که در اصل، کاریز درنهاد هرانسانی هستند، این محرومیت از «مزه زندگی و حقیقت زندگی» را پی‌آیند گناه خود میدانند. به مزه زندگی و حقیقت نمی‌توانند برسند، چون گناهکارند.

درست این اندیشه ایست که این ادیان در هرگونه سازمانی که بسازند، شیوه کارشان قرار می‌گیرد. انسان در دنیا، هرچند به مزه و حقیقت زندگی فوق العاده نزدیکست و دراثر این نزدیکی، تشنگی در او تبدیل به حریق وجودی و محرومیت و اضطراب زندگانی می‌گردد، ولی باید محرومیت خود را، نتیجه دین خود، و عمل خدای خود که پای او را بسته و آویزان کرده، نداند، بلکه درست محرومیت خود را از مزه و حقیقت زندگی، پی‌آیند گناه خود بداند.

بدینسان، همه ادیان نوری، دست اندرکار خلق دوزخ در دنیا هستند. شیخ فریدالدین عطار در مصیبت نامه، با آوردن یک بخش از داستان هاروت و ماروت طبق تفاسیراسلامی (ازآیه 96 سوره البقره)، ناگهان ورق را می‌چرخاند، و ناگهان هویت اصیل هاروت و ماروت، و

اندیشه‌ای که در آن روزگاری پیکریافته بوده است، و زرتشتی‌ها نیز آن را پوشیده و تاریک ساخته بودند، برجسته و آشکار می‌سازد. درآغاز داستان هاروت و ماروت را طبق درک اسلامی آن، چنین می‌آورد:

گفت چون هاروت و ماروت از گناه

اوفتادند از فلک درقعر چاه

هر دوتن را سرنگون آویختند تا درون چاه، خون می‌ریختند

هردو تن را **تشنگی درجان فتاد** زانکه آتش دردل ایشان فتاد

تشنگی، غالب چنان شد هردورا کزغم یک آب، جان شد هر دو را

هر دوتن از تشنگی می‌سوختند همچو آتس، تشنه، می‌افروختند

بود از آب زلال آن قعر چاه تالب آن هردو، یک انگشت راه

نه لب ایشان، برآنجا می‌رسید نه زچاه آبی به بالا می‌رسید

سرنگون آویخته، در تف و تاب **تشنه می‌مردند، لب بر روی آب**

تشنگی‌شان گریکی بود از شمار در بر آن آب، می‌شد صد هزار

برلب آب، آن دوتن را خشک لب تشنگی می‌سوخت جان‌ها، ای عجب

هر زمانی تشنگی‌شان بیش بود وی عجب، آبی چنان، در پیش بود

این تشنگی جانسوز که اوج عذاب و شکنجه در محرومیت از «شیرابه زندگی و مزه و حقیقت جهان» است، در تفاسیر قرآن، مجازات متناسب با گناهیست که این دو فرشته کرده‌اند. ولی عطار در یک ضربه، چرخشی ناگهانی به موضوع می‌دهد، و منش اصلی داستان خرداد و امرداد را از سر زنده می‌کند و می‌گوید:

تشنگان عالم کون و فساد **«پیش دارند» ای عجب «آب مراد»**

جمله در آبند و، کس آگاه نیست یا نمی‌بینند، یا خود، راه نیست

«آب چاهی که در آن هاروت و ماروت سرنگون آویخته شده‌اند»، «آب مراد» یا عبارت دیگر، «مزه و حقیقت است که هر انسانی، تشنه رسیدن بدان هست و مقصد و غایت زندگی اوست».

عطار، مسئله گناه را به کنار می‌اندازد. انسان، نه تنها این «شیرابه معنا و حقیقت و مزه زندگی» را در پیش خود دارد، بلکه چون ماهی دراین آب شناور هست، ولی از آن آگاه نیست و آن را نمی‌بیند». خوب دیده می‌شود که دراین آب (شیرابه وشیره هستی)، مزه زندگی در گیتی، از حقیقت ومعنا وغایت، جدا ساخته نمی‌شود که به آسمان یا فراسوی گیتی، انتقال داده شود. این دو باهم،یک شیرابه وشیره و مزه و معنا دارند. **عطار، وارونه داستان هاروت و ماروت، که در اثر گناه، از آب، بریده شده اند و آب برایشان نارسیدنی شده است، همه جان‌ها را در آب می‌داند.** همه در دریا هستند که خدا یا سیمرغ می‌باشد.

مسئله، جدا بودن از آب، مسئله ناآگاهی افراد از بودن در آب و حقیقت و خدا است، نه مسئله گناه از خدائی که خودش این دریاست، و اصل مزه و معنا و حقیقت است، که رسیدنی به همه جان‌هاست. این چشمه را که در هرکسی هست، می‌توان با کاویدن به آسانی یافت و راه آب و کاریز سیمرغ را گشود، تا باگشادن این راه آب یا کاریز، کلید گشودن همه مشکلات شد. هیچ خدائی با همه قدرتش نمی‌تواند انسان را ازاین چشمه گشائی درخود و مزیدن آب زندگی و چشیدن حقیقت، بنام مجازات گناه، باز دارد. آنگاه در حکایتی که بدنبال داستان هاروت و ماروت می‌آورد، همه اندیشه‌های اسلامی را بی سروصدا، مانند خس و خاشاک در تموج دریا، بکنار می‌راند.

کاملی گفتست آن بیگانه را — کاخرای خر، چند روبی خانه را

چند داری روی خانه پاک تو — خانه چاهی کن، برفکن خاک تو

اینقدرمشغول زهد و طاعات یا پاک کردن و رفتن خانه‌ات نباش. خانه وجود تو، نیاز به چاه آبی دارد که بتوانی زنده بمانی. اینکه زبان هاروت و ماروت یک انگشت با آب فاصله داشت، خرافات و ژاژگوئی‌ست. دو گز زمین را بکن و به آب در خانه زندگی خودت می‌رسی

آب نزدیکست، چندینی متاب چون فروبردی دوگزخاک، اینت آب

کار باید کرد، مرد کار نیست ورنه تا آب، ازتو، ره بسیارنیست

ای دریغا، روبهی شد، شیرتو **تشنه می‌میری و دریا زیرتو**

تشنه، از دریا جدائی می‌کنی **برسرگنجی، گدائی می‌کنی**

این خودت هستی که با آنکه تشنه هستی، ولی به دریا وچشمه پشت می‌کنی و بر سر گنج نشسته‌ای، ولی از گدائی کردن، کام می‌بری.

این اندیشه که جمله در آب (در شیرابه و شیره و جوهر زندگی و حقیقت یا خدا) هستند، اندیشه‌ای جز همان دریای فراخکرت سیمرغ نیست که از کاریز و چاه خرداد و امرداد به همه جان‌ها می‌رسد، نیست. این اندیشه در آب بودن جمله جان‌ها و انسان‌ها، بیان بیواسطه بودن خدا و مزه و حقیقت با هر انسانی‌ست. این اندیشه در تصاویر گوناگون در عرفان باقی می‌ماند. همه انسان‌ها، ماهی‌ها در دریای خدا یا حقیقت یا زندگی‌اند.

عشق، شاخیست زدریا که درآید در دل

جای دریا و گهر، سینه تنگی نبود

عشق، شیرینی جانست و همه چاشنی است

چاشنی و مزه را، صورت و رنگی نبود

کی خشک لب بمانم، کان جو، مراست جویان

کی غم خورد دل من؟ و آن غمگسار با من

بیا که بحر معلق توئی و من ماهی
میان بحرم و این بحر را که دید میان؟
بحریست چون آب خضر، گرپرخوری نبود ضرر
گرآب دریا کم شود، آنگه برو دلتنگ شو
میباش همچون ماهیان، دربحر، آیان و روان
گرباد خشکی آیدت، از بحر، سوی گنگ شو
گه برلبت لب می نهد، گه بر کنارت می نهد
چون آن کند، رو نای شو، چون این کند، رو چنگ شو

این جوهای آب و خمر و شیر و انگبین که در قرآن، از آن سخن رفته است همه درخودت روانند، و تو نیاز به بهشت نداری. تو، اصل مزه و شیرابه وجودی، و خودت میزان و معیار شناخت و نیک و بد هستی، و فقط با دیده خودت، همه چیز و ارزش خودت را ببین و بسنج.

عاشقا دو چشم بگشا، چهارجو، درخود ببین
جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین
عاشقا درخویش بنگر، سخره مردم مشو
تا فلان گوید چنان و آن فلان گوید چنین
من غلام آن گل بینا، که فارغ باشد او
کان فلانم خارخواند و آن فلانم یاسیمین

دیده بگشا، زین سپس با دیده مردم مرو
کان فلانت گبر خواند و آن فلانت مرد دین

«مـزه زنـدگـی»
در فرهنـگ ایران

1- در خـرد بهمنی در هر انسانی، و
2-مهر (بستگی) با داد (حق و عدالت و قانون) از خـرد انـسان، و
3-آفـریدن مدنـیـّتـی که در آن،
بیم و رزم و رشک (نابرابری) و خشم و کین نیست، پیدایش می‌یابد

این اندیـشه در فـرهـنگ ایران، در

پیکریابی سیمرغ (ارتا فرورد) در خرداد و امرداد، عبارت‌بندی می‌شد

فرهنگ ایران، و الهیات زرتشتی، نه تنها دوپدیده گوناگون ازهمند، بلکه دو پدیده متضاد باهمند، ولی اضداد، معمولا به هم چسبیده اند. فرهنگ ایران، در آموزه زرتشت ودرالهیات زرتشتی، هم بسیارتنگ وبسیارکاسته شده است، و هم در بنیادش، واژگونه و مسخ گردیده است.

فرهنگ ایران، «مزه زندگی» را درچه پدیده‌هائی می‌جست؟ یا به سخنی دیگر، **مزه زندگی درچه پدیده‌هائی در زندگی فردی و اجتماعی، پیدایش می یابد؟** پاسخ به این پرسش بسیار مهم را در متنی کوتاه، بنام «ماه فروردین، روز خرداد» می یابیم. چرا در روز خرداد و جفت جداناپذیرش امرداد در ماه فروردین، همه رویدادهای بنیادی که **آرمان زندگی انسان** هستند، روی می‌دهند؟ آیا، این روز وماه، فقط معنای تاریخی وتقویمی دارند؟ یا بیان ارزشهای پایدار فرهنگ ایران، درگشت یا تحول زمان می‌باشند؟

ازجمله متون پهلوی، متنی هست بنام «ماه فروردین، روز خرداد».

این متن کوتاه، ردپای اندیشه ای بزرگ و بسیارکهن را ازفرهنگ ایران نگاه داشته است، هرچند **محتویاتش، در راستای الهیات زرتشتی، دگرگونه ساخته شده**، که به آسانی می‌توان آن‌ها را بازشناخت. **فروردین، همان «ارتـافـرورد» است که الهیات زرتشتی، این خدا را که «جانان» می‌باشد، از هم پاره پاره ساخته، و به شکل «فروهرهای پارسایان یا پرهیزکاران» برمی‌گرداند**. الهیات زرتشتی، یک خدا را در «ارتا

فرورد»، نفی می‌کند، و همه «**فروهرهای جدا و بریده از هم**» را که نماد «افراد انسانی» هستند، جانشین آن «یک خدا» می‌سازد. «یک کل با هم آمیخته درمهر، از افراد»، تبدیل به «انبوه یا توده ِ افراد مؤمن و همعقیده » می‌گردد. درالهیات زرتشتی، «ارتا فرورد»، خدا، به مفهوم «آمیزش کل انسان‌ها = بشریت »، از بین برد ه می‌شود. ازاین پس، ارتا فرورد، یا جانان، خدا نیست، بلکه اهورامزدا خداست، چون هیچ فردی و انسانی با او نمی‌آمیزد وفراسوی زمان و گشت است. البته این پی‌آیند آموزه خود زرتشت است که «خوشه بودن ارتا = ارتا وه خوشت» را انکار کرد و او را فقط «ارتا واهیشت» نامید.

در «ارتا فرورد» که همان سیمرغ عطار درمنطق الطیر باشد، همه جان‌ها باهم می‌آمیختند، و با هم، یک جان (یک فروهر= جانان) می‌شدند. این «باهم آمیختن فروهرها دریک فروهر»، با اندیشه پاداش و مجازات فردی، پس ازمرگ درالهیات زرتشتی ودرخود آموزه زرتشت درگاتا، باهم ناسازگاربود.

اگرهمه فروهرها درآن ِرویداد مرگ، باز بلاقاصله در یک جان یا جانان به هم بپیوندند و بیامیزند، پس تکلیف پاداش نیکی‌ها و کیفر بدی‌های آن چه می‌شود؟ **فرهنگ اصیل ایران، مفهوم دیگری از «عمل و پاداش عمل» داشت که آموزه زرتشت و الهیات زرتشتی.** ازاین گذشته، الهیات زرتشتی، پیوستن وآمیختن فروهرهای انسان‌ها را با اهورامزدا نمی‌پذیرفت. فروهرها، فقط در «**پیش**» اهورامزدا، ولی جدا و بریده ازاهورامزدا، **حضور** می‌یافتند. «پیش یا حضور»، برضد «آمیختن ویکی شدن گوهری با هم» است. این **اصطلاح «حضرت»، که در ادبیات ما متدوال است، عبارت بندی همین «بریدگی و فاصله و ناهمگوهر بودن» است.** البته خود اصطلاح «فرورد» که همان «فروهر» باشد، در خود، برضد چین تصویری از اهورامزدا هست، چون «فرورد»،

«اصل گشتن به بالندگی وفراز، و اصل متامورفوزیا دگردیسی، و اصل آمیزنده» است. فروهر یا فرورد، نمی‌تواند، فقط در پیش و در حضور، و بریده از خدا یا حقیقت یا بُن، بماند.

درحالیکه برای **سام وزال زر و رستم**، ارتا فرورد (فروردین)، خدای مهر، به معنای «1 - اصل آمیزنده و2 - اصل تحول یابنده به انسان‌ها» شناخته می‌شد، و بنابر گرشاسپ‌نامه، **گوراب** این خانواده در «**شهر سمندر**» است، که همان معنای «به جانان پیوستن همه فروهرها» را دارد. **ارتا،خوشه تخم‌های انسان‌ها، یا به عبارت دیگر، عنصر نخستینی بود که درهرانسانی، افشانده می‌شد، و این عنصرنخستین، بخودی خود و از خود، سرچشمه پیدایش انسان می‌شد**. ارتا، خلق نمی‌کرد، بلکه گوهرخودش، به شکل «عنصر نخستین»، درهمه جان‌ها و انسان‌ها، افشانده می‌شد، و در هر جانی و هر انسانی، به آفریده هایش، تحول می یافت (پسوند ورد، ورتن است که گردیدن وگشتن و متامورفوزیفتن است، همان واژه Werden آلمانی است که به معنای «شدن» می‌باشد). ارتا، اصل پیوند یافتن در تحول یافتن بود. **ارتا، خدای «خود افشان و خود، تحول یابنده» بود که «آفریدن درجوانمردی یا مهر» باشد**. اوست که دیگری می‌شود. آفریدن او، دیگرشدن، تحول یافتن یا متامورفوزخود اوست. اینست که آفریده او، همان گوهرسیمرغ یا ارتا را دارد. این بود که ارتا، درتحول یافتن به خدایان زمان، برهه های زمان را به هم می پیوست، و خدایان در هر ماهی، درختی واحد، که سی شاخه گوناگون می‌شد ولی دارای یک شیره وریشه وبن بود. توحید و شرک، درفرهنگ ارتائی، مانند اسلام و یهودیت، پدیده‌های متضاد و متناقض با هم نبودند. **ارتا، مانند اهورامزدای زرتشت، خدای فراسوی زمان نبود که از «تحول و گشتن» بریده باشد. ارتا، اصل یا گوهر حرکت (حرکة = ارکه) و شادی در حرکت (وشتن = رقص) بود**. خدا، هرروز، خدائی

دیگرمیگشت، ولی همان گوهربود. خدا، گیتی می‌شد، ولی درگیتی شدن، خدا می‌ماند. خدا، انسان، می‌گشت. خدا، زمان می‌گشت. آن‌ها، مسئله سکولاریته را نداشتند که پی‌آیند بریدگی خدا از گیتی هست.

از جمله ارتا فرورد یا فروردین، در روز ششم و هفتم هر ماه، تحول به جفت و همزاد «خرداد و امرداد» می یافت، که باهم، «اصل مزه زندگی» بودند. سیمرغ (= خرّم = فرّخ = خدای جشن ساز)، مزه زندگی هر انسانی درگیتی می‌شد. انسان باید و می‌تواند، خدا را در زندگی، هر روز و هرآن، مزه کند و بچشد. بدون چنین مزیدنی، زندگیش، بی مزه (بی معنا و بی حقیقت) است. در «ماه فروردین، روز خرداد»، این اندیشه دگردیسی ارتا یا فروردین، به اصل مزه زندگی باقی مانده است. در این متن، **بافت و ساختار «مزه زندگی»**، در «پیدایش‌های گوناگون فروردین در خرداد و امرداد» مشخص می‌گردد. **چه پدیده‌هائی، مزه زندگی هستند؟ در هرکدام از این پیدایش‌ها، چهره دیگر خود را می‌یابد؟**

1- دگردیسی فروردین به خرداد و امرداد، یکی، پیدایش **«هوشنگ»**، یا پیدایشِ «آسن بغ = آسن خرد = خرد سنگی»، یا خردیست که در باهم آمیختن، می‌آفریند و روشنی و بینش می‌آورد.

با این دگردیسی فروردین به خرداد وامرداد است که **جمشید**، پیمان را از دوزخ (دوژ+ اخو) باز می‌آورد. **پیمان، چیزی جز «آسن خرد، یا خرد سنگی» نیست.** جمشید، ازسر، برای سامان دادن جهان، به آسن خرد، یا خرد بهمنی خود مراجعه می‌کند. **جمشید که بُن هرانسانی هست، در گوهر هر انسانی، از این خرد خود هست که فرمان می‌پذیرد.** فرمان پذیرفتن، جز ازخرد بهمنی خود، روانیست. از هیچکس و هیچ قدرتی و مرجعی، جزاز خرد نهادی خود، نباید فرمان برد. اساسا فرمان، به معنای اندیشه و هماندیشی و سگالش با ژرفای بهمنی خوداست. شهری و

جامعه‌ای که مردمانش، با خرد بهمنی یا آسن خرد یا خرد هوشنگی خود، می‌اندیشند، آنجا شهر جمشید است، که پیکریابی آرمان‌های خرداد (خوشباشی) و دیر زیستی و «لبریز زیستی» (امرداد، با امشه پیوند دارد که، پری ولبریزی وسرشاری است) می‌باشد.**برترین مرجع در ساختن شهر آرمانی، آسن خرد در گوهر هر انسانی است**. با دست یابی به «آسن خرد» که «خرد بهمنی درهرانسانی» باشد، دوزخ (دژ+ اخو = زندگی درخشم وکین ورشک وبیم) تبدیل به زندگی «**فرّخ** = فر+ اخو، و **گستاخ** = ویستا + اخو» می‌گردد. گستاخی، گشودن وگستردن بُن زندگی خود در گیتی هست. **زندگی، هنگامی زندگی هست که با فرّخی و با گستاخی باشد**(فرّخ = فر+ اخو، گستاخ = ویستا + اخو).

دگردیسی فروردین به خرداد و امرداد در «داد» **فریدون**، چهره دیگر می یابد. «داد»، که حق و عدالت وقانون باشد، پیکریابی فروردین در خرداد و امرداد است. و بالاخره **سام نریمان**، کسیست که در آینده در همین تحول فروردین (سیمرغ) به خرداد و امرداد، جهان را از «اژی = اژدها»، رهائی خواهد داد.

پس **مزه زندگی، آفریدن اجتماع بر شالوده «خرد سنگی» یا «خرد بهمنی یا خرد هوشنگی» انسان هاست، که در آن داد (حق وعدالت و قانون) هست، و دوزخ (بیم و خشم و نابرابری و کین وآزار) نیست.** این سر اندیشه‌های بزرگ، همه **پیش از آمدن زرتشت**، از فرهنگ مردمان ایران پیدایش یافته بودند، و ازگفته های زرتشت، سرچشمه نگرفته اند.اینست که الهیات زرتشتی، این تصویردگردیسی یا متامورفوز سیمرغ به خرداد و امرداد را که آماج سعادت درفرهنگ ایران هستند، به مفهوم خشک و هالی «روز و زمان»،کاسته، و از اصل فرهنگیش بکلی بریده، و برای رویدادهای مهم در آئین زرتشتی بکار برده است، و ملغمه‌ای دراین متن فراهم آورده است.

در روز خرداد، در ماه فروردین

جمشید «دربِ دوزخ را» می‌بندد

دوزخ، «دُژ + اخـو» می‌بـاشـد

رابطه« ارتا و خرداد و امرداد» با «اخـو»

«اخـو»، بُن آفریننده در هر انسانی‌سـت

درفرهنگ ایران سه چهره «جمشید» و «فریدون» و «سام، پدر زال زر»، سه چهره بنیادی درنگهبانی زندگی و پرورش (ژی = جی = زی = گی) زندگی هستند. برگزیدن میان ژی و اژی (زندگی و ضد زندگی) در فرهنگ ایران، با زرتشت، آغاز نشده است. فقط زرتشت، برداشتی تازه و دیگر گونه از مسئله «زندگی و ضد زندگی» آورده است، که در تضاد با فرهنگ استوار بر «ارتا فرورد، و دگردیسی اش به گیتی» بوده است. فرهنگ ایران از همان آغاز، برشالوده «اولویت زندگی» بر هر چیز دیگری، ازجمله برقدرت وبرایمان، نهاده شده است. **ارتا فرورد، خودش، در هر جانی، نخستین عنصری**(درسانسکریت اس asu = اخو axv= اوواuva = هوا hva = xvaخوا= در سانسکریت sva) می‌شود که **اصل آفریننده آن جان** و انسان وزندگی است. **خدا، به شکل «عنصرنخستین»، تبدیل به هر فرد انسانی می‌گردد. خدا، انسان را با امر، خلق نمی‌کند، بلکه خودش، تخم یا عنصرنخستینی می‌شود که تحول به انسان می یابد.** جم، بُن همه انسان‌ها، ازاین نخستین عنصر(ازارتا فرورد = سیمرغ) پیدایش یافته است.

جمشید، در ماه فروردین وروزخرداد، درب دوزخ (زندگی دربیم و در قهر و خشونت و تنگی و درد) را می بندد، ونخستین مدنیتی را می‌سازد که درآن رشک نیست (برابری هست) و اصل کین وخشم و قهرو تهدید و بیم درآن نیست، ودراین مدنیت، همه از مزه زندگی، بهره ورند. «مزه»، اصطلاحی دیگر برای «جفت شدن و آمیختن ویوغ شدن» هست. به عبارت دیگر، خرداد وامرداد که رسیدن به شادی اززندگی و سرشاری و بیمرگی باشد، با خرد انسانی، واقعیت می یابد. این اندیشه، در عباراتهای گوناگون باقی مانده است. درشاهنامه می‌آیدکه

چنین سال سیصد همی رفت کار **ندیدند مرگ اندرآن روزگار**

زرنج و زبدشان نبود آگهی میان بسته دیوان بسان رهی

«بدی»، در فرهنگ ایران، برابر با مفهوم درد و آزار و قهر و بیم است.

بفرمانش مردم نهاده دوگوش **ز رامش جهان بد پرآواز نوش**

در کتاب داراب هرمزد یار شاعری زرتشتی، همین آرمان را در «بستن در دوزخ» بیان می‌کند که جمشید، به فرمان اهورامزدا انجام داده است. البته، این اندیشه درست برضد کاریست که اهورامزدای زرتشت کرده است. ولی **«بستن درب دوزخ»**، عبارتیست که به ما یاری می‌دهد تا بسیاری از نکات گمشده را بازیابیم.

ازآن پس به فرمان پروردگار چو مردان گزیدش سخت کار

سوی چینود شد به امر خدای **در دوزخش بست** آن پا ک رای

به دروازه چنان قفل کرد که **نه مُرد درشهریاریش**، مَرد

مه فروردین بود خوردادروز که بست آن ره اهریمن کینه توز

زابلیس و دیوان چو بربست راه بیامد به شادی ازآن جایگاه

بدینسان زرتشتیان از سر، جمشید مطرود و ملعون و تبعید و «به دونیمه ارّه کرده شده» را، درجهان بینی خود پذیرفتند. مردمان ایران، دلبسته جمشید وسام و زال ر و رستم بودند، هرچند اینان در تناقض با آموزه زرتشت و الهیات زرتشتی بودند. از این‌رو، این پهلوانان و سرمشقان بزرگ را که آینه بزرگی و زیبائی و شکوه زندگی بودند، به شیوه‌ای در آموزه خود بازگردانیده‌اند. همان‌سان که اسلام در ایران، تن به اینگونه پذیرش‌ها داده است و درآینده نیز، بیشتر خواهد داد.

فرهنگ ایران، کاریزیست که تراوش هایش ازدرزها و شکاف‌های نادیدنی و نامحسوس، به «آنچه جلوه گر در میدان قدرت و آگاهبود است»، می‌رسد. همین اندیشه در متن کوتاه پهلوی که نامبرده شد، چنین عبارت بندی می‌شود که **«ماه فروردین، روز خردا، جم، گیهان را بی بیم کرد، بی‌رزمان کرد»**. «بیم و رزم»، همان «دوزخ» یا «دژ+ اخو» می‌باشد بیم و رزم «دُژ» است، و «اخو، زندگی و روان و وجدان» می‌باشد. پس **هنگامی، بیم و دشمنی وستیزندگی وخشم، در زندگی و در وجدان و روان نبود، درب دوزخ (دُژ + اخو) بسته شده است.** در اندیشه و روان و ضمیری که بیم ورشک وکین وخشم بُن کرده است، آنجا دوزخست. انسانی که درترس وتهدید زندگی می‌کند، در دوزخ هست. انسانی که کین می‌ورزد، در دوزخ هست. خدائی که انسان را می‌ترساند، در انسان، دوزخ می‌سازد. حکومتی که با ترساندن، حکومت می‌کند، خودش خالق دوزخ در همین گیتی درانسان‌هاست.

چرا رویدادهای در روز خرداد و درماه فروردین چنین اهمیتی دارد؟ **خدایان ایران، دراصل، خدایان زمان بودند. اهورامزدای زرتشت، خدای فراسوی زمان (فراسوی گذر و گشتن= ناگذرا) گردید.** بدینسان دو جهان بینی کاملا متضاد در ایران پیدایش یافت، که هر دو همان نام‌های خدایان و روزها را، ولی با معانی ومحتویات کاملا متفاوت، بکار می‌بردند. از

نامه‌ای روزهای ماه، می‌توان آشکارا دید که همه خدایان ایران، اینهمانی با زمان در ماه دارند. زمان، چنانکه در شاهنامه در داستان زال زر دیده می‌شود، **اینهمانی با رُویش درخت** داده می‌شود. بُن زمان، «ارتا فرورد = فروردین = نخستین عنصر» یا «سیمرغ» بود که هر روز، شاخی دیگر از آن فرا می‌بالید. این ارتافرورد یا «فرورتین، که نخستین عنصر و اصل تحول و تغییرو خوشی و بالیدن و متامورفوز و نوشوی و از سر زنده شوی» هست، در روز ششم، چهره «خرداد» و در روز هفتم، چهره «امرداد» پیدا می‌کند که باهم، «اصل مزه زندگی» هستند. **این سیمرغ، خودش هست که خرداد و امرداد می‌شود. «سیمرغ» یا «بُن هستی، و نخستین عنصری که جهان از آن پیدایش یافته»، خودش در خرداد و امرداد، مزه زندگی می‌شود.** در اثر اینکه زرتشتیان این نام‌ها را بکار می‌بردند، این دو جهان‌بینی متضاد، علت آشفتگی‌ها و در هم ریختگی‌ها و مشتبه‌سازی‌های فراوان گردیده است.

در جهان‌بینی سیمرغی = خرمدینی = مزدکی، زمان، گشتن خدا، یا زاده شدن خدا درهرروز به چهره دیگر، و طبعا «جشن زایش خدا» در هر روزی بود. زمان، برای زرتشتی، در گذرائیش (سپنجی بودن به معنای زرتشتیش) درک می‌شد، و برای خرمدین و مزدکی و یا زال زر و سام، در «جشن بودنش = سپنجی بودنش» درک می‌شد. سپنج دادن، جشن گرفتن برای غریب تازه وارد بود. برای هرچه نو و بیگانه به ما وارد می‌شود (مانند زمان نو) باید جشن گرفت. سپنج، به معنای «یوغ» است که نماد «آفرینندگی بر شالوده پیوند و جفت شدن» است.

بسته شدن «درب دوزخ» در روز خرداد در ماه فروردین، رد پای اندیشه‌ای بزرگ را نگاه داشته است که **« پیوند گوهری ارتا و خرداد و امرداد» با «اخو Axu»** بوده باشد. در متن «ماه فروردین، روز خرداد» این نکته روشن تر می‌گردد، و چنین می‌آید که: «ماه فروردین، روز

خرداد، **جم، پیمان از دوزخ بیاورد، و اندر گیهان به پیدائی آمده»**. در این روز، جمشید، پیمان را از دوزخ می‌آورد، و با این پیمانست که گیهان، بی‌بیم و بی‌رزم و بی‌رشک (نابرابری و خشم و کین توزی) می‌گردد. در ایادگارجاماسبیگ می‌آید که: «او = **جم**، **پیمان را ازآنان = پریان، بازستد»**. البته پری (فری = عشق)، همان سیمرغ است، و پریان، پیروان زن‌خدایان هستند. در روایات زرتشتیان، کوشیده می‌شود که جمشید، آسن خرد» را که تبدیل به «پیمان» شده است، از پریان، یا اهریمن که آن را غصب و غارت کرده‌اند، باز ستاند. در حالیکه جمشید، فرزند همین سیمرغست و آسن خرد در گوهر اوست. همچنین در متون زرتشتی می‌آید که پیمان گیتی را اهریمن بلعیده بود، و جمشید از شکمش بازآورده است. باز همین رد پا، ما را به نکته دیگری راهبری می‌کند. **شکم، درست جایگاه خرداد و امرداد است که از آشامیدنی‌ها و خورش‌ها، نخستین آتش جان را در تن بر می‌افروزند**، و این گرمای آتش است که در حواس، تبدیل به روشنائی بینش می‌گردد. الهیات زرتشتی، با پذیرش، اهورامزدائی که روشنی بیکران‌ست، نمی‌توانست پیدایش بینش و روشنی و آسن خرد را از شکم (معده و زهدان و جگر) که تاریکست، بپذیرد، و به شیوه‌ای می‌کوشید «آسن خرد» را که در اصل «خرد سنگی، یا خردی است که در شناختن پدیده‌ها از همدیگر، آن‌ها را از هم نمی‌برد و جدا نمی‌سازد، بوده، در معنائی تنگ‌تر، از سر بپذیرد. آسن خرد، یا خرد سنگی، در تضاد با اندیشه «همزاد = ییما = جم» است، که زرتشت آن را بکلی از هم جدا و پاره ساخته بود.

از سوی دیگر، همکاری خرداد و امرداد در شکم، و افروختن آتش جان و پیدایش روشنی و بینش اندام‌های حسی که یکراست، پدیده «اخو axu» را تشکیل می‌دادند، همان معنای «آسن = آسنگ = سنگ = امتزاج و اتصال» را داشت که اصل روشنی باشد. با چنین دستکاری‌ها بود که

می‌شد فرهنگ سیمرغی یا «ارتائی» را تبدیل به «تئولوژی زرتشتی= الهیات زرتشتی» کرد.

زندگی، در گستاخی و فرّخی است
مفهوم دوزخ (= دُژ+ اخو)
و گستاخ (ویستا+ اخو) و «فرّخ = فر+ اخو»،
و رابطه آن‌ها،
با «تصویر انسان» در فرهنگ ایران
نخستین عنصر جهان = ارتا فرورد، یا «پران»
مستقیما، تبدیل به چهار نیرو درانسان می‌گردد
(چهار بال پیدا می‌کند)

1- axu=ahu = اخو

2- daena = دین

3-baoda = بُوی

4-urvan = روان

«نخستین عنصر»، به معنای ِ «اصل آفریننده» در هرجانی و هرانسانی هست، و چیزی نیست که «مخلوق ِخالقی، ویا ساخته ِصانعی» باشد. یا به سخنی دیگر، میان خدا با انسان، یا بُن هستس و انسان، پیوند خالق با

مخلوق نیست. چنین اندیشه ای با الهیات زرتشتی، سازگارنبود. فرهنگ ایران پیش ازآمدن زرتشت، براین استوار بود که نیروهای چهارگانه ضمیر انسان که 1- اخو و 2- دین و3- بوی و 4- روان باشند، چهار چهره «نخستین عنصر» یا «اصل آفریننده درهرانسانی» هستند. این اندیشه پس از پیدایش زرتشت نیز، باقی ماند. ولی الهیات زرتشتی، «فروَرد» یا فرهوشی را که عنصر نخستین و «ازخود، آفریننده» باشد، «از خود، آفرینی» یا ازاصالت، انداخت (رابطه تحول یابی خدا را به عنصر نخستین، درهمان مفهوم «ارتا فرورد» که دربالا آمد، ازبین برد). این نخستین عنصر، **ارتا به فرورد** یا **فرورد= فروهر** یا **پران = فران** یا **ارج** یا **نریوسنگ** یا **وای به»** یا درسانسکریت **اسوasu** نامیده می‌شد. این نخستین عنصر، سپس بنام «اثیر»، معروف گردیده است.

این نخستین عنصر، یا اصل آفریننده، **«هوای جنبنده، یا باد ی که خودش، آتش را می‌افروزد»** می‌باشد که در سانسکریت هم «پران praana» و هم «اسوasu» نامیده می‌شود. در سانسکریت «پران» دارای معانی جان، نفس، باد، باد زندگی، تنفس، اصل زندگی، روح، پنج اندام حیاتی، حواس خمسه، هوای تنفس شده، الهام شاعران، نام برهما وبشن دوخدای هند می‌باشد. این واژه به شکل «فران» درسغدی به مفهوم نخستین عنصر و در اوستا و متون پهلوی درواژه «آتش درمردمان و گوسپندان که جانوران بی آزار» باشند، باقیمانده است.

این آتش جان، vohu-frayaanaوهو فریان یا weh-franaftaar وه فرنفتار خوانده می‌شود. دراین تصاویر، ما گم می‌شویم، چونکه برای ما **باد و آتش و جان**، چیزها جدا ازهمند.

آن‌ها باد را، هوای جنبان، یا «ناآرمیده» می‌دانستند، که دروزیدن، آتش را می‌افروزد. **این هوای ازخود جنبانِ آتش افروز بود که «حرکت دهنده همه چیزها» بود.**

نام دیگر این هوای ازخود جنبانی که اصل حرکت همه چیزها، در سانسکریت، اسو asu نیزبود. همین واژه است که دراوستا و درمتون پهلوی اخو axv شده است.

این بُن یا اصل حرکت وتحول همه چیزها، که همه چیزها ازآن پیدایش می‌یابند و تحول یابی آن هستند، همان واژه «هوا hvaa» نزد هخامنشی ها است، که معنای اصل وتخم وبُن همه چیزها را نیز دارد. **واژه فرّخ farr- axv در ایرانی باستان farna-hvaa می‌باشد** و از دو پسوند این واژه، می‌توان اینهمانی axv اخو با واژهِ هواhvaa را باهم یافت. این واژه سپس در عربی، بکار برده شده است، و از آنجا که هوا (بادِ ازخود جنبانی که آتش می‌افروزد و می‌آفریند و اصل آفریننده هست)1- هم معنای جان و2- هم معنای عشق را دارد، طیف معانی خود را در عربی یافته است. هوا (hvaa=axu) معنای تخم و بُن و اصل زندگی را داشته است. در گرشاسپ نامه، در پرسش گرشاسپ از برهمن (بهمن)، بهمن، چنین پاسخ می‌دهد:

هوا، هست «آرمیده باد»، از نهاد

چو «جنبد هوا»، نام، گرددش، **«باد»**

یکی بودن «هوا» با «باد»، یا «وای به»

هرآن جانور، کش «دمست»، از هواست

به «دم»، جان و تن، زنده و بانواست

همه **تخم**، در کشت‌ها، گونه گون که ناراست افتد، بود **سر نگون**

هوا، در همه، زور و ساز آورد　　سر هرنگون، زی فراز آورد

هوا یا باد یا وای به، درتخمهای که سرنگون به زیر خاک افتاده اند، نیروی بالنده ایست که سرآن‌ها را به فراز می‌آورد. زور، نیروهست و «ساز»، اصل ترتیب دهنده و تدبیرکننده و تشکیل دهنده وبنا کننده و پردازنده است. همین‌ها، ویژگی‌های «فروهر= فرورد» است، که اصل آفریننده ایست که چهارپر از او می‌رویند، یا تحول به چهار نیرو می یابد.

اگرچندشان زآب خیزد بسیج　　هوا چون نباشد، نرویند هیچ

فلک و آتش و اخترتابناک　　همه درهوا اند استاده پاک

این «هوا» هست که همه را به فراز می‌بالاند، و در فراز می‌ایستاند، به عبارت دیگر، هستی می‌بخشد. **هستی، فرازایستادن است**. انسان، هست، چون سر راست می‌ایستد.

زگیتی، **هوا بد نخستین پدید**　　خدای اندرو جنبشی آفرید

چو جنبید سخت، آن هوی شگفت　　ببد باد و **زان باد، «آتش گرفت»**

با جنبش باد، آتش افروخته می‌شود. آتش افروختن، به معنای ازنو آفریدن و ابداع هست. اینهمانی «آتش جان»، با «باد = پران = فران = اسو» در همان آتش «به فرنفتار»، دیده می‌شود. عبارت «خدا درهوا، جنبش را آفرید»، روایت زرتشتی است، ودراصل چنانچه خود واژه «فرنفتار» گواه برآنست، این حلول و ظهور ارتا فرورد در آتش جان در بُن انسانست (رجوع شود به جلد سوم زال زر یا زرتشت).

Sva = Asv درسانسکریت

Axv = hvaa = هوا

پسوند واژه فرّخ farr- **axv** درپهلوی که «اخو» باشد، اینهمانی با پسوند همین واژه در ایرانی باستان farna-**hvaa** دارد که hvaa هوا باشد. همچنین در واژه گستاخ vista- (h) uva در پهلوی که اخو باشد، اینهمانی با همین واژه درپارسی باستان کهhuva هووا =uva او وا دارد. در این جهان نگری، همیشه «بُن یا تخم»، اینهمانی با «کل» داده می‌شده است. در اوستا واژه دوزخ که daozh- ahva باشد، در پسوندش، اخو، را به شکل ahva اهوا دارد. چنانکه در سانسکریت، اسو، هم «دم و نفس» است و هم زندگی و باد است. در پهلوی خور، هم خورشید است و هم «جرقه آتش و روشنی» است. «دم و نفس»، بُن و تخم زندگی است، بُن باد است (وای به) و جرقه آتش، بُن خورشید و کل روشنائی است. این پیوستگی، سبب پیدایش برآیندهای گوناگونی می‌شد. **یکی سبب پیدایش مفهوم «از خود بودن، ازخود شدن، ازخود، سرچشمه کل شدن» می‌گردید.** تخم و بُن، ازخود، کل می‌شود. همان «اسو» که دم و نفس باشد، معنای «حرکت‌دهنده همه» را نیز داشت. «اسو» در سانسکریت، پنج بادی هست که حرکت به کل بدن می‌دهند. همین واژه است که در پهلوی شکل «axv اخو» و در ایرانی باستان شکل «hvaa هوا» گرفته است.

این هوا که اصل ازخود جنبان و از خود جنباننده هست، درست همان «پران یا سوا» هست که آتش جانی را در بُن هرانسانی می‌افروزد و

نخستین عنصر «از خود آفریننده» هست. این اصطلاح که از «دم = نفس» به کرداربن وتخم «باد = وای = اسو» برآمده، اصل «**سرچشمه بودن از خود = از خود آفریننده بودن = از خود روشن شدن، از خود جنبیدن...**» می‌گردد. چنانکه در اوستا به آنچه از خود درخشانست hva- raokhsha گفته می‌شود و به آنکه از خود مهربان و دوست دارنده (دوست منش) است hva- vant گفته می‌شود و به نجات روان hvanvi (hva- anhva) گفته می‌شود که در حقیقت به معنای «سرچشمه بینش بودن از خود» است، چون در هزوارش همان معنای دین «اصل زایش بینش» را دارد. آنچه از خود، خود را روشن و بینا می‌سازد. به آنچه ازخود ایستا هست hva- khsta(staa) گفته می‌شود که به معنای «از خود، هست» است. طبق پسند خود hvaa-frita گفته می‌شود. در پهلوی آنچه به خودی خود، و از خود روشن است xvaa - roshn گفته می‌شود.

همین واژه در سانسکریت که سوا svaa باشد، نام خدای ویشنو (مظهر ایجاد) و دارای معانی خود، خویش، ذات، دوست است، و به «روح انسان» گفته می‌شود. روح انسان، «ازخود، هست». در شکل sva-bhu به معنای **قائم بالذات، ازخود موجود** است و به هرسه خدای هند (برهما + ویشنو+ شیوا) اطلاق می‌گردد. به خوبی دیده می‌شود که **«هوا = هوی»**، **یا «باد وآتش جانی»**، **«اصل از خود بودن، ازخود، جنبیدن و ازخود آفریدن درانسان» بوده است**.

جنگ با هوای نفس، جنگ اخلاقی نبود
بلکه سر کوبی «اصالت انسان» بود
سکولاریته، مسئله
یقین «از خود بودن، ازخود، معیار بودن» انسان‌ست

اینست که همه ادیان نوری و قدرت‌های حاکمه، همه برضد این «اصل از خود بودن، از خود سرچشمه بینش و روشنی بودن...» می‌بایستی بجنگند و جنگیده‌اند و خواهند جنگید. نه تنها الله در قرآن، انسان را از تبعیت ازهوا منع می‌کند (و قل لا اتبع اهواءکم، 56 انعام 6) و هرکسی که درپی هوایش برود، گمراه شده می‌داند (و من اضل ممن اتبع هواه / 50 قصص 28) بلکه محمد، بوی می‌برد که «از خود بودن»، خود را خدا شمردنست، و ازاین رو می‌گوید «**اراءیت من اتخذ الهه هواه** / 43 فرقان 25 ». **جنگ با هوای نفس، جنگ با شهوت و حرص و فساد اخلاقی نبود، بلکه جنگ مستقیم، با «اصالت انسان» بود، که «از خود، اندیشیدن، ازخود، اندازه گرفتن و معیار شدن، از خود، مبدع و نوآور شدن » باشد**. چرا، «هوا= hva »، ازخود، سرچشمه روشنی و نوآوری و عمل بود؟ چون هوا که «باد آرمیده باشد که جنبش، نهادش هست»، همان «وای به = باد نیکو» است که نام دیگرش «وای جوت گوهر» می‌باشد. واژه «جوت»، همان واژهِ جفت و یوغ و همزاد بهم چسبیده است، که درالهیات زرتشتی، معنای وارونه اش را که «ازهم جدا باشد» پیدا می‌کند. **بادی که آفریننده است و می جنبد و می جنباند، بدان علت «ازخود می بجند و سرچشمه جنباندنست»، چون سرشت «جفتی و همزادی» دارد**. رد پای این اندیشه در این شعرمولوی نیز

باقی مانده **آهن و سنگ ِ هـوا، برهم مزن کین دو میزایند، همچون مرد و زن** این اندیشه، متناظر با دو سوراخ بینی (دو دمه = دو آتش افروز) بود که بنا ابوریحان در التفهیم، یکی منسوب به مریخ (بهرام) و دیگری منسوب به زهره (رام) هست. **رام وبهرام، در وای به باهم جفتند**. چنانکه دربهرام یشت نیز دیده می‌شود که نخستین شکلی که بهرام پیدا می‌کند، باد است (باد: اصل زندگی و اصل مهر). **«وای به»، درواقع جفت رام و بهرام، همآغوشی و عشق نخستین هستند**. ازاین رو «هوا»، دو برآیند «عشق» و «از خود، سرچشمه جنبش و روشنی و بینش بودن» را دارد. طبعا «هوا»، در برآیند «ازخود بودن، ازخود سرچشمه بودن»، از ادیان نوری، طرد و نفی می‌شود. مولوی با آنکه درغرلیاتش، انسان را به علت آنکه در خود، هم لیلی و هم مجنون، هم ویس و هم رامین است، میزان و معیار می‌شناسد، ولی درمثنوی، «هوا» را در همان راستای قرآنی، می‌نکوهد، و تضا د آن را با وحی و قرآن نشان می‌دهد.

منطقی کز وحی نبود، از هواست هم چوخاکی درهوا ودرهباست

آنچه گوید آن فلاطون زمان هین هوا بگذار و رو بروفق آن

برهوا، تأویل قرآن می‌کنی پست و کژ شد از تو، معنی سنی

در حالیکه حافظ، معنای عشق را در هوا می‌یابد

ما در درون سینه، هوائی نهفته‌ایم برباد اگررود دل ما، زان هوا رود

یا در «هواداری، هواخواهی»، هنوز این معنای عشق درهوا، باقی مانده است. عطارگوید

به هوا داری گل ذره صفت در رقص آ

کم ز ذره نه ای، او هم زهوا می‌آید

مرغ دلم را که اوست مرغ هوا خواه دوست

لایق عشاق نیست، صید هوا ساختن

یا سعدی دراین ابیات، معنای عشق را از هوا درنظردارد:

ای که گفتی به هوا دل منه و مهر مبند

من چنینم، تو برو مصلحت خویش اندیش

ای دل نه هزار عهد کردی کاندرطلب هوا نگردی؟

همچنین سعدی، دراین شعر، هوا را به معنای بادی که درختان را به رقص می‌آورد، واصل جنبش وجان بخشی است، بکارمیبرد.

تو گر به رقص نیایی، شگفت جانوری

از این هوا، که درخت آمدست در جولان

(البته مقصودش، فقها وعلمای اسلام و زهاد بوده است)

اینکه روح وروان و نفس، هوا = هوی خوانده می‌شد، چون عنصر نخستین وجود و به ویژه، وجود انسان، ارکه = اسو= اخو = خوا = هوا= فرورد (فروهر) شمرده می‌شد که معنای «از خود سرچشمه بودن، از خود، اصل حرکت و روشنی بودن» داشت. با زشت و پلشت سازی این برآیند اصطلاح «هوا = hva» که اینهمانی با اصطلاح «اخوaxv = اسوasu» و با «Sva» و «Xva» دارد، راه شناخت به بُن‌مایه فرهنگ ایران، بسته می‌شود.

«اخوaxu» یا «هواhva»، معنای «از خود بودن، از خود، سرچشمه و اصل جنبش و روشنی بودن» است. Xva roshn به معنای از خود روشن است. نام روز نخست سال، که روزیکم ماه فروردین باشد «روز فرّخ» نام داشته است، و فرّخ نام خدای ایران است، و زرتشتیان سپس نام اهورامزدا را به نخستین روز ماه داده‌اند و جانشین نام‌های «فرّخ و

خرم و ریم» کرده‌اند. حافظ نیز غزلی در نیایش «فرّخ» این خدای ایران، سروده است.

فرّخ که در پهلوی «فرfarr+ اخوaxv» و ـ فرنه farna+ هوا hvaa» درایرانی باستان میباشد از همین واژه «اخو» و «هوا» ساخته شده است. گوهر این خدا، اخو یا هوا)، از خود هست، قائم بالذات‌ست. an-hva انهوا نیز به معنای «قائم بالذات و به خودی خود»، و همچنین به معنای «باطن و ضمیر یا درونه» هست. درونه انسان و ضمیرش، و اصل زایش بینشش (دین)، ان هوا، قائم بالذات است. حق گزند زدن به آن از همه قدرت‌ها گرفته شده است.

پیشوند فرّ farr در پهلوی و «فرنه rna » در ایرانی باستان، همان واژه «پر» امروزه ما هست. واژه فرنه، همان واژه «parnaa پرنا» و «پرن parn» درسانسکریت می‌باشد. پرنا، به پروبال مرغ و برگ‌های درخت و برگ گفته می‌شود، و «پرن»، سبز و تازه بودنست. درفارسی، پر، به پرتو و شعاع و روشنی + و برگ درخت + وپره چرخ + و دامن و کناره و پهلو، و پری نیز که بر بن تیر تعبیه می‌کنند تا تیر به سرعت حرکت کند، و در تتمه برهان، یکی از معانی «پر» را معنای «جفت شدن» می‌داند، که همان «pair انگلیسی و Paar آلمانی» باشد، همچنین به معنای پرواز کردن و به شتاب رفتن است، و به نوعی از نواختن و خوانندگی و نوا نیز می‌گویند.

پس «فرّخ»، نام خدای ایران، دارای این معانی هست:

1- از خود و به خودی خود بالدار و پروازکننده (مبدأ و اصل جنبش در آسمان = مرغ)

2- از خود، گردونه (چرخ) رونده (مبدأ و اصل جنبش، آنچه خود، از خود درجنبش هست و می‌جنباند)

3- از خود روشن وبا پرتو

4- از خود گسترنده و دامنه یاب (سیمرغ گسترده پر)

5- از خود و به خودی خود، جفت (= یوغ و همزاد = وی = باز)

6- از خود با نوا و آهنگ (اصل موسیقی)

7- از خود و به خودی خود سبز و تازه (خضر).

این‌ها، گوهر خدا، در فرهنگ نخستین ایران بوده‌اند. در این ویژگی‌ها می‌توان به خوبی دید که نماد خدائی در ایران، «پرواز سریع مرغ» و جنبش سریع چرخ (گردونه – رته = ارتا) بوده است. همچنین «گوهری دارد که از خود دامنه گیر و فراخ شونده است». همچنین به خودی خود، جفت و یوغ و همزاد است، و همیشه ازخود سبز و تازه است. این ویژگی‌ها در تضاد با تصویر اهورا مزدای زرتشت است.

همچنین جمشید، نخستین انسان دوره زن‌خدائی، که «بُن همه انسان‌ها»، و «تصویرانسان بطور کلی» می‌باشد، دارای همین ویژگی «از خود روشن شونده و روشن کننده و از خود بیننده و معرفت یابنده» یا اصل خرد هست. جمشید،، بُن همه انسان‌ها، فرزند و طبعا همگوهربا «فرّخ یا سیمرغ» است. نه تنها انسان همگوهر با خدا (فرّخ = خرّم) است، بلکه زمین (گیتی) نیز، همگوهرباخداست. زمین و جم، با هم هر دو فرزند مستقیم «فرّخ = فرّ + اخو » هستند. چون آرمئتی، که اینهمانی با زمین دارد و به عبارت بعدی، موکل زمین شمرده می‌شود، «فرّخزاد»، نامیده می‌شود (برهان قاطع). آرمئتی، زمین، زاده ازفرّخ (اخو) هست. ازسوئی دیگر نام همین زمین که آرمئتی باشد، جما، یعنی

خواهر جم است. نام زمین درسانسکریت و درافغانی، بنا بر زیرنویس دکتر معین در برهان قاطع (زمین) **جما** میباشد.

از این‌رو **جمشید نیز، فرّخزاد، فرزند فرّخ، و طبعا هم‌گوهر فرّخ (خرّم = سیمرغ) است**. این نکته هم از نام دیگر اودر وندیداد که «هور چهر» است تائید می‌گردد. هور چهر دراوستا hvare cithra می‌باشد. این نام، امروزه چنین فهمیده می‌شود که جمشید چهره و قیافه‌ای مانند خورشید داشته است. ولی «چیترا = چهره»، به معنای تخمه و گوهر و نژاد و صورت نخستین و اصل است. و هور در سانسکریت svar suvar دارای معانی خورشید، نور، درخشش، آسمان، بهشت، نام شیوا میباشد. هنوز خورشید نزد همه ما، «خورشید خانم» است، یا به عبارت دیگر، **خورشید، زن‌خدا بوده است**. عبید زاکان این تصویر خورشید را بخوبی نگاهداشته است. خورشید، زن‌خدای مهر بوده است، و از این‌رو همه بشر، بدون آنکه زور و سلاحی داشته باشد، سپاه او هستند، چون شهروند شهرمهر هستند، نه شهروند، شهری که حکومتش، درمهر، زورو ارهاب و شکنجه و تهدید می‌بیند. جمشید، پسر خدای مهرهست که در یک دستش جام می دارد، و در دست دیگرش آلت موسیقی می‌نوازد:

سریر گاه چهارم که جای پادشهست

فزون زقیصر و فغفور و هرمز و دارا

تهی زوالی و، خالی زپادشه دیدم ولیک لشگرش از پیش تخت او برپا

فراز آن صنمی با هزار غنج و دلال چو دلبران دلاویز و لعبتان خطا

گهی به زخمه سحرآفرین زدی رگ چنگ

گهی گرفته بر دست ساغر صهبا

جمشید، فرزند صنم (سن، سئنا = سین) یا زن‌خدای مهرو زیبائی و موسیقی نواز و ساقی است که با یکدست باده شادی به جام همه بشر می‌ریزد و با دست دیگر، آهنگ جش و رقص برای همه بشرمی‌نوازد. «هورچیتر»، به معنای فرزند و تخمه خورشید و نور و آسمان وبهشت می‌باشد. جمشید، تخمه و اصل روشنی و اصل بهشت و اصل آسمان است. در سانسکریت chitra- ratha که گردونه درخشان= دارنده گردونه روشن» است به خورشید و ستاره قطبی و «پادشاهان موکلان نغمه» گفته می‌شود.

در روایتی که در اوستا می‌آید، جمشید، فرزند ویونگهان vivanghaan خوانده می‌شود. او به پاداش آنکه نخستین کسی است که افشره هوم را بدست آورده، دارای فرزند جمشید می‌شود. **هوم**، چنانکه هنوز در برخی گویش‌ها متداولست، نام حلق و گلو (گرو) است که نی باشد. پس از دوره زن‌خدائی، با «نی که اینهمانی با زن داشت، و زایش از زن، که اینهمانی با موسیقی وجشن داشت »، دردسر داشتند. از این‌رو بجای آنکه گفته بشود، جمشید از سیمرغ (سئنا = نای به) زائیده شد، گفته می‌شد که پدرش به پاداش فشردن هوم، دارای فرزندی شد. بدینسان اصالت را از زن و طبعا از زن‌خدا می‌گرفتند.

در سانسکریت جم را پسر خورشید می‌دانند که viva- svant نامیده می‌شود. در اوستا نیز جمشید yima vivanhvaao نامیده می‌شود، که به معنای جمشید فرزند ویوان هوائو باشد. پسوند «anhva» به همان واژه «hva هوا = اخو» بازمی‌گردد که به معنای قائم بالذات و بخودی خود است که متناظر با «svant=hvant» می‌باشد. پیشوند « vivaویوا» به واژه سانسکریت vi- bhaa برمی‌گردد، که به معنای درخشان، روشن، شکوه، زیبائی و بالاخره خورشید است. در اینصورت

«ویوا+ انهو» به معنای از خود روشن، به خودی خود زیبا، اصل شکوه و زیبائی و روشنی. البته اگر بیشتردقیق بشویم نکات دیگر را نیز می یابیم. bhaa به خودی خودش، به معنای روشنی، نور، درخشش، بهاء، جلال، خورشید هست. نکته جالب، پیشوند «وی = vi » هست. این واژه «وی»، در اصل همان معنای «جفت بهم چسبیده» را داشته است (دوتا باهم) که در اثر نماد جفت و یوغ و همزاد بودن، اصل و سرچشمه حرکت و روشنی و آفرینش است.

این همان واژه «bi درزبان لاتین وزبان فرانسه است .ولی سپس در اثر مبارزه با پدید جفت و یوغ وهمزاد، معنای «بی » امروزه فارسی (بدون، مغایر و متضاد با) و جدا را یافته است. در واژه «ویو+ بها = ویوا»، وی، رد پای همان اصل آفریننده جفتی است، که البته به مرغ هم، به علت داشتن دوبال، اطلاق می‌شد. بدینسان دیده می‌شود که **جمشید، بُن انساها، فرزند «ویوا+ انهو» یا آنکه «اصل قائم بالذات روشنی و زیبائی و شکوه» است**، و طبعا هم‌گوهر و هم‌سرشت با اوست. **جمی‌شد، بُن انسان، اصل از خود روشن شونده و روشن کننده و اصل ازخود بیننده و از خود، زیبا و با شکوه است**. درست همه ادیان نوری و زرتشت در ایران، برضد این تصویر انسان، برخاستند، و آن را مسخ و سرکوب و تیره و زشت کردند.

با این ویژگی ازخود، روشن شدن وازخود اصل آفریننده بودنست که بن انسان که جمشید باشد، در ساختن بُن مدنیت در گیتی «مزه زندگی» یا خرداد و امرداد را، واقعیت می‌بخشد. این «فرّخی» هست که با او در گیتی پیکر به خود می‌گیرد و طبعا «فرّخ = hvant = farna + hvaa farna + hva» چیزی جز ضد «دوزخ = دژ + اخو» نیست. این «هوا »، ازخود بودن، ازخود روشن شدن و بینا شدن، از خود، بنیاد مدنیت را نهادن، از خود، داد کردن، ازخود، بهشت را در گیتی ساختن، از

خود، همیشه سبز و تازه شدن، این از خود حرکت کردن و رقصیدن، این «هوا= اخو»، باید ازمیان بریده و ارّه گردد. **همین «هوا یا اخو»، که پی‌آیند «سنگ بودن = همزاد بودن= با خدا جفت بودن = با زمین جفت بودن» است، برترین گناه، یا گناه اصلی هست.** برای خدایان نوری (میتراس و اهورامزدای زرتشت)، این گناه اصلی انسان (= جمشید) است که با خردانسانی‌اش، به مزه زندگی دست می‌یابد. میتراس (ضحاک) جمشید را برای این گناهش، به دونیمه اره می‌کند (yimo kerenta). **ولی این سام نریمان هست که ارتافرورد (سیمرغ) و خرداد، تن او را نزدیک کوه البرز پاسبانی می‌کنند، تا درماه فروردین روز خرداد، باز برخیزد، و ضحاک (اژی = ضد زندگی= دوزخ) را بکشد و جمشید (یا انسان) را از نو، از مزه زندگی کامیاب سازد.** «هوا» که «ازخود، سرچشمه واصل بودن است»، یا «منی کردن» که «برپایه آزمایش‌های خود، از خود، اندیشیدن» است، باید زشت و شرّ و جرم و جنایت شناخته شود، تا مردمان به آن پشت کنند.

هزاره‌هاست که روش‌های گریختن «از خودآفرینی»، رمیدن «از خود، اندیشیدن»، شوم و جنایت دانستن «در خود، سرچشمه داد ورزی را یافتن»، ابلیسی شمردن «از خود، فرمان پذیرفتن»، هنر و فضیلت اجتماعی و دینی و سیاسی ساخته شده است.

هزاره‌هاست که «ازخود، سرچشمه بودن= هوا» را گناه اصلی ساخته‌اند. «فرخ شدن»، از خود، روشن شدن، از خود، گسترده شدن (گستاخی)، از خود، بهشت و آسمان را بر روی زمین ساختن، گوهرخدای ایران، سیمرغست، که در فرزندش، انسان، سرشته شده است. خدایان نوری، همه، راه از خود گریزی و «خود را در دیگری باختن»، صاف و هموار ساخته اند، و **«از خود بودن » را «دوزخ (دوژ + اخو) ساخته اند.** ما دراعمال سیاسی و اجتماعی ودینی وهنری و حقوقی خودمان

ازبام تاشام، این «ازخود بودن» را دور می‌اندازیم. کار و عمل دینی و اقتصادی و سیاسی، که همه به نام «سازندگی و عمل گرائی» ستوده می‌شوند، چیزی جز این «از خود گریزی» یا پرهیز «ازخود سرچشمه شوی» نیستند. ولی عمل و اندیشه و گفتار در فرهنگ اصیل ایران، هنگامی ارزش دارند که پیکریابی «از خود، سرچشمه گرفتن = فرّخی»، «ازخود، فراخ شدن» باشند. همه اطاعات دینی و یا اعمال حزبی، راه‌های گریزازخودشدن (فرّخی) هستند. از خود سرچشمه گرفتن، و در عمل و اندیشه و گفتارخود، این سرچشمه را گستردن و دامنه دادن، گستاخی است. گستاخی که «ویستا + اخو» باشد، درست به معنای «گستردن اخو»، «سرچشمه را در خود یافتن و این سرچشمه را گستردن» می‌باشد. ولی گستاخی، زمان‌هاست که معنای مثبت خود را ازدست داده است، و معنای «از حد خود پا فراتر نهادن» را یافته است. منیدن (منی کردن) که اندیشیدن از سرچشمه خود باشد، برترین جرم و گناه شده است. هرکسی منی می‌کند (از خود، می‌آزماید و می‌اندیشد)، خود را به ناحق، مانند خدا، مرجع می‌سازد. ولی خاطره اصالت انسان جمشیدی، که «از خود روشن بودن، ازخود، بهشت ساختن، ازخود، مدنیت ساختن» در فرهنگ ایران بوده است، فراموش نگردیده است.

جام جم، درست نماد این «از خود بودن، ازخود روشن شدن» هست. چون جام را، از یکسو به «آینه» می‌گویند، که در اصل از آهن (آسن = سنگ) می‌ساخته‌اند، و یا آنکه جام را بنابر بهمن‌نامه، از سه مواد کانی می‌ساخته‌اند. در فرهنگ ایران، به مواد کانی، که فلزات و سنگ‌های قیمتی باشند، ایوخشتا= ayoxshus می‌گفته‌اند. این واژه دراصل aayoxtan است، که به معنای جفت کردن و یوغ کردن به همست. فلزات و مواد کانی، در اصل نماد «همبستگی و مهر» بوده‌اند. به آسانی می‌توان دید که این واژه، از ریشه یوغ yox ساخته شده است. فلزات و

مواد کانی همه از« سنگ = آسن = آینه» زاده بودند، و همه نماد اوج همبستگی و جفتی و پیوندی و همزادی بودند.

و «یوغ = همزاد = سنگ»، اصل آفرینندگی بطور کلی و اصل و سرچشمه روشنی و آب و آتش شمرده می‌شد. از این‌رو، جام جم، درست بیان گوهر خود جم = ییما = همزاد و جفت بود که اصل از خود بودنست. بدین علت در جام جم، هویت از خود سرچشمه روشنی و بینش گوهر انسان (=جم) نماد خود را می یابد.

دلی که غییب نمای است و جام جم دارد

زخاتمی که دمی گم شود، چه غم دارد، (حافظ)

گرت هواست که چون جم به سرّ غیب رسی

بیا و همدم جام جهان نما می باش، (حافظ)

آن کس که به دست جام دارد سلطانی جم، مدام دارد (حافظ)

شمس تبریزی تو سلطانی و ما بنده توئیم

لاجرم در دور تو، باده به جام جم خوریم، مولوی

ارّه چون بر فرق خواهد داشت جم، پایان کار

گر فرو خواهد فتاد از دست، جام جم رواست، (عطار)

اره کردن جمشید به دونیمه، برای سلب جام (از خودی خود، به معرفت رسیدن)، از اوست. تا انسان به دو نیمه اره نشده است، از خود، روشن و بینا می‌باشد. از خود، می‌آفریند. ازخود، بهشت می‌سازد و آسمان را به زمین می‌آورد و فرّخ وگستاخست.

چرا مزه زندگی، آهوی وحشی است؟
رفیـق ِبی‌کسان = سیمرغ و رام= آهـو

الا ای آهوی **وحشی** کجائی **مرا با تست** چندین **آشنائی**

دو تنها و **دو** سرگردان، **دو** بی‌کس **دد و دامت کمین، از پیش و از پس**

بیا تاحال همدیگر بدانیم مراد هم بجوئیم، ار توانیم

که خواهد شد، بگوئید ای رفیقان **رفیق بی‌کسان، یار غریبان؟**

مگر «**خضرمبارک پی**» درآید زیُمن همتش، کاری گشاید

حافظ شیرازی

آهوی وحشی، رام، بیدُخت، دختر سیمرغ است
آهوی وحشی، وای ِبه، «خضر فرّخ‌پی» هست

«آهـو»، همان «آسو aasu» می‌باشد، که
هم «سرعت جنبش یک چیز در خارج» خود است

و هم
«سرعت دگردیسی یا تحول خود آن چیز در گوهرش»

برای ما، چیزی **«روشن»** می‌شود که آن را بتوانیم بفهمیم، با عقل، آن را «بگیریم»، در تعریفی، آن را «بگنجانیم»، در مرزهای معین «تعریف یا مفهوم و مقوله»، گرداگردش، دیواری بلند بکشیم، و بر آن، امکان چیره شدن پیدا کنیم، و بالاخره در ضبط خود درآوریم.

«روشن شدن»، چه بدانیم چه ندانیم، چه بخواهیم چه نخواهیم، ثابت ساختن، محدود ساختن، سفت ساختن، منجمد ساختن، یا کرانمند ساختن (کرانیدن = بریدن و گسستن) گوهری روان و دوان است. ما می‌خواهیم «شیرابه روان در گوهرچیزها» را، با ارّه یا کارد و مقراض عقل، از هم جدا سازیم، یا به سخنی دیگر، از «شیرابه روان»، درآنی، «صمغ سفت و منجمد» بسازیم. ما می‌خواهیم «حقیقت» را که «روان» است، برای خود روشن، سفت و کرانمند سازیم. ما می‌خواهیم حقیقت را نه تنها برای خود، بلکه برای همه روشن سازیم.

آنچه را ما به نام «روشنگری و روشن‌سازی و روشن‌فکری» می‌ستائیم، و کار افتخارآمیز عقل خود می‌دانیم، عرفان، «بُت سازی» می‌نامید، و آن را سخت می‌نکوهید.

«بینش»، هم روند «بت سازی، وهم روند بت شکنی، باهمست». اندیشیدن، هنربُت ساختن و هنر بت شکنی بتهای خود هست. در بینش، ما هر روز، درهراندیشه ای بتی می‌سازیم که درشب، باید آن‌ها را بشکنیم و بگدازیم، تا ازسردرفردا، بتی نوین بسازیم. با بت شکنیِ «خرافات پیشینیان»، مسئله بینش، حل نمی‌شود. **خرافات را، تنها پیشینیان،**

نساخته‌اند. خرافه سازی، بخشی از روند رسیدن به بینش است.بینش انسانی، هم روند بت سازی و خرافه سازی، و هم روند بت شکنی و خرافه زدائی درپی همدیگرهم هست. **هربینشی، درشکل گرفتن و سفت و سخت شدن، خرافه و بُت می‌شود. بینش انسانی، کارگاه بت‌سازی و بت گدازیست.**

بینشی که ما امروز به آن رسیدیم و گرفتیم، و «حقیقت» نامیدیم، در همان حال «گرفته شدن»، تحول به «خرافه» می یابد، و بتی نوین ساخته می‌شود. **حقیقتی که در دام افتاد، خرافه و باطل و دروغ شده است**. در یک چشم بهم زدن، حقیقت، باطل و دروغ می‌شود. در همان آن ایمان آوردن به یک حقیقت، آن حقیقت، باطل و دروغ و ضد حقیقت می‌شود. کسیکه حقیقت را «دارد»، خرافه و باطل و دروغی را دارد که حقیقت می‌خواند. **قدرت، همیشه بی حقیقت است، چون قدرت، تصرفست، و حقیقت، تصرف‌ناپذیر است.**

کسی که بتواند بتی را که خود در بینشش می‌سازد، بشکند، و **هوس ِساختن بت تازه**، دست از او نکشد، اندیشمند است.

عرفان، در فرهنگ ایران، با آزمون دیگری از« حقیقت »، آشنا بود که بافت بینش اورا معین می‌ساخت.

حقیقت، روشنائی نیست،
بلکه « تحرّک وتحول= وَرتـن» است

حقیقت هر «چیزی»، که بُن وبیخ و گوهر هر چیزی باشد، که «عنصر نخستین هر چیزی» باشد، «وَرتـن» است، که همان واژه «گشتن و گردیدن و وشتن» باشد. حقیقت، «اصل تحـرّک و دگردیسی» است حقیقت، جفت شدن حرکت فراسو، با تحول درونسو هست. این سر اندیشه، به کلی با اینهمانی دادن حقیقت با روشنائی، در تضاد است، که بر این «خرافه» بنا شده است که: «حقیقت، روشنائی» است. در «هرچیزی» ما ازسوئی، با «پارگی و سکون و گرفتنی بودن» آن چیز، با صورت دادن به آن چیز، با دیدنی بودن آن چیز، کار داریم، و همزمان با آن در حقیقتش، با «جنبش پیوسته ناگرفتنی، با تحول‌پذیری» اش، کارداریم که نا گرفتنی است.

«زمان = زروان»
اصل جفت شدن جنبش برونسو، با تحول گوهری

هنگامی ما از «**زمان** » سخن می‌گوئیم، دومفهوم و دوپدیده کاملا گوناگون را با هم در اندیشه، می‌آمیزیم. بطور معمول، درکار برد واژه «زمان»، ما با «یک زمان، یک نقطه از زمان که دو بخش از زمان را از هم جدا می‌کند، یا برهه‌ای مشخص از زمان، کار داریم که خود را اززمان پس و پیشش، جدا و کرانمند می‌سازد. این دو پهلویگی یا دو

رویگی (ambi-valence)، همان چیزیست که در فرهنگ ایران «یوغ = جفت = سیما = وی...» گفته می‌شود، و شاید این « امبی ambi» درلاتین همان «انبیق = هم بغ =» باشد که درفارسی امروزه، تبدیل به «انباع و انباز» شده است. درزیروپوشه «سکون و پارگی و گرفتنی بودن ِ صورت»»، «سیل روان حرکتِ پیوسته و ناگرفتنی» هست. گواه بر این دوگونه مفهوم زمان را در شاهنامه می‌یابیم. زمان، دراغلب اشعار، نقطه و برهه‌ای بریده از زمان است.

ز کارآگهان، نامداری دمان — برفت و بیامد هم «اندر زمان»

زهردانشی، چون سخن بشنوی — ازآموختن، «یک زمان» نغنوی

بدانستم آمد «زمان سخن» — کنون نوشود روزگار کهن

نگه کن که رستم چو باد دمان — بیامد بـر ِما، زمان تا زمان

یا عطار می‌گوید:

از رفته و نامده، چه گویم — چون حاصل عمر، این زمان است

هر سیاهی که عقل میآراست — غمزه تو به یک زمان، بشکست

این‌ها همان تلاش برای «گرفتن زمان درگسستن وساکن کردن» زمان، یا کرانمند کردن زمان (درنگ دریک نقطه) یا صورت دادن به زمان هستند، و در این بریدن و گسستن هست که، دو بخش جدا و بریده از هم، پیدایش می‌یابند، که یکی در دیگری، روان نمی‌شود، یکی به دیگری تحول نمی یابد. این دو، هیچگاه، همدیگر را نمی‌یابند.

اندیشه بنیادی «یوغ = جی = چال = رخش = آسو= دوپر= دوپا = چهارپر= چهارپا...» که جنبش را «دریوغشدن دو چیز باهم» می‌دانست، این دو را ازهم جدا نمی‌دانست. زمان، می‌دود. زمان، پیوند دوپا باهم یا دوپر باهم‌ست. دویدن با دوپای بهم پیوسته است. پریدن، با

پیوند دو بال در میان ممکن‌ست. «رام»، که مادر و اصل زندگی (ژی = جی) هست، یوغ (جی) هم هست. همان یک واژه (ژی = گی = جی) هست که دورویه و دو معنا دارد. زندگی، یوغ بودن (مهر و همآهنگی و پیوستگی) است. وای به (اندروای)، دوپا دارد، اسب دارد، اسب است، «وایِ جوت گوهر» است، وای، یا باد، در گوهرش، جفت است (جوت = یوغ = جفت، هرسه یک واژه‌اند). جی، هم به معنای زندگیست وهم به معنای یوغست. جی، یکی از نام‌های «رام» بود.

«رام»، یا «اندروای» پیش ازچیرگی آموزهِ زرتشت، آمیغ و یوغِ سپنتا مینو و انگره مینو (اهریمن) بود، و درفرهنگ ایران برغم زرتشتیگری، یوغ و جفت نیز ماند. **در اثر انباغ (همبغی = انبازی) بودن، یا «سپنتامینو و انگره مینو بودن باهم»، خدای زمان و جنبش و دگردیستی (تحول‌یابی گوهری)، واصل زندگی بود.**

«بادِ نیکو»، که همان «وای به» باشد، تحول می یابد. ناگهان، از شکلی، تبدیل به شکل دیگر، می یابد. از «نفس و دم»، تبدیل به «آتش و گرمی و جان و خون= دم» می‌شود. واژه «اسوasu» درسانسکریت هم نفس و دم است (باد است) و هم زندگی و زندگی حیوانی است، و هم روان، و هم عالم ارواحست. آسو aasu هم به معنای تند و تند راه رفتن و آنکه تند می‌رود و هم به معنای فوری و بلاواسطه و مستقیم است. asuga اسوگا به 1- زود گذر و2- تند رونده و3- باد و4- خورشید و4- پیکان گفته می‌شود. آنچه فوری در این معانی، به چشم نمی‌افتد، معنای «متامورفوز و دگردیسی ناگهانی و فوری و بلاواسطه و مستقیم» است. **این سرعت ناگرفتنی و نادیدنی تحول (فوری و مستقیم و بی واسطه)، در آغاز، یک صفت روحانی و خدائی شمرده می‌شد.** چنانچه آسورا aasura به معنای الهی و روحانیست.

ولی با چیره شدن آموزه زرتشت، «گذر و آنچه می‌گذرد»، ویژگی جهان فانی یا استومند و طبعا ناچیز و خوار شد. و از آنجا که از مفهوم «جنبش باد و دم»، مفهوم « جفت = دوپا یا دوپر...» را نمی‌شد حذف کرد، **جنبش باد (وای به = رام = جی) همیشه با دوپا می‌دوید، یا با دوپر می‌پرید.** حرکت، اینهمانی با دوپای یا دوپر داشت که باهم جفتند. وزش باد، دویدن باد با دوپا بود که باهم جفتند.

بدینسان با چیرگی مفهوم «گذر» بر «تحول و دگردیسی بلاواسطه و مستقیم و فوری»، «آسو که همان آهو باشد»، آهوکه دلالت برگذر می‌کرد، معنای نقص و کاستی وعیب یافت. و حتا در داستان زال زر، دو رنگی، آهو، از معنای عیب و نقص هم فراتر می‌رود، و «گناه» برضد خدا می‌شود. نام «آهو»، جانور زیبا و مهربان و رمنده، از صفت اوستائی aasu که به معنای تیزرو باشد ساخته شده و درپهلوی aahuk آهوک و در سغدی aasuk آسوک نامیده می‌شود.درواقع، آهو، گوسپند (جانور سپنتا = جان بی‌آزار، جانی بی‌گزند) پیکریابی پدیده تیزروی است. در اثر ناگرفتنی و یا سخت گرفتنی بودن، برآیندهای «رم و رمیدگی و وحشی» را نیز یافته است.

هرچه تندوتیز می‌جنبد و می‌جهد و می‌دود، برای کسی که در اندیشه گرفتن آن هست، گریزنده و رمنده و ناگرفتنی و سخت گرفتنی است. در بهرام یشت دیده می‌شود که نخست بهرام، به «باد» که «وای به» باشد، متامورفوز می یابد. «بهرام»، که یکی از دوبن آفریننده ِ بهم چسبیده جهان هستی است، درست تحول به باد (آسو= آهو) می یابد که «وای به = رام» باشد. رام و بهرام، با هم یوغند. همیشه یکی از آن‌ها با دیگریست، ولو نامی ازآن هم برده نشود. **تا این سراندیشه «یوغ = دو اصل گوناگون، ولی به هم پیوسته»، اصل آفریننده روشنی و زندگی وشادی شمرده می‌شد، زمان، اسب ابلق (دورنگ = جوت گوهر) بود.**

زمان، یک اسب بود که سنتر و آمیغ دورنگ بود. اسب ابلق، گوهری از دورنگ یا دواصل گوناگون ولی بهم چسبیده و باهم آمیخته و بهم پیوسته است. حرکت، از یک حالت به حالت دیگررفتن است. تحول، ازاین، آن شدن است. از اینرو ماه، چنین اسبی بود. **ماه، اصل تحول بود، و از تحولست که روشنی پیدایش می یابد.** به همین علت نیز، ماه، فوق العاده اهمیت داشت. ماه، خنگ شب آهنگ است. اینکه دین یا بینش زایشی به اسب نسبت داده می‌شود که درتاریکی شب، حتا یک مو را ازدور می بیند، پی‌آیند این دورنگه بودن، یا چهارپا بودنش (یوغ بودن پا) هست. به یونجه «اسپست =اسپ+ است» گفته می‌شود «است» به معنای تخم است. از سوئی به یونجه، حندقوقا = انده + کوکا گفته می‌شود که به معنای تخم و بذر ماه است (کوکا = ماه، انده = تخم). **ماه، اسپ است. ماه، پیکریابی بهمن‌ست که دیدنی‌ست ولی ناگرفتنی. بهمن که نا دیدنی و ناگرفتنی است، در ماه (سیمرغ = هما) دیدنی می‌شود، ولی ناگرفتنی می‌ماند.** انسان، بسراغ ماه می‌رود و لی با آنکه آن را می‌بیند، هیچگاه نمی‌تواند آن را بگیرد. این اندیشه در فرهنگ ایران، رابطه میان «حقیقت و بُن هستی» را با «صورت یا شکل » نشان می‌داد. رخش رستم، به معنای اسب دورنگ است. جنبش و تحول و دگردیسی در خود و از خود (خود آفرینی) فقط، پی‌آیند این ابلق بودن و رخش بودن و «جفت گوهر بودن» است. حقیقت هرچیزی، آن اصل «خودآفرین، یا از خود آفریننده آن چیز» است. **این درک حرکت و تحول در خود و از خود، به کردار «حقیقت خود»، و به کردار پیشرفت و شادی و خوشی و سعادت، گوهر بنیادی فرهنگ ایران بود** که در زرتشتیگری بکلی ازبین رفت. **درحرکت و جستجو و تحول یابی، اوج سعات وشادی هست. مسئله، رسیدن به یک غایت و مرادِ ثا بت (حقیقت روشن، سعادت بهشتی) در پایان نیست، بلکه مسئله رسیدن شادی و سعادت در خودِ**

در روند عمل و کار کردن و اندیشیدنست است. سعادت در اندیشیدن و جستن است، نه در حفظ ِبینش یک آموزه.

«ورتن» در فروهر (فر+ ورت)، «گشتن و گردیدن و تعییر یافتن» خشک و خالی نیست، بلکه، پیشرفت و تعالی و شادی و خوشی نیز هست. این مفهوم از «جنبش و حرکت و دگردیسی» بود که در هفت خوان آزمایش رستم، بازتابیده می‌شد. حتا در داستان‌های عامیانه این اندیشه بازتابیده شده، که برای شاه شدن باید از خانواده و جاه و عزت بریده شد، و درسیروسلوک فردی خود، بی پشتیبانی خانواده، تلخی زندگی را مانند مردم دیگر، دید و چشید. سپس این پدیده، در اندیشه سلوک و سیر و سفر عرفان، با اندکی تغییر شکل، باقی مانده است. از خود تحول یافتن، ازخود، روشن ساختن، از خود، اصل حرکت شدن، از خود، آتش شعله ورو اصل روشنی بودن، از خود، معیار نیک وبد و ارزشگذار شدن، بنیاد فرهنگ زال زریست، نه ایمان آوردن به یک مرجع روشنائی در فراسوی خود، نه ایمان آوردن به یک معیار و ارزشگذار فراسوی خود. «حرکت خود» و «تحول یابی درگوهر وبنیاد خود، دراثرآن حرکت»، اصل آفریننده روشنی و شادی و جشن از خود است، نه «چسبیدن و تکیه کردن به چیزی در فراسوی خود به کردار اصل روشنی و بینش و سعادت». مولوی از سر، مفهوم «حرکت به هم پیوسته و نابریده» را اصل «رهائی از دردها و پارگی‌ها و دروغ‌ها» می‌داند

درخت اگر متحرک بُدی زجای به‌جای

نه رنج «ارّه» کشیدی، نه زخم‌های جفا

حرکت، اصل روشنیست، نه جمود و بی‌حرکتی مانند صخره. ماه و خورشید، اصل روشن هستند، چون حرکت می‌کنند.

نه آفتاب و نه مهتاب، نور بخشیدی اگر مقیم بُدندی چو صخره صما

هوای جنبان (باد) آفریننده است، نه هوای آرام

هوا، چو حاقن گردد «به جای»، زهرشود

ببین ببین چه زیان کرد از «درنگ»، هوا

آب دریا در اثر تبخیر و سفر در ابر هوا، تحول می یابد و شیرین می‌شود

چوآب بحر، سفرکرد برهوا درابر (اندروای، خدای ابر و باران)

خلاص یافت زتلخی و، گشت چون حلوا

هستی آتش و روشنی، درجنبش شعله هست

زجنبش لهب و شعله چون بماند آتش

نهاد روی به خاکستری و مرگ و فنا

آنگاه مولوی نام چند پیامبر را می برد که در اثر «حرکت»، به بینش رسیدند. البته اگردقت شود، چنین درکی، برداشتِ دیگری از «وحی و بینش» هست که این ادیان، خود دارند. سپس، اصل اخلاق را «تحول یافتن انسان درخودش و ازخودش به خدا » می‌داند:

چو اندکی بنمودم، بدان تو باقی را

زخوی خویش سفرکن، بخوی وخلق خدا

همه این تحولات گوهری انسان، که یوغ با حرکت خارجی و شناخت جهان فراسوی خود واجتماع می‌گردد، «سراندیشه اصالت تحرک» را جانشین «اینهمانی حقیقت با روشنائی» می‌کند. بینش حقیقت و روشنی، به کردار پی‌آیند «تحرک ازخود» درک می‌گردد که استوار بر «اصل یوغ» می‌ماند. این یوغ بودن لیلی ومجنون گوهر انسانند که «اصل

حرکت و بدینسان اصل روشنی و اندازه» اند. «زمان» یا «زروان» که رام (جی) باشد، به کرداراصل تحرک و اصل تحول و اصل آفریننده روشنی و شادی و زندگی درک می‌شد. زمان، ا سب یا نخجیر (بزکوهی = غرم) یا آهو یا گورابلق یا دورنگ شمرده می‌شد که در تحول یابی، می‌آفریند. زمان هم گردونه‌ای بود که دو اسب یوغ شده آن را می‌کشید. زمان هم مرغی بود که با دوبال می‌پرید. تحول یابی (از یکی، دیگری شدن) یکی از شکل‌های اندیشه «جفت یا یوغ » است. رد پای اندیشه زمان، به شکل «اسب ابلق» یا «سواربراسب ابلق» باقی مانده است. سنائی می‌گوید:

هین خیز و زعکس باده گلگون — این اسب سوارخوارابلق را
در زیرلگد بگوب چون مردان — این طارم زرق پوش ازرق را

یا خاقانی می‌گوید که

ز «تنگی مکان» و «دورنگی زمان» به جان آمدم، زین دوتا می‌گریزم

یا نظامی می‌گوید:

ازاین ابلق سوار نیم زنگی — که در زیرابلقی دارد دورنگی

ولی، در مفهوم «ابلق» و دورنگی و خلنگی و پیسه، اصل آفرینندگی ازپیوستگی دورنگ باهم، بکلی فراموش و حذف شده است و ابلقی، منفی درک می‌گردد. در شاهنامه نیز برغم آنکه زمان، اسب و نخجیر شمرده می‌شود، ولی دو اسب هستند که با هم یوغ نیستند، بلکه در پی همدیگر می‌تازند، ولی هیچگاه همدیگر را نمی‌یابند، و به هم نمی‌رسند. اندیشه یوغ و جفت بودن (همزاد) حذف گردیده است. زمان، پاره و کرانمند شده است، و طبعا، زمان، دیگر، اصل تحرک و آفرینندگی نیست، بلکه این اسب و نخجیر از مرگ می‌گریزند. زمان، ازاین پس، اصل تحول به پیشرفت و سعادت و خوشی نیست، بلکه پیکریابی «گذر» وبیقراری و

تلون و عدم ثبات و نفاق و تزویرو نازاستی و دوروئی هست. زمان، هرچه پیش می‌رود، انحطاط و فساد بیشتر می‌گردد. از حرکت زمان، اصل آفرینندگی و نوزائی بینش و روشنائی، حذف گردیده است. زمان، مفهوم وارونه پیدا کرده است. بدینسان، جنبش وحرکت و تغییر، شوم و «آهو و عیب و اصل فساد و تباهی و فروافتی (هبوط از بهشت) وگناه انحطاط و گذر وفنا می‌گردد. این تغییر تصویر زمان از «اسب ابلق، یا گردونه زمان یا درختی که فرازش ماهِ پُر= خرد، می‌روید» به دواسب جدا از همدیگر، در داستان زال زر و پرسش‌های موبدان پیش می‌آید، و درست اندیشه موبدان زرتشتی برزبان زال نهاده می‌شود. زال زر، وارونه اندیشه سیمرغی خودش، در امتحان به موبدان، همان عقاید موبدان زرتشتی را تکرار می‌کند. موبد می‌پرسد:

دگر موبدی گفت که ای سرفراز　　　**دواسب گرانمایه تیز تاز**

یکی زان **به کردار دریای قار**　　　یکی چون **بلور سپید**، آبدار

بجنبند هر دو شتابنده‌اند　　　همان **یکدیگر را نیابنده‌اند**

برغم آنکه به همدیگر نمی‌رسند، همیشه در پی همدیگر می‌دوند

زال زر، پاسخ می‌دهد

کنون آنکه گفتی زکاردواسپ　　　فروزان بکردار آذرگشسپ

سپید و سیاهست هردو زمان　　　**پس یکدگر تیز هردو دوان**

نیابند مر یکدگر را به تگ　　　دوان همچو **نخجیر**ازپیش سگ

البته این نمی‌تواند پاسخ زال زر باشد، که خودش، برای «آهوی دورنگ به هم پیوسته بودن»، زیر فشار دینی که در اجتماعش حاکم بود، و بر ضد این «اندیشه همزادی = ابلقی = دورنگی» بود، دورافکنده وبه مرگ

محکوم می‌شود، ولی از سیمرغ ِسیرنگ، که اصل جفتی و «جی = گی» هست، پرورده شده و دو پر این سیمرغ، فرّ کلاه او می‌شود.

نشیم تو، رخشنده گاه منست **دوپرّتو، فرّ کلاه منست**

ردپای پدیده اندیشه جفتی درهمین پاره 233 ازبخش بیستم بندهش بخوبی باقی مانده است که می‌آید: «این شش فرزند نیز از سام زاده شدند، جفت جفت، نر و ماده، یک جفت دَموک و یک جفت خسرو و یک جفت ماریندک نام بود. مرد و زن را باهم نام یکی بود. یکی از ایشان را نام دَستان بود. از ایشان او را فرازتر داشت».

ولی زرتشت و الهیات زرتشتی، این اندیشه یوغ بودن را، به کردار بُن آفرینندگی و روشنائی و زندگی، نمی پذیرفت. در رام یشت که از موبدان زرتشتی دستکاری شده است، دیده می‌شود که مرتبا درخطاب به رام، گفته می‌شود که: «آنچه از تو را که از آن سپند می‌نوست می‌ستائیم». همین عبارت نشان می‌دهد که «آنچه از رام یا جی، از آن انگره مینوست، ناستوده می‌ماند، و به کنار نهاده و حذف و نکوهیده می‌شود».

ولی از سوئی، اعتراف به گوهر جنبش (تندی و چالاکی و تموج و..) کرده می‌شود. در رام یشت 46 می‌آید که رام می‌گوید: «تند نام من است، تندترین نام من است» یا درپاره 47 که رام یا اندروای می‌گوید «خیزاب‌آور نام من است، خیزاب برانگیز نام من است».

و شعر شاهنامه که

حکیم این جهان را چو دریا نهاد برانگیخته موج ازاو، تند باد

بازموج یا خیزاب یا کوهه، که جنبش میان فرازوفردود است، نماد یوغست. از این‌رو «اشترک» به موجه گفته می‌شود و به عنقا نیز «اشترکا» گفته می‌شود (برهان قاطع). رام و سیمرغ (عنقا) در

گوهرشان تموج (جنبش) هستند. « ارک » نیز که همان «تاب» امروزی باشد و ریسمانی بود که در جشن‌ها بر درخت می‌آویختند تا بیایند و بروند، نماد همین تموج و جنبش بود. و در نائینی به محورچرخ نخریسی، ارک گفته می‌شود. جنبش، محور و قطب و هسته هر چیزی شمرده می‌شد. اینکه جهان، دریاست و تندباد آن را به موج برمی‌انگیزد، به همین آفرینندگی رام باز می‌گردد. و اینکه در اثر باد تند، امواج دریا، ماهیان را آبستن می‌کنند (بندهش) به همین گوهریوغی رام بازمی‌گردد. و در رام یشت 53 می‌آید که «بشود که اندروای تند و کمربرمیان بسته... با گام بلند... بدین‌جا فرود آید یا در56 می‌آید: اندروای چالاک را می‌ستائیم، اندروای زرین گردونه را می‌ستائیم، اندروای زرین چرخ را می‌ستائیم. این‌ها همه عبارت‌های گوناگون از گوهر 1- جنبشی و 2- تحولیابی (Umgestaltung ,Umwandlung) خودِ رام (زندگی) بر پایه اصل یوغند. گردونه (رته)، براندیشه دو چرخ و دو اسب نهاده شده است. «چالاک= چال + آک» از واژه «چال» ساخته شده است. چال به اسب عموما گفته می‌شود. چال، هرچیز دو موی است (دومو، به معنای موهای دو رنگ است). چال، به معنای سیاه و سفید و یا سرخ و سفید.اسبی که موی آن سرخ و سفید درهم آمیخته باشد خصوصا گفته می‌شود (رخش نیزهمین معنا را دارد). یک چیزی چالاکست، چون یوغست. این اندیشه بکلی برضد اندیشه همزاد زرتشت و طبعا برضد الهیات زرتشتی بود. طبعا، کلیه داستان‌ها و اندیشه‌ها در اوستا و در بندهش و در شاهنامه از این اندیشه، پاکسازی شده است.

****

حقیقت هر «چیزی»، که بُن وبیخ و گوهر هرچیزی باشد، که «عنصر نخستین هرچیزی» باشد، «وَرتـن» است، که همان واژه «گشتن و گردیدن و وشتن» باشد. «وشتن»، که رقصیدن باشد، نماد «شادی در حرکت و تحول» است. این عنصر آفریننده نخستین، نه در رسیدن به «حالتی ثابت و نهائی»، **مراد و غایت** و شادی خود را می‌جوید، بلکه **در همان خودِ حرکت و جنبش و جستجو، قرین شادی است. شادی از حرکت و در حرکت، در جستجو و از جستجو، در عمل و ازعمل، در اندیشیدن و از اندیشیدن است.** رقص، «شادیِ آمیخته با حرکت»، جداناپذیر ازحرکت است. سعادت یا دوزخ از عمل و در عمل است. این عنصر نخستین «فرورد = فر+ ورد» که امروزه «**فروَهـَر**» تلفظ می‌شود، و عنصر نخستین هرچیزیست، «**گشتن بسوی چیز دیگر**» است. «چیزی هست» که در روند «چیز دیگرشدن» است. **فروهر، چیزیست که کشش بسوی چیز دیگرشدن دارد.**

انسان، که روزگار درازی، شکارچی بوده است، در بینش حقیقت نیز، هنوز خوی صیادی خود را نگاهداشته است، با آنکه آن روزگاران، زمان‌هاست که سپری شده است. انسان که آرمان صیادی را دارد، درپی «گرفتن و صید کردن» این عنصر نخستین، این «آسو= آنچه فوری تغییرشکل می‌دهد و می‌گریزد و می‌رمد= آسو= آهو»، هست، تجربه دیگری از حقیقت دارد. چیزی که در نظر، می‌گریزد و می‌رمد، نگاه را به خود می‌کشد. شکارچی، چیزی را می بیند که می‌جنبد، و هوس گرفتن چیزی را می‌کند که می‌رمد و می‌گریزد و سخت می‌شود آن را گرفت. او به دنبال چنین پدیده‌ای می‌دود، و آ نرا با همه توش و توانش، تعقیب می‌کند، تا نفس زنان، آن را می‌گیرد، ولی وقتی آن را «گرفت»، آن چیز در میان انگشتان او، ناپدید و گم می‌شود، چون درهمان «روند گرفتن»، «چیزی دیگری شده است». **این آزمون، که یکی از آزمون‌های ژرف**

در فرهنگ ایران است، در تصاویر1- «آهو = آسو» و 2- «گور» و4- «نخجیر = بزومیش کوهی، غرم» پیکر به خود گرفته‌اند. «رام» که همان زُهـره، یا «جی= ژی» باشد، در تصاویر آهو و گور و بزکوهی (غرم) تجسم می‌یابد. ابوریحان بیرونی این رد پا را در التفهیم (صفحه 377) نگاهداشته است که 1- آهوان و2- گورخر و3- نخجیر، دلالت بر «زُهره» دارند، که همان «بیدخت = وی + دخت = رام»، «دختر وی»، یا سیمرغ باشد. شناخت این نکته، راه را به درک ژرف شاهنامه می‌گشاید.

معنای حقیقیِ 1- غرم در داستان فریدون (بردن فرانک مانند غرم، کودک را به فرازالبرز= سیمرغ) و 2-غرمی که درهفت خوان، رستم را به چشمه آب هدایت می‌کند، 3- و رستم درشکارِ اکوان دیو، که شکل « گور» به خود می‌گیرد و4- غرمی که نشان حقانیت حکومت اردشیرساسانیست، همه با این شناخت، مشخص می‌گردند.

حقیقت که عنصرنخستین زندگی است، اصل تحول وجنبش است، یا به عبارت دیگر، «پر» یا «پا» دارد. حقیقت، گوهر رونده وپرنده هست. در فرهنگ ایران، آب روان، پا دارد و راه می‌رود. در فرهنگ ایران، وای به = رام، یا باد نیکو، پا وکفش چوبینه برپا دارد. «فرّخ»، که «فر+ اخو» باشد، مرغ پرنده یا چرخ گردنده است. رام یا زُهره (ستاره سحری که آورنده نخستین روشنی هست)، آهوئی و گوری و نخجیری ناگرفتنی هست.این آسو(آهو= آنچه بسیارتند حرکت می‌کد) که هنوز ناگرفته، ناپدید و گم می‌شود، چیز دیگرمی‌شود، برای ما که فقط در اندیشه گرفتن و در گرفتن، روشن کردن هستیم، و در دست اندیشه خود، سرگرم فشردن و داشتن آن هستیم، این «تندپائی و گریزپائی و بادپائی»، بزرگترین نقص و عیب (= آهو) شمرده می‌شود. حقیقت، آهوی ناگرفتنی که ما را همیشه در حین گرفتن و گرفته شدن، نومید می‌سازد، آهو (نقص

و عیب) است، چون این مائیم که «گرفتن و تصرف پذیر کردن و چیره شدن » را بزرگترین هنر و فضیلت خود می‌شماریم. هنگامیکه «حقیقت» اینهمانی با روشنی یافت، حقیقتی که رونده و جنبده و تحول یابنده است، «آهو= عیب ونقص و گناه» است. ولی اگر «گرفتن و تملک و غلبه خواهی»، هنرو فضیلت شمرده نشود، اگر، روشن شدن در گرفتن نباشد، آنگاه، آهو (در تحول سریع، ناگرفتنی بودن)، آهو (نفص و کاستی و عیب) نیست. **حقیقت را که گوهر و بُن زندگیست، در فرهنگ سیمرغی، نباید «گرفت» و گرفتنی نیست.** کسی، رام، مادر زندگی = سرچشمه رندگی (جی) را نمی‌گیرد، و برآن چیره نمی‌شود، بلکه رام، آهو (جیران = جی + ران)= تیزرو است. جی، گردونه آفرینندگی‌ست که در حال حرکت و تحول (ران = دویدن و روان بودن) است. **حقیقت، ناگرفتنی است. با حقیقت باید جفت یا یوغ یا یار(همبغ = انباز) شد. با حقیقت باید آمیخت.** با حقیقت باید یار (جفت) شد.

در تعقیب آهو، این سائقه و شهوتِ گرفتن هست که تحول به کشش ومهر می‌شود. «انسان گیرنده» که به فکر صید هست، تبدیل به «انسان عاشق» می‌شود. در آنچه، صید خود می‌پنداشت، معشوقه و محبوبه خود را می‌یابد. دنیائی که او می‌خواست مغلوب و محکوم خود کند، معشوقه و محبوبه و همکار و همدم او می‌شود.

این چیست که تیزرو و بادپاست، این چیست که گریزپا و رمنده است، این چیست که هر کجا گام (پا = پی= سُم) بگذارد و زمین را بساید، زمین، آبستن شده و، سبز (خضر= خدر) و خرّم می‌شود، و پایش آنچه را می‌سفتد (سُم وسفتن)، با آن می‌آمیزد و به آن جان می‌بخشد، وگوهری که در طبیعتش نهفته، آشکار می‌کند، این چیست که بوی مشگش که آکنده از مهر است، انسان را به جستجو می‌اندازد و این چیست که نگاه چشمان دلربایش، انسان را که خسته، دست از جستجو کشیده، باز به جستجو

میانگیزد؟ این «وای به»، وای فرّخپی (پایِ فر- اخو) است. رام، مادر زندگی یا «جی»، یا وای به (= نای به)، هم پا وهم کفش چوبینه دارد که هرکجا گام بگذارد، بدان جان می‌بخشد و سبز می‌کند و گوهر نهفته در درونش را می‌زایاند. چوب، معنای «عشق » دارد.

ما درپی آن هستیم که این « آهو= جیران = برزه = آسک = شادن= ایل= شوکا» را «شکارکنیم و بدام اندازیم و بگیریم و تصرف کنیم و بندی و اسیر خود سازیم »، ولی این آهو، وارونه این خواست تجاوزگر و غلبه‌خواه و غارتگر، همین «خواست» را، درست در این پیگرد، بکلی تحول می‌دهد. از «ضد زندگی= اژی»، «زندگی= ژی = جی» می‌سازد. از «اژدها و گرگ و درنده»، «آهو و بز کوهی و گورو نخجیر» می‌سازد. **طبع شکارچی و تصرف خواه و تجاوز طلب ما، در اثر زیبائی این آهو، تبدیل به عشق یا مهرما به آنچه می‌خواهیم می‌گردد.** صید ما، صیاد ما می‌شود. صیاد قهر، صید عشق می‌شود.

ما ازاین پس، نمی‌خواهیم مراد خود را دربند و دام بیندازیم، بلکه می‌خواهیم جفت و یوغ و سپنج با او بشویم. غلبه خواهی، تبدیل به «جفت خواهی و مهر» می‌گردد.آهوئی که ما می‌خواستیم به دام اندازیم، غلبه خواهی و خشم و آزارکامی ما را دگرگون می‌سازد و متامورفوز می‌دهد و تبدیل به عشق می‌کند.

آسو= آهو= تندوسریع و بلافاصله
فروَرد = نخستین عنصر= فر+ ورد
ورد، از «ورتن» = گردیدن
فروهر= دیگرشوی مستقیم و سریع

این آزمون ژرف که «جنبش دیگرشونده»، بنیاد هستی ونخستین عنصر و «سرِمایه آفرینندگی» می‌باشد، آزمونی بی واسطه ومستقیم انسانی هست که درایران، زود پیدایش یافت، و خط سیر فرهنگ ایران را مشخص ساخت. **دراین عنصر نخستین «ورتن = گردیدن وشدن و دگردیس شدن»، او « تجربه گوهر خدائی» را یافت**. خدا، گوهرجنبش و تحول و «دگرگون شونده» است. آفریدن، «خود، دیگرگونه شوی خدا» هست. در سانسکریت واژه «آسو aasu»، دارای معانی تند و راه رفتن سریع، **اسب تندرو**، فوری، بلافاصله و مستقیم است. به تندپرواز aasu-patvan و به گردونه سریع‌سیر aasu-ratha و به اسب‌های تندرو ماروت aasu-asva و به سریع aasuya گفته می‌شود. ودرست aasura به معنای الهی و روحانی هست. خدا و روح، آزمون‌های سریع ونا گرفتنی هستند.

ازسوی دیگر «اسو= asu» به دم ونفس + زندگی + عالم ارواح + تنفس+ آنچه حرکت دهنده به همه است + پنج بادی که بدن را حرکت می‌دهند گفته می‌شود. این همان واژه «اخو» هست که هویت «دوزخ»

و «فرّخ» و «گستاخ» و «اوستاخ» و «فراخی» را در فرهنگ ایران مشخص می‌سازد. این همان «پران = فران» یا «آتش فرنفتار» است که «گرمی جان» باشد. باد، در وزیدن، آتش می‌افروزد (آتش افروختن = ازنو آفریدن، ابداع کردن) و تبدیل به گرمی و زندگی و جنبش می‌گردد. آهو و آخو= اخو، یک واژه اند.

این آزمون **پدیده تحول یابنده دریک دم** (دم = لحظه، دم = باد وتنفس دم = جان، دمه = آتش افروز)، هویت «حقیقت، خدا، بُن آفریننده هستی» را هزاره ها درفرهنگ ایران معین می‌ساخته است. همین تجربه بنیادی و ژرفست که مولوی در غزلیاتش همیشه بازمی تابد.

چه چیزست آنک عکس او، **حلاوت** داد، صورت را
چو آن، پنهان شود، گوئی: که دیوی زاد، صورت را
چو برصورت زند «یک دم»، زعشق آید جهان برهم
چو پنهان شد، درآید غم، نبینی شاد، صورت را
اگرخود، همین جان است، چرا بعضی گرانجان است؟
بسی جانی که چون آتش، دهد برباد، صورت را
وگرعقلست آن پرفن، چرا عقلی بود دشمن؟
که یک عقل بد در تن، کـَند بنیاد صورت را
چه داند؟ عقل کژخوانش، مپرس از وی مرنجانش
همان لطف و همان دانش، کند استاد، صورت را
زهی لطف وزهی نوری، زهی حاضر زهی دوری
چنین پیدا ومستوری، کند منقاد، صورت را

جهانی را کشان کرده، بدن‌هاشان چو جان کرده

برای امتحان کرده، زعشق، استاد، صورت را

این تجربه «تحول یابی سریع و مستقیم و ناگرفتنی» از «حقیقت یا بُن آفریننده هستی یا خدا یا شیرابه و مزه زندگی»، تجربه دیگری است از «حقیقت و بینش از حقیقت» که با ادیان نوری آمد. نخست، خود این خدایان نوری، به کلی ویژگی تحول یابی وجود خودرا به گیتی یا آنچه درگیتی هست، از دست دادند. «دیگرشوی، دگردیسی»، که یک چیز، درتحول، چیزدیگرمی‌شود، یکی ازشکلهای مفهوم «یوغ = جفت» هست. «وای به» که همین باد و همین «فرّخ پی = فرّخ پا » هست، وای جوت گوهر است. گوهراین باد، این آسویا اخو، «جفت یا یوغ بودن » است. ازباد، آتش می‌شود. این اندیشه هرچند، مانند هراندیشه ژرفی، آلوده به خرافات شده است، ولی این اندیشه را باید ازآن اشکال خرافیش باز شناخت و هردو را با هم دور نریخت. در داستانی که از بهمن، پسر اسفندیار زرتشتی در بهمن نامه می‌آید و دراین داستان به شکارآهوئی می‌رود که درپایان تحول به «دخترشاه پریان = سیمرغ » می یابد، این اندیشه «یوغ یا جفت بودن» چندین بار تکرارمی‌شود. دراثراین اندیشه «پیوند یوغی یا جفتی» هست که آفریننده و آفریده، رسول (فرستاده) و مرسل (فرستنده)، جوینده و غایت، گریزنده و یابنده،..... برغم گردش و حرکت، باهم‌اند. «لطافت» به این پدیده گفته می‌شد:

پنهان یاری به گوش من گفت: کاینجا پنهان، لطیف یاریست

او بُد که به این طریق می‌گفت کز تعبیه‌هاش، دل نزاریست

او بود رسول خویش و مرسل کان لهجه از آن شهریاریست

حرکت وسفر... بسوی «غایت و مراد و هدفی» نیست، که تا بدان نرسیده است، مزه آن را نمی‌چشد. درحرکت، اوهمیشه با خودش هست. این

خود، نسیم بودنست که درحرکت، جان افزاست. او، خود، راه است. ارتا، که همان «رته» هست، هم به معنای «گردونه» وهم به معنای «راه» است. مولوی می‌گوید:

مرعاشق را ز«ره» چه بیم است چون همره عاشق، آن قدیمست

اندرسفرست، لیک چون مه در طلعت خوب خود، مقیم است

کی منتظر نسیم باشد؟ آنکس که سبک‌تراز نسیم است

عشق وعاشق، یکیست ای جان تا ظن نبری که آن دونیمست

این درک همیشه جفت بودن، درست درروند حرکت، برضد احساس ترس وبیم است. وقتی یوغ، دواسب را دریک گردونه (رته) باهم جفت کرده است، حرکت وسفرو نسیم رونده هست. عاشق و معشوق با هم جفت در یوغند. خدا و انسان، با هم جفت در یوغ بینش و روشنی هستند. پرواز هنگامی ممکن است که دو بال با هم یوغ شوند. حرکت، هنگامی‌ست که دو پا باهم جفت شوند. آفرینش، عمل، اندیشه، شادی، بنیش.... همه در روند یوغ شدن پدیدارمی‌شوند.

ایـن چیـسـت؟ که همیشه

«سرگردان و بی‌کس و آواره» است؟

این سرگردان و بی‌کس را،

مـهمان کردن، «سپنج» دادن‌ست

«حقیقتِ همیشـه نـو و سـرگردان»
«آهـوی وحـشی»

حقیقت، و یاخدا، و یا «مایهِ هستی»

اصل سرگردانی و بی‌کسی و

آوارگی‌ست

«سپنج دادن» و «سپنج یابی»، یکی از آیئن‌های کهن ایرانست که درست، نماینده گوهر خدای ایران هست. سپنج دادن، مهمانی کردن به مفهوم امروزه نمی‌باشد، بلکه **سپنج دادن، آئین پذیرفتنِ «غریب و سرگردان و بیگانه و آواره و ناشناس و دورافتاده و رانده»، و برپا کردن جشن شادی و «انباز شدن با او در شادی» هست. چرا باید «یار یا جفتِ غریب وبی‌کس و دورافتاده و رانده و نو » شد؟ چون، خدا وحقیقت و «بُن جهان هستی»، اصل غریب بودن و بی‌کسی هستند.** حقیقت و یا خدا و یا «گوهر زندگی»، که در بُن هر انسانی هستند، آهوئی تیزپا هستند که می‌رمند و می‌گریزند و همیشه سرگردان و غریب و آواره‌اند. تحول، نوشوی همیشگی و غریب بودن همیشگی‌ست.

سیمرغ و رام، اصل غریب بودن و بی‌کسی و رانده‌شدگی هستند. **سیمرغ و رام، در وجود خودِ هرانسانی، غریب و بی‌کس و رانده شده‌اند.** هرانسانی، با این غریب و بی‌کس، که اصل همه غربت‌ها و بی‌کسی ها و مطرودیت‌ها و دورافتادگی‌ها و تنها ماندگی‌هاست، دروجود خودش کار دارد. **«غریب» چیزیست که درمحیطی که واردشده، «به هیچ به شمار نمی‌آید»** و همیشه پریشان و خسته است، و وجودش، به کشتی ای می‌ماند که گرفتار طوفان امواج دردریا است. عبید زاکانی که ازقزوین به شیراز آمده بود، این درد غربت و معنای ژرف آنرا به خوبی می‌شناخت.

غریب شهرکسانم. **«که در شمار آیم؟»**
غریب بی سروپا را، که در شمار آرد؟
عبید را به ازآ ن نیست **در چنین سختی**
که روی **عجز**، بدر گاه کردگار آرد !
مگر که بخت بلندش، زخواب برخیزد

تهوری کند و، دولتی بکار آرد

که آن **غریب پریشان خسته**، کشتی عمر **زموج لجه ایام**، برکنار آرد

غربت و سرگردانی و بی‌کسی عبید که در جامعه شیراز، ازهیچ ارج اجتماعی بهره‌ای نداشت، درهمه آثارش، بازتابیده شده است، و تاکنون کسی نیز به بررسی آنهم نپرداخته است. ولی حافظ در همان شهر شیراز خودش نیز، در دوزخ این بی‌کسی و سرگردانی، نهان از دیدها، رنج می‌برد، و در میان ددهائی که می‌دریدند، و دام‌هائی که برای اسارت گذارده بودند، نمی‌دانست که رو به کجا آرد.

الا ای آهوی وحشی ! کجائی   مرا با تست، چندین آشنائی

دوتنها و دو سرگردان، دو بی‌کس   دد و دامت، کمین، از پیش و از پس

بیا تا حال همدیگر بدانیم   مراد هم بجوئیم ارتوانیم

«وحشی» در اصل، به آنچه می‌رمد و رمنده و گریزنده است، گفته می‌شود. وحشی، وجودیست که از بدام افتادن و گیرافتادن و اسیر صیادان بی‌رحم شدن، می‌ترسد و می‌گریزد و می‌رمد، تا خود را از گزند آنان، نگاه دارد. وحشی، نمی‌خواهد دردام کسی اسیرشود. این معنای اصیل و عالی «وحشی» را زمان‌هاست که ما فراموش کرده ایم.

حافظ می‌گوید که ای آهوی وحشی، من وتو، باهم آشنائی ژرفی داریم، چون هم سرنوشتیم وهمدردیم، و تنها وبی‌کس هستیم، چون ازهمه سو، می‌خواهند مارا به دام بیندازند و بگیرند و اسیرو تابع ومطیع وبرده وعبد خود سازند و بدرّند. پس بایسته آنست که ما حال همدیگررا، که همیشه درخطر دریده شدن و اسارت و عبودیت و تابعیت بودن هستیم، بدانیم و غایت مشترک هم را بشناسیم. ای آهوی وحشی، من که انسانم، همخوو همسرشت توهستم. ای آهوی وحشی، تو، همان گوهر و نهاد و حقیقتِ

تنها و بی‌کسی من هستی، که از بدام افتادن و عبد و بنده و مطیع شدن، از وسیله و آلت دیگران و قدرت‌ها شدن، میگریزد.

رام که دختر سیمرغ، یا به سخنی دیگر، نخستین تجلی وتابش سیمرغ درهستی هرانسانی است، «خدای زمان و زندگی هردو باهم» می‌باشد، که نوبه نو «می‌آید»، و «نو»، همیشه غریب و بی‌کس است. رام، «مادر یا اصل زندگی و زمان» است که نو به نو «می‌آید». **آیا هر انسانی، خودش، با این غریب، که «زمان نو و زندگی نو» هست، چگونه رفتار می‌کند؟** حقیقت و خدا و «مایهِ هستی انسان»، همیشه آینده و همیشه نو و همیشه در دگردیسی تازه، می‌آید، یا پیدایش می یابد. هرلحظه به شکلی بُتِ عیار (ایار= یار= جفت) درآید. **این غریب و بی‌کس، دربِ خانه آگاهبودِ شما و من را می‌زند، و از شما و من، سپنج می‌خواهد.** یک غریب و بیگانه، می‌خواهد هنوز از راه نرسیده، در خانه شما یا من، فرود آید و اهل خانه و همال من و شما بشمار رود! ما که از دیدن غریب و ناشناس و بیگانه، از همان قیافه و لباس و رنگ پوستش اکراه داریم و می‌ترسیم، نا آگاهبودانه درب خانه را بروی او می بندیم. اینکه امروزه «نوخواهی و مدرنیته»، مُد روزشده است، بیشتر **آرمانیست که فقط برسرزبان‌ها آویزان است**، و تغییر چندانی در حالت ضمیری و روانی و فکری انسان‌ها داده نشده است.

نوخواهی آگاهانه بنا بر «مُد»، چندان با «عادت ضد غریب و بیگانه بودن ما»، که بزبانی نا ماء نوس حرف می‌زند، درتنش و تضاد است. خدا وحقیقت واصل هستی هرانسانی، غریبان و بی‌کسان و رانده شدگانی هستند که درب همه «خانه» را هرروز می‌زنند، ولی درب همه «خانه» ها، به روی آن‌ها بسته است، و برخی که گشوده تر و دلیرترند، از شکاف باریکِ دری که باز می‌کنند، و نگاهی به سراپای این غریبان می‌اندازند، درب خانه را بازپس از یک چشم بهم زدن، بروی آن‌ها

می‌بندند. چرا؟ چون آنچه در «خانه ما، ساکن و ثابت و ماءنوس و جاافتاده» است، آنچه خانه‌نشین است، برای ما حقیقت و خدای ماست. آنچه، در هیچ خانه و منزل و سرائی، خانه نشین نیست، برای ما غریب است. ودرست، **خدا و حقیقت و مایه زندهِ هستی، همیشه در جنبش و تحول، و همیشه غریب وبیخانه و بیگانه و از خانه‌ها رانده و از کتاب‌ها و آموزه‌ها گریزانند**. این، دلیری و گستاخی می‌خواهد که انسانی خواهان مهمانی کردن غریب وبیگانه و دورافتاده و مطرودی گردد، و نه تنها از او نترسد، بلکه با او، جشن هم بگیرد، و با او شطرنج عشق نیزبازی کند، وسرمایهِ هستی خود را گرو بگذارد، تا این ناشناس و بیگانه را خرّم و شاد کند، و با او تاروپود شود. این گشودگی دربرابر «آنچه تازه وارد، و دیگرگونه و غریب و آواره و بی‌خانه» هست، وچیزیست که برضد آنچه درما ثابت و ساکن و مانده و اهلی شده، می‌باشد، ولی این تفاوت و اختلاف، مارا از مهرورزی به آن، باز نمیدارد. **آنچه غریب و بیگانه و بی‌کس و آواره است، جفت لنبک، یا خدای مهر یا سیمرغ است که «بهرام یا روزبه» باشد**. غریب و تازه وارد، جفت ماست، هرچند ما آن را نمی‌شناسیم و بیگانه می‌شماریم. این **گشودکی نهادی هرانسانی**، ویژگی گوهری خدای ایران، سیمرغ، یا **لنبک**، در هرانسانی هست.

درست این ویژگی، ویژگی خدای ایران، سیمرغ است که نام دیگرش «لنبک آبکش» است. لنبک، وجودیست که برای هرچه نو و غریب و بیگانه و « غیر» و « ناخودی » هست، گشوده است. «لنبک»، که «لن + بغ» باشد، به معنای خدای افشاننده (جوانمرد) است، و چون در ابر سیاه، گوهر افشاننده خود را نشان می‌داد، آبکش و سقا (ساقی) خوانده می‌شد. در ادبیات ایران، این خدا، همیشه نقش «ساقی» را بازی می‌کند، و باده شادی را که شیرابه وجود خودش هست، در جام هرکسی، بدون

قائل شدن استثناء و تبعیض، می‌ریزد، و خودی و غیر خودی، موءمن و کافر و ملحد، احباب و اغیار، دروند و اشون، هم امت و هم نژاد و هم طبقه را از «امت غیر و نژاد غیر و طبقه غیر» نمی‌شناسد.**این رابطهِ با هرچه غریب وبیگانه و بی‌کس و نو است، گوهر « گشودگی » را در فرهنگ ایران نـشان می‌داد،** و تنها یک رسم خشک و خالی مهمان کردن یک انسان و غذا و شراب دادن به یک بیگانه نبود.

این اندیشه «**گشودگی فطری انسان**»، بنیاد پدیده آزادی و بردباری و پذیرائی ِهمه گوناگونی‌ها درخانه خود، و جشن دوستی با همه گوناگونیها گرفتن است. انسان، فطرتا نه مسلمان، نه مسیحی، نه کمونیست..... خلق شده است. بلکه **انسان، وجودیست گشوده. این فطرت گشوده، که هیچگاه در «دیگری» و «دیگرگونگی»، دشمنی ذاتی نمی‌بیند و به امکان همآهنگی دیگرگونه‌ها با خود، یقین دارد، تصویریست که بنیاد فرهنگ سیمرغی ایران هست.** این اندیشه در «ساختار وجود انسان» باز تابیده می‌شد. انسان، چنانچه دربندهش (بخش سیزدهم) و در گزیده‌های زاداسپرم (بخش 30) دیده می‌شود، مجموعه کل کیهان و کل خدایان باهمست. هر جزئی و هر اندامی از وجود انسان، بهره‌ای از خدائیست. در وجود انسان همه خدایان و طبعا همه کیهان با هم، یک انجمن و ارکستر ِکیهانی فراهم آورده‌اند. **همه خدایان دروجود هرانسانی با هم آمیخته‌اند و از همآهنگی خود و مهرورزی با همدیگر، هستی انسان، پیدایش یافته است.** این اندیشه به کلی برضد «مفهوم شرک» در اسلامست که حتا دو خدا نیز، همدیگر را تاب نمی‌آورند و کاملا، تهی از مهرند، از این‌رو باید، فقط یک خالق مقتدر و منحصر به فرد وجود داشته باشد که فراسوی وجود انسان‌ست.

این اندیشه بزرگ و ژرف فرهنگ ایران، سپس کاسته و ازمعنای اصلی دور افکنده شد. خدای خالقی پیدا می‌شود و، انسان را از کل اجزاء کیهانی

باهم ترکیب می‌کند، ولی این اجزاء دیگر، تهی از وجود خدایان هستند. **این کار، تهی ساختن وجود انسان، از خدا و از اصالت و قداست هست.** انسان، گشودگی خود را درکیهان نگاه می‌دارد ولی «گشودکی خود را در خدایان» از دست می‌دهد. این بریده شدن خدایان ازانسان‌ها واز گیتی، بزرگترین شکاف را درپدیده «گشودگی و مهر، که بنیاد پدیده آزادی است»، تولید می‌کند. انسان، در فرهنگ ایران، وجودی گشوده بود، چون در «خود گشائی»، به کل کیهان و کل خدایان تحول می‌یافت. گشوده شدن، در مهر بود. گشوده شدن، تجاوز در قدرت نبود. این اندیشه بزرگ سپس بدینسان کاسته می‌شود:

همه هرچه هست از نهاد جها ن   تو درخویشتن بازبین درنهان

زباد و زآتش، زخاک و زآب   زمین و درو دشت و کوه وسحاب

بهاروگل و نرگس و شنبلید   خزان و همان برف کآید پدید

ببین تا به مقداریک دست جای   چه چیز آفریده است برما خدای

(بهمن نامه)

این پدیده، به معجزه «یک خدای مقتدر»، کاسته می‌شود، که خدایان دیگر را که در همه این پدیده ها پیکریافته‌اند وبا هم در یک انسان، آشتی کرده‌اند و اصل عشق درانسان می‌باشند، نفی و حذف می‌کند.

بهاری و باغی پرازبو ورنگ   در او چشمه نوش و دیگر شرنگ

اگرچشمه را چشم بینا نهاد   نهانی درایشان، دو دریا نهاد

شنیدن درآنست و دیدن دراین   **که داند چنین، جزجهان آفرین**

بدیسان، سراندیشه «سپنج»، که یوغ و جفت ویارشدن خدا و انسان و گیتی باهم باشند، منتفی می‌گردد و سراندیشه قدرت، جانشین آن می‌گردد.

سپنج دادن و سپنج یافتن، آئینی بر شالوده «گشودگی کیهانی و خدائی» هرانسانی بوده است. این امکان گسترش یابی انسان به کل خدایان، بنیاد آشتی پذیری همه، با عقاید به ادیان گوناگون، می‌گردیده است.

سپنج، تنها پذیرفتن بیگانه وغریب و رانده شده، با آغوش بازنیست، بلکه سپنج یا مهمانی، اصطلاحاتی هستند که با مفهوم «یوغ و یارشدن باهم» کار دارد. و مهر و سپنج، یوغ و جفت کردن است، که یکراست به مفهوم «خوشه شدن» می‌رسد، که ویژگی گوهری سیمرغ (ارتا فرورد، فره وشی، وشی= خوشه) است. **سپنچ، مهریست که همه دانه ها را باهم، یک خوشه می‌کند. از این‌رو سپنج، همیشه «خوان سپنج» است.** آنکه سپنج می‌دهد، هر بیگانه و غریبی که در خانهِ با درب گشاده اش وارد شود، بر سر «یک خوان سپنج» می‌نشاند. سپنج، و سرای سپنچ، سرائی بوده است، که همه غریبان و بیگانگان، سر یک سفره یا میز، گرد می‌آیند، و همه از یک نان (آرد= ارتا= سیمرغ) می‌خورند و ازیک شراب (بگمز= خدای ماه = سیمرغ) می‌نوشند، و در خوردن و نوشیدن خدا، آن خدا، با همه می‌آمیزد و ازهمه بیگانگان و غریبان که با هم متفاوتند، برغم اختلافات و تفاوت‌هاشان، یک خوشه و مجموعه بهم پیوسته، در گرداگردِ آن « خوان »، پدید می‌آورد.

هردو جهان مهمان تو، بنشسته گردِ خوان تو

صد گونه نعمت ریختی، **با میهمان آمیختی**

آمیختی چندانک او، خود را نمی‌داند زتـو

آری کجا داند؟ چو تو، با تن، چو جان آمیختی

«خوان وسفره سپنج»، اصل اجتماعسازاست. باهم خوردن ازیک نان و نمک، ونوشیدن ازیک شراب، و شنیدن یک موسیقی باهم **برسریک خوان (مجموعه)**، آمیختن خدا با جان همه است. ازاین رو، سپنج دادن،

غریبان و بیگانگان و بی‌کسان و نوها بر سر خوان خود، یکی از آئین‌های دوستداران سیمرغ و رام بوده است، تا ازاین راه، «اجتماع و شهر جشنی»، به وجود آورند. «سپنج دادن»، غیر از فراخواندن دوستان و همعقیدگان و همحزبیان ویاهمطبقه ای ها، و با همه خودی‌ها، برای باهم خوش بودنست. سپنج دادن، درست رفع ونفی این «بریدگی‌ها و جدائی‌ها و نفرت‌ها و تبعیض‌ها» بوده است. سپنج دادن، راهکارِ نفی کردن دشمنی‌ها و غیریت‌ها و نفرت‌ها و بیگانگی‌هاست. **بر «خوان سپنـج»، هیچکسی ازعقیده و دین و طبقه و نژاد و جنس و ایدئولوژی و ملیت و قومیتِ دیگری نمی‌پرسد.** این خوان سپنج را سپس، با دادن نام‌های دیگر بدان، از معنا و محتوا انداختند.

این بود که سیمرغیان، سپنج دهی را برترین هنروفضیلت خود می‌دانستند. خرابات و خانقاه ولنگرنیز، تأسیساتی در این راستا بوده اند. سپنج، فضیلتی بود که سپس بجایش «انماء المؤمنین اخوة = بدرستی مؤمنان به یک دین و مذهب باهم برادرند» نشست. سپنج دادن، اندیشه ای برضد جمع کردن موءمنان یا همعقیدگان دوریک سفره بود. سپنج، براندیشه رنگارنگی سفره (خوان) و رنگارنگی مردمانی که دورآن می نشینند، بنا شده بود. آنچه کوروش در منشورش آورده، فقط یکی از برآیندهای این اصل بوده است.این فضیلت، برغم پیدایش دین زرتشت و شریعت اسلام، فضیلتی بود که در فرهنگ ایران، پایدار ماند. اکنون، غریبان و بی‌کسان و گبران و جهودان و....، کافران و ملحدان و مشرکان شدند. همه اینان، ناپاک (نجس) گردیدند. نه تنها انسان‌ها با افکار و عقاید دیگر، نجس و غریب و رانده گردیدند، بلکه جانوران نیز، ارج خود را از دست دادند.

خدا، دیگر تحول به هیچ جانوری نمی‌یافت. به ویژه «سگ»، نماد ناپاکی و نماد غریب بودن و بی‌کسی و مطرودیت شد. ولی خدای ایران دردلها،

همان خدای کهن باقی ماند که سگ را دوست می‌داشت، وبدان بسیارارج می‌داد. سگ، اینهمانی با «سروش» داشت، و سروش، نام همه خدایان ایران هست. بهمن و سروش، باهم خدایان خرد و خدایان ضد خشم و قهر و آزار و نگاهدار و پاسبان زندگی هستند.

عطار در مصیبت نامه، داستانی از بزرگمردی می‌آورد که به آئین زنخدای مهرِ ایران، بیاد سپنج دادن می‌افتد، و از خدا، غریبی می‌طلبد تا فردا برخوان او بنشیند. اینکه فردا، غریبی و تازه ای بیاید و همکاسه و هم‌پیاله و هم‌خوان بشود، چه آرزوی بزرگیست! او منتظر می‌نشیند ولی هیچ انسانی نمی‌آید، و او بسیار آزرده می‌شود که چرا خدا، چنین هدیه‌ای که به او در نهان وعده داده بود، هدیه نداده است. هنگامیکه به خدا گله می‌کند، که چرا برایم میهمان نفرستاده‌ای تا همخوان من بشود، خدا به او پاسخ می‌دهد که: آن سگی که به در خانه تو آمد و تو او را از در خانه‌ات راندی، او همان مهمان عزیز من بود که برایت فرستادم. تو یک غریب و بیگانه را که نماد غریب بودن من و نماد مهر و دوستی من بود، نومید از خودت راندی، و با او جشن دوستی نگرفتی.

رهبـری بودست الحق رهنـمـای

میهمانی خواست یک روز از خدای

عطار، با گفتن این داستان از «رهبری که رهنمای مردم »، بوده است مقصودش بیان « یک اصل کلی» هست که شامل عموم می‌شود.

گفت در سرّ ش، خداوند جهان کایدت فردا پگه، یک میهمان

روز دیگر، مرد، کار آغاز کرد هرچه باید میهمان راسازکرد

بعدازآن می‌کرد هرسوئی نگاه پیش درآمد، **سگی عاجز**، زراه

مرد، آن سگ را **برانـد از پیـش، خـوار**

همچنان می بود دل، در انتظار

تا مگر، آن میهمان ظاهرشود **هدیه حق**، زودتر، حاضرشود

کس نگشت البته از راه آشکار میزوان، درخواب شد ازاضطرار

حق خطابش کرد: کای حیران خویش

چون **فرستادم سگی را زان خویش**

تا تو مهمان داریش، کردیش دور تا گرسنه رفت از پیشت نفور

مرد چون بیدارشد، سرگشته شد درمیان اشک وخون، آغشته شد

میدوید ازهرسوئی و میشافت عاقبت درگوشه ای سگ را بیافت

پیش او رفت و بسی زاریش کرد

عذرخواست و عزم دلداریش کرد

سگ، زفان بگشاد و گفت: **ای مرد راه**

میهمان می‌خواهی: ازحق، «دیــده خواه»

زانکه گر **یک ذره «دیدارت» دهند**

صد هزاران ساله، مقدارت دهند

گرنداری دیده، ازحق، دیده خواه زانکه نتوانی شدن بی دیده، راه

این کدام خداست که یک سگ نجس را به کردارمهمان و رسول خود میفرستد، تا با این نماد نجاست و رانده شدگی و غربت، همخوان شود و به دوستی با خدا برسد، و مفهوم «عشق» را در همخوانی با او دریابد؟ **این کدام خداست که نماد نجاست و ناپاکی و بیگانگی و مطرودیت را ازآن خود می‌داند، و همخوان شدن با او را، راه رسیدن به عشق و دوستی با خدا می‌داند؟** چرا این رهبری که راهنمای مردمست، دیده

ندارد که دراین سگ، همان راندگی شدگی و غربت و بی‌کسی حقیقت و خدا را ببیند؟ او درآنچه مطرود خدای حاکم براجتماعست، نمی‌تواند، «حقیقت» را ببیند. او خدای اسلام را با خدای ایران، ازهم بازنمیشناسد. این انتظار او ازخدا ست که گوهر خدا را مشخص می‌کند. **خدای ایران، سیمرغ، یک مؤمن و رسول نمی‌فرستد، بلکه چیزی و کسی را می‌فرستد که درجامعه، و از دین وعقیده و خدای حاکم، مطرود و نجس و رد شده است، چون اصل مهرورزی، نفی و رفع بیگانگی، باهر مطرود و ناپاک و مردودی است.** خدای ایران، سیمرغ، چیزی را می‌فرستد که شگفت‌انگیز و غریب است، چیزی را می‌فرستد که نو و تازه است، چیزی را می‌فرستد که همه از نشستن در کنار او و نوشیدن با او، دوری می‌کنند. **این رهبری که رهنمای مردمست، چگونه رهبری و رهنمائی است که گشودگی برای غریب و نو و بیگانه و ناپاک ومطرود و کافر و ملحد و مشرک ندارد! او آغوش باز و گشوده برای «دیگرگون‌ها، دیگرباش‌ها» ندارد. او چشمی ندارد که در آنچه از جامعه و از مذهبش، مطرود و ناپاک و خوار شمرده می‌شود، حقیقت و خدا و اصل را ببیند.** اینست که همان سگ نجس، به این رهنمای همه مردم، می‌آموزد که تو نیاز به «دیده‌ای» داری که بتواند در آنچه غریب و بیگانه و مطرود و ناپاکست، گوهر خدائی و حقیقت را ببیند. تو دیده ای لازم داری که بتواند «تحول» بدهد. خدا و حقیقت و بُن هستی، اصل تحول هستند.

آنچه دراین داستان دیده می‌شود، این نکته مهم هست که تصویر جانوران در زمان کهن درایران، بکلی با تصویری که ما در اثر ادیان ابراهیمی داریم فرق می‌کند. تصویر جانوران، با پدیده «جان و زندگی دراین گیتی» کار دارد. خوار شمرده جانوران، خوار شمردن جان و زندگی در خود انسانست. ما، جانوران را، از دید خدایان تازه، از دید دین تازه و حاکم بر روان و ضمیر خود، می بینیم. **این چه خدا ئیست که، سگ را**

به کردار رسول مهرش می‌فرستد؟ این چشم تازه‌ایست که می‌خواهد در ما گشوده شود! نه تنها اینکه سگ ناپاک دراسلام، فرستاده مهرخدا می‌شود که بایستی «همخوان رهبررهنمای مردم» گردد، بلکه خدا ی ایرانی، خودش تبدیل به همه جانوران مقدس (سپنتا، گئوسپنتا = گوسپند= جانورانی که آزار نمی‌رسانند) می‌گردد. بهرام، که یار و انباز سیمرغ (ارتا فرورد و رام) است، تحول به گاو واسب و شترو خوک وبُزو مرغ و انسان می‌یابد. این بدان معناست که جانوران، پیکریابی گوهرالهی هستند. **بُن جهان جهان (جفت خدایان بهرام و رام) در همه جانوران هستند. نجس بودن جانوریا انسان، به معنای نجس بودن خدا هست. خدا، بُن همه جان‌ها و اصل جان است. خدا، جانست.** انسان، دوست و یار و انباز ِجانوران می‌باشد.

سگ یا سروش، چشم سوّم انسان

سگی که به «رهبر رهنمای مردم» می‌گوید، پیش ازآنکه «مهمان تازه غریب» از خدا بخواهی، تا با او مهر بورزی، دیده‌ای بخواه که می‌تواند این تازه و غریب را بتواند بشناسد:

سگ، زفان بگشاد و گفت: ای مرد راه

میهمان می‌خواهی: از حق، دیـد ه خواه

زانکه گر **یک ذره «دیدارت» دهند**

صد هزاران ساله، مقدارت دهند

گرنداری «دیده»، ازحق، دیده خواه

زانکه نتوانی شدن بی دیده، راه

این تصویر سگ و پیوندش با «دیده»، به فرهنگ ایران باز می‌گردد که در داستان‌های عطار در الهی نامه نیز باقی مانده است. در بندهش بخش نهم (پاره 157) می‌آید که» سگ و خروس، به از میان بردن دروج **با سروش، یارند**. این را نیز گوید که خانه، سامان نمی یافت اگر نمی‌آفریدم سگ شبان و نگهبان خانه را...» «**... از میان برنده دروج و درد است.... سگ به چشم، همه نا پاکی را از میان برد...»**. سگ ازبین برنده دروج و درد است. دروج، به «آزارو گزند به جان و تباهی زندگی» گفته می‌شده است. **سگ مانند خروس، با «سروش» این‌همانی داده می‌شود. آنچه را الهیات زرتشتی، ازآموزه خود میزند و بدست فراموشی می‌سپارد، اینست که سروش، چشم سوّم انسانست که هرچند، خودش، دیده نمی‌شود، ولی خطرهای زندگی را پیشاپیش می‌بیند، و انسان را رازگونه ازنزدیکی آن تباهی‌ها، بیدار می‌سازد. سروش، آتش فروز درسحراست** و نماد «روند زایش بینش در آگاهبود» است. سروش، خرد یست که درانسان پیشامد هر آزار و تباهی و گزندی را درآینده، بو می‌برد، و به شکل «بینش سَحَرگونه»، در **سایه روشن** آگاهی، با شتاب و ناگهان پدیدارمی‌شود. از آنجا که «مرگ» نیز ازجمله آزارها (دروج) شمرده می‌شود، **هم سروش و هم سگ، نقش بزرگی در مسئله مرگ در فرهنگ ایران، بازی می‌کنند**، که در فرصت دیگر بررسی خواهد شد. اینست که **سگ (که اسبه یا اسپه هم نامیده می‌شود)، نماینده «بینش سحری سروش» در هر انسانی‌ست.**

سگ مانند سروش، **گوش- سرود خرد انسان** شمرده می‌شود که زود انسان را متوجه گزند و آزار می‌رساند، ومانند سروش و بهمن، **اینهمانی با «اصل ضد خشم و قهر و خشونت و تجاوز» داده می‌شود**، ازاین رو، اینهمانی با مهر و آشتی و دوستی داده می‌شود. سگ، نه تنها مانند اسلام،

نجس شمرده نمی‌شود، بلکه سگ، با دیدچشمش، همه ناپاکیهارا نیزازبین میبرد. بدینسان، **سگ و سروش، چشم سوّم انسان هستند که هرچند در زیر ابر صورت، پنهانند، ولی «اصل مهر و ضد خشم و قهر و ضد تباهی زندگی» هستند**. از این رو، ما در صورت سگ، این حقیقت را آشکار نمی بینیم. **چشم سوّم، زیرابر، نهفته است**، وبه دید نمی‌آید ولی می‌بیند، و این دید یا بینش را هست که باید درخود بازیافت. خرد بهمنی انسان، تنها در بینش دوچشم، بازنمی‌تابد، بلکه بینش مهری، که مهر به جان و زندگی می‌ورزد، و از گزند و آزار به زندگی باز می‌دارد، درچشم سوّم (سروش = سگ) می‌تابد.

عطار در الهی نامه در داستان **معشوق طوسی**، با سگ وسوار، همین اندیشه را باز زنده می‌سازد. معشوق طوسی، سنگی به سگی که در راهش پیش می‌آید می‌زند، و ناگاه سواری نورانی و سبزپوش، پیدا می‌شود و به او تازیانه می‌زند که چرا چنین کاری کردی:

مگر معشوق طوسی، گرمگاهی　　چو بیخویشی، برون می‌شد براهی

یکی سگ پیش او آمد در آن راه　　ز بیخویشی، بزد سنگیش نا گاه

سواری «سبزجامه» دید از دور　　در آمد ازپسش با روی پر نور

این سبزجامه که روئی پرازنور دارد، خود سروش میباشد، چون جامه سروش، سبزاست، وسروش، اسب سواریست که درهرشبانه روز سه بار گرداگرد زمین برای نگاهبانی جان ازگزند، می تازد

بزد یک تازیانه سخت بروی　　بدو گفتا که هان ای بیخبر هی

نمی‌دانی که برکه می‌زنی سنگ　　**تو با او بوده‌ای دراصل، همرنگ**

نه ازیک قالبی با او بهم تو　　چرا از خویش می‌داریش کم تو

چو سگ از قالب قدرت جدانیست　　**فزونی جستنت بروی، روا نیست**

سگان درپرده، پنهانند ای دوست

ببین گر پاکـمغزی، بیش ازاین پوست

که سگ، گرچه به صورت، ناپسند است

ولیکن درصفت، جایش بلند است

بسی اسرار با سگ در میانست ولیکن ظاهراو، سد آنست

«صورت و ظاهر ناپسند»، همان چیزیست که سبب راندن حقیقت و خدا و راستی می‌گردد. دیدی که در پس این «ابـرپوشندهِ ماه»، روشنی ماه را ببیند و بزایاند، همان «بینش در تاریکی» است، که آرمان بینش در فرهنگ سیمرغیست. سیمرغ «ماه زیر ابر = اهوره مزدا» یا «آذرخش دردرون ابرسیاه» است که سنگ نامیده می‌شود.

آنگاه، عطار پس ازین داستان، داستانی دیگر می‌آورد که این «اصل ضد خشم و اصل مهر بودن» سگ را، در رابطه با گوهر ِ تصوف هم بیان می‌کند. سگ، از جامه‌ای که صوفی پوشیده، می‌داند که او اهل آزارو خشونت نیست، و گزندی به کسی نمی‌رساند، از این‌رو، از او نیز هیچ احترازی از صوفی‌ها نمی‌کند. آنکه اهل خشونت و تجاوز و قهر و تهدید است، نباید چنین جامه‌ای بپوشد. صوفی، سگی را میزند چون درنزدیکشدن به او، تا دوستی خود را نشان بدهد، جامه او را از دید اسلام، نجس کرده است (نا نمازی کرده است) ودستش را می‌شکند، سگ، نزد ابوسعید می‌رود و ازدست آن صوفی شکایت می‌کند. آنگاه ابوسعید، از سگ می‌پرسد که من چه کیفری به این صوفی بدهم که پای ترا آزرده است.سگ می‌گوید که **فقط جامه صوفی را ازتن او بیرون آر، چون این جامه را کسی باید بپوشد که همه کارهایش نشان ده اصل مهر به هر جانی هستند.**

یکی صوفی گذرمی‌کرد نا گاه عصائی زد سگی را بر سر راه

چوزخم سخت بردست سگ افتاد سگ آمد درخروش و درتک افتاد

به پیش بوسعید آمد خروشان بخاک افتاد، دل ازکینه جوشان

چودست خود بدوبنمود، برخاست ازآن صوفی غافل، داد می‌خواست

به صوفی گفت شیخ: ای بی صفا مرد

کسی با بی زبانی، این جفا کرد؟

شکستی دست او، تا پست افتاد چنین عاجزشد و، از دست افتاد

زبان بگشاد صوفی: گفت ای پیر نبود ازمن، که **از سگ بود تقصیر**

چو **کرد او جامه من نانمازی** عصائی خورد ازمن؛ نه ببازی

کجا سگ میگرفت آرام آنجا فغان می‌کرد و می‌زد گام آنجا

بسگ گفت آن گه آن شیخ یگانه که تو ازچه گردی شادمان

بجان من می‌کشم آنرا غرامت بکن حلم و میفکن با قیامت

وگرخواهی که من بدهم جوابش کنم از بهر تو اینجا عقابش

نخواهم من که خشم آلود گردی چنان خواهم که توخشنودگردی

سگ آنگه گفت ای شیخ یگانه **چو دیدم جامه او صوفیانه**

شدم ایمن، که نبود زو گزندم چه دانستم که سوزد بند بندم

اگربودی **قبا داری** دراین راه مرا زو احترازی بود آنگاه

چو دیدم **جامه اهل سلامت** **شدم ایمن**، ندانستم تمامت

عقوبت گرکنی اورا، کنون کن **وزاو، این جامه مردان برون کن**

که تا ازشرّ او، ایمن توان بود   که از رندان ندیدم این زیان بود

بکش زو خرقه اهل سلامت   تمامست این عقوبت تا قیامت

چوسگ را درره، این مقام‌ست   فزونی جستنت برسگ، حرام‌ست

سوار سبزپوش، نماد یا خود سروش هست. این سوار است که به معشوق طوسی می‌گوید:

نمی‌دانی که برکه می‌زنی سنگ   **تو با او بوده‌ای دراصل، همرنگ**

انسان با سگ دراصل، همرنگ است. انسان وسگ، همسرشت و همگوهرند. چرا سروش، چنین اندیشه ای را به یاد انسان‌ها می‌آورد؟ در داستان دیگر، سگ، می‌خواهد که انسان، دیده‌اش را دیگرگونه سازد، تا سگ و بالاخره جانوران، و بالاخره طبیعت و جهان را به گونه‌ای دیگرببیند. این به معنای آنست که فلسفه و آموزه و شریعت و ایدئولوژی را که «معیار و صافی بینش» اوست، باید عوض کند. **دیده دیگر خواستن، دیدن با چشم ناپیدای سوم است که همان «دیدن ازبُن خود انسان» می‌باشد. بُن انسان، چیست؟** دربندهش، بخش دوم در پایان پیدایش گوسپند (= جانوران بی آزار) در پاره24 می‌آید که «... پنج روز درنگ کرد تا روز بهرام ...». **این پنج روز که گاهنبار پنجم باشد، تخمی‌ست که ازجهان جانوران، بردرخت هستی‌شان، پدید می‌آید و از این تخمست که انسان (مردم) می‌روید.**

ولی الهیات زرتشتی این اندیشه را بدینسان ازبین برده است که این پنج روز، روز درنگ کرده است،و پس ازجشن، **اهورامزدا با خواستش،** انسان را می‌آفریند. **اراده اهورا مزدا، جانشین تخمی می‌شود که بُن پیدایش جهان انسانیست.** روز شانزدهم ماه دی، که روز مهر باشد، اینهمانی با «مهرگیاه»داشته است کهدکترموبد سهراب خدابخشی(پزشکی درایران باستان) بدرستی آورده است. مهرگیاه، «بهروز و صنم =

بهروج الصنم» یا «همآغوشی بهرام و سیمرغ » است و در این تخم است که **خدایان سروش** (=روز 17) و **رشن** (= روز 18) و **فروردین** (=روز19 = سیمرغ) و **بهرام** (= روز 20) و **رام** (= روز 21) موجودند، و **با هم بُن همه انسان‌ها هستند**. درست الهیات زرتشتی، نمی‌توانست چنین بُنی را به معنای سیمرغیش بپذیرد، چون با مفهوم آن‌ها از اهورامزدای زرتشت، سازگارنبود.

این خدایان هرکدام با جانورانی اینهمانی داشتند، و حتا خودشان به کالبد آن جانوران درمی‌آمدند، و به آن جانوران تحول می یافتند، و هم‌گوهر و همسرشت با آن‌ها می‌شدند. این تخمی که میوه وبر درخت جانورانست، تخمیست، که انسان ازآن می‌روید. به عبارت دیگر، انسان هم‌گوهرو همسرشت جانورانست. سروش و رشن که جزو بخشهای گوهرانسانند، اینهمانی با سگ و خروس و اسب (اسبه نام سگ هم هست، که دراصل معنایش تیزرو است) و بلبل داشتند. فروردین که سیمرغ باشد هم با اسب (رخش) اینهمانی داشت و هم با خفاش (= مرغ عیسی= شاه پری) و هم با آهو. بهرام، در بهرام یشت، به گاو و اسب و اشترو گرازو وارغن (مرغیست) و قوچ و بز دشتی تحول می یابد. رام با آهو، اینهمانی داشت. خفاش، که سپس در ادبیات ما، چون شبکوراست و خورشید را نمی‌بیند، اصل ضد حقیقت می‌شود. در حالیکه سیمرغ، هم خودش خورشید (اصل روشنی در روز) است و هم خودش خفاش (= شاه پری، نام خفاش در تبری می‌باشد که شاه پریان باشد، خفاش، اصل بینش و زایش در تاریکی شب) است. خفاش درفرهنگ چین نیز، نقش بسیار بزرگی بازی می‌کرده است. اینکه به خفاش، **مرغ عیسی** گفته می‌شود، به غلط پنداشته می‌شود، که چون عیسی آن را خلق کرده است، بدین نام خوانده شده است. در حالیکه وارونه این پنداشت، **«مرغ عیسی»، همان «روح‌القدس» بوده است. این سیمرغست که روح القدس عیسی**

می‌باشد. در زشت سازی این جانوران، درست بُن و فطرتِ خودِ انسان و اصالت صفات بینشی و مهری انسان، نابود ساخته شده است، که اینهمانی با ساختارگوهر انسان داشته اند. **درهمسرشتی با این جانوران بود که انسان، به زمین و طبیعت و خدا، بسته می‌شد.** خدایان و انسان و جانور، دراین تصاویر به هم گره می‌خوردند و پیوند می‌یافتند و باهم هم‌خانه وهم‌سرشت می‌شدند.

جانور (طبعا جان و زندگی درگیتی)، نماد خواری و پلیدی و ناپاکی و دشمنی نبود، بلکه در آن‌ها، نیکی و زیبائی و هنرهائی دیده می‌شود که آرمان انسان هستند. در مار، انداختن پوست دیده می‌شود که بزرگترین نماد فرشگرد (از نو زنده شوی) است. درمار، بینش در تاریکی، ارج نهاده می‌شود. جنبش موجی مار، نشان اندیشه یوغ است. در حرکت جانور (اسب، آهو، سگ...) زیبائی و شادی دیده می‌شود و در آن، حرکت، بطور کلی، اصل هستی شناخته می‌شود. در اینکه شتر از شنیدن موسیقی، حالش دیگرگون می‌شود، پی به ارج موسیقی می‌برد. در الهی‌نامه، عطار در حکایت اصمعی و زنگی، نشان می‌دهد که شتر از لذت شنیدن سرود چنان مست می‌شود که راه‌های سخت را بدون در نظر گرفتن توانائی خود، می‌پیماید. خدا هم (رام، خدای موسیقی) برای تو در درونت شب و روز آواز می‌خواند و می‌سراید، پس چرا آن را نمی‌شنوی و مست از شادی نمی‌شوی. این گوهر شتری (بهرامی) تو کجاست که سرود رام را در درونت بشنود و مست شود، و شیفته رام بشود، و در پی این آهو (رام) بیفتد.

مفهـوم «دشـمـنـی»

«دشمن» درفرهنگ سیمرغی ایران،

نـه «اهـریـمـنِ» زرتـشـتـی است

و نـه «ابلیس و کافر و مشرک و ملحدِ و مـرتدِ» اسلامی

با «اهریمن» و با «کافر= پوشاننده حقیقت»

فقط می‌توان «جـهـاد» کرد

در فرهـنـگ سیمرغیِ ایران **«دشمن»، انسانی است خـُفـتـه** **که می‌توان او را با تلنگر بـیـدار سـاخت**

بهمن، گسترنده «دین زرتشت»،

در جهادِ با «فرهنگ سیمرغی»
تعصب وکین توزی دینی را، به اوجش میرساند
ولی سیمرغ، دل اورا برغم دشمنی و کین توزیش،
می‌خواهد درکشش، جذب کند
و «کین دینی او» را، به «مهر» دیگرگون سازد
و دخترش «رام» را به «شکل آهوئی»، می‌فرستد
تا دل بهمن را دوباره، شکارکند، و تحول به مهر بدهد

«زن‌خدای مهر= رام = جی = زندگی»
آهو می‌شود تا به شکار او بروند،
ولی این آهو، دل دشمن خود را با عشق، شکار می‌کند
سیمرغ، خدائی که «کین توزی دشمن» را
تبدیل به «مهر به خود= جان» می‌کند

در «جهاد»، کل وجود دشمن، شرّ است، و غایت پیکار با او، نابود ساختن وجودی او، یا مغلوب ساختن گوهری او و در تصرف کامل درآوردنِ بنیادی اوست. هم مفهوم «اهریمن» در دین زرتشتی، وهم مفاهیم «کافر و مشرک و ملحد و مرتد و بدعت» در شریعت اسلام، از «دشمن»، چنین تصویری دارد.**آوردن چنین مفهومی از دشمنی در گستره سیاست، چیزی جز تلاش برای ازبین بردن «دموکراسی» و**

«جامعه تفاهمی» و «آزادی عقاید و اندیشه‌ها» و «آزادی وجدان وخرد» نیست. زرتشت، با آموزه‌اش، چنین مفهومی از «دشمن» را آورد، و مبتکر اندیشه جهاد در ایران شد. ولی فرهنگ سیمرغی درایران، که از خانواده سام و زال و رستم پشتیبانی و نگاهبانی می‌شد، برضد این مفهوم «دشمنی» برخاست، و با استوارشدن این «مفهوم دشمنی» در امپراطوری ساسانی، ریشه آزادی وجدان و عقیده و خرد از بُن کنده شد، و موبدان زرتشتی بدینوسیله به قدرتی بی‌نظیر در تاریخ ایران دست یافتند که راه را برای اضمحلال سلسله ساسانی گشودند، ولی پیشینه این «موبد شاهی»، به ارث به «آخوندهای شیعه» رسیده است. برای یافتن راهکارکاهش قدرت آخوندها درایران، شناخت این تحول در مفهوم «دشمنی» ضروریست. اینست که شناخت مبارزه خانواده زال ورستم با این مفهوم «دشمنی» در دین زرتشتی، برداشتن نخستین گام در راه آزادی خرد و وجدان، و آفریدن «جامعه تفاهمی» است. همین منش <u>جهادی زرتشتی – اسلامی</u>، که آلوده با اندیشه «ثارالله» یا کین توزی شیعی شده بود (ressentiment)، بسیاری ازروشنفکران ایرانی را نا آگاهانه، بسوی مارکسیسم و شعباتش کشانید. اینست که ژرفترین مسائل سیاسی- اجتماعی ما، ریشه درهزاره‌ها دارند.

بهمن، پسراسفندیار، برای گسترش دین زرتشتی، چاره ای جزاز میان بردن «خانواده سام و زال و رستم» نمی‌دید، که پیرو دین یا «فرهنگ سیمرغی – ارتائی» بودند. خانواده سام و زال و رستم، که نگهبان ارزش‌های سیمرغی بودند، «**حقانیت به حکومت** در ایران می‌دادند، و به عبارتی دیگر، «تاجبخش» بودند. گشتاسپ و اسفندیار و بهمن، می‌دانستند که این سرچشمه حقانیت دادن به حکومت را درایران، باید نابود ساخت، تا اهورامزدا، یا ارزش‌های آموزه تازه اش، جانشین آن شود. به عبارت دیگر، **فرهنگ ایران را که از «کاریزروان‌های خود**

مردمان» جوشیده بود، وازاین رو، **«فرهنگ» با «دین»، اینهمانی داشت»**، باید ازبین برد، و آموزه زرتشت را جانشین آن ساخت. ولی خانواده شاهی کیانیان، موجودیت و بقای خود را، مرهون ومدیون خانواده سام و ارزش‌های فرهنگ سیمرغی- ارتائی بودند (و این رستم بود که تاج شاهی را به بهمن نیز بخشیده بود)، و جهاد با این خانواده، چیزی جز کندن ریشه خود، از بُن نبود.

ولی تعصب دینی، **و مفهوم تازه «دشمن» که از خودِ آموزه زرتشت، مستقیما برآمده بود و یکراست به «جهاد دینی » می‌کشید**، چشم آن‌ها را از دیدن این حقیقت، بسته بود. **این «فرهنگ سیمرغی – ارتائی»، فرهنگی بود که منش حکومترانیِ هخامنشی ها و اشکانی ها را معین می‌ساخت، و فرهنگی بود که «از او بود، تا بود ایران بپای»، و حکومت زرتشتی ساسانی، برضد این فرهنگ برخاست، و جهاد دینی « گشتاسپ – اسفندیار- بهمن» را که استوار بر نابود ساختن فرهنگ سیمرغی- ارتائی، یا فرهنگ اصیل ایران بود، ادامه داد، ولی سپس این فرهنگ ارتائی (= سیمرغی)، در برابر شریعت اسلام، چهره‌های تازه دیگر به خود گرفت و می‌گیرد و « ازآن هست، تا هست ایران بپای».**
تضاد میان «فرهنگ سیمرغی- ارتائی» با «دین زرتشتی»، چیزی جزهمان «تضاد میان فرهنگ ارتائی- خرمدینی، با شریعت اسلام» نیست. اینست که نخستین داستان‌های برخورد «دین جهادی زرتشتی» با «فرهنگ ارتائی – سیمرغی»، **تجربیات بنیادی فرهنگ ایران**، شکل می یابد و عبارت‌بندی می‌گردد، و این عبارت‌یابی‌ها، ضامن بقای «فرهنگ انسانی - جهانیِ ایران» می‌گردد. **فرهنگ ایران، استوار بر «ارزش‌های عالی و ژرف مردمی و اجتماعی**، برای آراستن **جهانست، و به کلی درتضاد با ناسیونالیسم یا ملی گرائی، و همچنین در تضاد با**

دین زرتشتی» است. اینهمانی دادن «ناسیونالیسم غربی» با «فرهنگ ایران»، تباه ساختن فرهنگ ایرانست.

بهمن پسر اسفندیار، **جهاد با خانواده زال و رستم را** که هم پشتیبان و هم از بنیادگذاران فرهنگ ارتائی بودند، با تعصب و سرسختی بی‌نظیری پی می‌کند و در این راه، با فرامرز، پسر رستم و دو دختر رستم، جنگ‌ها می‌کند، و پی درپی برغم برتری سپاه و جنگ افزار و قدرت اقتصادی، شکست می‌خورد، ولی امید به غالب ساختن دین زرتشتی بر فرهنگ ارتائی، اورا رها هیچگاه نمی‌سازد. تا آنکه در اثر «**رویدادی غیر منتظره**» که «**تلنگر و کوبه‌ای» بر روان بهمن وارد می‌شود**، ورق برمی‌گردد. این چرخش ناگهانیِ روانی بهمن، بهترین گواه براین‌ست که چگونه فرهنگ ایران، دیانت زرتشتی را تحول داده است، و سده هاست که در روند تحول دادن شریعت اسلامست. سیمرغ یا ارتا، خدای مهر و پیروزی، خدائی که بهمن زرتشتی برای نابودساختننش برخاسته، تا او را مقهور سازد و اهورامزدا را بجایش بنشاند، برنامه خود را پی می‌کند. سیمرغ، اصل مهراست که در اثر نیروی تحول یابی و تحول دهی(حرکت = زندگی+ زمان +روشنی)، همیشه پیروز است. **سیمرغ یا ارتا، دردشمن، اهریمن (تصویری که با دین زرتشت پیدایش یافت)، اصل شرّ(اژی) را نمی بیند، که تنها چاره اش، نابود ساختن آنست، بلکه دردشمن، «خفتگی خرد» را می بیند که فقط باید بیدارساخته شود.**

ایمان به «حقیقتی که یکنواخت، همیشه روشن‌ست» (= کمال روشنی) که اصل تعصب می‌باشد نیز نوعی دیگر، به خواب رفتن است

درفرهنگ سیمرغی، «روشنی» باید تراوش و پی‌آیند «حرکت = حرکه = ارکه و تحول = فرگرد= فروهرِ» خود انسان باشد، تا ارزش داشته باشد. روشنی که ازحرکت (ارکه = حرکه) و تحول خود انسان، پیدایش نیافته، اصل سکون و ماندن، و طبعا ایجاد تاریکی مضاعف در شکم روشنی است. روشنائی اهورامزدا (و الله و...) که درآن هیچ تحولی نیست، اصل به خواب رفتن وساکن شدن و «بی تحولی و بی دگردیسی وجودِ خود» است. روشنائی یکنواخت و ثابت و کامل برونسو، اصل حرکتی خود را، که ازآن روشنی و بیداری و مهر، پیدایش می‌یابند، می‌خشکاند و نازا می‌سازد. روشنائی کامل ازبرونسو، اصالت انسان را درپدید آوردن روشنی و بیداری و مهر، افسرده و بیجان می‌کند.

فرهنگ سیمرغی- ارتائی= خرّمدینی، براصل یوغ = همزاد= سیم = رته (گردونهِ نخستین = اگرا رته aghrae-ratha) استواربود. روشنی و بیداری و شادی و مهر، درحرکت (= ارکه= حركة) این گردونه دو اسبه (یا چهاراسبه یا شش اسبه...) هر موجودی بود.

هرموجودی و هرانسانی، یک گردونه خود ران، خود گردان و خود جنبان بود. گردونه ویوغ، این معنارا نداشت که کسی آنرا میراند. بلکه این معنارا داشت که «ازخود، می‌جنبد و می‌تابد و از خود روشن‌ست و از خود، اصل آفرینندگی‌ست». به محضی که این گردونه (= رته= ratha) از حرکت می‌افتد، دیگر، روشنی و بیداری و آفرینندگی و مهر

نیز نیست. **زرتشت** این اندیشه بنیادی را نفی و طرد کرد، و در آموزه‌اش، از ریشه کند. دو همزاد یا یوغ یا دو اسب یک گردونه، تبدیل به دوضد جدا ازهم شدند. روشنی و بیداری، در جدا کردن و متضاد ساختن آن دواسب (دو نیروی هم‌کار و هم‌آفرین باهم)، یا دو اصل هم آهنگ) از همدیگر شد. **بنا براین روشنی، پی‌آیند حرکتِ (ارکه) گردونه، یا اصل حرکت و تحول وجودِ خود انسان (جم = ییما= همزاد= دوقلوی بهم چسبیده) نبود.** بدینسان، روشنی (بیداری و بینش، معرفت حقیقت) چیزی ساکن و ماندنی و همیشه یکسان شد. اصل روشنی، اصل سکون گردید. حقیقت، روشنی یکنواخت و همیشه ثابت و بی‌حرکت گردید. این تفاوت <u>فرهنگ سیمرغی – ارتائی</u>، با دین زرتشتی و سایر ادیان نوری بود و هست. دین زرتشتی و سپس آنچه را ما امروزه «ادیان» می‌خوانیم (واز دید فرهنگ سیمرغی، همه آن‌ها ضد دین و فاقد دین هستند) روشنی یا بینش حقیقت، استوار براصل سکون و «ثبوت حقیقت درفراسوی انسان» است. روشنی، پی‌آیند حرکت وتحول کل وجودِ خودِ انسان نیست، بلکه یک معیارو آموزه و آئین ثابت، فراسوی وجود هرانسانیست که او فقط باید به محکم به آن بچسبد، و تحولاتِ فکری و روانی وعاطفی خود را درآن، ساکن و ثابت سازد و محدود سازد.

«پدیده ایمان و عهد و میثاق »، و **پیمان**، بدین معنای تنگ (درمیترائیسم و در الهیات زرتستی)، **ازاینجا، پیدایش یافت. در فرهنگ سیمرغی-ارتائی، «دین»، «ایمان» نبود، دین، نیاز به ایمان نداشت. دین، که بینش زایشی از خودِ انسان باشد، تراوش اصل حرکت و تحول بود.** تصویر های آهو (آسو= حرکت شتاب آمیز) و اسپ و سگ (اسبه = اسپه) درذهن و روان ایرانی، به این اندیشه بنیادی، گره خورده است. آهو و اسب و سگ (اسبه= اسپه) چون اصل حرکتند، اصل بیداری و مهر نیزهستند. **مفهوم دین و بینش و بیداری، برای زال زرو رستم، با**

روشنائی سروکار داشت که ازحرکت و تحول وجودی انسان پیدایش می یافت. ازاین رو **سروش**، که با نای یا شیپورش، جان هرانسانی را از نزدیک شدن گزند و خطر، بیدار می‌سازد (شیپور بیدارباش می‌زند، خرد بیدارکننده است که طلایه زندگی می‌باشد) اصل بیداری بشمار می‌رفت، چون هیچگاه نمی‌خفت و همیشه ازهمه جان‌ها، نگاهبانی می‌کرد. **سروش اصل بیداری بود، چون همیشه درحرکت بود.** سروش، هرشبانه روزی، سه باربا اسب‌هایش گرداگرد زمین گشت می‌زد. **سروش، خرد بیدار سازنده و هشیار سازنده هر فرد انسانیست،** چون خرد همیشه جنبان و متحول است، از این‌رو «**خردِ پیشرو**» است. هرانسانی، سروش فردی خودش را دارد و هیچ همانندی با جبرئیل اسلامی و روح القدس مسیحیت ندارد، که ویژه برگزیدگانند.

اصل بیداری و اصل حرکت، ازهم جدا ناپذیربودند. کسیکه وجودش تحول نپذیرد، بی روشنی می‌ماند، و خواب اورا فرامی‌گیرد. با جداشدن اصل بیداری (فروهر، ورتن= گشتن) یا حرکت و تحول، ازچیزی، آنچه ساکن شده و به خواب رفته، بسختی می‌توان آ نرا بیدار ساخت. بیداریِ آنچه خفته وساکن است، فقط درجفت ویوغ شدن آن چیز، با اصل حرکت (ارتافرورد= سیمرغ = نخستین عنصر) ممکن می‌گردد. هنگامی رستم از سر سوار بر رخش (اصل بیداری و حرکت) می‌گردد، باز بیدارو و روشن می‌گردد. اینکه بهمن زرتشتی، دچار این گونه دشمنی و تعصب ایمانی و سختدلی بی اندازه شده، که فاقد هرگونه مهر و جوانمردی شده است، پی‌آیند آنست که او دیگر وجودی جمی (پیمائی) یوغی = ارتائی (گردونه‌ای) نیست.

بهمن زرتشتی، ایمان به حقیقتی دارد که روشنی کامل وبیحرکت و همیشه یکسانست که حرکت و امکان تحول (فروهر= فره + ورت، ورد = گرد و گردیدن) را از کل وجود انسان می‌گیرد. از وجود بی‌تحولِ بهمن،

دیگر، روشنی و بیداری و جوانمردی، پیدایش نمی‌یابد. روشنائی اهورامزدا، که کمال روشنی و فراسوی اوست، نخستین عنصر آفریننده را که «ارتا فرورد» را که اصل پیدایش روشنی و بیداری از خود باشد، خاموش ساخته و زیر خاک پوشانده است، بال‌های همای ضمیر او را قیچی کرده و بریده است. امکان معراج از جان و خرد انسان، گرفته شده است.

این یک **خفتگی ِنخستین عنصر**، **یا ارتا فرورد (= سیمرغ)**، **دروجود فرد** اوست. بیدارکردن، ازاین پس، نیاز به یک کوبه و تلنگر و زخم و تکان خوردگی دارد. چنانچه وقتی رستم در پی کردن و شکار اکوان دیو (به شکل گور) خسته شده و می‌خوابد، واکوان دیو که همیشه بیداراست، زمین گرداگرد رستم خفته را می بُرد، و در بردن ناگهانی رستم به آسمان، رستم ِخفته دراثر این تکان خوردگی ناگهانی، بیدار می‌شود. ولی از چنین خوابیست که او، در رویاروشدن ناگهانی با دوبدیل خطرناک، بیدار می‌شود. بیداری او، در رویاروئی با دو خطر جانی، و برگزیدن میان یکی از دو خطر است. باز اینجا مسئله بنیادی زرتشت، که برگزیدن میان ژی و اژی باشد، طرح می‌شود، ولی بدویت طرح مسئله در آموزه زرتشت، نشان داده می‌شود. انسان، چنانچه زرتشت می‌اندیشید، میان ژی و اژی که بسیارازهم مشخص هستند، قرارنگرفته که با بینش ِخردش به راحتی، یکی را برگزیند. در اینجا، خرد، درمیان دوخطر(دو اژی = دو اژدها) که بدیل هم هستند ناگهان به خود می‌آید، و در حیرت است که کدام یک ازدوخطر را برگزیند. **خرد باید زندگی (ژی) را در میان دو اژی، دو گونه خطر مرگ، بجوید و بیابد**. مسئلهِ اندیشیدن با خرد و برگزیدن، بدان سادگی و بدویت وسهولت نیست که زرتشت در سرودش در گاتا طرح کرده است.

رستم، هنگامی که معلق میان زمین و آسمان‌ست، فروافکنده شدن در دریا را برمی‌گزیند، با آنکه می‌داند که در دریا باید هم شنا کند، و همزمان با شنا کردن، با نهنگان نیز بجنگد، تا زندگی (ژی) را بساحل نجات برهاند، و دوباره، رخش خود را بیابد. **با شناکردن در دریائی که پُر از نهنگان‌ست، می‌تواند، راه رَستن زندگی (ژی) ازگزند وآزار را بیابد**. با یک لحظه خفتن، و جدا شدن از اصل حرکت (رخش) خود، بیدارشدن نیاز به برخورد، با چنین خطرهائی را دارد.

یک اصل درانسان که نیازبه خفتن دارد، اصل جفتش باید بیدارباشد، تا از او نگهبانی کند. اینست که این رخش (اصل جفت و اصل حرکت) رستمست که همیشه بیداراست، و این رخش بیداراست که رستم را هم در خوان یکم و هم در خوان سوم، از مرگ نجات می‌دهد.

ولی هرچند چنین خفته ای، بسختی وبا اکراه نیز بیدارکرده می‌شود، نباید از بیدار ساختنش، نومید شد، و از بانگ برداشتن و تلنگر زدن به او، دست کشید. بهترین نمونه این اندیشه، همان **داستان بیدار ساختن رستم بوسیله رخش** است که **درخوان سیوم** روی می‌دهد. رخش میکوشد که رستم را ازخواب بیدارسازد، تا ازخطر نیستی (فروبلعیده شدن از اژدها) برهاند، ولی **رستم خفته، حاضر به بیدارشدن نیست، و سخت ازاین تلاش رخش برای بیدارکردنش، خشمگین می‌شود**. این خشم رستم به اندازه‌ای اوج می‌گیرد که برای نخستین و آخرین بار، رخش(بیدارکننده و به هوش آورنده خود) را تهدید به مرگ می‌کند. رخش با دیدن اژدها

همی **کوفت** برخاک، روئینه سُم   همیکوفت سُم وبرافشاند دُم

تهمتن چو ازخواب بیدارشد   سرپُرخرد، پر زپیکار شد

به گرد بیابان همی بنگرید   شد آن اژدهای دژم، نا پدید

ابا رخش، برخیره پیکارکرد   بدان کو سرخفته بیدار کرد

دگر باره درشد بخواب اندرون　　زتاریکی، آن اژدهاشد برون

ببالین رستم تگ آورد رخش　　همی‌کند خاک وهمی‌کرد پخش

دگرباره بیدارشد خفته مرد　　برآشفت و رخسارگان کرد زرد

بیابان همه سربسربنگرید　　جز از تیرگی او، بدیده ندید

بدان **مهربان رخش بیدار** گفت　　که تاریکی شب نخواهی نهفت

سرم را همی باز داری زخواب　　به بیداری من گرفتت شتاب

گرین بارسازی چنین رستخیز　　**سرت را ببرم　به شمشیرتیز**

پیاده شوم سوی مازندران　　کشم خُود و شمشیرو گرز گران

ترا گفتم ارشیرت آید بجنگ　　زبهرتو آرم من او را بچنگ

نگفتم که امشب بمن برشتاب　　همی باش تا من بجنبم زخواب

سوم ره بخواب اندرآمد سرش　　ز ببر بیان داشت پوشش برش

بغرید باز اژدهای دژم　　همی آتش افروخت گفتی به دم

چراگاه بگذاشت رخش آن زمان　　**نیارست رفتن بر پهلوان**

دلش زآن شکفتی، بدونیم بود　　کش ازرستم و اژدها بیم بود

هم ازمهر رستم دلش نارمید　　چو با د دمان پیش رستم دمید

خروشید و جوشید و برکند خاک　　زنعلش زمین شد همه چاک‌چاک

چوبیدارشد رستم ازخواب خوش　　برآشفت، بر باره دستکش

چنین خواست روشن جهان آفرین　　که پنهان نکرد اژدها را زمین

بدان تیرگی رستم او را بدید　　سبک تیغ تیز از نیام برکشید

دراین خوان، مسئله «اژی» ازنو طرح می‌گردد و وارونه آموزه زرتشت که انسان یکراست و بطور روشن، می‌تواند میان «ژی» و «اژی» ازهم تشخیص بدهد و بیدارشود که «اژی = ضد زندگی » چیست، نشان داده می‌شود که «انسان، دو بخش خواب وبیدار» دارد و بخش خوابش (که دراین داستان رستم است) چندان آسان «اژی» را تشخیص نمی‌دهد. هرچند اصل همیشه بیدار در جانش (رخش = که سروش و رشن باشند) می‌کوشد که او را از وجود «اژی = اژدها» باخبرسازد، ولی رستم، برغم آنکه به زور و اکراه ازخواب بیدارمی‌شود، ولی نمی‌تواند «اژی» را ببیند، و از اصل بیداری در خود، بی نهایت خشمگین است، که چرا آرامش اورا برهم زده و آشفته ساخته.

بیدارکننده اوکه رخش باشد اکنون از یکسو از رستم و از سوی دیگر از «اژدها= اژی» آنهم بخاطر جان رستم، بیمناکست، ولی مهربی اندازه اش به رستم، بر هر دوگونه بیمش چیره می‌گردد، و بار سیوم نه تنها سم برزمین می‌کوبد، بلکه این بار با بانگ بلند، می‌خروشد وباکوبه سم زمین را چاک چاک می‌کند، و با چنین خروشی، اورا بیدارسازد، و این بار رستم در اثر اینکه به تصادف زمین، اژدهارا درخود پنهان نمی‌کند، برغم برآشفتگی از بیدارکردنش، ناگهان اژدها را می بیند. باریکم و دوم، رخش فقط با کوبه‌های سم، و کندن خاک، کوشیده است که رستم را از خواب برانگیزد، ولی رستم از بیدارساخته شدن، برآشفته می‌شود، و در اثر آنکه اژدها، زود ناپدید می‌شود، نمی‌تواند «ضد زندگی» را ببیند. ولی بارسیوم، رخش همیشه بیدار، می‌خروشد، وبا خروشش، اورا تکان می‌دهد، و این رخش یا اصل بینائی و حرکت است که در واقع براژدها، چیره می‌گردد.

این داستان، نشان می‌دهد که شناختن «اژی = ضد زندگی»، چنانچه زرتشت می‌انگاشت، چندان آسان و راحت و روشن و آشکار نیست.

هنگامی خرد، بیدارنیست و در اثر بی‌تحولی وجود، خفته است، از عهدهِ دیدن «اژی= ضد زندگی» برنمی‌آید، تا چه رسد، به آنکه «ژی» را از «اژی » بازشناسد. **بخوبی دیده می‌شود که خانواده سام و زال ورستم، اندیشه‌های ژرفتر از زرتشت، درباره مسئله «ژی و اژی» کرده‌اند که بنیاد فرهنگ ایرانست.** بیدارسازنده، ولو شیپور بیدارباش را نیز بزند، خفته را نمی‌تواند ازخطر آگاه سازد، و این مهراست که باید برغم بیم از خفته، ادامه یابد، بلکه، «هنگام»، یاری بدهد، و به بینش «اژی» برسد. **رستم خفته، درست دشمن بیداری وبیدارکننده، و دیدن حقیقتی است که فقط ناگهانی پیدا، ودریک چشم ناپیدا می‌شود.** دشمنان بزرگ و خطرهای بزرگ اجتماعی وسیاسی، همیشه طبق این مدل رفتارمیکنند. «اژی= ضد زندگی»، خود را بطور روشن وآشکار، جلو چشم خرد، جلوه نمی‌دهد وتثبیت نمی‌کند، بلکه فقط در لحظه‌های غفلت، آنی به چشم می‌خورد و سپس دریک چشم بهم زدن، محومی‌گردد.

در این اکراه ازبیدارشدن، خودِ رستمِ خفته، دشمنِ بیم انگیزِ بیدارکننده و روشنگر که رخش باشد، می‌شود. رخش، دروغگو می‌شود، چون اژدها، چهره ثابت و مشخص وپایدار ندارد. بهمن زرتشتی، درسیمرغ یا ارتا و پیروانش (که رستم و فرامرز و فرزندش سام... باشند)، اهریمن را می‌بیند. **اهریمن، تصویراصل شرّ (زدارکامگی) است که ازهمان اندیشه بنیادی زرتشت که بریدن همزاد از همدیگر و متضاد ساختن ان‌ها (ژی و اژی) باشد، می‌روید و تصویر «دشمن» را مشخص می‌سازد. پدیده جهاد دینی، از همین بُرش ژی و اژی از همدیگر درآموزه زرتشت، سرچشمه می‌گیرد.** اهریمن را نمی‌شود، طبق اندیشه زرتشت، به هیچ روی تحول و تغییر داد، بلکه تنها راه چاره، ازبین بردن اوست.

تصویر کردن دشمن در «مقوله اهریمن»، نفی اصل مهرو جوانمردی و محدودسازی گستره جنگ با دشمن (جنگ محدود) بود. این مفهوم از «دشمن و دشمنی»، بکلی برضد فرهنگ سیمرغی – ارتائی بود.

در جنگ‌های بهمن زرتشتی با خانواده زال زر و رستم، سختدلی و ناجوانمردی بهمن، به اوج ممکن در تاریخ ادیان میرسد. بهمن، حاضر به مراعاتِ آئین‌های متداول درجنگ درآن زمان نیز نیست، و همه این محدوده‌ها را پایمال می‌کند، و ناجوانمردیش، هیچ مرزی را نمیشناسد. سیمرغ –ارتا، و پیروانش، با چنین دشمنی روبروهستند. ولی سیمرغ یا ارتا، وارونه بهمن زرتشتی، در دشمن، اهریمن (تصویری که با دین زرتشت پیدایش یافت)، اصل شرّ(اژی) را نمی بیند، که تنها چاره اش، نابود ساختن آنست، بلکه دردشمن، «خرد خفته» را می‌بیند که فقط باید بیدار ساخته شود. هیچ دشمنی، اهریمن نیست. هیچ دشمنی، نزد او، مانند شریعت اسلام، ابلیس ومرتد وکافروملحد نیست.از سوی دیگر، شکست و گریزسیمرغ یا ارتا هم، به پیروزی او میانجامد. او تخمیست که هنگامی فروافتاد و درخاک دفن شد، از سر بیدار می‌شود. هیچکس نمی‌تواند، سیمرغ را «تصرف کند». او درحین تصرف شدن، تحول می یابد (آسو= آهو)، و ازمیان چنگال فاتح که اورا محکم درمشت خود فشرده، محوونابدید می‌گردد. هرفاتحی را، با مهرخود، تحول می‌دهد، و دل و روانش را، شکارمی‌کند. او «نای به» است. نی در مقابل تو فان‌ها، خم می‌شود ولی هیچگاه نمیشکند، و پس از گذشتن توفان، باز قد علم می‌کند و می‌ایستد. **سیمرغ، در برابر خانواده گشتاسپ و پیروان زرتشت، که دست از جهاد و کین توزی مداوم دینی خود بر نمی‌دارند، به اندیشه «پیروزی یافتن در شکست» می‌افتد. دل پیروان زرتشت و اهوره مزدا را می‌توان درشکست خوردن از آن‌ها، ربود، و با «مهر»، آن‌ها را دگرگونه ساخت.**

این چرخش نا گهانی در روان و ضمیر بهمن، با جوانمردی فرامرز، پسر رستم سیمرغی، در برابر عمل ناجوانمردانه بهمن، پسر اسفدیار زرتشتی، آغازمی‌شود. بهمن در انتقام گیری (قصاص) ازخون پسرش، حد می‌شناسد و با هدیه دادن تاج به بهمن، از کین توزی، دل خود را می‌پردازد، در حالیکه بهمن زرتشتی، برای انتقام کشیدن از پدرش، هیچ حد و مرزی نمی‌شناسد و ناجوانمردی را به اوج ممکن رسانده است و هنوز دراندیشه ادامه دادن آنست.

بهمن، به کسیکه، سام، فرزند بهمن را درمیدان جنگ بکشد، تاجی گرانبها می‌دهد. فرامرز، پس ازسوگواری وماتم، این قاتل فرزندش را گیر می‌آورد و از میان می‌برد و تاج بهمن، بدستش می‌افتد. بهمن که با این تاج، بهای خونریزی پسر فرامرز را داده بود، بی‌شرمانه، این تاج را می‌خواهد پس بگیرد. بهمن در این عمل، ناجوانمردای وبیشرمی و پستی منش خود را در تعصب دینی به اوج خود می‌رساند. ولی فرامرز، در پس دادن تاج، اوج جوانمردی و بزرگواری را نشان می‌دهد.

دگر روزبهمن چو آگاه شد چو گلنار، رخساراو، کاه شد

فرامرز را کس فرستاد شاه که یک ره به من بازبخش آن کلاه

فرستاد زی او، هم **اندر زمان** شگفتی بماندند ازآن مردمان

کُله را به بهمن فرستاد وگفت که **با جان پاکان، خرد باد جفت**

زمن، هدیه این زیبد وزتو آن رمیدن زکردار خود، کی توان

چو مر خُم را سرکه باشد دروی ازاو انگبین، ای شگفتی مجوی

به عبارت دیگر، او بهای قتل پسرش را به قاتل برمی‌گرداند. این تاج، نه تنها بهای قتل سام، پسر فرامرز بود، بلکه دراصل بیان پیروزی بهمن، پس از شکست‌های پی درپی بود، که اکنون ازآن برخوردارشده بود. با

افتادن تاج به دست فرامرز، این پیروزی نیز، تبدیل به شکست ازنو شده بود. بهمن این تاج را برای کشتن پهلوانی چون سام، فرزند فرامرز داده بود که پدرش، تاج کیانی را برسرهمین بهمن نهاده بود. اکنون فرامرز، با این تاج، هم خونبهای پسرش را داشت و هم در تصرف کردن آن، احساس پیروزی بهمن را تبدیل به احساس شکست کرده بود. آیا فرامرز می‌خواست از بهای خون پسرش، در زندگی، بهره‌مند شود؟ این برای او، شریک شدن درقتل پسرش بود. عطار در الهی‌نامه، داستانی بسیار ژرف، برای انتقاد از پدیده قصاص در قرآن می‌آورد. کسی پسر مرزبان نوشیروان را می‌کشد، و مرزبان، از گرفتن خونبها امتناع میورزد.

حکیمی بود کامل، مرزبان نام　　　که نوشیروان ازاو بودیش آرام

پسر بودش یکی چون آفتابی　　　بهرعلمی دلش را فتح بابی

سفیهی کُشت ناگه آن پسررا　　　بخست ازدرد، جان آن پدررا

مگرآن مرزبان را گفت، خاصی　　　که باید کرد آن سگ را قصاصی

جوابی داد او را مرزبان زود　　　که الحق نیست خونریزی چنان سود

که من شرکت کنم بااو درآن کار　　　بریزم زنده ای را خون چنان زار

نه آن بَد فعل، کاری بس نکو کرد　　　که می باید مرا هم کاراو کرد

بدو گفتند پس بستان دیت را　　　نگیرم گفت هرگز آن دیت را

نمی یارم پسر را بابها کرد　　　که **خون خوردن بود ازخون، بهاخورد**

گرازخون پسر خوردن روانیست　　　چراپس خون خوردن خطا نیست

زخون خویش آنکس خورده باشد　　　که عمرخویش ضایع کرده باشد

گونه از ازاندیشه این مرزبان نیز درروان فرامرز برانگیخته شده است که با فرستادن تاج بدون مکث و تأمل به بهمن پیام می‌دهد که «با جان

پاکان، باید خرد، جفت باشد». این کاری که تو کرده ای، اندیشه ایست که از خرد که با جان پاکست، برنمی خیزد.

هرعمل و اندیشه ای، حکایت از جان می‌کند. عمل و اندیشه، افشانده و تراویده از جان می‌باشد. فرامرز در پس فرستادن تاج، این تاج را به بهمن هدیه می‌دهد. بهمن، این تاج را هدیه برای کشتن فرزندش داده است. فرامرز، برای چه به بهمن این تاج را هدیه می‌دهد. او این تاج را پس نمی‌دهد، چون بهمن دیگر، مالک آن نیست وهیچگونه حقی نیزبه آن ندارد. **فرامرز، این بار تاج را به بهمن «هدیه» می‌دهد و نشان می‌دهد که خرد او با جان پاک جفتست.** هدیه، برای فردوسی نیز معنائی همانند «نثار= پراکندن و افشاندن» دارد. این جانست که درخم تن است. وآنچه ازخم و سبوی تن میتراود، هدیه جانست که در خم وسبو هست.

زمن، هدیه این زیبد و زتو آن　　　　رمیدن زکردار خود کی توان

چو مر خم را سرکه باشد دروی　　　　ازو انگبین ای شگفتی مجوی

جان، که شیرابه در خم تن است در اندیشه ها و کردارهایش میتراود و می‌افشاند. تو ای بهمن، در جانت چیزی داری که جز سختدلی و کینه و ناجوانمردی از آن نمی تراود. این هدیه دادن تاج از فرامرز به بهمن، همان کوبه و تلنگریست که بهمن را نا آگاهبودانه تکان می‌دهد.

این کردارجوانمردانه فرامرز، که پی‌آیند فرهنگ سیمرغیست، درون بهمن زرتشتی را که در رسیدن به هدف گستردن دین اهورامزدا وغالب ساختن آن، جز کین توزی و جهاد و نابود سازی، حدی نمی‌شناسد، نا آگاهبودانه، دگرگون می‌سازد.

درست این عمل فرامرز، هرچند که در خود آگاهی بهمن، به ظاهر بی‌اثر می‌ماند، ولی نا آگاهبود او را، سخت دچار خارش می‌کند. **بهمن زرتشتی، در باطن، باز مجذوب فرهنگ سیمرغی می‌گردد، هرچند در**

آگاهبود و در ظاهر، همان جهاد و کین توزی اهورامزدائی خود را دنبال می‌کند. اکنون «آگاهبود زرتشتی- اهورامزدائی او»، با «نا آگاهبود سیمرغی» بهم بسته می‌شوند. دین زرتشتی او با فرهنگ سیمرغیش، با هم گلاویز می‌شوند. این گونه رفتارهای سیمرغیان، راه «آمیخته شدن فرهنگ سیمرغی، با دین زرتشتی » را در هزاره ها گشود، و سپس راه آمیخته شدن با شریعت اسلام را گشود.

داستان شکارآهو، درست این تحول سرنوشت بهمن را باز می‌تابد. سیمرغ در روان و ضمیر بهمن، درتنش و کشمکش با اهورامزدا باهم قرار می‌گیرد. سیمرغ (= فرهنگ ایران) بدین شیوه، راه خود را به وجود بهمن (که نماد جامعه زرتشتیانست) باز میگشاید.

عمل ناگهانی فرامرز در «هنگام» «نقد جان»، یا عملی که واکنشی نیست «موج زدن دریای جان»

فرامرز، بی هیچ درنگ و تردد ی، وارونه انتظار مردمان و همرزمانش تاج را که بنا بر رسوم جنگی، حق مالکیت و تصرف آن را داشت و در واقع، خونبهای فرزندش هست، پس می‌فرستد. اوج بی‌شرمی یک متعصب و کین توز دینی را، چنین پاسخ می‌دهد. برای افسران همرزمش، چنین کاری، کاری بس شگفت انگیزو باورناکردنی بود. این عمل او، بکلی برضد معیارهای حاکم برجنگ و دشمنی، و حاکم در اجتماع بود. این کنش فرامرز، واکنش دربرابر تعصب و کین توزی و

ترغیب خونریزی با دادن پاداش نبود، بلکه درست تراوشی ازبُن جان او، از بُن فرهنگ سیمرغی اودرضمیرش بود.

شیخ عطار که با گوهر چنین گونه رفتاری آشنائی داشته است، این کار را در داستانی از عیسی به زبان عیسی می‌گذارد. اندیشه هائی که عیسی دراینجا بزبان می‌آورد، شیوه تفکر ایرانیست و هیچ ربطی به حکمت پدرآسمانی در انجیل ندارد. فرهنگ ایران را، بزبان عیسی می‌گوید. این کار را فردوسی واسدی هم درشاهنامه و گرشاسپ نامه میکنند. فرهنگ ایران را بزبان برهمن هندی می‌گویند. این کارفرامرز، موجیست از دریای جان خودش. درالهی نامه داستانی از عیسی آورده می‌شود که درعوض آنکه جهودان به او دشنام می‌دادند، عیسی، آن‌هارا با روی گشاده دعا می‌کرد. او دربرابر دشنام، واکنش نشان نمیداد، بلکه دعا و گشادگی چهره، تموج دریای فراخ جانش بود.

یکی گفتش نمی‌گردی پریشان　　　بدشنامی، دعاگوئی به ایشان

مسیحش گفت: **هردل، جان که دارد　　ازآنِ خود کند خرج، آنچه دارد**

ترا، نقدی که در دریای جانست　　اگرموجی زند، ازجنس آنست

ولیکن، تا «دم آخر» نیاید　　ترا «**نقد درون**» ظاهر نیاید

محک جان مردان، آن زمانست　　که اعمی، آنزمان، صاحب عیان است

عمل واکنشی، خرج کردن ازجیب دیگریست. **محک مردی و انسانیت آنست که هرعملی که می‌کند، تموجی از دریای جان خودش و همجنس جان خودش باشد، نه واکنش به عمل دیگری**. این اندیشه استوار برمفهوم «جان، و جانانست، که ارتا و مجموعه همه جان‌هاست» وپی‌آیندِفرهنگ ارتائی- سیمرغی= خرمدینی است. عمل واکنشی (دشمنی در برابر دشمنی، قصاص، کین توزی) همیشه، **تابع** «فکر و روان و رشک و کین ورزی و خشم دیگری» **شدن است**.

انسان، درواکنش، به تبعیت از دیگری کشیده می‌شود. اگرهم بر دشمن، چیره شود، ولی از دیدگاه روانی و اندیشگی، مقهور دشمن شده است. **محک جان انسان، آن هنگامست که ابتکار عمل را خودش داشته باشد**. محک جان انسان آن هنگامست که دریای جان، خودش موج بزند و ازنقد جان خودش، خرج کند، و تا بع دیگری نگردد. درعمل، تابعیت ازغایت دیگری نکند. **هنگامی من درواکنش بر دیگری، غالب بردیگری هم بشوم، مغلوبِ «غایت او» شده ام.** چنین عملی، عمل بسیار تکان دهنده و انگیزنده و منقلب سازنده است، چون انسان، از تبعیت از دیگری، سربازمیزند، و ازاحساس معیارشدن خود، شادو سرشارمی‌شود. **لذت بردن از اعمال واکنشی هست، که همه انسان‌ها را به تابع و مقلد و مطیع و پیرو، میکاهد. کام بردن از اعمال واکنشی دراجتماعست که انسان، دشمن اصالت خودش می‌شود**. عملی که از بن جان خود انسان، سرچشمه می‌گیرد، انسان را بیاد «خدا در خود» می‌اندازد. **انسان، در اصالت خود، به هوش می‌آید**. چنین عملی، اصالت را درهرانسانی بیدارمی‌سازد، یا بُن خدائی انسان، درانسان، به هوش می‌آید. **فرامرز، دربازدادن تاج که ارزش به قاتل فرزندش میداد، ناگهان وبه هنگام، عملی بی نهایت انگیزنده و تکان دهنده می‌کند که ایمان بهمن را به اهورامزدا وزرتشت، مضطرب و متزلزل می‌سازد. داستان بهمن وشکارآهو(که آورده می‌شود) که شیفته شدن ناگهانی او به رام، دختر سیمرغ (اسلم = سلم) باشد، درست بیان این تزلزل ایمان به اهورامزداست.** بدینسان بهمن، که دشمن بی حد وحصر<u>سیمرغ–ارتا</u> هست، ودر <u>سیمرغ – ارتا</u>، اهریمن می بیند، ناگهان دراین لحظه دلباختگی، متزلزل می‌شود. **ولی سیمرغ، دربهمن، یک «خرد خفته» می‌بیند نه یک اهریمن.** بهمن، در ایمان داشتن به اهورامزدا، درخواب است و باید بیدار ساخته شود. اصل بیداری (سروش) در هر جانی هست، ولو خفته و پوشیده باشد. فقط این اصل بیداری را باید بسیج و کوشا

ساخت. تخم‌هائی را که سیمرغ می‌گذارد، دیگران به یغما می برند و بزرگ می‌سازند، واز انها مخلوقات و پیروان و مؤمنان به‌خود می‌سازند، ولی همه این مرغان که در غربت و بیرون از دامن مادرخود سیمرغ، پرورده شده اند، با شنیدن با نگ مادرخود، اصل خود را بازمیشناسند واصل خود را به یاد می‌آورند، و همه بسوی او پرواز می‌کنند.

«بیاد آوردن ِاصل، در خود»، بیدارشدن است. یک بانگ و سرود مادر، در همه، رگِ اصالت خود را می جنباند، و همه را به‌یاد اصل خود می‌اندازد و آن‌ها را ناگهان بیدار می‌سازد. اینست که واژه «اوشه»، که پسوند «سروش» است، هم معنای «هوش» دارد و هم معنای «یاد». «اوشه»، هم هوش، و هم «یاد» است. به یاد آوردن، بیدارشدن و به هوش آمدن‌ست. **بیدارشدن، با آواز و بانگ، کار دارد**. این سروش (سگ و خروس) است که با آهنگ وسرود نایش، درسپیده دم، همه را به هوش می‌آورد. «سروش sra+osha» به معنای «osha به هوش آوردن، با آلت بادی sra» است. سروش، شیپور بیدارباش می‌زند. سروش، از اینرو اصل بیداریست، چون هیچگاه نمی‌خوابد. سروش، از این‌رو «پیشرو و پیشتاز» درآگاهی و متوجه ساری است. بیدارشدن، با زود آگاه و متوجه شدن کار دارد.

کنون پیشرو باش و بیدارباش سپه را زدشمن، نگهدار باش

ushyaa=ushi هم به معنای هوش و هم به معنای یاد است. سروش، نائیست که به هوش می‌آورد، چون اصل را بیاد می‌آورد. این اندیشه که با نگ و آوازو سرود وخروش، اصل حرکت و رقص است، درهمان اندیشه آفرینش جهان با «نای به» پوشیده و نهفته است.

بانگ و سرود و آواز(حرکت هوا=باد)، می‌آفریند و اصل هرحرکتیست. بانگ وسرود (موسیقی)، بیدار وهشیارمی‌سازد. مولوی می‌گوید:

شد کز آواز من این خفتگان   خواب را هشتند و بیدار آمدند

رمه خفتست همی گردد گرگ ازچپ و راست

سگ ما با نگ برآرد   که شبان برخیزد

دوسه رندند که هشیاردل و سرمستند

که فلک را بیکی عربده، در چرخ آرند

عطار، داستانی ازسیمرغ، بنام «حکایت مرغ کوه پایه» می‌آورد که این اندیشه را بخوبی نگاه داشته است. سیمرغ که برفراز کوه البرز (کوه = خوشه پروین) آشیانه دارد، این مرغ کوهپایه است. سیمرغ، نخستین پیدایش از «نخستین تخم» است، که در چهل روز آغازسال، خود را می‌گسترد.

یکی مرغیست اندر کوهپایه   که درسالی نهد چل روز خایه

به حد شام جای او را   بسوی بیضه نبود رای او را

دراین جا، مقصود نهفته از «شام»، سوریه نیست، بلکه «شب» است، چون نام سیمرغ، «شب = شبان» است.

چو بنهد بیضه در چهل روز بسیار   شود از چشم مردم ناپدیدار

یکی «بیگانه مرغی» آید از راه   نشیند برسر بیضه، پس آنگاه

سیمرغیان و خرمدینان، به زرتشت و محمد و... و هر آموزه و مذهب و ایدئولوژئی، با چنین دیدی می‌نگریستند. آن‌ها مرغان بیگانه ای هستند که روی تخم‌های سیمرغ که در هر انسانی، افشانده و نهاده شده، نشسته اند. این مرغان بیگانه، که بچه هارا ازتخم درمی‌آورند، نمی‌توانند، گوهر خود را بدان‌ها انتقال دهند. این جوجه ها انسانی، اصالت سیمرغی خود

را نگاه می‌دارند و هنگامی که بال درآوردند، با یک بانگ مادر، اصل خود را باز می‌شناسند و بسوی اصل خود پرواز می‌کنند.

چنان آن بیضه در زیرپرآرد | که تا روزی ازو، بچه بر آرد
چنانشان پرورد آن دایه پیوست | که ندهد هیچکس را آنقدر دست
چو جوق بچه او پر برآرند | بیک ره، روی در دیگر آرند
درآید زود مادرشان بپرواز | نشیند برسر کوهی سرافراز
کند بانگی عجب از دور ناگاه | که آن خیل بچه گردند آگاه
چو بنیوشند بانگ مادر ایشان | شوند از **مرغ بیگانه** پریشان
بسوی مادر خود باز گردند | وزان مرغ دگر، ممتاز گردند

این داستان، بازتابِ اندیشه «هویت» است. یک بانگ و سرود و نوا سیمرغ، اصل خود را به یاد می‌آورد، و انسان را از «خواب غربت و بیگانگی در میان آشنایان، وآنچه بدان انس گرفته است» بیدارمی‌سازد. انسان در هرگونه ایمان به این و یا آن آموزه، و انس و عادت به این وآن مذهب و ایدئولوژی، هرچند هم که با آن‌ها بزرگ و مأنوس شده باشد، ولی هویتش، غیر از آن‌هاست. انسان، میان آنچه آشناست، غریب است. هویت انسان، آن فرهنگی (کاریزی) است که ازبُن جان خودش، میتراود و روان می‌شود. انسان درهرگونه ایمانی و تقلیدی که پرورده هم بشود، غریب و سرگردان است، و با یک بانگ وخروش ازاصل خود، بیدارمی‌شود و این غربت را، نزدآنچه بسیاربا آن آشناست، رها می‌کند و روبه مادرخود می‌آورد.

مفهومِ «دشمنی»
در «دین جهادی»
و در
«فرهنگ سیمرغی - ارتائی»

ارتائیان: خانواده سام + هخامنشیان + اشکانیان

ساسانیان، زرتشتی، و در جهاد با ارتائیان بودند

چرا خدای ایران

به پیکرِ «آهو» درمی‌آید؟
در فرهنگِ ارتائی- سیمرغیِ ایران
«دشمن»، انسانی است خُفته
که می‌توان او را با تلنگر بیدار ساخت

بهمن، گسترنده «دین زرتشت»،
در جهادِ با «فرهنگ سیمرغی»
تعصب وکین توزی دینی را، به اوجش می‌رساند
ولی سیمرغ، دل او را برغم دشمنی و کین توزیش،
می‌خواهد درکشش، جذب کند
و«کین دینی او» را، به «مهر» دیگرگون سازد
و دخترش «رام» را به «شکل آهوئی»، می‌فرستد
تا دل بهمن را دوباره، شکار کند، و تحول به مهر بدهد

«زن‌خدای مهر= رام = جی= زندگی= بیدُخت» است
«آهوی رمنده و گریزنده» می‌شود
تا دل دشمن خود را، در عشق، شکار کند

بـیـدخت، دخـتـرسیمرغ

«سائقهِ گرفتن، و بدام انداختن، و قدرت ورزی» را

در دشمن، تبدیل بـه «کشش مهری» می‌کند

چرا «امامِ رضا» را
«ضـامـن آهـو» ساختند؟
چرا شمس تبریزی، آهو هست؟

پیدایش جهان ازیک اصل

اگر «تخمی واحد»، یا دانه‌ای واحد را در نظر بگیریم که ازآن، مستقیما وبی هیچ واسطه‌ای، ازخودش و به خودی خودش، انواع همه گیاهان ودرختان، همه انواع جانوران (گئوسپنتا = گوسپندان) و همه اقوام و ملل و نژادها وافراد انسانی با همه گوناگونی‌شان، به شکل شاخه‌ها و برگ‌ها و میوه‌ها، پدید آیند و برویند و سربرافرازند، این درست تصویریست بسیار شگفت انگیز، که ازآن «**سـرانـدیشه ای بزرگ**» پدید آمده است، که شالوده فرهنگ ایران (فرهنگِ زال زری، یا **فرهنگ ارتائی**) را گذاشته است. این تصویر، هرچند از طبیعت زنده گرفته شده، ولی اگر به دقت نگریسته شود، واقعیت خارجی ندارد. چون ازیک تخم، فقط

گیاهی یا درختی سربرمی‌کشد، که همسرشت همان تخم واحد هست. ازتخم گندم که میکاریم، خرما یا عدس درنمی‌آید. در تخم واحد، تعدد وکثرت گیاهان نیست، چه رسد به اینکه تعدد و کثرت جانوران و انسان‌ها نیزموجود باشد. پس این مفهوم که ایرانیان از «تخم » داشتند، در «تصویر امروزه ما از تخم» نمی‌گنجد. و درتصویرِ تخم، اندیشه ای گنجانیده شده، که درهیچ تخمی نمی‌گنجد. و آن، **پیدایشِ همه جهان تعدد و کثرت، ازیک اصل است**. «تخم»، معنا و **مفهوم «نخستین اصل = ارکه»** رادارد.

نخستین عنصر= ارتافرورد = سیمرغ

خوب دیده می‌شود که «این تصویر»، آبستن به «اندیشه‌ای فراخ و انتزاعی» است، ومقصود ازطرح آن، بیان یک معجزه، یا خیال شاعرانه و یا خرافه نبوده است. **از این تخم واحد، یا نخستین عنصر، به خودی خود، وبدون دخالت هیچ نیروئی وبیواسطه ومستقیم، همه این گوناگون‌های جهان هستی و همه خدایان، می‌زهند و می‌تراوند و پدیدار می‌شوند**. فرهنگ زن‌خدائی ایران (فرهنگ زال زری، که فرزند ارتا یاسیمرغ هست، فرهنگِ **ارتائی)**، ازواقعیت خارجی تخم گیاهی، و رویش و بیواسطگی روند رویش گیاهی، فرهنگ ایران، به سراندیشه ای بی نهایت گسترده و ژرف و انسانی انگیخته شده است. ایرانی، «این تصویر طبیعی» را، از خردِ افشاننده و روان پاک و ضمیرِ مردمیش، آبستن ساخته است. چگونه می‌شود که از یک تخم، همه موجودات گوناگون جهان، فرارویند؟ **چگونه می‌شود که از «یک اصل»، «کل کثرت جهان هستی، کل خدایان»، بتراود و بزهد؟ پیدایش همه جهان هستی وهمه خدایان، از یک اصل واحد، اندیشه ایست بسیارغنی و مردمی**. این تخم را که «**نخستین اصل**» باشد، «**نخستین عنصر**» می‌نامیدند، که نامش **ارتـافرورد « = سیمرغ »** بوده است.

این «تخم نخستین»، یا «نخستین عنصر»، مفهوم یا اندیشه «خدا» را درایران پدید آورده است، که سپس بنام سیمرغ یا هُما یا عنقا یا سمندر، نامور شده است. **این مفهوم از «خدا»، با مفهومی که امروزه از «خدا» در اذهان متداولست (چه معتقدان به خدا، چه منکران خدا)، و در اسلام از «الله» در قرآن هست، به کلی فرق دارد.** این سراندیشه، همزمان با سادگی ظاهریش، ژرفا وسرشاری و پهنائی، باورناکردنی دارد، وکلیه مفاهیم و مقولات اجتماعی وسیاسی و اقتصادی و دینی و اخلاقی و حقوقی وقضائی و آزادی و برابری و دادگری را در برمی‌گیرد.

سکولاریته، یکی ازپی‌آیندهای فرعی این **سراندیشه** است، چون **این خودِ تخم یا اصل، یا خداست، که جهانِ هستی «می‌شود»، و دو جهان (استومند و مینوئیِ زرتشت، یا دنیا و آخرتِ محمد) و دوگونه زمان (گذرا و جاوید)، وجود ندارد.**

نخستین پی‌آیند این **سراندیشه**، آنست که همه موجودات جهان و همه انسان‌ها، ازهر قوم و نژادوملت و طبقه وجنس، هم‌گوهر و همسرشت و برابرند، چون همه، بدون استثناء، گوهر اصل را در خود دارند. **همه انسان‌ها، همان اصالت خدائی را دارند.** جهان و خدایان، کثرتی هست که از یک اصل، مستقیما پیدایش یافته و تراویده و برآمده است. این مفهوم **«از خود، پیدا شوی= خود پیدائی»**، «ازخود، روشن شوی»، **«ازخود، بودن»**، **«از خود، خودرا آفریدن»**، هسته بنیادی این اندیشه است که درهمه جان‌ها و هستی ها، افشانده و پخش(بغ) وپراکنده می‌شود.

<u>تحول یک اصل به همه گوناگونیها، ولی نبود اضداد کثرت، روشنی می‌آورد</u>

هیچکدام ازاین پدیده ها، برغم اختلاف (دیگربودشان)، درگوهرشان، دشمن و متضاد با دیگری نیستند. جهان، انباشته از« دیگر بودها »

هست، ولی هیچ دشمنی درآن نیزنیست. خدای واحد، خودش یکراست، کثرت و رنگارنگی وتعدد می‌شود، و دراین کثیرو متعدد و رنگارنگ شوی است که روشن می‌شود. کثرت و رنگارنگی، گواه بر خدائی بودن گوهر همه مختلف هاست. همه دیگربودها، چهره های یک اصل هستند. این سراندیشه، که بنیادِ فرهنگ ایران بود، با **اندیشهِ «دشمنی» در آموزه زرتشت**، در تضاد بود. **آموزه زرتشت، بربنیاد تصویرِ « همزادی که ازهم بریده، و متضاد باهم بودند»، و یکی « ژی = زندگی »، و دیگری «اژی= ضد زندگی»، و درگوهرشان، باهم آشتی ناپذیربودند، بنا شده بود. «جهاد»، پی‌آیند مستقیمِ این اندیشهِ زرتشت بود.**

این تصویر، یکراست، به مفهوم **«دشمن، به کردارِ اصل شرّ و زدارکامگی»** می‌کشید، که سپس «اهریمن» نامیده شد. **با آموزه زرتشت، بُن یا فطرت و طبیعتِ جهان هستی، «رزم گوهری»، یا به عبارت اسلامی، «جهاد» بود.** جهان هستی، با یک ضربه، تبدیل به «تضاد سپید و سیاه»، «دروند و اشون»، یا «**دارالحرب و دارالسلام**» می‌شد.

<u>فرهنگ رنگین کمانی یا طاوسی</u>

با این اندیشه «جهان بینی سیمرغی»، که می‌توان «**فرهنگ رنگین کمانی**، یا **فرهنگ طاوسی** » نامید، نفی و انکار می‌گردید. «هفت سپهر» نیزکه اینهمانی با «هفت رنگ» داده می‌شدند، باهم، یک رنگین کمان به هم پیوسته بودند، که «**کمان بهمن**» خوانده می‌شد. **قوس قزح**، به معنای «کمان قزح» است، و «قزح» که فرشته موکل ابروباران باشد، خودِ سیمرغ است. پس قوس قزح، به معنای «**کمان سیمرغ**» می‌باشد. 1- مغزو 2- استخوان و3- گوشت و4- پی 5- رگ(خون) و 6- پوست و 7- موی، که هفت لایه ساختار انسان شمرده می‌شدند، اینهمانی با هفت خدا و هفت سپهرآسمان داشتند که به هم پیوسته وباهم، یک کمان می‌شدند.

«دیگرگونه‌ها»، به هم می‌پیوستند وباهم، یک وجود همآهنگ پدید می‌آوردند بافت خدایان، مانند بافت جان‌ها و پدیده‌ها در گیتی، همه، استوار بر این شالوده همآهنگی کثرت در وحدت بود.

<u>سه اصل فرهنگ ایران: کثرت+ همآهنگی+ وحدت</u>

فرهنگ ایران برضد اصل توحید دراسلام ویهودیت میباشد. فرهنگ ایران همزمان باهم کثرت و همآهنگی و وحدت را میپذیرد.**1- کثرت در 2 - همآهنگ شدن باهم، 3- وحدت می‌شود. این یکی ازبزرگترین سراندیشه های سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و دینی که درفرهنگ ایران، پیدایش یافته است و شالوده «آزادی» است.** دراین سراندیشه، وحدت، دراثر ایمان به یک آموزه یا ایدئولوژی یا مذهب... ایجاد نمی‌شد. وحدت، با زور هیچگونه قدرتی ازبالا، به کثرت، تحمیل نمی‌شد، بلکه کثرت، با ابتکارخود، درهمآهنگسازی خود با همدیگر، به وحدت، دست می یافت.اندیشه «همزاد ازهم بریده و متضادِ» زرتشت، به وسیله موبدان، در تصویرجهان آفرینش، رسم گردید **که ساختارش، جهاد همیشگیِ اهورامزدا با اهریمن، یا ژی با اژی است.** این اندیشه، فرهنگ رنگین کمان را نمی‌توانست بپذیرد، چون «ژی» و «اژی» به تضاد و طبعا به کاهش رنگ‌ها در سپید وسیاه کشیده می‌شد. این اندیشه زرتشت، درست برضد فرهنگِ ارتائی ایران ومفهوم دشمنی آن، برخاست، و کوشید که آنرا نابود سازد.

<u>سه هزارسالست که اهورامزدا با سیمرغ میجنگد</u>

دین زرتشتی، سه هزارسالست که با «<u>فرهنگ ارتائی – سیمرغی– زال زری– زن‌خدائی</u>» جنگیده است و هنوز نیز میجنگد. «افسانه ساختن سیمرغ»،که «دروغ ساختن سیمرغ و فرهنگ ارتائی» میباشد، ضرورت دین زرتشتی بوده است وهست. **هخامنشیان و اشکانی‌ها،**

«ارتائی یا سیمرغی، یا زال زری» بودند. ساسانیان، برضد فرهنگ ارتائی- سیمرغی، جنگید ند و در نابود کردن آن تا توانستند، کوشیدند.

دین اسلام نیز هزار و چهارصد سالست که همان جنگ را، که با **«نفی عزّی ولات ومنات، سه زن‌خدا»** که نماد فرهنگ زن‌خدائی بودند، آغازکرد، با فرهنگ سیمرغی – ارتائی درایران، که هرروز شکل تازه ای به خود گرفت و می‌گیرد، ادامه داده، و **این جنگ با «دجّا ل = دژ+ آل = سیمرغ» است که برای اسلام، ضروریست**، چون این فرهنگست که اسلام را از بنیاد، متزلزل می‌سازد. فرهنگ سیمرغی- ارتائی، چند تا صنمِ جسمانی نبود که محمد ومؤمنانش شکستند. چنانچه مولوی درست درپاسخ این چیرگی ظاهری گفته:

ما چند صنم، بهر محمد، بشکستیم

تا در «صنم دلبر دلخواه، رسیدیم»

درهمه شکستنی ها، چیزی شکست ناپذیرنیزهست. **این چیست که درآنچه ما میشکنیم، نمیشکند؟ این چیست که درآنچه ما به آن صورت می‌دهیم، صورت نمی‌پذیرد؟** به هرچیزی می‌خواهیم صورت بدهیم، **ته مانده‌ای** می‌ماند، که نمی‌توان بدان صورت داد و معمولا آن را دور می‌ریزیم. این «ته مانده ناچیز»، غالبا نادیده گرفته می‌شود.این همان «جرعه ایست که در نوشیدن باده، باقی می‌ماند». عطارمی‌گوید، «درد» آنست که کسی دریا هارا بنوشد وهنوز، تشنه باقی بماند، و تشنهِ «جرعه‌ای» بماند که از دریا هنوز باقی مانده است. آنچه «جرعه و قطره باقیمانده» به نظر می‌آید، جان این دریاست.

سه لایه هستی: 1- جسم وصورت 2- جان 3- جانِ جان

برای سیمرغیان، «بُت»، صورت، یا جسم ناتوان و عاجز، نیست، بلکه **«جسم»، «صورتیابیِ جان» است، و «جان»، صورتیابی «جانِ جان،**

یا جانان» است. با چیرگی برجسم، جانی که به خود، درآن جسم ِبُت، صورت می‌دهد، از بین نمی‌رود، بلکه خودِ این جان نیز، صورتیابی جانان یا «جان ِ جان» است، و جانی که ازجسم، رها می‌شود و می‌گریزد، به «جانان یا به جان ِ جان» می‌پیوندد، که از دستبرد هر قدرتی، حتا «الله»، بیرونست، واین جانان که جان می‌شود، همیشه ازنو می‌آفریند. **«این نیروی آفریننده صورت و جسم»، آنچیزیست که حقیقت انسان می‌باشد.** این اندیشه را عطار، چینین عبارت بندی کرده

«جسم آدم»، صورتِ «جان» آمدست

گوهرجان، «جسم جانان» آمدست

لاجرم او، جان جان آمد ترا بی جهان، «جان و جهان» آمد ترا

چون برون آئی، زجسم و جان، تمام تو، نمانی، «حق» بماند، والسلام

گنج خود، درقعر جان ِمست برد تا کسی آنجا نیارد دست بُرد

عطاردراسرارنامه، همین مطلب را به گونه ای دیگرمیپروراند:

حقیقت چیست؟: پیش اندیش بودن

«زخود بگذشتن» و «با خویش بودن»

اگر«جانت» برون آید ز«صورت»

«ببینی»، هرچه میدانی، ضرورت

حجاب تو نیاید هردو عالم ببینی هردو عالم را به یک دم

از «این صورت» اگر بیرون شوی تو

مه و خورشید محجوبون شوی تو

«ازخود، به کردارِصورت، گذشتن» و «با خود، به کردارِ جان، بودن»، راهِ پیش اندیشی است. حقیقت، پیش اندیش بودنست. «پیش اندیش» را عطار، به معنای «آینده بینی» بکار نمی برد، بلکه **حقیقت، دیدن آنچه پیش انسانست، می‌باشد**. برای دیدن آنچه پیش انسانست باید جان، فراسویِ تن خود (صورت) برود، تا با آن بیامیزد. این روند، فقط در راستای «تحول یافتن وحرکت جان» درک می‌شود. انسان، چیزی را میشناسد که جان انسان با آن آمیخته باشد (در آن، شنا کرده باشد). تنها از راه یوغ یا جفت شدن با چیزها و پدیده‌ها، می‌توان، چیزها و پدیده‌ها را شناخت. ازاین رو چیزی ازانسان باید به فراسوی او برود و امتداد یابد(کشیده شود، جی= به معنای زِه)، که نیروگوهر آمیزشی با چیزهای فراسوی اورا داشته باشد. این نیرو، «روان = رام» بود. رام یا روان، کشیده می‌شود، کش می‌آید، می‌کشد.

در فرهنگ ایران، روان، مانند مرغی یا آهوئی، ازتن بیرون میرفت، بیرون کشیده می‌شد، کش می یافت، و به گردش می‌پرداخت و با چیزها در گیتی، آشنا می‌شد وبا آن‌ها عشق می‌ورزید و می‌آمیخت، و باز به تن (صورت) بازمی‌گشت، و بینشِ گوهری آن‌ها را باخود می‌آورد. البته «روان»، اینهمانی با «رام = جی» داشت. به عبارت دیگر، بینش، گونه ای تحول وگسترشِ جان انسان به فراسوی صورت یا جسمش، و آمیزش با صورت وجسم دیگر، و سپس بازگشت به خود بود. «بینش»، یک آمیزش وجودیِ جان انسان با «چیزها درفراسویش در گیتی» بود.

مجازی و حقیقت

دو اصطلاح ناسازگار با فرهنگ ارتائی- سیمرغی

از سوی دیگر، **فرهنگ ایران، هر موجودی** را، **مرکب از «ظاهر و باطن»، یا «برونسوObjekt** و درونسو**Subjekt» یا «دولایه، دوتو»، «برونه و درونه»، نمی‌دانست**، بلکه **هرموجودی** را، **سه لایه می‌دانست**. درشعر عطار، **این سه لایه 1- «جسم» و2- «جان» و3- «جانِ جان= جانان» است.** درفرهنگ ایران لایه زیرین که هیچکس نمی‌توانست به آن دست ببرد، **«نا گرفتنی و نادیدنی»** بود،« **<u>بهمن = هخامن</u>»** نامیده می‌شد. لایه میانه، که **«دیدنی ولی نا گرفتنی»** بود، سیمرغ یا هما یا عنقا خوانده می‌شد، و بالاخره، جسم (= تنکرد) **هم دیدنی و هم گرفتنی** بود. **در زیر آنچه دیدنی و گرفتنی، دیدنی و ناگرفتنی است، و در زیر آنچه دیدنی و ناگرفتنی است، نادیدنی و ناگرفتنی است و این سه، همیشه درحال تحول یافتن به همدیگرند. این سه لایه، در فرهنگ ایران، به هم تحول می‌یافتند، و دیواری یا تهیگاهی، آن‌ها را از هم پاره و جدا نمی‌کرد.** «جسم »، که «صورت جان» بود، ازجان، جدا نبود. همچنین جان، که «صورت جانان = جان جان» بود، از جان، جدا و شکافته نبود. همانسان که بهمن به سیمرغ، و سیمرغ به گیتی (گُش = جسم = استومند) تحول می یافت، همانسان **وقتی انسان با تلاش می‌خواست، چیرگی برجسم بیابد وآنرا شکار و تصرف کند، جسم، درجان، وجان،درجان جان،میرمید و می‌گریخت** (باشتاب تحول می یافت) که دژی تصرف ناپذیر بود.

انسان، در شکار ِجستجو می‌کوشد که هرچیزی را «دیدنی و گرفتنی، یا جسم، یا ماده تصرف پذیر» سازد، و هنگامی پیروزمندانه آن را پس از دیدن (بینش) گرفت و مالک آن شد، آن بخش دیدنی که ناگرفتنی است، از میان انگشتان او میگریزد. سپس زیبائی آنچه را می بینید، باز اورا به خود می‌کشد، و او به شکار آن برمیخیزد، و درست این بخش نیز، از دست معرفت او میگریزد و درقعرجان ناپدید و ناگرفتنی می‌شود. از سوی دیگر، این لایه نادیدنی و ناگرفتنی، «نخستین عنصر» یا به عبارتی دیگر، «تخم کل جهان» است. و طبعا **«جهان بالقوه»، در هر «صورتی که دیده می‌شود»، و «در هر جسمی = تنکردی» هست، ولی درهیچ صورتی وجسمی، «نمی‌گنجد» و از آن، «فوران» می‌کند**. دردرون هرجانی وهرانسانی، **یک آتشفشان نهفته** است که وقتی دهان باز می‌کند، هم آن «صورت»، و هم آن «تجسم» را درهم می‌شکند. **فهمیدن ِ معنای هرجانی و هر انسانی، در درک این نیروی آتشفشان، که شکافنده و درزاندازنده است، امکان پذیراست**. اینست که «درزها و شکافتگی‌ها و رخنه‌ها» درهرآموزه ومکتب و فلسفه ای ومعرفتی، با حقیقت کار دارد. این مفهوم را مولوی چنین عبارت بندی می‌کند:

«معانی» را، «زبان »، چون ناودانست

کجا دریا رود در ناودانی؟

«جهان جان»، که «هر جزوش»، «جهانی» است

نگنجد در دهان، هرگز جهانی

درواقع **«سه حالت به هم تحول یابنده»**، جانشین اصطلاحات **« مجازی و حقیقت»** می‌گردد، که مجازی درآن، «تهی ازحقیقت و غیر حقیقت یا ضد حقیقت » است. **دو اصطلاح مجازی و حقیقت، پی‌آیند اندیشه «تحول ناپذیری یکی به دیگریست»، که دراندیشه «همزاد بریده ازهمِ»**

زرتشت، موجود هست. اهریمن، هیچگاه اهورا مزدا نمی‌شود و اهورامزدا، هیچگاه، اهریمن نمی‌گردد. الله، نیز هیچگاه ابلیس نمی‌گردد و ابلیس نیز، هیچگاه الله نمی‌گردد. ولی **این تحول پذیری سه حالت به هم در هر موجودی، بدون استثناء، شالوده فرهنگ ارتائیست.**

حقیقت و خدا و اصل، گریزنده‌اند

آهوی وحشی

اینست که «این حرکت و گریز و رمیدن و جهیدن و گشتن » گوهر خدائیست. گنجانیدنِ این اندیشه بسیار ژرف و عالی، در دو اصطلاح «مجازی = گذرا» و «حقیقت = ناگذرا»، جمع تناقضات باهمست. این گریزندگی و رمندگی یک حالت به حالت دیگر، دراین فرهنگ، فروزه‌ای خدائی در هرجانی و انسانی هست **(=آهو)**، درحالیکه در دو مقوله جفت «مجازی – حقیقت»، فوری به مقوله «مجازی = گذرا، فانی و غیرحقیقی» میکاهد. ذهن ما که دومقوله «مجازی – حقیقت» درآن، نقش بسته است، مارا از شیوه درک حقیقت در گریزندگی و رمندگیش بازمی‌دارد:

ای جان جهان، چه میگریزی؟ وی فخرشهان، چه میگریزی؟

مارا به چه کار میفرستی؟ پنهان پنهان، چه میگریزی؟

چو ن تیر، روی و باز آئی این دم زکمان چه میگریزی؟

مولوی میکوشد که آن را درتیری که همیشه ازکمان میگریزد ومیرودولی همیشه به کمان بازمی‌گردد، ملموس سازد. چپا نیدن این اندیشه **«سه لایگی گوهری» که در تناقض با دو مقوله «مجازی و حقیقی» هست،**

در این دو مقوله، ناچار، ایجاد آشفتگی و پریشانی در گفتار می‌کند، که ما در آثارعرفانی می یابیم.

ولی روند **تحول حقیقت به مجازی و مجازی به حقیقت**، دراین آثار، مفاهیم متداول حقیقت و مجازی را رد می‌کند. چند نمونه ازعطار و مولوی، براین مطلب گواهی می‌دهند. عطار می‌گوید:

چندان که رفت، راه به آخرنمی رسید

در هرقدم، هزار حقیقت، مجاز کرد

هرحقیقت که «توی اول» داشت

در «دوم توی»، هست عین مجاز

یا مولوی می‌گوید:

گاه مجاز بنده را، حق و حقیقتی دهی

و آنکه حقیقتی بود، هزل و مجاز میکنی

عاشق آن «وهم»، اگر صادق بود

آن مجاز او، « حقیقت کَش» شود

اندرسفرش بشد حقیقت   کو بی تو همه مجازآمد

چوپروبال برآرم زشوق، چون بهرام

به مسجد فلک هفتمین (زحل، نحس)، نمارکنم

همه سعادت بیم چو سوی نحس روم

همه حقیقت گردد، اگر مجازکنم

اندر قمارخانه، چون آمدی به بازی

کارت شود حقیقت، هرچند تو مجازی

یا حافظ شیرازی می‌گوید:

نقشی برآب میزنم از گریه حالیا تا کی شود قرین حقیقت، مجازمن

این حرکت وتحول از نادیدنی و ناگرفتنی (بهمن = ارکه) به دیدنی و ناگرفتی (هما، ارتا) و از دیدنی وناگرفتنی، به دیدنی و گرفتنی (تنکرده، گـُش) و باز واگشتن ازاین حالت، به دیدنی و ناگرفتنی، و از دیدنی وناگرفتنی، به نادیدنی و ناگرفتنی (جان جان) در اصطلاح «آهو= آسو، اسو= اهو = اخو» بیان می‌شده است.

اینجاست که **گوهر زندگی**، **«آهو= حرکت وتحول» می‌شود**. **«آهو= آسو= اصل حرکت و تحول»، حقیقت است. خدا، آهوست، اسب است، نخجیر و غرم است، گـور است.** این خدا یا صنم را نمی‌توان گرفت و با شکستن، از بین برد، بلکه با شکستن، می‌توان، ازیک صورتی که یافته است، یا بدان داده شده است، او را آزاد ورها ساخت تا صورتی تازه بیابد که دل را برباید.در واقع در فرهنگ ایران، درجهان هستی، دو دنیای «مجاز و حقیقت» وجود نداشت.درفرهنگ ایران، مجاز، به معنای « ضد حقیقت یا غیر حقیقت» وجود نداشت. دنیای مجاز بدین معنا، وجود خارجی نداشت. **هستی، مرکب از سه مرحله تحول یا گشت است. هستی، گشتن همیشگی درسه حالت گوناگونست**. این یک گوهراست که همیشه ازیک حالت به حالت دیگر می‌گذرد و «میگشتد» و «کشیده می‌شود». اساسا واژهِ «مجاز» که به معنای «ضد حقیقت، غیرحقیقت» بکار می‌رود، در خود، مفهوم نخستینش را هنوز زنده نگاه داشته است. «مجاز»، به معنای راه گذر(منتهی الارب) و راه وجای گذشتن (غیاث) و راهی که درآن از طرفی به طرف دیگر عبورکنند (ناظم الاطباء) و **بنا بر دهخدا به معنای «گلوگاه و بوغاز» است**. در امثال وحکم دهخدا

هست که **«المجاز، قنطرة الحقیقه»** = مجاز، پُل به حقیقت است. تصویرِ نخستین که از مجاز بوده است، در همان واژه «بوغاز و گلوگاه» برجسته و چشمگیر می‌گردد. با منفی شدن و بی ارزش یا ضد ارزش ساخته شدن پدیده ِ «گشتن و گذر و تحول»، مجاز هم معنای اصلی خود را گم کرده است، و منفی و تهی از حقیقت شده است. «بوغاز» درترکی به معنای 1- آبستن و2- «گلو و حلقوم» است. گلو که «گرو» باشد به معنای نای است. بوغ= بوق هم که پیشوند بوغاز است، به معنای نای و گلو هست. پس بوغاز و مجاز، روند بیرون آمدن کودک ازنای واژینا ی زن به گیتی بوده است، که بهترین پدیده برای گشتن گوهری ازیک حالت به حالت دیگراست.

معنویت درچیست؟

و از این بنیاد اندیشگیست که خدا، درفرهنگ ایران، «اصل کشش همیشگی» و «اصل جستجوی همیشگی» شده است. حقیقت ومعنای زندگی، هیچگاه درهیچ آموزه ای وشریعتی ومکتبی و مسلکی، ثابت وسفت نمی‌شود وهمیشه «آهوی وحشی» می‌ماند. درهیچ آموزه دینی و شریعتی، «**معنویت**» نیست. **«معنویت ، درک حقیقت، درتحولش، در رمندگی وگریزپائیش هست.** اسلام، ناچاراست که به جنگ با فرهنگ ایران، که فرهنگ زن‌خدائی – ارتائی = سیمرغی – زال زری است، بپردازد، چون ازاین «دجال یا سیمرغ، یا رستم و زال زر» است که همیشه میترسد. این دشمنیست که هرچه اورا نیز می‌سوزاند، این فرهنگ ازنو، ازخاکسترش برمیخیزد.فرهنگ ایران (فرهنگ زال زری، فرزند سیمرغ یا ارتا)، جهان هستی را برشالوده «سراندیشه جهاد» نمی نهاد.

فرهنگ ایران، بر بنیاد «نخستین تخم، یا نخستین عنصر= ارتا فرورد » نهاده شده است، که همه ملل وافراد و طبقات و اقوام و نژادها و... با همه گوناگونی‌شان، از آن، یکراست، می‌رویند.

در این **سراندیشه** می‌توان دید که: «اصل»، با شاخه ها وبرگها و میوه ها و دانه ها وفرعها باهم، برابرند. به عبارت دیگر، آفریننده با آفریده اش، برابرو همگوهراست. این سراندیشه به کلی برضد مفهوم خالقیست که با مخلوقاتش، نابرابر و ناهمگوهر است. خدا، همگوهر گیاه وجانورو انسانست. وهمه انسان‌ها، ازهرنژاد و امت و قوم و ملت و جنس باشند، و همه جانوران و گیاهان، درخود، گوهر خدائی واحد و مشترک را دارند، و جان‌شان وخردی که از این جانشان می‌روید، مقدس است. **از این تخم یا «عنصرنخستین»، یا «ارتا فرورد= سیمرغ»، همه جهان هستی، «یکجا» باهم می‌رویند.** این خدا، جداجدا نمی‌آفریند. جدا آفریدن، علت‌العلل تبعیض و استثناء است. یهوه و الله، هر روزی، چیزی جدا از روز پیش، و خارج ازخودشان و جدا از خودشان، و از ماده‌ای غیر از گوهر خودشان، خلق می‌کنند. خدا، خودش، اصل تبعیض واستثناء نیست. خدا، بُن همه هستی است. هنگامی درگوهراو تبعیض واستثناء نیست، درهیچ کجا نیز تبعیض واستثناء نخواهد بود.

«نخستین عنصر»، در فرهنگ ایران، سیمرغست

اکنون ازخود میپرسیم که این « نخستین عنصر= ارتا فرورد = پران» چیست؟ **این نخستین عنصر، «اصل حرکت وتحول» است. این نخستین عنصر، «اصل دیگرشدن» است، اصل از چیزی، چیز دیگر شدنست. روندِ چیز دیگر شدن در یک آنست.** این اصل حرکت وتحول هم، یکی

از شکل‌های مفهوم «یوغ = جفت = همزاد = مر =...» بود. **«آنچه»، «چیز دیگرمی‌شود»، با چیز دیگر، جفت و یوغست. پس «تحول و حرکت»، چیزی جز بیان همان مفهوم یوغ و همزاد، در یکی از چهره‌هایش هست**. درست زرتشت با آموزه اش، منکر این اندیشهِ « همزاد یا جفت بهم چسبیده»، شده است. پس بنا براین، نا آگاهبودانه، منکر اصل حرکت وتحول به کردار بُن روشنی و بینش و آفرینش گردیده است. به عبارتی دیگر،**خدا، چیزی جزاصل تحول وحرکت= آهو نیست**.

این تندی وشتاب تحول، که کسی نمی‌تواند، این « روند میان آن دوحالت، ازیکی، دیگری شدن» را ببیند، «**آسو**» نامیده می‌شد که همان **«آهو»** باشد، و معنای «1- شتاب آمیز، وهمچنین2- معنای فوری و بلافاصله» را دارد. **«اسو»**، به معنای «حرکت دهندهِ همه، دم، زندگی، جان» است. «آهو= آسو» و «اهو= اسو»، که اصل حرکت و زندگی باشد، با هوا (باد، دم) اینهمانی داشت، وخودش گوهرحرکت وتحول بود.

این بود که **« پا وسُم »** نیزدر جانوران، که پیکریابی حرکت و تیزرفتن وجهیدن هستند، با هم اینهمانی داده شدند. **«آهو» و «اسب» و «نخجیر» و «گورِ» تیزپا و یا «مرغ تیزپر»، این «روند میان یک حال به حال دیگر» را مجسم وملموس می‌ساختند**. بویژه « پریدن ناگهانی مرغ از زمین به آسمان»، وجهش آهو، در یک ضربه از زمین، در آسمان وهوا قرار گرفتن، چنین «اندیشه گریزان بودن و ناگرفتنی بودن» را بیان می‌کرد. بدین سان، **فرهنگ ایران، استواربر «اصلِ حرکت وتحول، باهم» بود**.

حرکت برونسو، ملازم حرکت درونسو هست

از سوی دیگر، **حرکت برونسو، همراه وملازم حرکت درونسو شمرده می‌شد.** این اندیشه است که سپس در**عرفان**، تبدیل به اندیشه «سیرو سلوک و سفردرآفاق وانفس» گردید. **طریقت** (ملازم بودن حرکت خارج در آفاقِ مردمان وآشنائی با عقاید و آراء گوناگون، با تحول پذیربودن باطن وروان وضمیرانسان) عرفانی، جانشین «شریعت اسلامی یا هر شریعت و مذهب دیگری» می‌شد. **جنبش عرفان، ازفقها وعلمای اسلام، که گستره قدرت را تصرف کرده بودند، ازسازندگی اجتماعی وسیاسی و اقتصادی، به کنار رانده شده و منزوی ساخته شدند، وگرنه، منشِ بنیادی عرفان، وارونه آنچه به غلط پنداشته می‌شود، جنبش در همه گستره‌ها (از جمله سیاست و اجتماع و اقتصاد و حقوق و هنر) است.** عرفان، گوشه گیر نیست، بلکه گوشه گیرساخته شده است.

این اندیشه است که بنیادِ پیدایش «هفتخوان بینش و آزمایش» درشاهنامه گردیده است. انسان، نباید همیشه در یک عقیده و آموزه و آئین و راه، هرچند نیزکه خود را «راه راست» بخواند، بماند، بلکه باید میان مردمان دراجتماعات گوناگون، سیرکند، و خویشتن را باز و گشاده نگاه دارد، تا ضمیرش و روان در این گفتگوها، تحول بیابد.این معنایِ «طریقت» و «هفتخوان آزمایش» و تفاوت آن با «راه راست و صراط مستقیم وشریعت» است. درواقع «چشم یا جام جم» که مستقیما می بیند ومیآزماید، جانشین «آموزه و شریعت و فقه و سنت» می‌گردد.

پیدایش روشنی از تحول

بدینسان، اندیشه‌ای بسیار ژرف و بزرگ در ایران، پیدایش یافت که: «آفرینش و روشنی»، پی‌آیند «حرکتِ جداناپذیر از تحول» است. این حرکت و تحولست که می‌آفریند. این خدای خالق نیست که با معلوماتش (= روشنی) جهان را خلق می‌کند. جهان و روشنی، از خالقی، با دانشش و خواستش، خلق نمی‌شود. **از «حرکت وتحول » است که « روشنی و جهانِ آفرینش »، پدیدار می‌شود.** این اصلِ «حرکت و تحول باهم»، در «گردونه»»، یا در «مرغ»»، یا درجانورانی که این نماد دوتائی را باهم داشتند (دوشاخ، دورنگ، چهارپا) شکل به خود میگرفتند.«تصویر»، و «اندیشهِ انتزاعی» که ملازم آن بود، از هم جداناپذیر بودند. بدینسان، **اندیشه‌ای بلند وفراخ وغنی را، در تصویری بسیار تنگ، به دام انداخته بودند.** «مرغِ تیزپرِ معنا و اندیشه » را در قفسِ تنگِ تصویر، انداخته بودند که طبعا در آن قفس (صورت) نمی‌گنجید، وهنگامی معنا می‌داد که از قفس رها شود و بپرد. این تصاویر، آبستن به اندیشه‌ای انتزاعی و بسیار فراخ بود.

هر داستانی، درشاهنامه، قفسی از تصویر است که مرغی ازاندیشه و معنا، در آن گنجانیده شد، که در آن نمی‌گنجد. دواسب یا دوگاو، که گردونه‌ای را می‌کشند، و «**اگرا راته = اغریرث**» نامیده می‌شدند، درست تصویریست که آبستن به این اندیشه انتزاعی که «اصل آفریننده» باشد، هست.

این گردونهِ «خود – جنبان» وخود گردان، عرابه رانی نداشت، بلکه خودش دراثر همآهنگی و همزوریِ دو نیرو باهم، راه می‌افتاد. این چگونه گردونه ایست که بی راننده، می‌جنبد و می پیماید؟

در هر جانی (مبدأ حرکت و تحول)، این دو اسب یا دو اصل، یا دو، یا چهارنیروی ِ بهم یوغ و جفت شده هست که در حرکت خود، آن جان، هستی می‌یابد. **درهرچه هست، «این دواصل بهم پیوسته» هست، که در حرکت به آن، هستی می‌بخشد**. همین اندیشه، درتصویر مرغ هم (با دو بال یا چهاربال یا شش بال یا هشت بال) شکل به خود می‌گرفته است که نام «فروهر= فرورد» بدان داده شده است. این‌ها خرافات پوچ و بدوی نیستند.

«وی= vi ، که نام مرغ بود، به معنای «دوتا باهم» نیز هست. **نام دیگر «مرغ»** درهزوارش، «**تنگوریا** = تن+ گوری» میباشد، که به معنای «زهدان، یا سرچشمهِ تحول یابی و تکون هست». «تن » به معنای «زهدان و آتشدان» است، و «گوری» به معنای «تکوین یافتن و تغییر یافتن و از سر زنده شدن» می‌باشد. همین تنگوریا، به شکل «تنگری» سبک گردید ه، و میان ملل گوناگون، نام «خدا» شده است.

<u>مرغ، خدا هست</u>

<u>آهو، خدا هست</u>

مرغ، خداست ! اینهمانی مرغ با خدا، گواه بر این معنا است که، «اصل حرکت و تحول»، «سرچشمه آفرینندگی و روشنی» است. انسان دوبال یا چهار بال یا شش بال...، همه دلالت براین معنی دارند، که این انسان، اصالت دارد و از خودش، به بینش می‌رسد و از خودش، پدیده‌ها را روشن می‌کند، و مبتکرعمل است.

«خدا» یا« حقیقت »، یا بُن (=فطرت)، اصل رمنده وگریزنده است، چون همیشه ازیک حالت به حالت دیگر، می پرد ومیرمد ومیجهد ومیگریزد. او، روندِ میان دوحال سکونست. اصل میانست که دوچیزرا به هم می پیوندد، ولی نمی‌توان آنرا دید وگرفت. **آن‌ها درپروازمرغ،« تحول یافتن به فراز، به آسمان، یا به خدا، یا به اصل را» تجربه می‌کردند**. درنقوش برجسته میترائیان دراروپا، درفراز**خوشه ای که از دُم گاو** درحال مرگ می‌روید، مرغی دیده می‌شود. **خوشه ای که به فرازمی‌روید، ناگهان پردرمی‌آورد و مرغ (= قوش) می‌شود** (تخمها یا اصل جان‌ها همه باهم، به آسمان می‌روند تا درآنجا همه باهم خوشهِ ارتا فرورد= سیمرغ بشوند. خوشه، قوش می‌شود. وشی= خوشه، وشی=بازمی‌شود. سیاری = خوشه، سیاروک = کبوتر می‌گردد).

ما دیگر« تجربه تحول گوهری خود» را بدین گونه، بیان نمیکنیم، ولی هنوزهم، درتحول آنی ازیک حالت به حالت دیگر، هیچ مفهومِ بدرد بخوری نداریم، و فقط ازتصاویر دیگر بهره می‌بریم. کمّیت، ناگهان تبدیل به کیفیت می‌شود ! آبی که می‌جوشد، ناگهان بخار و دم می‌شود. ولی این عبارات نیز با همه زیبائیشان، چیزی همانند همان تبدیل خوشه به مرغ هستند (قوش، همان واژه خوشه است. **وشی** در کردی، **خوشه** است ودرتبری، **باز** است).**اندیشهِ « آفرینش جهان وروشنی »، از «حرکت و تحول باهم»، مفهوم انتراغیِ موجود در درون این تصاویربود**. اینست که دروندیداد، در «ور» یا شهرجمشید، یک مرغ (اصل حرکت وتحول)، دین را که «بینش با چشم در تاریکی‌ست» می‌آورد. **بینش وروشنی، پی‌آیند حرکت وتحولست**. این بود که **«اسب» و «آهو» و «نخجیر» و «گور» و «سگ = اسپه»، آبستن به این اندیشه «حرکت وتحول باهم » بودند**. ازاین رو، ماه، اسب بود. خورشید، هم آهو و هم مرغ بود. به شبدر که «حند قوقا » نیز نامیده می‌شود، «دیو اسپست»

میگفتند. حنده قوقا، که «انده کوکا» میباشد و به معنای «تخم ماه، زهدان ماه= هلال» است. دیو اسپست نیز «اسپ + است» است که «است =تخم» میباشد (است= هسته) و اسب= ماه می‌باشد، وپیشوند «دیو»، دراصل معنای «خدا» داشته است.

ازاین رو نام‌های لهراسب و گرشاسپ و گشتاسپ و جاماسپ و... چنانچه همیشه به غلط، به «دارنده اسب‌های گوناگون» ترجمه می‌شوند، نبودند، بلکه این افراد، خود را نسبت به ماه که سیمرغ بود و «اصل روشنی و بینش در تحول» بود، می‌دادند.

«ماه»، درآسمان، نماد «اصل تحول همیشگی» و «بینش=چشم» بود، وازاین رو، آن‌ها، با خدا، اینهمانی داده می‌شدند. همچنین به خدای سرشب که ایوارگاه باشد، بُرز یزد، خدای مادگان، ناف آبها و **اروند اسپ** گفته می‌شد (بخش یازدهم پاره 175 بندهش). اروند اسپ که به معنای اسپ تندوتیز و چالاک است (aurvant اوستا =arvand پهلوی). به همین علت به دجله، اروند رود گفته می‌شد. از تندی و تیزی وچالاکی، گذروفنا درک وحس نمی‌شد، بلکه بیان پویائی و تحول بود، که صفتی مثبت ومتعالی شمرده می‌شد، و ازاین رو دربرهان قاطع ازجمله معانی «اروند»،1- فرّو زیبائی و شکوه، و همچنین2- عین و خلاصه هرچیزی را برمی‌شمارد.

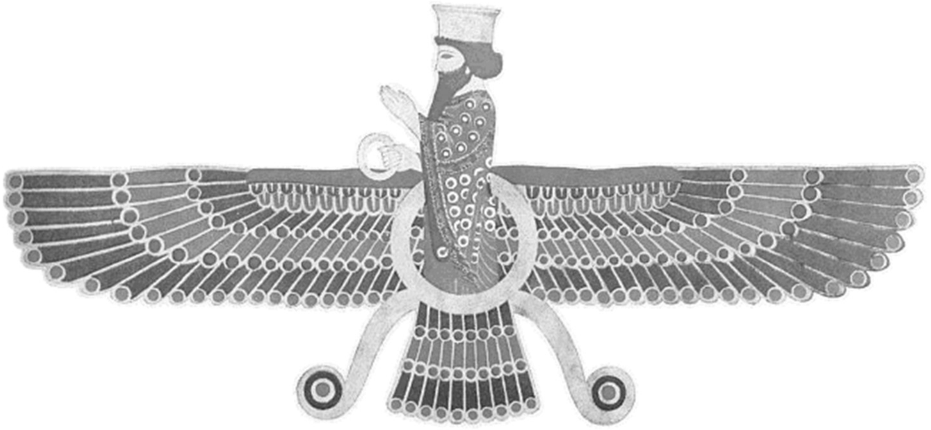

ارتـا فـرورد (سیمرغ) ، یا نخستین عنصر ، در بُن هرانسانی

مفهومِ «دشمنی»

چرا خدای ایران

به پیکرِ «آهو» درمی‌آید؟

آهو= گیرائی و گریزندگی

پیوندِ«کشش باجستجو» در تصویر شکار

آهو، بازیبائی چشم و خرام دلکشش، دل را می‌گیرد و می‌گریزد!

چرا، امام هشتم، علی پسر موسی‌الرضاء «ضـامن آهـو» ساختـه شد؟

ضامن، در فرهنگِ سیاسی ایران، چه معنائی دارد؟
حکومت، ضامنِ معیشتِ کل ملت، در رفاه است

چرا بهمن، پسر اسفندیار که در گسترشِ دین زرتشتی در جهاد با سیمرغیان بود، عاشق آهو (بـیـدُخت، دختر سیمرغ) شـد؟

«زن‌خدای مهر= رام = جی= زندگی= بیدُخت» است
«آهـوی رمنده و گریزنده » می‌شود
تا دل دشمن خود را، در عشق، شکار کـنـد

سراندیشهِ **«نـور= روشنی»**، چه در ادیان نوری، وچه درمکاتب فلسفی، چه نزدِ آخوند و روشنفکر دینی، و چه نزد روشنفکرِ سکولار، هردو، دچار همان **خرافهِ افلاتـون** هست، که **«مردم یا عامه»**، مانند آن **زنجیری**

در غار تاریک هست که فقط با سایه‌ها کاردارد، ویک نجات دهنده ای (پیامبر یا فیلسوف یا روشنگر) ازخارج غار، باید بیاید، و زنجیراین اسیر در غار تاریک را بشکند که او را بند کرده، ودست اورا بگیرد و به فضای روشن ببرد. تازه درفضای روشن نیز این زنجیری، نمی‌توانند نور را تاب بیاورد و چشمانش را از زیادی نور، می‌بندد و می‌خواهند از نور بگریزد.

این **«تئوری نـور»**، که «روشنائی» و «تاریکی» را از هم جدا می‌سازد، **در پایان، به این گونه «مُنجیان الهی ویا سکولار» می‌رسد**، چه «پیامبران و آخوندها وروشنفکران دینی» باشند، چه «روشنگران برپایه خرد»، که رقبای همان پیامبران و آخوندها هستند. **نجات دهنده از تاریکی به روشنائی، همیشه انسان را ازرسیدن به «اصالت خود» بازمی‌دارد، که ازتاریکیِ تخم وجودش، می‌روید و ازخودش، روشن و سبز و آزاد می‌شود. آنکه انسان را از «تاریکی» یا از «گناه » یا از «ستم »، نجات می‌دهد، برانسانی که نجات داده، قدرت می یابد.**

ولی وارونه این **خرافه افلاتونی**، همان عوامی که برای این هردو گروه، همان زنجیریان درغار (این غار را دینی ها، دوره **جهالت** می‌نامند. این غاررا روشنگران، **خرافات** می‌نامند) هستند، نبوغ خود را دارند، که با شیوه خوددرحل مسائل،این هردوگروه رقیب را،گیج وسردرگم می‌سازند.

چگونه می‌توان جنگ میان « اهورامزدا با سیمرغ » یا « الله با سیمرغ را که درقرآن، **ابلیس** شده است »، تبدیل به آشتی میان آن دو کرد، و چگونه می‌توان **فرهنگ ارتائیِ تراویده ازخود** را، به گونه ای به « الله و اهورامزدا » یا « اسلام وزرتشتیگری »، تزریق کرد، که هردو خودرا پیروزنیز، بشمارند. هم « ضامن آهوشدن امام رضاء » و هم « عاشق آهوشدنِ بهمن زرتشتی، که درجهاد دینی، اصل جوانمردی را به کل فراموش کرده بود »، گواه براین« **نبوغ عوام** »هست، که **با چه**

نرمش وتردستی شگفت انگیزی، از« یک مذهب وشریعت بیگانه »، باز، « فرهنگِ ارتائیِ اصیل خود» را بیرون می‌آورند. این نبوغ عوام هست، که **ضد** را بی سروصدا، تحول به **ضدش** می‌دهد.

نخست، «دیدی سطحی و کوتاه» به داستان ضامن آهوشدن امام رضا می‌اندازیم. **«رام»، که مادر زندگی (= اصل زندگی) و خدای زمان و خدای موسیقی ورقص وشناخت بود، آهو و دخترسیمرغ بود (داستان به طورگسترده از بهمن نامه در همین جستار، خواهد آمد). این خدا، درست همان آهویست که مردمان خراسان، امام هشتم، امام رضا را، «ضامن» او می‌کنند ! (رام، همان زُهره یا ونوس رومی هست. از آنجا که این خدایان، گوهریوغی دارند، به آسانی می‌شد آن‌ها را نرینه نیزساخت). ولی دراین داستان، آهو، مادینه و مادراست.** این آهو، آنقدر قابل اعتماد است که امام رضای مسلمان، برغم آنکه این آهو، «خدای کفار» است، وکافر، از دید اسلام، درگوهرش، **پوشاننده حقیقت** است، ضامن معتبربودن قول و حقیقت و راستیِ گفتارش می‌شود **!**

این آهو، قول می‌دهد که برود و ازبچگانش وداع کند و بازگردد، تا صیادی که او را به بند انداخته، به قتل برساند. امام رضا،نزد شکارچی، ضامن آهو می‌شود که اگر آهو نیاید، شکارچی حق دارد او را بجای آهو، بکشد! **این آهو، چه خدائیست که به قاتل خودش، وعده‌ای که می‌دهد به آن نیزوفا می‌کند!** و با وعده ای دروغین، ازخطر جانش نمیگریزد **!** آیا به گفتار این خدای مهر، باوجود آنکه خدای کفاراست، می‌توان دلبست و اطمینان داشت؟ آیا **ضامن چنین خدائی شدن، در فرهنگ ایران، چه معنائی داشته است؟** بدینسان دراین داستان، نموده می‌شود که **امام رضا هم به خدای ایران**، رام، **یا بیدُخت، خدای جشن وخدای شعروموسیقی ورقص وشناخت وزندگی و خدائی که هیچ دشمنی درگیتی نمیشناسد و برضد جهاد است، ایمان باطنی دارد!** دراینجا، تنها

اطمینان امام رضا ازآهو، یا احساس ترحم او به آهو نشان داده نمی‌شود، بلکه **ویژگی‌های خدای ایران** نیز نموده می‌شود که حتا **برسرپیمانی می‌ایستد، که به نابودیِ خودِ او می‌انجامد. این خدائیست که وارونه «الله»، بُرد و غلبه به هرقیمتی و هرخدعه‌ای را، رد می‌کند.** حتا برای نجات دادن خود ازمرگ، حاضربه خدعه کردن نیست. امام رضا ازکجا چنین اعتمادی به آهو(بیدخت= رام= دخترسیمرغ) داشت؟ **با تصویر چنین امام رضائی، فرهنگ سیمرغی، اسلام را، تغییر ماهیت می‌دهد .**

به همین شیوه، سیمرغ، درآموزه زرتشت، ودر بهمن زرتشتی که برای گسترش دین زرتشت ازهیچ کین ورزی وتباهکاری فروگذازنمی‌کند، نفوذ می‌کند و آموزه زرتشت وبهمن، گسترنده دین زرتشتی را منقلب می‌سازدو تغییرمی‌دهد.اکنون، این **دید**، که نخست درسطح این داستان،چند پاره سفال شکسته یافته است، می‌داند که این تکه پاره ها، نماد گنجی نهفته درزیرآن هست. این ردپا، مارا برمیانگیزد که دست، هم از« خرافه بودن داستانِ آهو وضامنش »، وهم از« غیراسلامی بودن این ترهات عوام، که حقایق عالی اسلام را نمیشناسند » بشوئیم، و **نیروی آفریننده فرهنگ** را، در**نبوغ عوام** بجوئیم.

چرا «حقیقت» در فرهنگ ایران گیرا، ولی گریزنده است؟

«خدا»، «اصل جستجودر هر انسانی» هست

نه صندوقِ کل همه معلومات، فراسوی انسان‌ها

«حقیقت» درفرهنگ ایران، پدیده ای بود که **«همیشه باید جُسته شود»**، چون **حقیقت برغم رمندگیش، همیشه کشنده (جذب کننده) است**. جستجوی حقیقت در فرهنگ ایرانی، هیچگاه به پایان نمیرسد. حقیقت، درپایان نیست. حقیقت، درفرازونشیب راه، درخم وپیچ راه، گسترده شده وپیموده می‌شود. **حقیقت همیشه، در راه است**. ازاین رو نام این خدا، **«راه»** است. حقیقت، از حرکت و تحول، جداناپذیر است. دیده می‌شود که فردوسی آغاز شاهنامه را با «دریائی» آغاز می‌کند که هیچ ساحلی و کرانه‌ای ندارد.انسان، کشتی یا ماهی درچنین دریائیست، که درحرکت وشنا، شاد می‌شود و ضزورت زندگی اوست. ازاین رو نیز هست که **حقیقت، چیزی مالکیت پذیرنیست. بینش، همیشه «آذرخشی» است. بینش، همیشه با «زایش ازنو» کار دارد. بینش حقیقی، عادتی و حفظی نیست**. هیچ آموزه ای وشریعتی ومکتبی ومسلکی وحزبی وطبقه ای و ملتی... مالک حقیقت وشناختنش نیست. وقتی حقیقت، «منزل» درپایان پیدا کرد، مالکیت پذیر می‌شود. **مؤمن، حقیقت را ندارد ! واین نداشتن، بنیاد شادی او درحرکت است. حقیقت، می‌رقصد**. این اندیشه، پی‌آیند همان اندیشه «سیمرغ یا هما» بود که «دیدنی ولی ناگرفتنی» است. دردیده شدن، چنان زیباست که انسان را می‌گیرد و به خود می‌کشد، ولی به محض ایجاد کشش در انسان، می‌گریزد.

با این کشش هست که حس جستجو در انسان، بسیج می‌شود و انسان به دنبال آن می‌افتد. این زنجیرهِ **جستجوو کشش** هیچگاه ازهم پاره نمی‌شود. این زنجیرهِ همیشگی «- کشش درگیرندگی، و 2- جستجو در گریز»، جانشین اندیشه خدایان نوری و مکاتب فلسفی می‌گردد، که انسان می‌تواند به دانشی دست یابد که می‌تواند مالک آن بشود، و درگنجینه حافظه یا کتابی، آن را نگاهدارد. این سراندیشه ژرف، هیچگاه فرهنگ ایران را نمی‌هلد و همیشه در اشعارمولوی، حضوردارد:

چه نقش‌ها که ببازد، چه حیله ها که بسازد

به **«نقش»**، **حاضر** باشد، **زراه «جان»**، **بگریزد**

بر آسمانش «بجوئی»، چو مَه، زآب برآید !

در آب چونک درآئی، بر آسمان بگریزد

زلامکانش بخوانی، نشان دهد به مکانت

چو در مکانش بجوئی، به لامکان بگریزد

نه **پیک تیزرو** اندر وجود، **«مرغ گمان »** است

یقین بدان که یقین وار، از «گمان» بگریزد

چنان گریزد نامش، چو قصد **گفتن** بیند

که **گفت نیز نتانی که: «آن فلان بگریزد»**.

چنان گریزد از تو، که گر نویسی نقشش

زلوح، نقش بپرد، زدل، **نشان**، **بگریزد**

معنی و اندیشه یا حقیقت، ازهرحرف وسخنی که گرفتنی می‌شود، ازآن حرف و سخن وصورت، می‌گریزد، ولی حقیقت، باز در جای دیگر می‌ایستد، و با زیبائیش دلربائی می‌کند، و دست از سر انسان نمی‌کشد و

اورا آرام نمی هلد. **خدا و حقیقت و معنا، اصل کفر و کافرند، چون در هنگام گرفته شدن، خود را می پوشانند. حقیقت، در کافر شدن، آزاد و آفریننده می‌ماند. حقیقتی که کافر نشود، دروغ و باطلست.** حقیقتی را که انسان بتواند در**روشن کردن**، «بگیرد»، به برترین «وسیله قدرت» میکاهد، وحقیقتی که «آلت قدرت» شد، دروغ و باطلست. البته «این فلسفه»، درمورد همه کتابهای مقدس، ازجمله قرآن یا گاتا.... نیز بکار برده می‌شود و هیچ استثنائی بر نمیدارد. اینست که حرف قرآن، برغم الهی شمردنش، مانع از گریز حقیقت ازآن، در هنگام درکش، نمی‌گردد. این تحولست که اصل بدیع بودن (بدعت) و آفرینندگیِ تازه به تازه حقیقت و خدا و معنی هست.

خدا و حقیقت و معنا، در هیچ «صورت واحدی» نمودار نمی‌شوند، بلکه در همه صورت‌ها و واژه‌ها و سخن‌ها پدیدار می‌شوند، ولی درست در هنگام پدیدار و روشن شدن، ناپدید و ناگرفتنی می‌شوند. ولی آنچه می‌گریزد، آن چیزیست که انسان را هم آبستن می‌کند. «دین»، آن حرف و این صورت و آن سخن، نیست، بلکه این آبستن شدن پی درپی، و زادن نوبه نو، از «خرد» هست. «**خدای ایران، و حقیقت و مزه و معنای زندگی» در فرهنگ ایران، در این ویژگی «گیرائی و گریزندگی‌اش»، تصویر «آهو» یا «گور» یا «نخجیر» به خود می‌گیرند.**

اکوان دیو، برغم زشت سازی آن بوسیله الهیات زرتشتی، گوریست که پیکریابی آرمان بینش حقیقت درفرهنگ ارتائی- سیمرغی بوده است (اکوان دیو، همان بهمن، یا بُن ناپیدا وناگرفتنی کل جهانست که درالهیات زرتشتی، ازبهمن، بریده شده و دیو ساخته شده است). رستم که به شکار این گور که اکوان دیوست، می‌رود

بینداخت رستم کیانی کمند　　　همی‌خواست کآرد سرش را به بند

چوگور دلاور، کمندش بدید **شد از چشم او، ناگهان ناپدید**

بدانست رستم که آن نیست گور ابا او کنون چاره جوید، **نه زور**

رستم در پی‌گیری او مانده و خسته شده، به خواب می‌رود و **این رستم است که در درماندگی، شکار اکوان دیو، یا گور می‌شود**

چو اکوانش از دور،خفته بدید بتگ، **بادشد**، تا براورسید

زمین گـِرد ببرید و، برداشتنش زهامون بگردون، برافراشتنش

غمی گشت رستم **چوبیدارشد** بجنبید وسرپرزتیمارشد

رستم، هنگامی بیدار می‌شود که میان آسمان و زمین، معلقست. هنگامی هیچ تکیه گاهی زیر پا ندارد، بیدار می‌شود. **«بیداری»، با آویختگی میان زمین و آسمان، کار دارد.** بیدارشدن بنیادی، روی تختخواب یا در قهوه‌خانه یا کنج کتابخانه نیست. **انسان دریافتن خود در میان خطر، بیدارمی‌شود.** اکوان دیو که درواقع، **خدای اندیشیدن در پرسیدن وشک کردن** است، به او دو امکان عرضه می‌کند که برگزیدن هرکدام ازدوبدیل، خطرجانی دارد. گور، نه تنها **وجودی دورنگست**، بلکه آهو نیز، چنانچه دیده خواهد شد، دارای این «دوگانگی آفریننده = این اصل جفتی» است. به همین علت سپس با چیرگی الهیات زرتشتی، «آهو»، معنای «نقص و کاستی و عیب» پیدا کرده است. اکنون رستم شکارچی، **در میان دو بدیل در انتخاب، گرفتار شده است که هر دو خطرناکند.** رستم با گزینش زرتشت، میان ژی (زندگی= خیر) و اژی (ضد زندگی =شرّ) که از هم متمایز و روشن هستند، روبرو نیست، که گزنیش بسیار ساده‌ایست. معرفت واقعیات، بندرت با دوبدیل مشخص و روشن ازهم، که یکی خیرو دیگری شرّ است، روبرو می‌شود. **رستم از روی ِاضطرار، باید میان دوبدیل برگزیند، که هردو «اژی = شرّ» هستند، و او در «اندیشیدن»، راهی را می‌یابد که شرّ را می‌تواند تبدیل به خیر کند.** در این داستان،

پیچیدگی معرفت در زندگی، نموده می‌شود که ژرفای فرهنگ ارتائی– سیمرغی را، رویاروی آموزه زرتشت، **چشمگیر** می‌سازد.

گورِ گرفتنی و شکارکردنی، پهلوان معرفت را نه تنها شکار می‌کند، بلکه از تکیه‌گاهش در زمین، می برد، و او را ناگهان، میان خطرها، می‌آویزد، و به او، دوامکان می‌دهد، که هر دو، رویارو با مرگند.در این شکار نخجیر و گور و آهو، مسائل گوناگون جستجوی حقیقت و معنای زندگی، طرح می‌گردد. حقیقت زندگی (= جی) گرفتنی است، چون گیراست، ولی با «گرفته شدن یا پذیرفته شدن »، ازدست، می‌گریزد. «شناختن» درفرهنگ ایران،**هنجیدن (= کشیدن) آب، یا شیرابه هر چیزی** یا جهان هستی، در «تخم وجود خود انسان» است، تا ازاین آمیزش، بینش، بروید و بشکوفد و سر بیفرازد. انسان با «**آب، یاشیرابه (جان) ای روان»**، کاردارد، که در هر کالبدی و پیمانه‌ای می‌شود ریخت، ولی آن آب یا شیرابه، هیچگاه آن صورت و شکل را به خود نمی‌گیرد. **معنای هر واژه یا هرسخنی نیز،همین ویژگی (گیرائی و گریزندگی) را دارد.** مولوی، بر بنیاد چنین سراندیشه‌ای، «جان» را چنین ظرفی (= صورتی= کالبدی) می‌داند که در خود، آب و شیرابه را انتقال د. آب و شیرابه را ازآسمان می‌گیرد و می‌پذیرد، و به خاک وخاکیان می‌رساند و می‌سپرد.**جان، اصل تحول یابی ازآسمان به زمین است.** جان هرانسانی، این آب را که تخم آفریننده هست ازسیمرغ می‌گیرد، وزمین را که آرمئتی باشد، ازآن آبستن می‌سازد. «پاک»، در هزوارش (یونکر)، به معنای «مادر» است.

پیمانه ایست این «جان»، پیمانه این چه داند؟

از «پاک»، می پذیرد، در «خاک» می‌رساند

جان، ازیکسو، **اصل پذیرنده (پذیرا= آبستن شونده)** وازسوی دیگر، اصل رساننده وافشاننده است، و ازاین رو «**نماینده و نمودار**» است. **آنچه را می‌پذیرد (=درعشق ورزی به آن، از آن آبستن می‌شود)** آن را از خود، می‌افشاند، و این روندِ «نمودن» می‌باشد. **نمودن، پذیرفتن و افشاندن است. این پذیرفتن و افشاندن، چیست؟ جان:**

در عشق بیقرارش، «**بنمودن**» است، کارش

از عرش، می‌ستاند، بر فرش «میفشاند»

باری نبود **آگـه**، زین سو که می‌رساند

ای کاش آگهستی، زانسو که می‌ستاند

این جنبش «شیرابه روان، که اصل هستی است» در صورت‌های گذرا که می یابد، هم گیرا و هم گریزا هست که انسان را در اثر کشش نهفته، به جستجو وشکارکردن می‌کشاند.زندگی یا «جی»، معنای «**زِه = آنچه کشش و کشیدن ایست** = ziehen در آلمانی» هم دارد. شناخت انسان از حقیقت، با چیزی کار دارد که همیشه کشش‌پذیر است، همیشه می‌کشد، همیشه می‌کشاند. **انسان با «پدیده‌های کشش پذیر»، می‌آمیزد**، و با آن‌ها با هم، یک معجون یا «گوارش» می‌شوند. **گواریدن (که در اصل، ویکرد= vikart باشد)** و گوارش، روند با هم آمیختن و هنر باهم آمیختن است. گوارش که «معجون» باشد، «چیزهای آمیخته باهم » است. هنرآشپزی و خوالیگری، هنر ترکیب تخم‌ها و مواد و شیرابه‌ها و افزارها و گرم کردن آن‌ها، و هنر آفریدن «گوارش‌ها» است.

«ویکرت» که **نام سیمرغ است**، درگرمی، یا مهر ورزیدن، آمیخته‌ها را تحول می‌دهد (جلد سوم زال زریا زرتشت، صفحه 353). انسان نیز با جانِ پدیده‌ها، یا با جانِ انسان‌های دیگر (که همان شیرابه روان هستند)، می‌آمیزد و ازاین آمی‌زشها، به حقیقت زندگی می‌رسد.

به سوی همدیگر کشیده شدن

تبدیل به «شکارچی» می‌شود که دیگری را «شکارمی‌کند»

پس **شناختن، «به سوی هم کشیده شدن » و با هم آمیختن، یا همجان شدن، و «باهم آفریننده شدن» است**. ولی **ما این «کشش به همدیگررا، در شناخت»، به شکل «شکارکردن و شکارشدن»، درمی یابیم**. شکار، که در اصل «ئـِشه + کرد» باشد، به معنای «دنبال کردن چیزی و پی‌گیری و راهنمائی و جستجو کردن» است (صفحه 294 جلد یکم زال زر). **گرانیگاه شکار کردن، جستجو کردن و یوزیدن و در کور مالی پی بردن بوده است**. در کتاب قابوس نامه می‌آید که: «مقصود پادشاه از شکار باید که تماشا بود، نه طلب طعمه..» نه تنها پادشاه، بلکه هرایرانی دراصل درشکار، چنین کششی را درخود می یافته است. اینست که **پدیده شکار درفرهنگ ایران، با روند «جستجو کردن دربینش، یا یوزیدن، یا کورمالی کردن» اینهمانی یافته است، که درفرهنگ ارتائی، آرمان بینش در تاریکی بوده است.**

«شکار» که نام خود «آهو» نیز شده است، وجودیست گیرا و گریزنده. زیبائی و خرامش، دل انسان را میرباید و شوق گرفتنش، انسان را فرا می‌گیرد و در واقع، شکار، انسان را شکار می‌کند. **انسان، چیزی را می‌جوید و می‌خواهد بگیرد و شکار کند، که او را نا آگاهبودانه، گرفته است و بدنبال خود می‌کشد**. اینست که مولوی، این «نیروی گیرندگی» در آهو را، «شیر» می‌نامد. ما «شیرگیرنده» را در آهوی زیبا و بی آزار نمی‌بینیم. **در درون هر آهوئی، شیریست. در آنچه ما را می‌کشد، نیروی گیرائی هست**. ما، در ظاهر می‌جوئیم، ولی درنهان، کشیده می‌شویم.

آن شیر، خویش برما، جلوه کند چو آهو

ما را باین فریب، تا بیشه می‌دواند (مولوی)

ما به شکار چیزی می‌رویم که ما را شکار کرده است. **جان، ژی = اخو = اهو** (رام = جی، جیران) زیبائیست که ما را قبضه می‌کند و ما را نا آگاهانه بدنبال خود می‌کشد، و لی ما آن را به کردار، عمل خویشتن، درمی یابیم. ما مست ازشادی هستیم که اورا شکار می‌کنیم، ولی درواقع اوهست که ما را در زیبائی و کششش، شکارکرده است. این کشش گیرای «زیبائی، یا حقیقت، یا مزه زندگی، یا خدا»، ما را چنان گرفته و فراگرفته، که در شکار کردن، فراموش می‌کنیم که ما خودمان شکار شده‌ایم. در واقع، این شکارکردنِ شکار، مارا می‌فریبد. **ولی وارونه این خیال، ما و شکار، دو چیزیم که به هم کشیده میشویم. شکارهم مارا نمی گیرد و نمی‌کشد، بلکه حقیقت و انسان، «جفت همند»، که بسوی همدیگر کشیده می‌شوند. چنانچه دیده خواهد شد به این پدیده، «گرفتن» یا «پذیرفتن » می‌گفته‌اند**، ولی سپس معنای «گرفتن» و «پذیرفتن»، از مفهوم اصلیش دورشده است، هرچند در بسیاری از کاربردهایش، هنوز، رد پای معنای اصلی باقی مانده است.

این «سوء تفاهم» از «کشیده شدن به همدیگر، در روند شناخت»، همان «دیالکتیک» یا «**پاد اندیشیِ شناخت**» شده است. من چیزی را شکار می‌کنم و می‌خواهم بگیرم، درحالیکه این «گیرائی دیگری» است که آن را برای من گرفتنی می‌سازد. چیزی گیرا هست که ارزش گرفتن دارد. **حقیقت یا مزه یا غایت یا معنای زندگی، گرفتنی است، چون آن حقیقت و مزه و معنا و غایت، گیرا هست**. ما در حین تاختن برای گرفتن، فراموش می‌کنیم که «آنچه سراپای مرا ربوده و گرفته است»، چگونه من آنرا می‌توانم «بگیرم». چگونه آنچه مرا گرفته است، من آن را می‌توانم بگیرم؟ آنچه گیرای وجود (روان و تن و ضمیر) من هست، و

من را بی‌خویشتن می‌سازد، و «خودی» درمن نمی ماند که « بگیرد= اخذ کند ». **گیرنده، گرفته شده است !** این چیست درمن، که « می‌گیرد »؟ چه، چه را می‌گیرد؟ این **شَطح یا پارادُکس (= گیجاره**= آنچه به چرخش یا دوار،می‌آورد) **شناخت حقیقت و معنا و مزه زندگیست. در اندیشیدن، «شگفتی» به «گیجی»، و سپس به «خیرگی» می‌کشد.** آنچه شگفت‌انگیز است، گیج می‌کند و گیجاره می‌شود، و با گیج شدنست که انسان، دست ازاندیشیدن بطورکلی می‌کشد، و باز به همان عادت کهنه اش بازمی‌گردد. اندیشیدنی که از «مرحله پارادکس= گیجاوری» نگذرد و گیجی را آگاهانه درنیابد، اندیشه نوین را سقط جنین می‌کند. **هرچیز شگفت‌انگیزی، باید گیج کند، تا راه را برای آفرینندگی اندیشه بازکند. گیج شدن، در اثر آنست که آن چیز، در قالب‌ها یا چهارچوبه اندیشه‌های موجود، نمی‌گنجد، و با معیارِ گذشته، نمی‌توان آنرا فهمید. با گیج شدن است که هنگام گُسست از معیارهای پیشین می‌رسد. اینست که گیرائی و گریزندگی، جستجو و کشش، همیشه شطحی یا گیجاره هستند.** مزه یا حقیقت زندگی، به قول مولوی «باده‌ای گیرا» هست:

دلی که پند نگیرد زهیچ دلداری بر او گُمار دمی، آن «شراب گیرا» را

رو، ترش مردی، مگر دی باده‌ات گیرا نبود

ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود

ای آمده با مداد شوریده ومست پیداست که باده، دوش، گیرا بوده است

گیریم دامن گل و همراه گل شویم رقصان همی رویم به اصل ونهال گل

آنچه را در کنار، یا درآغوش می‌گریم و به هم می پیوندیم، گیراست. سیمرغ نیز که خدای دایه بود، هرانسانی را مانند زال، از سنگ خارا (زهدان) که دورافکنده است برمی‌دارد، ودرآشیانه اش « دربرمی‌گرد »

گهی **برگیری ام چون دایگان، تو** گهی برمن نشینی چون سواره

«ضامن» یا «پـذیـرفـتـار»
«پذیرفتن»، چه رابطه ایست؟
ایرانیان به «ضامن»، «پذیرفتار» می‌گفتند
ضمان و ضامن، در فرهنگ اجتماعی و سیاسی ایران

«حکومت باید معیشت همه مردم را ضمانت کند»
حکومتی که ازعهده این ضمانت برنمی‌آید
حقانیت به حکومت کردن ندارد
حقانیت حکومت Legitimacy، در همین ضمانت است
نه در ترویج مذهب و ایدئولوژی و آموزه‌ای مقدس
اولویت ضمانتِ معیشت مردمان در فراخی

ازآنجا که موبدان دردوره ساسانیان، **ترویج دین زرتشتی** را **گرانیگاه مشروعیت حکومت درایران** کردند، وبه آن اولویت دادند، اصل ضمانت

معیشت مردم بوسیله حکومت، که بنیاد حقانیت حکومت درایران بود، به عمد، تاریک و پوشیده ساخته شد. اولویت ترویج و ابقاء یک مذهب و آموزه ویا ایدئولوژی، درتضاد با «**اولویت تضمین رفاه عمومی**» است.

به رغم سرکوبی این اصل حکومتی وشاهی ازموبدان زرتشتی، **اولویت تضمین معیشت همگانی، بر ابقاء و ترویجِ عقیده و مذهب و دین و ایدئولوژی، در هنگام اضطرار اجتماعی، ناگهان سبز می‌شود، و تضاد آن، با عقیده و مذهب حاکم، چشمگیر می‌گردد.** فرهنگ سیاسی و اجتماعی **تراویده از خودِ ملت**، که ازادیان نوری و ایدئولوژیهای حاکم، سرکوبی می‌شود، درهنگام اضطرارات اجتماعی و سیاسی، ازنو، آتشفشانی می‌کنند خودرا می‌نمایند. **مزدک، در اضطرار اجتماعی و اقتصادی درست، باز به همین اصل کهن در فرهنگ ایران، دست آخت.**

این کار را پیش از کیقباد، **پیروز پسر یزدگرد** در هفت سال خشکی کرده بود. پی‌آیند این اصل حکومتیست که آنچه برای معیشت مردمان ضروریست، اگر مردمان دراثر قوانین تضمین مالکیت، از ان باز داشته شوند، جنایت و قتل است. **حکومت یا شاهی درایران، براین شالوده نهاده شده که، باید پرورشِ جان همه مردمان را تضمین کند.** این پدیده را، «**مهر**» می‌نامیدند. «**پرورش**» درفرهنگ ایران، چناچه دیده خواهد شد، دراصل معنای «سیرکردن ازشیرو بالاخره سیرکردن ازخورش » را داشته است که «نگهداری زندگی درفراخی وآسانی واطمینان و آسودگی» یا «رفاه اجتماعی» باشد. دستگاه حکومتی ویاشاهی که نزد ایرانیان دردوره هخامنشیان واشکانیان، **گوهر «مادری و دایگی» داشت** (خشتره = حکومت، خشتری= زن)، باقبول حکومت،دراصل، مسئول تضمین رفاه عمومی می‌شد. **گرانیگاه دستگاه حکومت وشاهی، تضمین رفاه عمومیست.** هرگاه این اصل، خدشه بردارد و اولویت، به عاملی و امری و اصلی دیگر داده شود، حکومت و شاهی، حقانیت خود را از

دست می‌دهد. **پروردن یا تضمین رفاه جامعه، گرانیگاه حقانیت حکومت یا شاهیست، نه ترویج و تحکیم و ابقاء یک مذهب و ایدئولوژی. با اولویت داشتن «رفاه عمومی، یا تضمین پرورشِ زندگی اجتماع در فراخی»، «مالکیت» و «قدرت» تابع آن می‌گردد.** تضمین حق مالکیت فردی، همیشه **تابع** اصل تضمین رفاه عمومی می‌ماند. ازاین رو در فرهنگ ایران (برعکس الهیات زرتشتی درحکومت ساسانی) با اصل تضمین رفاه عمومی (قبول نقش پرورش اجتماع، که دراصل نقش تغذیه اجتماع در فراخی واطمینان است) بنیاد **«حق به محدود کردن مالکیت و قدرت، و سلب کردن مالکیت و قدرت»** گذارده می‌شود. اولویت دادن به هرچیزی، جز رفاه عمومی، حقانیت به سلب دستگاههای قدرت را به ملت می‌دهد. چنین حکومتی، سرچشمه بیداد است.**هم دستگاه حکومتی، و هم سازمان دینی وایدئولوژی، تابع اصل « تضمین پرورش یا رفاه عمومی» هستند**. این اصل تضمین **پرورش یا رفا ه عمومی**، اصلی بود که ریشه در فرهنگ زن‌خدای ایران داشت. سیمرغ، دایه (مادر+ شیردهنده و پرورنده + زایاننده) کل بشریت است. رام، مادر زندگی است. نام دیگر رام، جی هست. به شیر، جیوام یا ژیوام گفته می‌شده است که به معنای «رنگ زندگی، سرمایه زندگی» است (روایات هرمزیار فرامرز، ص 328 جیوام = شیر). حق به «مالکیت» وهرگونه «قدرتی»، و تضمین این حقوق، تا آنجاست که گزند به پرورش زندگی مردمان درفراخی، یا «رفاه اجتماعی» نزند. ازآنجا که اجراء این حق «تضمین رفاه اجتماعی» درسازمان شاهی یا درسازمان مذهبی بود، شاه یا سازمان مذهبی می‌توانستند ازاین حق، همیشه به سودِ شخصی یا اولویت دادن به حق ترویج وابقاء دین، ازآن سوء استفاده کنند. سلب حق مالکیت یا تحدید مالکیت، فقط در راستای رفاه عمومی (پرورش جان همه انسان‌ها بدون تبعیض) بایسته است. دین وعقیده وایدئولوژی، به هیچ روی، حق سلب مالکیت یا تحدید مالکیت ندارند. بلکه **مالکیت هردو**

سازمان(هم حکومت وهم سازمان دینی= اوقاف)، تابع اصل رفاه عمومیست. حق سلب یا تحدید مالکیت ازاختیارات سازمان شاهی یاسازمان دینی نیست،بلکه درانحصارسازمانیست که مسئول وضامن پرورش جان عموم یا رفاه اجتماعیست، سازمانی که وجودش، براولویت رفاه عمومی، بنیاد نهاده شده است.**توسعه مالکیت خصوصی شاه یا حکومتگران، نابودسازنده اصل ضمانت رفاه عمومیست.**اصل تضمین رفاه عمومی (پروردن زندگی انسان‌ها درجامعه)، فراسوی هرگونه «حق به مالکیت» است. **مالکیت سازمان‌های دینی، تا آنجا پذیرفته می‌شود که تضمین رفاه عمومی (پرورش زندگی مردمان بدون تبعیض دینی و عقیدتی) را بکند، و گرنه باید محدود ساخته شوند.** دردوره ساسانی که دولت و دین (دستگاه مقتدرموبدی) با هم آمیختند، سلب حق مالکیت از آنچه برای تضمین رفاه اجتماعی ضروری بود، دشوار، بلکه غیرممکن ساخته می‌شد. تا آنجا که دستگاه شاهی، می‌توانست دربرابر دستگاه موبدان زرتشتی،عرض اندام کند و ریشه موجودیت خودرا درتضمین معیشت اجتماعی حس می‌کرد، از عهده این سلب مالکیت‌ها، در اضطرا راجتماعی برمی‌آمد. چنانچه «پیروز پسر یزدگرد» درهفت سال خشکی طبق همین اصل رفتارمی‌کند:

شهنشاه ایران چو دید آن شگفت خراج و گزیت از جهان برگرفت

و نامه به هرجائی می‌فرستد که:

که انبارها برگشایند باز **بگیتی برآنکس که هستش نیاز**

کسی کو بمیرد به نایافت نان زبُرنا و ازپیرمرد و زنان

بریزم زتن، خون انباردار که اوکاریزدان گرفتست خوار

حکومت، ضامن، برآوردن نیازهای بنیادی جان‌ها وپروردن آن‌ها در فراخی و آرامش و اطمینان است. نه تنها خودِ حکومت، ازگرفتن مالیات

دست می‌کشد، بلکه مالکیت که یک پدیده اجتماعیست، باید درآغاز، نیازهای ضروری زندگی مردمان را برآورده کند وگرنه، اصل جنایت به اجتماع می‌گردد. همین سلب حق مالکیت در دوره قباد، دچار اشکالات فروان می‌گردد و قدرت دستگاه موبدی و آمیختگیش با مالکیت، دستگاه حکومتی را ازسلب مالکیت دراضطرار اجتماعی بازمی‌دارد. اینستکه وقتی مزدک، اضطرار اجتماع را می بیند، در پرسشی که از قباد می‌کند، اورا بیاد این اصل می‌انگیزاند، تا اقدام به سلب مالکیت را درتضمین رفاه عمومی، حقانیت بدهد :

بدو گفت آنکس که مارش گزید همی ازتنش جان بخواهد برید

یکی دیگری را بود پای زهر گَزیده، نیابد زتریاک، بهر؟

یکی درحال جان دادن اززهراست ودیگری این پاد زهر را فراوان دراختیاردارد ولی نمیگزارد که مسموم، ازآن بهره مند شود:

سزای چنین مرد گوئی که چیست که تریاک دارد درمسنگ بیست؟

چنین داد پاسخ وراشهریار که **خونیست این مرد** تریاکدار

بخون گزیده، ببایدش کشت بدرگاه چون خشمش آردبه مشت

مالکیت، مشروط به ابقاء جان‌ها دراجتماعست. وقتی بار دیگر مردم در اضطرار می‌آیند. مزدک، نزد شهریارمی‌رود:

چنین گفت کای نامور شهریار کسی را ببندی به بند استوار

به بیچارگی، جان بنانی سپرد خورش بازگیرند از او تابمرد

مکافات آنکس که نان داشت او مرین بسته را خوار بگذاشت او

چه باشد؟ بگوید مرا پادشا ه گراین مرد دانا بُد و پارسا

چنین داد پاسخ که مسکین تنش که ناکرده خونست برگردنش

آنچه شاه **فوری و بلافاصله** ازته دل خود می‌گوید، این درست فرهنگ عمومی مردمی ایرانست، که در ضمیرناخود آگاهش حاضراست. هرعملی که نیازهای جانی وزندگی مردم را به خطراندازد، و ازآنان دریغ داشته شود، بزرگترین جرم و جنایت به شمار می‌آید.این تنها گفتهِ کیقباد نیست، بلکه بیان فرهنگ سیاسی ایرانست که در ضمیر ناخود آگاه همه، زنده و حاضر بوده است. این اصل حقانیت حکومت، که تضمین معیشت مردم در فروانی وفراخی باشد، از کجا آمده است؟ این پدیده **«ضمانت»** فوق‌العاده اهمیت داشته است، و ایرانیان به آن «پذیرفتاری» می‌گفته اند. اینست که **اصطلاح « ضامن آهوشدن امام رضا»، مسئله ژرفی را در فرهنگ سیاسی- اجتماعی- دینی ایران، طرح می‌کند.** رام که آهو باشد «جی = اصل زندگی» است و**ضامن آهوبودن، به معنای «ضامن پرورش و نگهداری زندگی» بودنست.**

این اندیشه که «شاهی یا حکومت» در ایران، ضامن (پذیرفتار) معیشت همه ملت هست، ویکی ازبزرگترین بنیادهای فرهنگ سیاسی واجتماعی ایرانست، و در شاهنامه و گرشاسپ نامه باقی مانده است، درآغاز، چشمگیرنیست.حقانیت هرحکومتی یا شاهی، با این **«مهرِبنیادی»** درآغاز، وسپس ازعهده آن برآمدن در واقعیت، مشخص می‌شده است. خود واژه «پذیرفتن»، چنانکه دیده خواهد شد، بهترین گواه برآنست که **پذیرفتن، «پیوند مهری» هست.** «پذیرفتن»، به عهده گرفتن برآوردن همه نیازهای «پذیرفته» است. پذیرفتن، قبول پرورش و خورش و نگاهداری درفراخی برشالوده مهریا «پیوند یوغی» هست. «مهر» درفرهنگ سیمرغی، معنای عشق ومحبت درمسیحیت و عرفان و آگاپه واروس دریونان را ندارد. «مهر داشتن و مهربان بودن»، این معنای اخلاقی را ندارد که دراختیارکسی میباشد که بنا بر دلخواه بکند یا نکند. **«مهر»**، بحث عشق افلاطونی یا عشق به خدا درآسمان‌ها نیست. **شاهی**

یا حکومت، حقانیت به حکومت یا شاهی دارد که ضامنِ معیشت همه انسان‌ها درفراوانی وفراخی باشد. این پدیده، «مـهـر» نامیده می‌شد.

به شهری که هست اندرو، «مهر» شاه

نیابد «نـیـاز»، اندر آن بوم، راه

در مهر است که ملت بی نیاز می‌شود، بدین معنا که همه نیازهای برآورده می‌شود.**«نیاز»** که درفرهنگ ایران، «بایست‌های نهادی طبیعت یا گوهرانسان »است، بایست ازحکومت یا شاهی، تاءمین وتضمین گردد. حتا خود واژه «**نیاز**»، **پیوند «مهری» است. به عاشق، نیازی گفته می‌شود. همه نیازها، به کردار پیوندهای مهری دریافته می‌شدند.**

اینست که شناخت این پدیده و چشمگیر و برجسته ساختن آن، ضروری‌ست. این اندیشه، همان اندیشه ایست که امروزه شالوده جنبش‌های سیاسی و اقتصادی سوسیال شده است. مقصود از پرداختن به اصطلاح «پذیرفتار» که به معنای «ضامن» بوده است، تنها یک بررسی ریشه شناسی خشک وخالی زبان (اتیمولوژی یا فیلولوژی) نیست، بلکه **شناخت پدیده «ضمانت» در روابط اجتماعی و سیاسی و اقتصادی در فرهنگ ایران هست.**باید در پیش چشم داشت که معنای «ضامن»، لقبی که ایرانیان به امام رضا داده بودند، نزدِ ایرانی، «پذیرفتار» بود. **آن‌ها، از « ضامن و ضمان»، این «پذیرفتاری» را می‌خواستند که هزاره‌ها میشناخته اند.** چنانچه از خدا و حقیقت و مزه زندگی نیز،همان چیزهای را می‌خواستند که هزاره‌ها از ضمیرشان تراویده بود. این بود که در «الله» اسلام نیز، که تصویری بیگانه بود، تصویرِ خدایِ فرهنگ خود را می‌جستند. بکاربردن یک نام، بکار بردن معنای آن نام نیست.

انسان، هر نامی و اسمی که از فرهنگی یا مدنیتی دیگر می‌گیرد، ازمعنای خود، آن را پـُر می‌کند. ترجمه‌های قرآن، بهترین گواه براین

«چرخانیدن» تصاویر هستند. اینست که تصویر «الله» در ایران، تبدیل به سری با دوروی (یانوس Janus) شده است. به عبارت دیگر، «الله» برای ایرانی، سری با دو چهره شده است. درالله، ایرانی، چهره همان خدا را می‌بیند که شبان مولوی درداستان موسی می‌دید، نه چهره ای که در قرآن دارد. یک چهره‌اش، الله محمدیست، و چهره دیگرش، سیمرغ (رام) یا همان آهو هست. این دوچهرگی، همانسان که مایه برای آفریدنِ همه «اسلام‌های راستین» هست، همانسان مایه برای فریقتن و مکاری و خدعه‌ورزی در قدرتست. تصویر دو چهره الله، بهترین زمینه برای ریاکاری شده است.

چراخدای ایران،مادرِزنـدگی به پیـکـر ِ «آهـو» درمیآیـد؟

چرا، امام هشتم، علی پسر موسیالرضاء
«ضـامن آهـو=ضامن اصل زندگی» ساخته شد؟
اصل زندگی را به کردار ِجفت یا معشوقهِ خود میپذیرد

ضامن، در فرهنگِ سیاسی ایران، چه معنائی دارد؟
حکومت، ضامن ِمعیشتِ کل ملت در رفاه است

ایرانیان به «ضامن »، «پـذیـرفـتـار» میگفتند.
« پذیرفـتـن»، جُستن ِجفت ویار، برای آفریدنست
خـرد، «اصل ِ پذیرندگی در جهان»

خرد، ضامنِ همه چیز در جهانست

در فرهنگ ارتائی، «خردسنگی= آسن خرد»

«ضامنِ زندگی » در اجتماعست

« آسن خرد یا خرد سنگی» که «مینوی خرد» نیز نامیده می‌شود

« ضـامـن »

آفرینندگی و نگهداری و ساماندهی زندگی در اجتماع‌ست

ضامن آهوشدن

«ضامنِ اصل زندگی شدن، یا ضامن رفاه عمومی شدن‌ست»

و رابطه‌اش با مفهوم «داد» درایران

امام رضا در «ضامن آهو ساخته شدن»، می پذیرد که با او، «همچون آهو=صید» رفتار گردد.این برآیندِ «برابری»، دراصطلاح «پذیرفتار»، گرانیگاهِ معنا میباشد.این معنی را مولوی در مثنوی چنین عبارت بندی می‌کند:

یک در، ازچوب و، دری دیگر، زعاج

«کفو» باید هر «دوجفت» اندر نکاح

همیگونه، درفرهنگ ایران، هنگامی حکومت یا شاهی، ضامن معیشت و رفاه عمومی می‌گردد، این **«همچونی یا برابری» گرانیگاه «داد» هست.** بدین معنا که، مردمان باید از **«همان»** رفاه و معیشتِ طبقه بالا وشاه و حکومتگران، برخوردار شوند.شاهی یا حکومت، در ضامن معیشت و رفاه عمومی شدن، پابند چنین اصلی از «داد» هست. این اندیشه ِ«همچونی و برابری» در اصطلاح «ضامن» در داستان امام رضا، بسیاربرجسته وچشمگیر باقی مانده است. امام رضا به صیاد می‌گوید:

بیا برای خدا، ای جوان عالی شان

اگر قبول کنی، **ضامنم براین حیوان.**

مرخصش بنما، تا رود به منزل خویش

دوباره عود نماید به سویت آن دلریش

به جای صید تو، من می نشینم، ای نادان**!**

بنه به گردن من ازجفا تو بند گران

صیاد، بند ازگردن آهو بازکرده، اورا رها می‌کند. صیاد:

تو چون ضامن شدی، این دم رها می‌سازم این آهو

نیامد پس اگر، بُرم سرت - ای مرد نیکو خو –

بیا بنشین دراین سودا که کارت ساده می‌گردد

ببینم، **خود به خود، آهو چگونه باز می‌گردد!**

امام رضا درحالی که بر زمین می نشیند:

به حق ذات خداوند قادر سبحان

اگر که باز نیامد دو باره این حیوان

دهم عوض به تو من آنقدرزر ای صیاد

که تا زغصه و اندوه و غم شوی آزاد!

صیاد، ریسمانی را که از گردن آهو گشوده است به گردن امام رضا می‌بندد... صیاد:

نیامد آهوو رفت از کمندم **چو آهو این زمان دستت ببندم**

کشم من دست و پایت را به زنجیر

اگر نامد، سرت برّم به شمشیر

امام رضا:

مکش کنون تو زمانی مرا، جوان خوش بنیاد!

بدار دست زمانی نگاه، ای صیاد

همین دم است که صید تو می‌رسد از راه

شوی تو خرّم و خوشحال، ای نکو سیما

صیاد:

صبر تا کی؟ رفت از دل صبر و آرامم برون

صید من رفت و نیامد، شد دلم لبریز خون

این زمان با خنجربیداد می برّم سرت

پاره پاره می‌کنم از راه کین من پیکرت

درهمان دم که صیاد می‌خواهد سر از بدن امام رضا جدا کند، صدای تعزیه خوانی که به جای آهو می‌خواند، به گوش می‌رسد (از کتاب کوچه

احمد شاملو، که از نسخه صادق همایونی استفاده کرده). **در فرهنگ ایران ازهمان آغاز، حکومت یا دستگاه شاهی، «مادرِ اجتماع» شمرده می‌شده است، وازاین رو، نقش اصلیش «پروردن اجتماع در مهرورزی» بوده است، و فرزندان خود را که ملت وجامعه باشد، میبایستی چون خود، گرامی دارد وبا خود، همال وبرابر بداند (اصل برابری آفریننده با آفریده).** «**خشتره**، ارتا خشتره = اردشیر» همان «خشتری » یا مادرو زن بود. مادرو فرزند، همیشه «دوگیان، یا دوجان به هم پیوسته‌اند». و مفهوم **«داد»** هم درایران، ازاین تصویر، پیدایش یافته است.

در داستان فریدون و ایرج **درشاهنامه، فریدون، پیکریابی «اصل داد، برپایه سزاواری ِفرد» است، که بریده و جدا از جمع میباشد**. بهره ای که چنین فردی می‌برد، تنها خودش از آن کام می‌برد، ویا ازآن رنج می‌کشد. تصویر جهنم و بهشت نیز در الهیات زرتشتی و در اسلام، بر پایه این مفهوم از عدالت، ساخته شده است، که در الهیات زرتشتی ریشه دارد، و با این مفهوم از داد بود که موبدان زرتشتی مجبور بودند، منکر <u>سیمرغ = ارتا فرورد</u>، به کردار «یک جان» بشوند، چون درسیمرغ، «همه جان‌ها باهم می‌آمیختند»، و جانان، یا یک جان می‌شدند،و**همه جان‌ها درشادی و درد باهم مشترک (انباز= همبغ) می‌شدند**. دراین داستان، وارونه فریدون، **ایرج که نخستین شاه داستانی ایرانست، پیکریابی «اصل داد، برپایه همجانی» است**.

این مفهوم داد، براین اندیشه استوار نیست که باید به هرکسی، آنچیزی داده شود که سزاواراست، بلکه **براین استوار است که همه دریک اجتماع (حکومتگر و جامعه هردو) همزیست و همجانند**. از اینرو **داد، آنست که حکومتگر و جامعه، در کام بردن از شادی‌ها، و رنج کشیدن از دردها و سختی‌ها، باهم انباز (همبغ، یوغ) باشند**.دراین گسترهِ **داد،**

که بر اندیشه «همجانی و یا یوغ = جفت بودن = همزاد بودن » بنا شده است، «ضامن» و «آهو» باهم درشادی و درد، انبازند. این **برابری وهمچونی، برای درک اصطلاحِ «پذیرفتاری»، ضروریست. پذیرفتن رفاه عمومی و معیشت عمومی، ازشاه یا حاکم (حکومت)، «داد» هست،** و شاه یا حاکم یا طبقه حاکم، باید رفاه عمومی را «همچون رفاه خود»، تأمین کنند. به عبارت عطار، در داستانی که ازانوشیروان در مصیت نامه می‌آورد:

نـبـوَدَش در عدل کردن، خاص وعام

«خلق» را چون خویشتن خواهد مدام

«حکومت یا شاه»، «خاص» نیست، و درعدل، خاص ازعام، جداساخته نمی‌شود. رفاه ومعیشت و خوشی، طبق معیار خاص وعام، پخش کرده نمی‌شود. **«داد» درایران، حکومت وشاه و موبد و ملا را، برابربا مردم می‌شمارد.** حتا در الهیات زرتشتی، اهورامزدا، در میان ایزدان، «نخست، میان برابرها» است. خدا شدن انسان در تصویر خدای خوشه (ارتا خوشت = ارتای خوشه) گواه بر **برابری «آفریننده با آفریده»** هست. هنگامی، خودِ خدا، خاص و جدا و ویژه ساخته نمی‌شود، حق ِداشتن حقوق خاص از موبدان و آخوندها و شاهان و فقها و کشیش‌ها و کـاهن‌ها.... سلب می‌گردد. این **گرانیگاه اندیشه داد،** دراثر فراموش ساختن اندیشه «ضمانت رفاه عمومی، به کردارِ اصل حقانیت حکومت و شاهی »، فراموش ساخته شده است. **این شیخ عطاراست که این برآیند ژرف و مردمی از فرهنگ ایران از «داد»** را، **در برجستگیش نگاه داشته است. فرهنگ ایران، تنها در شاهنامه باقی نمانده است،** بلکه درآثار عطارهم، به گونه ای دیگر باقی مانده است. **سه شاهکارعطار (الهی نامه + مصیت نامه + منطق الطیر) گردِ محور «جستجو» می‌چرخند،** که شالوده بینش در فرهنگ ایرانست. **مرغان درجستجو با**

همدیگر، هم شاه و هم خدا می‌شوند. همچنین اندیشه‌های ژرف وبنیادیِ دینی واجتماعی و سیاسی و حقوقی درآثار او پراکنده است که غالبا ازآن میگذرند، بی آنکه از پیوند آن‌ها با فرهنگ ارتائی – سیمرغی آگاه شوند. ازجمله، این مفهوم ژرف و انقلابی « داد » است که با « ضمانت حکومت وشاهی» گره خورده است.

«داد» آنست که
مردمان، همانقدر خوش و در رفاه باشند که حکومتگر

از دید عطار، **گفتن حقیقت، نیاز به گستاخی، به معنای جسارت فوق‌العاده دارد**. کسی که عالم وفقیه ودانشمند وروشنفکرو فیلسوفست، حقیقت را نمی‌گوید. اندیشیدنِ عقلی و علمی، به تنهائی، ضمانت بیان حقیقت را نمی‌کند. حتا **عقل، درترس و احتیاط، حقیقت را می پوشاند یا می‌گرداند**. عقل، برای رسیدن به منفعت یا قدرت، حقیقت را وارونه می‌کند. **عقل، در ترس از قدرت، هم به دیگران، دروغ می‌گوید، وهم خود را می‌فریبد، و درپایان به دروغ، بنام حقیقت، ایمان می‌آورد**. گفتن حقیقت، گستاخی می‌خواهد، و این گستاخی، ازهمه عاقلان ودانشمندانِ در اجتماع، **دیوانگی** خوانده می‌شود. این «دیوانه» هست که حقیقت می‌گوید، نه عاقل که روی احتیاط و مصلحت و منفعت‌جوئی و قدرت‌خواهی، می‌اندیشد و می‌گوید؛ **دیوانه یا مجنون کیست؟** واین گستاخی و جسارتش از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ هنگامی، جفت انسان که جن یا پری می‌باشد (ارتا فرورد، سیمرغ یاپری نهفته در درون

هرانسانیست که جفت جدا ناپذیر از هرانسانیست) با انسان جفت شد، و اورا فراگرفت، آنگاه او، بلندگوی حقیقت می‌شود. **ناگهان او بلندگوی «ارتای سرفراز وسرکش، که کانون آتش است، و زن‌خدای دادخواه در ایران میباشد» می‌شود که درقلب او نبضان می‌کند.** در فرهنگ ایران، ارتا فرورد یا سیمرغ، که پری و جن خوانده شده، در درون هر انسانی افشانده و در زیر آگاهبودِ اجتماعیش، پوشیده شده است. **هنگامی این ارتای درون، انگیخته شود، انسان، دیوانه و گستاخ می‌شود و حقیقت (ارتا =رته = راستی) را می‌گوید.** این دیوانه است که ادعای انوشیروان را به «عادل بودن» نادرست و دروغ می‌داند، چون عدل آنست که:

نبودش در عدل کردن، خاص وعام

«خلق» را «چون خویشتن خواهد، مدام»

با گسترش این مفهوم ژرف از «داد»، می‌توان فرهنگی را شناخت که هزاره‌ها در ایران، در قلب و نهاد مردمان می تپیده است. ازحلقوم این **دیوانهِ پری‌زده (ملهم ازسیمرغ)** و گستاخست که، این حقیقت تلخِ فرهنگ ایران را همه شاهان و **حکومتگران و قدرتمندان** می‌شنوند که **برضد «ادعای عدالت پروری‌شان»، خودشان، اصل ستم هستند.**

رفت نوشروان درآن ویرانه ای دید سربرخاک ره دیوانه ای

ناله می‌کرد و چو نالی (نی) گشته بود

حال، گردیده، به حالی، گشته بود

ازهمه رسم جهان و ائین او کوزه ای پرآب دربالین او

درمیان خاک راه افتاده بود نیم خشتی زیرسر بنهاده بود

ایستادش بر زبر نوشین روان ماند حیران دررخ آن ناتوان

مرد دیوانه زشور بیدلی گفت تو نوشین روان عادلی

گفت می‌گویند این هرجایگاه گفت: **پُرگردان دهانشان خاک راه**

تا نمی‌گویند برتواین دروغ زانکه درعدلت نمی بینم فروغ

عدل باشد اینکه سی سال تمام من درین ویرانه می باشم مدام؟

قوت خودمی‌سازم از برگ گیاه بالشم خشت است وخاکم، خوابگاه

گه بسوزم، پای تاسر، زآفتاب گاه،افسرده شوم از برف و آب

گاه بارانم کند آغشته ای گه، غم نانم کند سرگشته ای

گاه حیران گردم ازسودای خویش گاه سیرآیم ز سر تا پای خویش

من چنین باشم که گفتم، خود ببین روزگارم جمله نیک وبد ببین

تو چنان باشی که شب بر تخت زر خفته باشی، گِرد تو صد سیمبر

شمع بر بالین و پائین باشدت در قدح، جلاب مشکین باشدت

جمله آفاق در فرمان تو را **نه چو من در دل، غم یک نان تو را**

تو، چنان خوش، من، چنین بی‌حاصلی

وانگهی گوئی که: هستی عادلی!

آن ِ من بین، وآن خود، عدل این بود؟ این چنین عدلی، کجا آئین بود

نیستی عادل تو، با عدلت چکار عدلئی به ازچو تو، عادل، هزار

گرتو هستی عادل و پیروزگر همچو من، درغم، شبی با روز بر

گر درین سختی و جوع و بیدلی طاقت آری، **پا دشاه عادلی**

ورنه خود را می مده چندان غرور (فریب)

چند گویم **از برم برخیز دور**

زان سخن‌ها، دیده نوشین روان کرد در دم، اشک چون باران روان

گفت تا تدبیر کار او کنند　　　خدمت لیل و نهار او کنند

همچنان می بوداو برجایگاه　　　**هیچ نپذیرفت**، قول پادشاه

گفت میشولید این آشفته را　　　**«بر مگر دانید، کار رفته را»**

عادل آن باشد که در ملک جهان　　　داد بستاند زنفس خود، نهان

نبودش در عدل کردن، خاص‌وعام　　　خلق را چون خویشتن خواهد مدام

«داد»، خلق را چون خویشتن، خواستن، وهمچون خلق، درغم، شبی به سر آوردن، و در سختی وجوع و بیدلی وبیحاصلی، بجای خلق، طاقت آوردن است. این دریافت از «اصل داد»، مانند پدیده «پذیرفتن و پذیرفتاری»، از مفاهیمِ «همجانی، یوغ بودن، و همبغی= نیروسنگ= انبازی، وهم جفتی» تراویده است. **عدل دراین گستره، همکامی (کام بردن با هم) و همدردی حکومتگر با جامعه‌ای که سامان می‌دهد، هست. این بیان آنست که حکومت و جامعه (ملت) باهم یوغ و جفت و انباز (همبغ=همخدا= شریک در خدائی) هستند.** حکومت و جامعه (=خلق) همجان وهمزیست هستند و پذیرفتارهمند. همکامی، انبازبودن باهم درشادیها و رفاه و پرورش ونیکوئیها هست. همدردی، انبازبودن باهم درسختیها و تنگیها ودردهاست.

مفهوم «دادی» که ابتکارش به فریدون درشاهنامه نسبت داده شده است، دادیست که منکر «اصل یوغی= همبغی= همآفرینی، در اجتماع و در میان ملل و اقوام» است. اینجا «اصل فردیت» رویارویِ «اصل همبغی=همزیستی وهمخوانی» می‌ایستد. دراینجا عدل آنست که **همه ملت، سریک خوان وسفرهِ رفاه وخوشی نمی نشینند**، تا مانند همه ازآن خوان، بخورند و بنوشند، بلکه به هر فردی، آنقدر داده می‌شود که «سزاورو شایسته آنست» تا خودش، تنها بخورد.البته داوری درباره اینکه هر کسی وهر عملی سزاوار و مستحق چیست، سرچشمهِ اختلاف

و ستیزندگی است. هرکسی، خود را و عمل خود را، سزای پاداش بیشتری می‌داند که حکومت یا جامعه به او می‌دهد. **دراین گستره، گرانیگاه «شادی از عمل»، در خودِ عمل نیست، بلکه در «مقدارِ پاداشی است که می‌گیرد». اینست که مفهوم عمل و اندیشه وکار، درچنین جامعه ای، تجربه شادی و خوشی و سعادت وخرسندی را برونسو objectiva می‌کند**. انسان با چنین مفهومی ازشادی و خوشی و سعادت و خرسندی، هیچگاه شاد و خوش و سعادتمندو خرسند نیست، بلکه گرفتار «**جوعِ شادی وخوشی و سعادت**» هست. **درهرخوشی، ناخوشست، و جوعش، بیشترمی‌شود.اندیشه دادی** که عطار ازفرهنگ ایران بیان می‌کند، به مفهوم «**انباز بودن همه جان‌ها در جانان**» بازمی‌گردد. خوشی و سعادت و شادی، دراجتماع، نشستن همه کنار همدیگر، بر سر یک خوان (سفره) است. ازاین رو بود که **«خدا»، «خوان یغما یا خوان سپنج»** خوانده می‌شد. سیمرغی که بُن هر انسانیست، در هر عملی شادی زائی، با سیمرغ (جانان = ارتا فرورد، سیمرغ به مفهوم عطار، نه به مفهوم الهیات زرتشتی) انباز است. هرکسی در کار درستی که می‌کند، هرچند نیز پاداش فردی بسنده نداشته باشد، ولی انباز درکارنیک کل وعموم هست. بازتاب این اندیشه ژرف، دربسیاری ازگستره ها باقی مانده است. در بخش 14 مینوی خرد می‌آید که: « مینوی خرد که آسن خرد باشد می‌گوید..... که درویشی توأم با درستی بهتراست از توانگری از دارائی دیگران، چه گفته شده است که درویش‌ترین و بینواترین کس، **چون اندیشه و گفتار و کردارش درست باشد**، و آن را درکار ایزدان دارد، **از هر کار نیکی که مردم درجهان میکنند، اورا هم به حق بهره ایست**...». این اندیشه دروراثت و کوشش برای پرورش آیندگان بازتابیده می‌شود. انسان درکارنیکی که فرزندانش نسل در نسل پس از او بکنند، انبازاست، وروانش ازآن بهره مند خواهد

شد. **شادی و درد، با کلیتی کار دارد که فرد درآن ریشه دارد.** اینست که تلاش برای یاریا جفت جوئی که «پذیرفتن = گریفتن جفت»، چه برای مردم درجامعه، و چه برای حکومت وشاه درهمبغ شدن با جامعه، ضرورت روانی و جانی و اندیشگیست. این اندیشه در گرفتن جشن گاهنبارها که جشن‌های آفرینشِ سیمرغ (ابر) و آب وزمین و گیاه و جانور و مردم بودند، که شش جشن پنج روزه بودند، پیکر به خود می‌گرفت. **هرروز**، در فرهنگ ایران، **روز قران = یوغ شوی «دو خدا باهمست». دو خدا، همدیگررا می پذیرند.**

همه، «پـذیـرنده» هستند
چون، اصل نیرومندی هستند

یعنی، در بُن همه، نیروئی گوهریست که کشیده می‌شود و می‌کشد

پذیرفتن، همدیگر را با نیروئی که ازدرون می‌جوشد، کشیدنست

پذیرندگی، اصل آفرینندگی است

«پذیرنده بودن»، ماده خام بودن نیست که بیان عجزیا سستی در براب رقدرتی باشد که به او صورت می‌دهد. این معنائی که به «پذیرنده» داده شده است، معنائی غلط ومسخ شده است. **پذیرنده بودن، بیانِ گوهر نیرومند یست که ازذات خودش، نیروی کشش، زائیده می‌شود و در خود، نیروی صورتـدهی دارد که درپیوند باهم، پیدایش می یابد. همدیگر را کشیدن، «پذیرفتن» است.** در اینجا یکی، فاعل وعلت و عامل

وصورتدهنده نیست، که دیگری، مفعول و معلول و تابع و صورت گیرنده باشد. **هردوجفت، به اندازه هم، انبازدریک عمل ویک فعل هستند**.همانقدر که من، کشیده می‌شوم، خود، نیز می‌کشم. شاید آگاهی ومستی ازکشیده شدن، آگاهیِ کشیدن دیگری را درمن، تاریک می‌سازد و می‌پوشاند. این نیرو، هم، دیگری را به سوی خود می‌کشد، هم، خود، بسوی دیگری، کشیده می‌شود.

پیوند «یوغی یا جفتی یا همبغی یا نیروسنگی»، گوهرِ همه جهان هستی است. هرچیزی بطور «زهشی یا انبثاقی = immanent» جفت پذیر، **جفت گیر** است و «**کشش یا میل**»، **تار و نخ ورسن نادیدنی** و ناگرفتنی هست که به این «پذیرفتن»، واقعیت می‌دهد. این **مفهوم «خواستن» است که پدیده «کشش و پذیرفتن» را تحریف می‌کند و مسخ می‌سازد.** درخواستن، یکی باید «کشنده» باشد، که با خواستش می‌کشد و می‌کشاند، و دیگری باید «کشیده شونده بی‌اراده» باشد. از دیدِ خواستن، آنکه می‌کشد، می‌فریبد، یا دیگری را مطیع و موم خواستِ خود می‌سازد، و آنکه، کشیده شده، فریب خورده است، و ماده خامِ خواست دیگری هست. با دید خواست و اراده و حُکم، به پدیده «پذیرفتن و کشش» نگریستن، سرچشمهِ مغشوش سازی مفهوم «پذیرفتن و کشش» هست. **اینکه «الهِ خواهنده» ای، «کشش» را در همه چیزها «خلق» می‌کند، انداختن مفهوم کشش از اصالت است، که برپایه «همبغی و یوغ = جفت آفرینی» است. درست، آفریدن کار و روشنی و شادی، پی‌آیند «کشش و جفت‌پذیری» است، نه پی‌آیندِ «خواست از یک فردِ خواهنده» بلکه «محصول دواصل به هم کشنده و پذیرنده»**.چون «خواستن واراده کردن و خلق کردن و حکم کردن، در گوهرشان برضد «جفت آفرینی یا اصل یوغ و همآفرینی و انبازی» هستند. **«کشش» را مخلوقِ «خواست» کردن، از بین بردنِ اصالتِ «کشش و پذیرفتن» می‌باشد.** هیچ خدای

خواهنده‌ای، جاذبه یا کشش را از خودش، خلق نمی‌کند، چون گوهر ِ«خواستن» برضدِ «کشش» است.

برای مولوی و عطار، تصویر «الله ِخواهنده وحکم کننده» که مشیّت، گرانیگاه خلق جهان وشریعتش بود، درتضاد با «جهانی که ازعشق، یا کشش، آفریده می‌شود، بود، وآن‌ها باترس ازشریعت، ناگزیر از «قاطی کردن آن دو باهم» در ظاهرعبارات بودند، ولی این کشش(اصل عشق) بود که درپایان، گوهر «الله» را معین می‌ساخت. **آن‌ها جهان را بر شالوده اصل «کشش» می‌فهمیدند، که همان «رابطه یوغ و همبغی و جفت آفرینی» است، ولو در ظاهر به «حکم الـه» نیز گره میزدندکه در تضاد با آن است، چون خدای آن‌ها، همان عشق، یعنی کشش بود:**

جمله اجزای جهان، زان «حکم پیش»

جفت جفت و، عاشقان ِ جفت ِ خویش

البته، خدا، خودش درفرهنگ ارتائی، «بُن ِ همه جفت ها و جفت» و سرچشمه کشش و پذیرندگی (جفت خواهی) است. اوست که جفت هرانسانی می‌شود. ولی در اسلام و یهودیت، الله و یهوه، فراسوی «جفتی» قرار می‌گیرند.

هست هرجزوی زعالم، «جفت خواه» راست همچون کهربا و برگ کاه

آسمان گوید زمین را مرحبا با توام چون آهن و آهنربا

آسمان، مرد و، زمین، زن، در خرد

هرچه آن، **انداخت**، این **می‌پرورد**

چون نماند گرمیش، بفرستد او چون نماند تری و ماتم، بدهد او

وین زمین، کدبانوئی‌ها می‌کند بر ولادات و رضاعش می تند

پس زمین وچرخ را دان هوشمند چونکه کار هوشمندان می‌کنند

گرنه از هم، این دو دلبر، «می‌مزند»

پس چرا، چون «جفت، درهم می‌خزند»

این درست مو به مو، تصویر هم‌آفرینی در فرهنگ ارتائی- سیمرغیست که «ارتافرورد و آرمئتی، خدای آسمان و خدای زمین می‌باشند» که **با هم در هرجانی و انسانی، یک تخم می‌شوند. در هر انسانی، سیمرغ و آرمئتی، باهم همآغوشند، نه بطور تمثیلی و تشبیهی.**

این همدیگر را به کردار جفت برای همآفرینی، «پذیرفتن»، در «میل یا کشش»، که نادیدنی و ناگرفتنی است، واقعیت می‌گیرد. کشش و میل، **حلقه** (رسنی که به‌هم گره میزند= **آل+ گه**) میان همه اجزاء جهان هستی و افراد اجتماع است. این حلقه یا رسنی که همه جان‌ها را به‌هم می بندد (**آل+ گه**) درکمرفروهریست که در تخت جمشید، نقش شده است:

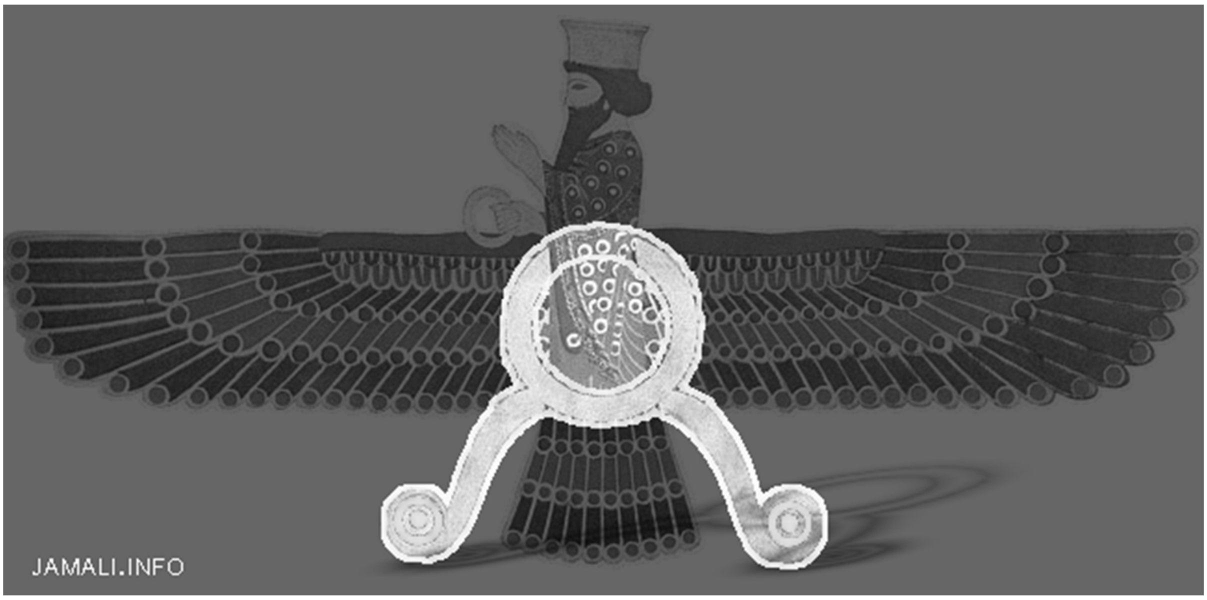

این حلقه، نشان «همدیگر را پذیرفتن،یا یارگیری وجفت گیری» به معنای انتزاعی جهانیست. این حلقه از رسن (آل + گه = بندِ سیمرغ) همان

میل یا کشش جان انسان‌ها به همدیگراست که درگوهر هرانسانی زهشی immanent هست.

بهرآن **« میل»** است درماده به نر تا بود **« تکمیل کار همدگر »**

« میل هرجزوی به جزوی »، حق زان « نهاد »

تا « **بقا یابد** جهان زین اتحاد »

«بقا یا جاودانگی» در فرهنگ ایران، از «عشق» بود، نه از «اطاعت، از یک مشت اوامر و نواهی مذهبی». حق (هاگ = تخم، آگ = خوشه گندم). سیمرغ، خوشه ایست که خود را میافشاند و نخستین عنصر(ارتا فرورد) دربُن هرانسانی می‌گردد. **این حلقه از رسن یا نخ، پیکریابی عشق در گوهر هرانسانی‌ست که پی‌آیند کاشته شدن تخم سیمرغ (آل= ال= هه ل) درهرانسانیست.**

میل هرجزوی به جزوی هم نهد **زاتحاد هردو، تولیدی زهد**

شب چنین تا روز، اندراعتناق (همبوسی)

مختلف درصورت، اما اتفاق

روز وشب، ظاهر، دوضد و دشمنند

لیک **«هردو»، «یک حقیقت»، می‌تنند**

هریکی خواهان دگر را همچوخویش از پی تکمیلِ فعل وکارخویش

خرد، اصل پـذیـرنـده‌ای
که جهان هستی، از آن می‌روید

خرد، دو اصل جفت باهمند:
آسن خرد + هوش (گوش سرود خرد = سروش)

1- «جی یا ژی یا گی» که به معنای «زندگی» می‌باشد، دارای معانی دیگر هم می‌باشد که همه باهم یک خوشه‌اند

2- جی، به معنای «یوغ و جفت» است

3 – جیو jiva، هم به معنای **«زه»** است که **اصل کشش** میباشد، و هم به معنای زندگی و ناموس حیاتست (**زهشی**).

4- «جی»، درخوارزمی نام« رام» است که « مادر واصل زندگی»است

5- درترکی و کلیدر خراسان، جیران به معنای **آهـو** هست که بایستی در اصل «جی + رام» بوده باشد، و آهـو، همان « اخو» واصل زندگیست.

6- جی، به معنای **شاهین ترازو** نیز هست

7 – **جی درترکی** هم ازهمین ریشه برمی‌خیزد و به معنای **همداستان و همزبان و متفق باهم است.**

آنچه «کشش» یا «میل» نامیده می‌شود، جنبش نیرومند گوهری برای پیوند یافتن، گره خوردن (گرفتن = گریفتن)، حلقه زدن با دیگریست. «عنصر»، که در بندهش «**ژهکان**» نامیده می‌شود، اصل پذیرفتن، یعنی «کشش ذاتی برای پیوند زدن خود با دیگری برای آفرینندگی باهم» است. همه موجودات، می‌جنبند تا خودرا به دیگری، گره بزنند (گرفتن = گریفتن) و با همدیگر، بیافرینند. **هرعملی، پی‌آیند پیوند هست. آفریدن، همآفرینیست. خدائی که تنها بیافریند، برضد این اندیشه یوغ یا عشق جهانی است.** همه جان‌ها درجنبش هستند تا جفتی برای خود بیابند و باهم گره بخورند و خود را به هم ببندند تا آفریننده بشوند. این واژه «پذیرفتن» که «**پتی + گریفتن**» باشد، به معنای «با **جفت**، **گره زدن**» میباشد. **گریفتن یا گرفتن، از ریشه «گری»** ساخته شده است، که همان واژه «گره» میباشد. «گره» یا «گری»، بهم گره زدن برای پیوند یافتن است. هنوز در عروسی‌ها دربسیاری نقاط، دامن عروس و داماد را به هم گره می‌زنند. **«گیری» که همان «گری» باشد، به معنای «عقد و ازدواج» است.** در نقلِ جنازه، دست کسانی را که حمل نعش می‌کردند، با پارچه ای به هم می‌بستند. به بند نی که نقش فوق العاده مهمی را بازی می‌کرده است نیز «گره» می‌گویند، چون بند نی، نماد پیوند دو بخش به همدیگر است. «بند نی»، که نشان پیوند باشد، علامت «آفرینندگی» بود. **به همین علت به قلب، «گره» گفته می‌شد.** اینست که واژه «گران = gran» در سغدی به معنای «آبستن و باردار» است. واژه «**حلقه**» نیز که «**آل+ گـَه**» باشد به معنای «گره یا پیوند سیمرغ» است. چون «گـه» هنوز در کردی هم به معنای 1- بند نی است وهم 2- به معنای حلقه کردن رسن ونخ است. «**بند نی**»، **با «حلقه رسن» اینهمانی داده می‌شد.**

ازاین رو **درتخت جمشید، حلقه رسنی بزرگ، به کمر فروهر بسته شده است که دوسررسن، به پائین کشیده می‌شوند.**

این حلقه یا «گره» که معنای «آفرینندگی برشالوده پیوند یا عشق » را دارد، اینهمانی با اصطلاح «بیخ = پیخ» دارد. پیوند و بهم گره خوردن و باهم پیوند یافتن، یا به عبارت دیگر، همدیگر را پذیرفتن، بیخ آفرینندگی بینش و عمل وشادی است. **درسغدی به گره، پیخ pix گفته می‌شود** و دراوستا پیخ pixa معنای «بند نی» راهم دارد(Justi). بیخ هرچیزی، «گره زدن = پذیرفتن» است. **«بیخ»** هر چیزی عموما، و بیخ درخت خصوصا، چنین پیوندی و عقد و ازدواجی (گیری) هست. **پذیرفتن، جنبش گوهری همه انسان‌ها و چیزها، برای انبازی است، تا بارور بشوند.** این اندیشه، انتزاعی وکلی بود، و فقط درچهارچوبه «پیوند جنسی» نمی‌ماند. **بیخ هرچیزی که «اصلِ ازخود آفرین آن چیز میباشد»، «اصل پذیرندگی یک جفت باهم» است. «خرد» نیز «بیخ آفریننده جهان» شمرده می‌شد. این بیخ خرد، که اصلِ از خود، آفرین» باشد در هر جانی و هر انسانی هست.** برهمن که درگرشاسب نامه،همان بهمن یا « هومن » درفرهنگ ارتائی میباشد (نه بهمن درآموزه زرتشت) به گرشاسپ می‌گوید:

بُـوَد مرد دانا، درخت بهشت

مرو را، **خرد**، **بیخ** و، پاکی، سرشت

گوهر خرد یا بهمن، ضد قهروجنگ وجهاد است، وازاین رو می‌گوید که انسان دانا، درختیست که بیخ یا اصل آفریننده دانشش، ضد خشونت وتهدید و قهروغضب وجنگ وجهاد است.

برش، گونه گون دانش بی‌شمار   که چندش چنی، کم نگردد زبار

خرد، اصل آفریننده دانش از خودش در اثر ویژگی نیروی پذیرندگی و آمیزندگیش هست، و آفریننده «تنوع» میباشد و همیشه نوآور است. بیخ دانش یا «اصل خودآفرین و خودزای دانش‌ها»، خرد است. ازبیخ خرد هست که دانش از وجود انسان که درختست می‌روید. دانش اصیل انسان، از بیخ وجود او که «خرد یوغی و سنگی» هست، و آمیزش و پیوند دو اصل باهمست، می‌روید و نیازبه کسی ندارد.

دانش اصیل انسان، از شنیده‌ها وخوانده‌ها و سنت و منقولات و نصوص بدست نمی‌آید، بلکه روئیدنی از بیخ خرد ست که در وجود هرانسانی به گونه زهشی یا انبثاقی هست. همین بهمن (هومن =hu + man) که برهمن باشد و بیخ هرانسانی هست درگرشاسپ نامه، گوهرخود را روشن می‌سازد. **بهمن یا برهمن، گوهر جفتی یا یوغی و همزادی و همبغی دارد، و درست درالهیات زرتشتی، این گوهرابلقی وهمزادی و جفتی و پیوندی ِ«بهمن»، حذف و انکار می‌شود. بهمن در آموزه زرتشت، بکلی درتضاد با مفهوم « بهمن» درآئین ارتائی – سیمرغی – زال زری هست.** درگرشاسپ نامه، در گفتارِ برهمن = بهمن ازتبارخود، می‌توان به خوبی این سراندیشه همبغی را دید که یک جفت، همدیگر را می پذیرند.

گوهرخود ِ «بهمن = برهمن» در فرهنگ ارتائی- سیمرغی، جفت است. بهمن یا «خرد بنیادی= مینوی خرد»، بیخ ِ پیوند است وجهانی که ازاو می‌روید، جنبش بسوی پیوند یابی است. «خدا»، یا «ارکه»، یا «اصل»، همیشه «بُن و بیخ» است که ازآن، و همسرشت با آن، همه چیزها می‌تراود و می‌روید و می‌افزاید. این «ازخود آفرینی، درهم پذیری نهادی‌اش»، درهمه آفریده هایش، حضور پیدا می‌کند. **مفهوم « بیخ»، همیشه گواه برچنین رابطه ای میان آفریننده (بیخ)، و آفریده (شاخه و برگ وبار) است.** بهمن یا برهمن، بیخ جهان آفرینش، بیخ دانش و روشنی

هست. درآفریده نیزمانند، بیخ، این گوهرجفتی و پیوندی هست، و «از خود آفریدن و ازخود روشن و بینا شدن » دست بدست می‌رود.نباید فراموش ساخت که « پذیرفتن دو اصل همدیگر» را، هم بُن «**کثرت**» و هم بُن « **تنـوع** » است. **فرهنگ ارتائی** در «کثرت»، هیچگاه، «تکرار یک چیز» را نمی بیند، بلکه **درکثرت، همیشه «تنوع» می‌بیند. خرد، در آفریدنِ دانش و اندیشه از خود، متنوع می‌شود. خدا، درگیتی شدن، متنوع می‌شود. حقیقت، در پیدایش، متنوع می‌شود.** تنوع حقیقت یا خدا، باهم نمی‌ستیزند. خرد، یک گونه دانش و بینش و اندیشه نمی‌آفریند. **در تنوع، غنا و سرشاری و لبریزیِ اصل، فوران می‌کند (فراافشانده می‌شود).** این برآیند فکری فرهنگ سیمرغی، درعرفان، غالبا فراموش ساخته می‌شود که سپس به آن پرداخته خواهد شد.در گرشاسپ نامه، **برهمن یا بهمنِ زال زری، می‌گوید که خرد، مادرمن است و هوش، پدر من میباشد.** مقصود از این عبارت انست که **بهمن، از جفتِ «آسن خرد» و «گوش- سرود خرد» پیدایش می یابد.** هوش، یا «گوش- سرود خرد»، که سروش میباشد، مامایِ «آسن خرد = مینوی خرد» از هر انسانی هست. **درهرانسانی، بهمن وسروشِ ویژهِ خودش هست.** بهمن یا خرد بنیادی، درپیدایش، متنوع می‌شود. دیگر اندیشی، تنوعِ اصل، تنوع بهمن است. «دیگر اندیشی»، غیراز «دیگر ایمانی» است. بهمن می‌گوید: خرد، مادر من وهوش، پدرمن است. سپس بهمن (= برهمن) که خودش، از چنین جفتی، پیدایش یافته، می‌گوید که جفتِ من، دل است. دل، ارتا یا هما و سیمرغست. **ازهمآغوشی من که بهمن باشم با دل که هما باشد، فرزندی پیدایش می‌یابد که نامش «دانش» است.**

خرد، هست مادرمرا، هُش، پدر   دل پاک هم، جفت و دانش، پسر

همینگونه، خرد و تن با هم جفت هستند. اینکه در مینوی خرد می‌آید (بخش 47) که خرد، در تن، مانند پا درکالبد کفش، جایگیر می‌شود،

چیزی جز **بیان جفت شدن خرد با اندامهای گوناگون تن نیست. خرد، در همه حواس یا اندام‌های دانائی، حضوردارد و با آن‌ها آمیخته است. خرد، یوغ هرحسی هست، نه حاکم برهرحسی.** حس کردن، همیشه آمیخته با اندیشیدن است.اندیشه، پی‌آیند جفت بودن خرد وحسی هست. هرحسی، با خرد، جفت ویوغست، و با آن باهم می‌اندیشند. نه اینکه انسان، در آغاز، حس کند، و سپس این محسوسات درمرکزی، گرد آیند و درآنجا، تبدیل به اندیشه و دانش گردند. حس کردن و خرتیدن (اندیشیدن= منیدن) از هم جدا نیستند. **دیدن و اندیشیدن باهمند**. مزیدن واندیشیدن باهمند. **بوئیدن و اندیشیدن با همند**. رد پای این اندیشه ژرف، در التفهیم بیرونی باقی مانده است. جفتی گوهری خرد، حضورخود را درجفتی هر حسی مینماید. این «هم‌پذیری» یا اصل پیوند یابی وجفت گیری برای رسیدن به دانش، درهراندام حسی، به خود پیکرمی‌گیرد.

گذشته از این **درهراندام حسی (شنیدن، دیدن، بوئیدن، چشیدن، بسودن) خدایان نیز با انسان انبازند**. خرتیدن و حس کردن باهم درانسان،همبغی خدایانست.درهراحساسی و طبعا دراندیشیدن در هرانسانی، خدایان به کردار انباز، می‌آمیزند. خدایان درحواس انسان با همبازی، می‌اندیشند. بنا بر ابو ریحان درالتفهیم:

1- در دیدن، ماه و خورشید، با هم انبازند. چشم چپ، دلالت برماه می‌کند و چشم راست، دلالت برخورشید می‌کند. **دیدن، همبغی ماه وخورشید درانسانست.**

2- **شنیدن، پی‌آیند انبازبودنِ کیوان ومشتری است.** گوش راست، دلالت بر کیوان می‌کند و گوش چپ، دلالت برمشتری (انا هوما) می‌کند

3- بوئیدن، پی‌آیند انبازوهمبغ شدن بهرام وزُهره (رام) است

4- چشیدن، پی‌آیند انبازوهمبغ بودن ماه وتیر است

5- بسودن، پی‌آیند انبازو همبغ بودن مشتری (=آناهوما) و زُهره(= رام)است.بخوبی نمایانست که **هم ماده (مادینه) پذیرنده است، و هم نر، پذیرنده است،** چون هردو «جفت جو و جفت خواه برای آفریدن» هستند. هرآفرینشی، کارپیوند دواصل باهمست. **جفت جوئی** وجفت خواهی، معنای تنگ جنسی را ندارد، بلکه **جستجوی «دیگری» هست که با هم پیوند بیابند، تا بتوانند کاری را انجام دهند.** همه کارها واندیشه ها و بینش ها، پی‌آیند «همآفرینی- همبغی- همداستانی» است. نیکی، پی‌آیندِ همکاریست. **روشنی، پی‌آیند همکاری وهمزادی وجفتی است.** درست این را زرتشت نمی پذیرد. **جهان آرائی (سیاست) و شاهی و حکومت (خشتره)، پی‌آیند همبغی ویوغ شدن شاه یا حکومت با جامعه است. و نماد آن، نخ ورشته و ریسمان و رسن و تناب بود که به هم گره زده می‌شد (حلقه = آل+ گه).** خود واژه پیوند درسغدیpatvand (بندِ جفت) معنای « رشته » را هم دارد. درکردی «رس »، رشته است و «رسین» به معنای به هم چسبانیدن است و «رسکاو» به معنای «به وجود آمدن طبیعی» است (مراجعه شود به جلدسوم زال زریا زرتشت، صفحه 108).آفرینش، پی‌آیند به هم بافته شدن و تار و پود شدن باهم است. **خرد، یا بهمن (هو + من)، که بیخِ جهانست، در گوهر خود، جفت است، یا به عبارت دیگر «اصل هم پذیری، برای باهم آفرینی» است.** هراندیشه ای، پی‌آیند جفت شدنِ «پدیده ای» با «خرد» است. **خرد درباره چیزی نمی‌اندیشد. خرد با چیزی می‌اندیشد.** هرکاری و هر اندیشه‌ای و هر حسی، همآفرینی وهمبغی ونیروسنگی (نرسنگی) است. برشالوده این اندیشه است که در مینوی خرد دیده می‌شود که **در جفت بودن و جفت شدن «آسن خرد = خرد سنگی= مینوی خرد» «با» «اهورامزدا»، اهورامزدا می‌آفریند** و نگاه می دارد و اداره می‌کند. البته این روایت زرتشتی، مفهوم «جفت آفرینی خرد، با اهورامزدا» را نادیده

می‌گیرد، و به عمد فراموش می‌سازد. در حالیکه هر آفرینشی، درجفت شدن با خرد مینوئی (آسن خرد، هومن) ممکن می‌شود. **این «خرد بهمنی» است که بیخ آفریدن و نگاه داشتن وسامان دادن جهانست، و اهورامزدا هم بدون پذیرفتن او، به کردار «جفت و همبغ»، ازعهده این کار برنمی‌آید.** ولی این معنا، برضد اندیشهِ «همزاد = ییما = جما» ی زرتشت است وبایستی پوشیده گردد. هرکاری، پی‌آیند «جفت آفرینی = جفت پذیری = همبغی= نرسنگی= هاونی= پیوندی» است. حتا خود بهمن، با جفت پذیرفتن، دانش را (در گرشاسپ نامه که در بالا آمد) می‌آفریند.

الهیات زرتشتی، این پدیده جفت شدن خردرا، به کردار بیخ همه چیزها، در عبارت مینوی خرد، می پیچاند، تا اهورامزدا را به تنهائی آفریننده سازد، ولی با اندکی دقت در آن، می‌توان دید که این جفت شدن خرد با اهورامزدا است (همدیگر را پذیرفتن خرد و اهورامزدا هست) که سرچشمه آفریدن و نگاهبانی و نظام‌یابی (ساماندهی) جهان می‌گردد. در مینوی خرد (ترجمه تفضلی) می‌آید که: « مینوی خرد پاسخ داد که به این علت که از نخست من که آسن خرد هستم ازمینوها و گیتی ها با اورمزد بودم. و آفریدگار اورمزد، ایزدان آفریده درمینو و گیتی و دیگر آفریدگان را به نیرو و قدرت و دانائی وکاردانی آسن خرد آفرید و خلق کرد و نگاه میدارد و اداره می‌کند ».

در این عبارت بندی، دریک چرخش، از «جفت آفرینی»، « تک آفرییِنی اهورامزدا با کمک آسن خرد » می‌گردد، و لی آسن خرد که خرد سنگی باشد، به معنای «خردِ با گوهر جفتی» است. آسن = آسنگ = سنگ، امتزاج واتصال دو چیزباهمست. درشاهنامه دیده می‌شود که این خردست که باید با پدیده ها و کارها، جفت شود، تا آن ها، سامان بیابند و پرورده شوند و پاس داشته شوند. **این جفت شدن حس با محسوس، یا عقل با**

معقول و «هم تن شدن»، در غزلیات مولوی، «ذوق» خوانده می‌شود. این جفت شدن خرد با همه حواس (اندام‌های دانائی) و حضور گوهری خرد در حواس است که **«ذوق»** می‌باشد. خرد درهرحسی، با پدیده‌ها درجهان می‌آمیزد و کلیدیست که قفل هارا در آمیختن، با مهرورزی وجفت شوی، آبستن می‌کند، و سپس میزایاند. بر گزیدنِ خرد، الک وغربال کردن است که اینهمانی با روند زادن داشته است. خرد، هم آبستن می‌کند وهم ماما و دایه است.

دروازه هستی را، جز عشق مدان ای جان

این نکته شیرین را، درجان بنشان ای جان

زیرا عرض و جوهر، از ذوق برآرد سر

ذوق پدر ومادر، کردت مهمان ای جان

هرجا که بود «ذوقی»، زآسیبِ دوجفت آید

«آسیب»، دراصل، به معنای «عشق ورزی وهمآغوشی» است

زان «یک شدن دو تن»، ذوقست، نشان ای جان

هرحس، به محسوسی، جفتست، یکی گشته

هرعقل به معقولی، جفت و نگران ای جان

این یکی شدن دو جفت، در احساس و اندیشیدن، ذوق است. حس و محسوس، هردو، جفت خواه برای آفریدن باهم و نشان دادن اصالت خود هستند و این همان «پذیرفتن» می‌باشد.

گرجفت شوی ای حس، **با آنک حست کرد او**

وز «غیر»، بپرهیزی، باشی سلطان ای جان

کوچشم که تا بیند، هرگوشه، تتق بسته

هر ذره، به پیوسته با جفت نهان، ای جان

آمیخته با شاهد، هم عاشق و هم زاهد

وز ذوق نمی‌گنجد، درکون و مکان ای جان

معرب واژه «میزاگ» درپهلوی، «مذاق و مزاج» است و به معنای «مزه» می‌باشد. از مذاق در عربی ریشه «ذوق» ساخته شده است. و از مزاج، چهرهِ «زوج = جفت » نمایانست. دراصطلاح «ذوق»، اندیشه جفت شوی (همدیگر را پذیرفتن و باهم آفریدن) می‌ماند. چنانچه در التفهیم ابوریحان دیده شد، هر حس کردنی (شنیدن، دیدن، بوئیدن، چشیدن، بسودن)، نه تنها جفت ویکی شدن خرد با آن حس هست، بلکه همزمان با آن، جفت شدن ویکی شدن دوخدا، دو سپهر با هم در آن حس و اندیشه هست. مثلا در بسودن، هم‌بوسیِ مشتری (آناهوما) با زُهره (رام) است. در بوئیدن، بهرام و زُهره (رام) همکارند. در دیدن، ماه و خورشید، جفت می‌شوند. **همدیگر را پذیرفتن، نهاد جهانست، و بیخ این نیروی پذیرائی، آسن خرد است**. و ازآنجا که خرد در فرهنگ ارتائی، اصل ضد خشم و قهر و زدارکامگی است، در پذیرفتن، آنچه را که با این مردمی، وفق می‌دهد، برمی‌گزیند و می پذیرد.

دگر هرچه در **مردمی** درخورد **مرآن را، پذیرنده باشد خرد**

و بدین شیوه، **خرد بهمنی (مینوی خرد= آسن خرد) که بطور گوهری در هرانسانی هست، ضامن پرورش و نگاهبانی جهان از گزند و آزاراست.**

هرآنکس که او **شاد شد ازخرد** **جهان را به کردار بد نسپرد**

شاد شدن، «جشن عروسی گرفتن» است. خرد، با چیزی جفت می‌شود و شادی می‌کند که می‌تواند با آن، باهم بیافرینند. اینست که گوهر «آسن

خرد»، غربالی یا پرویزنی است، درهمه دانستنی ها، آنچیزی را می‌پذیرد و می‌گوید که ازپرویزن «مردمی» گذشته است و طبعا «پرورنده جان‌ها» است. خرد، آنچه را درهرچیزی وجانی و انسانی، مردمی و «ضد قهر و زدارکامگی» است، می‌جوید و با آن جفت می‌شود، تا با آن، باهم، جهانی بهتر بیافرینند.

« خرد »

اصلِ پذیرندگی درجهان

خرد، غربال هست

خرد، که بیخِ آفریننده جهان هست

بیخِ هرانسانی نیزهست

«بیخ»

« گره، یا اصل پیوند دادن» می‌باشد

ایرانیان به «ضامن»، «پذیرفتار» می‌گفتند.

«پـذیـرفـتـن»، «جُستنِ جفت و یار و هـمال»، برای ِ «با هم آفریدن» است

هـمال= ham- artha=هم ارتـا=هم بـیخ

(راد، رَتـو، رَد)= بیخ و اصل

در فرهنگ ارتائی، « خردِ سنگی= آسن خرد» «ضامنِ زندگی» در اجتماعست

«آسن خرد، یا خرد سنگی»

که «مینوی خرد» نیز نامیده می‌شود

«ضـامـنِ»

آفرینندگی و نگهداری و ساماندهی زندگی در اجتماعست

خرد، غرбالیست که همه چیزها را می‌بیزد

گوهر «خرد» در فرهنگ ایران، «**گُزیدن**» است. «گزیدن»، همان واژهِ «**ویزیدن = بیختن**» است. برگزیدن، بیختن می‌باشد. به عبارت دیگر، **خرد**، **خودش**، **پرویزن و غربال و الک است که هر چیزی را در بیختن، برمی‌گزیند و می‌پذیرد. گوهرِ بیختن، جستجو هست**. خرد، چه

را می‌جوید؟ «غربال»، پیکریابی اصل جستجودرانسان هست. **خرد، چیز «گُمی» را می‌جوید. خرد، چیزی را گم نکرده است که بجوید. خرد، همیشه با «آنچه درپیدائی، گُم هست» و با «آنچه گُم هست، ولی کشش به پیداشدن دارد » روبروست. خرد، همیشه با «گُمِ پیداشونده» و با «پیدایِ گم شونده کار دارد. خرد، همیشه با تاریکی کار دارد که روشن می‌شود، و باروشنی کار دارد که تاریک می‌گردد. خرد، جنبش از تاریکی به روشنائی، و جنبش از روشنائی به تاریکی است. خرد، با نادانی‌ای کار دارد که دانائی می‌شود و با دانشی کار دارد که نا دانی می‌شود.**

خرد، دنبالِ چیزی نیست که، گم شده یا گم کرده است، و با یافتن آن، جستجو هم، پایان می‌پذیرد، بلکه **خرد، با همه پدیده‌های جهان کاردارد که در گوهرشان، «گمِ پیداشونده، یا گم در پیدا» و یا «پیدایِ گم» هستند**. همه جان‌ها و انسان‌ها،« **موجودند»، چون «آبستن هستند»**، و آبستن، جانیست که جانی دیگر، در آن «گم هست» که باید، زایانیده شود. از این‌رو، «غربال بودن خرد»، با ویژگی بنیادیش که «بیخ آفرینندگی بودن» است، ملازم هست.خرد، در گزیدن و بیختن، در پی آفریدن، درپی «خودزائی» هست. **اندیشیدن، خود را زائیدن، یا خود را بیختن و خودرا الک کردن و غربال کردنست.**

بیخِ‌هستی انسان، غربالی است که سوراخ‌های ویژه‌ای برای جدا کردن از هم دارد. ولی غربال یا خرد، به چه شیوه از هم جدا می‌کند؟ این سوراخ‌ها و روزن‌ها، **معیاریا سنجه گوهری** جان (زندگی) می‌باشد. هر چیزی که ازاین سوراخ بگذرد، پیدایش می‌یابد، و پذیرفته می‌شود. این ویژگی نهادیست که از خرد و از جان انسان، جداناپذیر است.

پیدایش، یا گذشتنِ از روزنهِ تنگِ خرد
چگونه خدا، از خرد، زاده می‌یابد؟
چگونه جهان بزرگ، از سوراخ تنگِ خرد می‌گذرد؟

خرد، معیارِ همه چیزهاست. خدایان هم از این سوراخ‌ها می‌گذرند و غربال می‌شوند تا پذیرفته شوند. مسئله خداشناسی، هنگامی حل می‌شود که خدا، از خرد، غربال شود. زایشِ هر اندیشه‌ای، گذر از تنگنای روزنه خرد است. هنگامی «خود»، ازغربال خرد می‌گذرد، زاده می‌شود. هرحقیقتی و خدائی و اندیشه ای، زنده است، هنگامی که از روزنه خرد، زاده شود. **خرد، درغربال کردن، می‌زاید.** خدائی و حقیقتی و آموزه‌ای و شریعتی و فلسفه‌ای که از سوراخ این غربال نمی‌گذرد، خدا و حقیقت و آموزه و شریعت و فلسفه نیست. خرد، بیخ و اصل همه چیزها (رتو= رد= راد= لاد) هست.

خرد Xratu = xra ratu، رتو یا رد یا «راد» و یا «لاد» بود. «رد یا رتو یا راد» که در فارسی به شکل **« لاد »** باقی مانده است، و در عربی شکل **«لات»** گرفته است، معنای **«بیخ و اصل»** را دارد. لات، نام زن‌خدای مکه بوده است. **«الله»** هم، روزگاری **«ال + لات»** بوده است که به‌معنای «ال، زن‌خدای زایمانست که بیخ و اصل همه چیزهاست».پیشوند خره xra همانhra می‌باشد که به معنای «نی = دخترجوان» است، و «خره+ رتو، یا **خـرد**»، به معنای «نائی یا دوشیزه ایست که بیخ یا اصل آفرینندگی» است، میباشد.

درعربی، این معنای «خرد» که دختر خرد سال و کرباشد، باقی مانده است و ابونواس، شاعر ایرانی اصل، واژه خرد را به همین معنی در اشعارعربیش بکار می‌برد.شاعری دیگر گوید:

ایها السائل عن لذتنا   لذة العیش الرعابیب الخرد

ای که از شادکامی ما می‌پرسی، شاد کامی در هم‌آغوشی دخترکان زیباست. رابطه با خرد، رابطه شادی‌آور بوده است و جفت شدن با خرد نه تنها شادی می‌آورده است بلکه در شادی، می‌آفریده است. این نام «رد» را سپس، به رهبران روحانی داده‌اند. البته رتو یا رد، نماد پیوند بیخی دارد. بیخ بودن، همال بودن هم هست. بیخ، معنای «گره یا اصل پیوند» دارد. **چیزی از سوراخ این خردِ بیخی و غربالی می‌گذرد که «ویژگی پیونددهی» داشته باشد.** رهبراندیشگی و معنوی (**رد**)، کسی نیست که معلم دیگران وحاکم بر دیگرانست و به دیگران امرونهی می‌کند، بلکه تخمه ایست که روان‌ها و اندیشه‌های دیگران هم‌گوهر و همال او هستند، و از او می‌رویند و از او زاده می‌شوند و برابر با او هستند.

خرد، نای افشاننده و بیزنده است، چون بیختن، معنای افشاندن و ریختن هم دارد. خرد، چیزی را می‌پذیرد که از سوراخ‌های غربال یا صافیش، بگذرد. ولی **غربال کردن، صاف کردن، افشردن و پالائیدن**، تنها جستجوکردن وجداکردن نبوده است، بلکه در اصل، **با «زائیدن و زایانیدن» اینهمانی داده می‌شده است.** جدا شدن کودک از زهدان مادر، اینهمانی با افشردنِ افشرهِ نیشکر (=هوم) یا انار یا خوشه انگور... از نی و انار و انگور داشته است. چرخشت یا «سپار»، گونه‌ای صافی و غربالست که خوشه انگور یا نیشکر یا... را می‌فشارد، و این همانندِ «خود فشاری زن»، هنگام زائیدن شمرده می‌شده است. غربال کردن و صافی کردن و پالائیدن، مامائی کردن برای زایانیدن شیره و افشره که

کودکی در شکم میوه و دانه‌ها شمرده می‌شده است، بوده است. ولی اندیشه تصاحب و تصرف را، جانشین، کارِ مامائی گذاشته اند. **آنکه کودک را میزایاند، مالک کودک می‌شود ! آنکه گوهر را ازکان، بیرون می‌آورد، مالک گوهر می‌شود ! مادر، حقِ خود را به کودک، از دست می‌دهد. ولی اندیشه اصلی، چنین نبوده است. «رَشن، رشنواد»** که خدای سپیده دمست و شب را میزایاند، نیز **خدای چرخشت و سپار،یا خدای شیره گیری نیز هست،** وچون خدای شیره گیری است، خدای «کشف حقیقت، یا راستی» است. اوهست که با نوشانیدن باده، راستی را از گوهرها آشکار می‌سازد. **«سروش و رشن »** هر دو، مامای زایش روشنی یا اندیشه و بینش هستند. «رشن»، این اندیشه زایش بینش و روشنی را در روند «چرخشت و صافی کردن»، می‌نماید. ولی **درالهیات زرتشتی، عمل تصرف کردن، جانشین اندیشهِ مامائی کردن می‌شود.** برای پس راندن و تاریک ساختن دوره زن‌خدائی (زن + خدا) در اوستا، ویونگهان، به پاداش افشردن هوم (که چیزی جزنی نبوده است)، پسری بنام جمشید پیدا می‌کند. پدر، منکرِ انباز بودن مادر می‌شود. پدر یا مرد، از خود، شیره جان خود را نمی‌افشرد، بلکه شیره جان دیگری را می‌فشارد، و **آن را تصرف می‌کند و بدینسان، «حق صورت دادن به فرزند» را پیدا می‌کند.** کودک، ماده خامی می‌شود که پدر، حق صورت دادن به آن را دارد. پدر، صاحب اختیارِ فرزند می‌شود. اصلِ «از جانِ‌خود زادن، و خود، خود را بیختن وافشاندن و ریختن»، به کنار رانده می‌شود. **آنچه درجان دیگریست، افشردن و بیختن، و آن را تصاحب کردن، بیختن یا گزیدن می‌شود.**

بنا بر داستان «زال زر و سام»، هرکودکی، با زاده شدن، «فرزند سیمرغ یا خدا» می‌شود. نه پدر و نه مادر، مالک کودک نیستند، بلکه هر کودکی، سپرده و امانت خدا (سیمرغ= ارتا= هما) هست و آن‌ها، فقط

امانت دارند. حق تصرف جان هرانسانی، از همه اجتماع و حکومت، گرفته می‌شود و جان هر انسانی، چون انباز جانان هست، مقدس هست.

ولی **زادن، بیختن است. ازخود، شیره جانِ خود را تراویدن و بیختن، این گزیدن و برگزیدنست.** این اندیشه اصلی، در «نرخدائی»، پوشیده و تاریک ساخته می‌شود. نام دیگر زهدان، «آبگاه» است. نیشکر و انار و انگور و... آبستن هستند، چون مخزن شیرابه‌اند، و فشردن، روند زایمان است. با منوچهری دامغانی، بدیدن «رزبان» می‌رویم که می بیند:

تاک رز را دید آبستن، چون داهان

شکمش خاسته، همچون دُم روباهان

دست بررو زد وبرسرزد و برجبهت گفت بسیاری: لاحول و لاقوت

باز رز را گفت: ای دختر بیدولت

این شکم چیست، چو پشت و شکم خربت

با که کردستی این صحبت و این عشرت

برتن خویش نبودست ترا حمیت

من ترا هرگزبا شوی ندادستم وز بد اندیشیت، پای نگشادم

هرگز انگشت بتو بر ننهادستم که من از مادر، با حمیت زادستم...

تاک رز، دختریست که آبستن شده است. این تصویر، از تخیلاتِ منوچهری شاعر نیست، بلکه تصویریست که مردم در ایران، هزاره‌ها از نیشکر (هوم) و انار و انگور و ترنج... داشته اند، و او فقط، جامه دل انگیزشعر، بدان پوشانیده است

تاک رز گفتا: ازمن چه همی پرسی

کافری کافر، زایزد نه همی ترسی
به حق کرسی و حق آیت الکرسی
که نخسپیده شبی دربرمن، نفسی
هستم آبستن، لیکن زچنان جنسی
که نه او یستی، جنّی و نه خود، انسی
نه ستم رفته بمن زو و نه تلبیسی
که مرا رشته نتاند تافت، ابلیسی
جبرئیل آمد، روحِ همه تقدیسی کردم آبستن، چون مریم برعیسی
بچه ای دارم درناف، چو برجیسی
با رخ یوسف و بوی خوش بلقیسی.....
وگرم بکشی، برکشتن تو خندم **من به چرخشت، تن خویش بپیوندم**
ور بدری شکم و بند من از بندم نرسد ذره ای آزار به فرزندم
گرچه بکشی تو مرا، صابروخرسندم
که مرا زنده کند زود، خداوندم

انگور، در فشرده شدن و سپس در تخمیر شدن و می شدن رستاخیز می‌یابد و رستاخیزنده می‌شود، و از سر زنده و زنده کننده می‌شود.غربال کردن و پالائیدن و صاف کردن و «سپاریدن»، روند «زائیده شدن از نو» شمرده می‌شده است.

رزبان گفت که مهر دلم افزودی وانهمه دعوی را، معنی بنمودی
راست گفتی و، جز از راست نفرمودی

گشته‌ای تازه، ازآن پس که بفرسودی

این عجب تر که تو، **وقتی، حبشی بودی**

رومیی خاستی از گور، بدین زودی

اینکه درخت تاک می‌گوید که مرا جبرئیل با دمیدن روح مقدسش آبستن کرده است و من، از تخم خداهستم، این به داستان آفرینش سیمرغی-ارتائی بازمی‌گردد. جبرئیل در زمینه اسلامیش، فرشته جنگ است. **جبرئیل نزد محمد، فرشته جنگ و جهاد و گوهر «فاصلهِ» جهان انسانی، از الله هست.** «فاصله» که بریدگیِ پیوند ناپذیراست، ملازم **«ترس و هیبت»** است. پدیده‌های **اطاعت** و **تقوا (پرهیزکاری)** و **احترام** و **خشکی رفتار**، همه پی‌آیند مستقیم «ترس» هستند. **تصویر «جبرئیل» که پیکریابی «اصل فاصله، و بریدگیِ گوهری انسان از حقیقت» است، ضرورتا با خود، «اطاعت» و «تقوا» و «احترام» و «خشکرفتاری و ناشادی و عبوس بودن» را می‌آورد.** اینست که جبرئیل همیشه در تجلی‌اش به محمد، وحشت‌انگیز می‌باشد، و محمد از هیبتش، دچار غش و صرع و وحشت می‌گردد. البته اینکه جبرئیل را زیبا می‌شمارند، یا نمی‌دانند، زیبائی چیست، یا آنکه مسلمانان، تجربه دیگری از زیبائی در جهان دارند. چون **زیبائی، به وحشت نمی‌انگیزد بلکه کشش به آمیزش را می‌انگیزاند.** بافت قرآن و اسلام، از همین جبرئیل، که «اصل فاصله و بریدگیِ گوهر انسان از حقیقت» باشد، معین می‌گردد. عطار، گوهرِ جبرئیل را در مصیبت نامه برجسته می‌سازد. جبرئیل به سالک می‌گوید:

گر به انگشتی کنم زانجا گذر همچو انگشتم (زغال) بسوزد بال وپر

برمن از **هیبت** که آید هرنفس **شرح نتوان داد آن با هیچکس**

زآنکه **کس طاقت ندارد** آن سماع زان کند هردوجهان اورا وداع

تا که حمال کلام او شدم ذره ذره، ز «احترام او» شدم

جبریل، از احترامِ الله، پاره پاره می‌شود.

نه توانم بارآن هرگزکشید نه توانم ذل ان، بی عزّ کشید

زین **همه هیبت که برجان منست** آنچه بس پیداست، پنهان منست

من نیم ازخوف، شاد او هنوز **می نیارم کرد، یاد او** هنوز

در الهیات زرتشتی نیز، «هم‌پرسی» که در اصل معنای «آمیزش گوهری انسان با خدا» را نزد ارتائیان داشته، به **دیدار** زرتشت از اهورامزدا یا امشاسپندان از دور، کاسته می‌شود (برای نمونه: گزیده‌های زاد اسپرم بخش 21 پاره 8. زرتشت درانجمن امشاسپندان درجای پرسشگران می نشیند). همپرسی، فقط به پرسشگری و حمل دین به کردار «آموزه» می‌شود. این اندیشه، پی‌آیند آموزه خود زرتشت از «ارتاواهیشت» است که ویژگی خوشه بودن تخم‌های جان‌ها را از دست می‌دهد. فرهنگ ایران، فاصله میان بیخ و بر، یا خدا و انسان (گیتی) را نمی‌شناخت، و واژه «میان = مت+ یانه» به معنای جایگاه اتصال و آمیزش و همآغوشی بود. **«واسطه»** در عربی، و **«میان»** در فرهنگ ایران، دو چیز متضادند، ولی ایرانیان، می‌پنداشتند که واسطه، همان «میان» درفرهنگ خودشان هست. از آنجا که سیمرغیان (ارتائیان)، هرجانی را، بخشی پیوسته و آمیخته به جانان (ارتافرورد، ارتای خوشه) می‌دانستند، نمی‌توانستند، چنین تصویری ازجبرئیل را داشته باشند. درست وارونه پیشینه اسلامی که جبرئیل داشت، آن‌ها درجبرئیل، همان «هما = وای به، یا باد نیکو یا نسیم = سیمرغ» را می‌دیدند. هم بهاءالدین ولد و هم پسرش مولوی، «هما»، جایگزین تصویر« جبرئیل » شده بود، چون «وای به» در فرهنگ سیمرغی، اصل پیوند و آمیزش بود، و حتا

اضداد (انگره مینو را با سپنتا مینو) را به هم می پیوست. اینست که مولوی می‌گوید:

پهلوی شهنشاهم، هم بنده وهم شاهم (هم انسان وهم خدایم)

جبریل کجا گنجد، آنجا که من و یزدان؟

این «وای به، یا سیمرغ» است که در وزیدن، همه چیزها را آبستن می‌کند، و گوهرهر چیزی را پدید می‌آورد و می‌زایاند. اینست که **در تصویر ایرانیان از جبرئیل، اثری از فرشته هیبت و حفظ فاصلهِ الله از انسان نیست، بلکه همان هما یا سیمرغست که جفت انسان می‌شود:**

شاخ گلی، باغ زتو سبزو شاد هست حریف تودرین رقص، باد

باد (که همان وای است)، چو جبریل و، تو چون مریمی

عیسی گلروی، از این هردو زاد

رقص شما هردو، کلید بقاست رحمت بسیار برین رقص باد

این وای به، یا جبرئیل است که تاک را آبستن می‌کند، و از این «هم‌پذیری و یوغ شدن خدا با بوته انگور» دختری میزاید که رام (باده نوشین، جی، مادر زندگی) می‌باشد (تاک، همان واژه داک است که به معنای مادر میباشد). این اندیشه آبستن شدن تاک از وای به، به شکل داستانی در نوروزنامه عمر خیام، باقی می‌ماند. این هماهست که درزمان شاهی در هرات بنام «شمیران» تخم انگور را می‌آورد(واژه چمرو و چمره، تبدیل به شمیران شده است. رویه بذر افشانی سیمرغ، چمرو خوانده می‌شد). کاشتن تخم، همان معنای انداختن نطفه درزهدان مادر دارد. افشره انگور یا نی یا انار... این‌ها دختر وای به یا هما یا سیمرغ هستند که رام باشد. و نام دستانی که باربد برای روز بیست و هشتم که نزد اهل فارس، رام جید بوده است، نوشین باده یا باده نوشین است. **مادر**

زندگی، جی = رام، اینهمانی با باده دارد که گوهر نهفته درانسان را پدیدارمی‌سازد یا به عبارتی دیگر، گوهرانسان را می‌زایاند. و از آنجا که آبستن شدن و زادن، هم نشان روند پیدایش روشنائی ازتاریکیست وهم نشان فرشگرد است. پیدایش روشنی از تاریکی، تناظر با یافتن گمشده از خاک (بیختن خاک) دارد. ولی واژه‌های «خاک بیزی» و «پرویز» و« پرویزن »، مارا به شناخت نکات ژرفتری می‌کشانند.

واژه **«خاک»** در «خاک بیزی»، جانشین **«اپر= پر»** شده است. چون «پرویز» دراصل **« apar +vej»** میباشد. پرویز، هم به آلت بیختن گفته می‌شود و هم نام «خوشه پروین» است. درهزوارش (یونکر) دیده می‌شود که خاک، جانشین «apar» شده است. **اپــرا apara در سانسکریت به معنای « زهدان+ قسمت عقب فیل + اسفل + ادنی... » است. او را awraa، همان ابر است که در اصل (آو+ ور) حمل کننده آب یا زهدان آب است.** ابر، زهدانی شمرده می‌شد که با خود آب را می‌برد (مشک آب).پس **پرویز** که «اپروج» باشد به معنای **«زهدان افشاننده»** و **«ابرریزنده »** است که هردو بیان روند زادن هستند. ما در اثر جدا ساختنِ «عامل بیزنده = مرد» از« پرویزن = غربال » که به آلت او کاسته شده، پیوند «آلت بیختن با پروین» را نمی‌فهمیم. آن‌ها این دو را باهم اینهمانی می‌دادند، یا با هم رابطه یوغی= همبغی = همالی = همآفرینی داشتند. این خوشه پروین (بهمن نا پیدا + وشش ستاره پیدا که خوشه ارتا باشد) است که، خود را میافشاند و میریزد. **این خود زائی پروین بود که « پرویزن » خوانده می‌شد.** «انسان» درفرهنگ ارتائی ایران، درخت سرو نامیده می‌شود که نام‌های دیگرش، اردوج = ارتا+ وج،وهم پیرو = پروین است، واین سرو یا درخت انسان، سرش به سمک (ماهی = پرویز) میرسد، و برفرازاین سرو، ماهِ پُر (= ماه پروین، خوشه پروین درهلال ماه) است. بنا براین خرد که درسرتاپای

این درخت جایگرفته، خود را در اندام‌های حسی میافشاند. **خرد، زهدانی‌ست که از تخم آزمون‌ها، آبستن می‌شود و با بردباری آن را می‌پرورد و سپس خود را در حواس، می بیزد و می‌افشاند.** انسان، خودش، تخم افشانده ِشده یا بیخته و غربال شده همان خوشه پروین، یا بهمن وارتا (هما = سیمرغ = عنقا) می‌باشد که این ویژگی «خود غربالی» را دارد.آثا ر واژه «اپر= پـر» به معنای زهدان و رحم، در بسیاری از واژه‌ها مانده است که بیاد آوردن آن، برامکانات بازشناخت این فرهنگ می‌افزاید. واژه «**پرکام**» به معنای زهدان و بچه‌دان است. **پرخش** و پرخچ، به معنای کفل و ساغری اسب و استر و امثال آن می‌باشد. «پرن » بنا بریا داشتهای ملک الشعرا بهار، به معنی «سدهای خاکی است که با بوته و جگن وغیره درمعبررودها و پیش مزرعه ها بندند و دربرخی نقاط دیگر سدها دستی را پرند تلفظ کنند...». سد که ایجاد مخزن آب می‌کرد، گونه ای زهدان (آبگاه) شمرده می‌شد. همچنین واژه «پرند» که هم به پروین وهم در پهلوی به ابریشم گفته می‌شود، از این ریشه‌اند. پیله ابریشم، زهدان شمرده می‌شد. همچنین **پروین**، **پرمه و پلمه** نیز خوانده می‌شود و نام پروین در شوشتری، **کالک** است که به معنای تهیگاه است. واژه **پـلـیـاد** در غرب که به پروین گفته می‌شود، نیز از همین ریشه (پـر= پل) ساخته شده است.

خرد، «بیخ آفریننده ِجهان هستی وخدایان»
«بیخ هر انسانی» نیزهست
راد= رَتو= رَد = بیخ = گـره (اصل پیونددادن)
چگونه خرد، که «بیخ ِ جهان-آفرین» هست

بیخِ هرانسانی می‌شود؟

خـرد = پیوندِ بهمن و هُما (ارتا) باهم‌ست= حلقه خرد، اصلِ گمِ پیداشونده، و پیدای گم‌شونده است

خرد، «نخستین عنصر» یا «مایه آفرینندهِ »است
که ازخوشهِ پروین (بهمن و هما = هومن و ارتا)
درتنِ انسان، افشانده و ریخته (بیخته) و کاشته شده است
این بهمن وارتا که «اصل و بیخ جهان» هستند
از درخت هر انسانی، بینش و دانش را می‌رویانند

بینش انسانی، اصالت دارد، چون همان خردی که «بیخِ جهان آفرین» هست، در هر انسانی، نهفته هست. **جهان و خدایان، از هم‌پرسی این خردها و این بیخ‌ها باهم، آفریده می‌شوند**. انسان‌ها با خردهایشان، در آفریدن جهان هستی و خدایان، انبازند. «خرد»، جفت و یوغشدگی بهمن با هما (= هومن و ارتا) است، که بیخیست که جهان ازآن می‌روید، و همین بیخِ آفریننده جهان هستی، درکالبدِ هرانسانی هست و دانش و بینش او، تابش این آتشکده گوهری اوهست. **بهمن یا هومن یا هخامن، «گمِ پیداشونده» است و هما یا ارتا یا سیمرغ، «پیدایِ گمشونده» است.** این دورویه، دورویه یک سکه‌اند. این دو، دواسبی هستند که گردونه خردِ آفریننده را می‌کشند. آفرینندگی خرد درپیوند یابی این دونیروست، که دراو باهم جفت شده اند. گوهر خرد، یوغی و گوازی و سیمی و پیوندی است.این اندیشهِ بسیار ژرف و فراخیست که بر ضد الهیات زرتشتی بوده است و طبعا ازهم پاره پاره و پیوندهای آن‌ها از هم نابودساخته شده

ولی با دقت و روش می‌توان آن‌ها را بازجست و به‌هم پیوست. **این اندیشه، خرد را، بیخِ آفریننده جهان و خدایان و طبعا اجتماع وجهان آرائی (سیاست) و اقتصاد و بهزیستی می‌داند، نه الهی خالق را**. این خرد، که درهمه جان‌ها وانسان‌ها،پراکنده است، در **بهمن وهما** که باهم جفت و همزاد و همال وانباز هستند، گردهم می‌آیند و با هم می‌آمیزند و باهم یک خوشه می‌گردند و درهردانه ای ازاین خوشه، این بهمن و هما، انباز(همبغ= نریوسنگ) باهمند. آن‌ها این خوشه را با «خوشه پروین» اینهمانی می‌دادند.

زهدان، خوشه است

تن، خوشه است

با اینهمانی دادن «زایش» با «رویش»،

اندیشه‌ای بزرگ، پیدایش یافت

سیمرغ، خوشه است (مرغ = خوشه)

خوشه، اصل آفرینش جهان

خوشه پروین

امروزه تصویر **«خدای خالق»**، مارا از درکِ اهمیت تصویر «خوشه» و معانی ژرفی که داشته است باز می‌دارد. ولی مفهوم «آفرینندگی» با اینهمانی دادن روند زادن با روند روئیدن، پیدایش یافته است. «خلق

کردن با «کلمهِ امر»، و با خواست»، که استوار بر «پیدایش قدرت و الاهان مقتدر» است، به کلی برضد مفهوم «پیدایش و آفرینش» است که از ترکیب تجربه زایش با رویش، سرچشمه گرفته است.

با چیره شدن الاهان نوری (یهوه، پدرآسمانی، الله، اهورامزدا)، تصویر «خوشه» و برآینده‌های ژرف و غنی آن، به کلی از تاریخ زدوده شد. درادبیات این تصویر باقی مانده است که تن، خوشه است و جان، شیره آنست. مولوی درباره مرگ سنائی می‌گوید:

صافی انگور به میخانه رفت   چونکه اجل، **خوشه تن** را فشرد

یا ناصرخسرو می‌گوید:

تورا تنت، خوشه است و پیری خزان خزان تو برخوشه تنت زد

دگرگون شدی و دگرگون شود   چو برخوشه باد خزان بروزد

اینهمانی تن با خوشه، ریشه‌ای بسیارکهن درفرهنگ ایران دارد. «تن»، که در اصل زهدان و آلت تناسلی باشد، اینهمانی با خوشه داده می‌شده است. نام دیگر خوشه، **«شنگله»** است. شنگه، آلت تناسل است و **شنگ**، به خیار تخم، و به **«درخت سرو»** گفته می‌شود، که نامهای دیگرش، اردوج (ارتاوج) و پیرو (**خوشه پروین**) است. شنچ که همان واژه شنگ است به کفل وسرین و به صدف گفته می‌شود. نام دیگرصدف، تو تیای اکبراست. افرودیت، زن‌خدای یونان از صدف زاده می‌شود.صدف، نماد زهدانست. هنچنین نقش تراشیده بر لوله سنگی در خبیص کرمان، از سراسر تن زنی که بر روی زمین نشسته است، نه خوشه از نقاط گوناگون روئیده‌اند (تصویر در جلد سوم آورده شده). تنِ این زن‌خدا، خوشه‌ای‌ست که بیخ همه آن خوشه‌های گوناگون‌ست. واژه خوشه و خوش xwash به مادرزن (خسرو hwsaru) نیزگفته می‌شود. خَسرُو که همان خُسرو است، در اصل hu+saru است که به معنای «شاخ، یا نای به = زهدان

زاینده» است، چون «هو» به معنای زائیدنست. و به سیمرغ نیز «خوشه» می‌گفته اند و این شعر، درست گواه برآنست، چون چین که «سین = سئنا» باشد و دریا که نیستان شمرده می‌شده، جایگاه اوست:

هست مرغی که خوشه نام وی است   پیش دریای چین مقام وی است

(آذری، انجمن آرای ناصری)

و نام اصلی سیمرغ، نزد سغدی‌ها «ارتاوِه خوشت = ارت خوشت» «artxusht = artaawexusht» و نزد اهل فارس، ارتاخوشت (= ارتای خوشه) بوده است، و **زرتشت، او را ارتاوا هیشت (اردیبهشت) نامیده است، تا خوشه بودن گوهرِ خدا را انکار و حذف و طرد بکند.** خوشه بودن خدا، و خوشه بودنِ تن، تصویر دیگری از انسان و گیتی و جسم (تنکرد) و طبعا از دین و فلسفه و سیاست (جهان آرائی) و هنر و شیوه زندگی می‌آفریند. ارتا، چه درشکل «ارتا واهیشت = ارتا وه خوشت» و چه درشکل «ارتا فرورد = فروردین»، گوهرخوشه دارد. **گوهرِ خدا، خوشه بودن است.** گوهر انسان، خوشه بودنست. **همه جان‌ها، یا سراسر گیتی باهم، یک خوشه است، خوشهِ خداست.** می‌گویند که این اندیشه‌ها، از دوره تفکر کشاورزی می‌آید و به درد امروز نمی‌خورد، چون جهان ماشین آلات است، و البته ترجیح می‌دهند که انسان‌ها، مهره و پیچِ ماشین جهان باشند، و یا خدا و اجتماع، ماشینی مرکب از این پیچ و مهره‌هاست، و یا خدا، کسیست که پیچ ومهره های را نوبه نو می‌سازد، و ماشین ساز و آلت سازاست. یاانسان، آلت و افزاراویا اجتماع است. برای درک اینکه «تن، خوشه است»، چه معانی ژرفی درزندگی اجتماعی وسیاسی و دینی وهنری دارد، بایستی آنرا با تصاویردیگری که هزاره ها حاکم براجتماعات بوده اند، سنجید.

هنگامی گفته می‌شود که «تن را خوشه می‌دانستند»، بهتراست بدانیم که «تن» چه معنائی داشت. تن، دراصل به معنای «آلت تناسلی، اندام

زایش» است. ولی فقط بخشی ازوجود انسان وجانوران، اندام زایندگی است. **اینهمانی دادن کل وجود انسان یا جانور، با «اندام زایش»**، بیان یک اندیشه ژرفست که گرانیگاه جهان جسمانی وماده میباشد، چون گیتی یا **جهان جسمانی را «تنکرد» می‌گفتند**. با چنین اینهمانی دادن، بیان می‌شد که **سراسر وجود جسمانی انسان، ابزار زایندگی است. سراسر وجود انسان، اصل آفریننده وزاینده هست**. ازاین رو نیز، به ماده، ماده گفته می‌شود این یک اندیشه فوق العاده بزرگست که در آغاز چشمگیر نیست. فقط در بخش محدودی ازوجود انسان، اندام زایا و آفریننده نیست، بلکه **کل وجود جسمانی انسان، از پا گرفته تا دستها وسرانسان، همه آفریننده و زایا هستند. این نشان می‌دهد که «اندام زایش»، مانند یهودیت و اسلام ومسیحیت، مفهوم شهوت جنسی نداشته است.** هرجزوی دروجود جسمانی، آفریننده هست. تن، معنای «جسم و ماده» هم داشت. هنگامی سخن ازتن انسان زده می‌شد، بحث از کل جهان جسمانی در میان بود. اینکه تن، خوشه است، معنای آن را هم داشت که جهان جسمانی و مادی، جهانی زنده است و ویژگی‌های «از خود نوشوی، و از خودروئی» و «همبستگی و همآهنگی» و «تنوع = گوناگونی، رنگارنگی » و «نیروی انتقال اصالت از خود» را دارد.

اکنون هر تنی، هرجسمی، **گوهرِخوشه گی** دارد. به عبارت دیگر در گوهرش، ویژگی «غنا و تنوع » و« نیروی به هم پیوند دهی و همآهنگ سازی ومجموعه شوی » دارد. ازاین تن که درگوهرش، خوشه ایست، خوشه‌ها به همه سو، به فراز کشیده می‌شوند، زبانه می‌کشند. غنا ئی که در گوهر تن هست، می‌شکوفد و نمودار می‌شود. تن، به شکل «آنچه در خود بسته است»، درک نمی‌شود. **آنچه درتاریکی تن نهفته است، از سراسر محیط تن، فوران می‌کند و افشانده می‌شود، شعله می‌کشد**. این فضای گرداگرد تن انسانست که از «فراافشانی‌های تن»، آکنده می‌شود.

انسان، در تنش، زندانی نیست. انسان، گرداگرد خود، فضا می‌سازد. **انسان، ازخود بیرون کشیده می‌شود و در اطراف خود، میدان مغناطیسی می‌سازد.** خود، ازتن، فرامی‌روید. خود، این خوشه های فرا روئیده دراطراف تن است. زیستن، تخم افشاندن در فراسوی تن است. زیستن، شاخه دوانیدن در فراسوی تن است. انسان، خوشه ایست که دراجتماع می‌روید و حق رویش غنای نهفته در تن خود را دارد. از یقین، ازخوشه بودن تن خود هست که انسان، می‌اندیشد و عمل می‌کند و می‌گوید.من در فراروئیدن درفضای اجتماع هست که هستی می یابم. **انسان، دربینش حواس خود، امتداد یابی تن خود را درک می‌کند.** در مزیدن، بوئیدن و بسودن و دیدن... این تن او هست که به فراسویش کشیده می‌شود. تن انسان، درهرحسی که می‌کند، درمحسوسات، کشیده می‌شود و امتداد می‌یابد. **تن، از اندام بینائیش، فرا می‌روید.** تن، در اعمالش، در گفتارش، در اندیشه‌اش، از هم کشیده می‌شود و فراخی می یابد.

تن (جسم و زهدان) را اینهمانی با «خوشه» می‌دادند. خدا و اجتماع را هم اینهمانی با خوشه می‌دادند. ارتا، ارتای خوشه بود. هم ارتا وِه خوشت که زرتشت ارتا واهیشت نامید، خوشه بود، و هم ارتای فرورد که فروردین باشد، خوشه بود. <u>**ارتای خوشه، همان پروین = ایروج = پرن = پران = فران = پرمه**</u> بود، و ارتا فرورد یا فروردین نیز خوشه فروهرها (جانان) بود.ارتا فرورد، «نخستین عنصر و مایه و ژهگان و آخشیج» بود که اصل و بُن و «ارکه» هرجانی باشد. در سانسکریت پرانه praanaکه همان پرن وفران باشد دارای معانی 1- جان 2- باد زندگی 3- اصل یا منشأ زندگی 4- به صیغه جمع، حواس پنجگانه 5- نیرو 6- الهام شاعرانه (طبع) 7- برهما (خدای آفرینش، مظهرایجاد) 8- بشن یا ویشنو (مظهر ابقاء و پرورش دهنده)..... میباشد. درفارسی هم پرن و پرمه به پروین گفته می‌شود. در سغدی به «نخستین عنصر»،

هم پران وهم ارتا فرورد گفته می‌شود. از سنجیدن این داده‌ها باهم، می‌توان شناخت که **پروین، مرکب از بهمن (برهما) و هما (ارتا = ثریا = تریا = سه تاجفت) می‌باشد**. به عبارت دیگر، ستاره ناپیدای در میان خوشه پروین، بهمن است که تحول به سه جفت ستاره می یابد که ارتا باشد. در تبری پروین را، **ششک** می‌نامند. واین همان **رپه، رفه** یا **رب** هست که همان ارتا یا رتو یا راد باشد که لاد و معربش **«لات»** باشد که بیخ و اصل جهان شمرده می‌شد. این پران یا فران، همان weh-franaftaarآتش جان است که درهرجانی اصل گرمی و خویدی هست. fran-aftaar به معنای «فرود آینده و تحول یابنده فران» است. خوشه پروین درهرجانی فرود می‌آید، و بُن آفریننده یا «آتش = تخم» جان می‌گردد. به سخنی دیگر، **بهمن و هما (ارتا = سیمرغ) به شکل تخم درون تخم (مینوی مینو) فرود می‌آیند و در هر تنی، افشانده می‌شوند، و اصل پیدایش و پرورش و دوام هر جانی می‌گردند**. «خرد» که خره + رتو باشد، به معنای نائیست (هره = خره = نای، دختر) که بیخ و اصل پیدایش و پرورش هر چیزی هست. پس«رتو»، همان رد و همان خوشه و همان هما و سیمرغست که نخستین مایه آفریننده در هر جانی و هر انسانی هست. **خوشه نخستین کیهان، در بُن هرانسانی موجود هست**.
1- «بهمن» که «اصل اندیشیدن ضد خشم و قهر و زدارکامگی» است، ولی ناپیدا و ناگرفتنی است،2- در هما یا ارتا (سه جفت)، اصل تنوع وکثرت صورت به خود می‌گیرد، و این هما یا سیمرغست که 3- تحول به گیتی می یابد و تنکرد (جهان استومند) می‌گردد. ویژگی «خوشگی» در همه انسان‌ها وجان‌ها زهشی immanent موجود هست. **خدا که همان بُن وبیخ جهان هستی می‌باشد، مانند ادیان نوری، ترانسندس نیست، بلکه آمیخته و فطرت هرجانی و انسانی‌ست**. ویژگی بنیادی خرد، که مرکب از جفت «بهمن» و «هما یا سیمرغ یا ارتا» هست، نوآوری

و ابتکار یا «کواد بودن = قباد بودن» است. به عبارت دیگر، **خرد، واکنشی نمی‌اندیشد و عمل واکنشی نمی‌کند**، بلکه همیشه اصالت زدارکامگی و اصل پیونددهی (مهر) او در اندیشه و گفتار و کردار، ابتکار می‌کند. او بدین معنی، آغاز می‌ماند و واکنشی و تقلیدی و عادتی رفتار نمی‌کند. مولوی، این ابتکار را چنین می‌سراید:

گیرکه خارست جهان، کژدم ومارست جهان

ای طرب وشادی جان، گلشن و گلزار تو کو؟

گیر دهانی نبود، گفت زبانی نبود

تادم اسرار زنند. جوشش اسرار تو کو؟

گیرکه خورشید وقمر، هردو فروشد به سقر

ای مدد سمع وبصر، شعله و انوار تو کو؟

بهمن و هما (عنقا) هر دو «آذرفروز هستند» (برهان قاطع) یا به عبارت دیگر، هر دو اصل ابتکار و نوآوری هستند. **نیکی و مهر و دوستی و جوانمردی نباید از دیگری آغاز شود. با رویاروئی با بدی و دشمنی و نا جوانمردی و دشمنی، نباید این ابتکار را از دست داد.**تصویر «خوشه»، پیوند آرمانی در همه گستره های زندگی را مشخص می‌ساخت. تصویر خوشه، هم پیوند کل خدایان باهم، هم تصویرکل کیهان، هم تصویرکل سپهرها باهم، وهم تصویر اجتماع ولایه ها وطبقات اجتماعی، و بالاخره پیوند فطرت (نهاد یا گوهر) انسان، و طبعا ماهیت آزادی را دراجتماع معین می‌ساخت.**پیدایش تنوع و کثرت در ارتا که از یک اصل بهمن بود، سبب می‌شد که گوناگونی‌ها اجتماع و کیهان و خدایان... ازیک گوهر پذیرفته شوند**. ازسوی دیگر، همه این گوناگونی‌ها و کثرت، قابل همآهنگ ساختن باهم هستند. این اندیشه، بکلی برضد

اندیشه زرتشت بود، که ژی و اژی را غیرقابل همآهنگشوی و آشتی‌پذیری می‌دانست. اجتماع و ملل، باید بر پایه قبول تنوع ازهمه افراد و اقوام و ملل وطبقات واحزاب بنا شود.

دیگرگونه بودن، متضاد بودن نیست. نیاز بدان نیست که در اثر ایمان آوردن به یک آموزه، همه باهم، یکنواخت گردند، بلکه بایستی، اصل همآهنگشوی گوهری در افراد و گروه‌ها و اقوام و ملل، انگیخته گردد. هرگونه آموزه‌ای و حزبی و قومی و ملتی و حکومتی که بخواهد تنوع را بکاهد یا از بین ببرد و یا برآن غلبه کند، مطرود می‌باشد. **تنوع برپایه همگوهری است. همه گوناگونی‌ها، برغم تفاوت، تحولات یک گوهرند.** ازاین رو نیزهست که **دین، برپایه زایش معرفت از فرد است، نه برپایه ایمان افراد به یک آموزه یا شخص واحد.** وازآنجا که هردانه ای ازاین خوشه، اصل فرشگرد و تازه شوی است، گرانیگاه اندیشه پیشرفت، فرشگرد و تازه‌شویست، نه «پیشرفتی که تازه شوی زندگی را بازمی‌دارد». از این گذشته، فرشگرد، مسئله آخرالزمانی نیست. حق ابداع، همیشه هست. بالاخره فطرت انسان که خوشگیست، انسان، وجودی آبستن به اصل تنوع می‌شود، که حقوق فطری انسان را معین می‌سازد.«اصل برگزیدن» همیشه جفت با **اندیشه تنوع** (گوناگونی و رنگارنگی) است. **جائی که تنوع هست، می‌توان برگزید.** و برگزیدن، پذیرش یکی و طرد و نفرین مابقی نیست. انسان، «خود» را می‌تواند برگزیند، چون خود، نهادِ خوشه‌ای دارد.

من کیستم؟ مسئله‌ای بزرگ برای انسانست، چون گوهر خوشه‌ای، و **تنوع امکانات خود بودنش**، او را به شگفت می‌آورد، و گیج و خیره می‌کند. **انسان، هنگامی آزادیش را درمی یابد که «مسئله برگزیدن خودش» طرح می‌گردد.** و آزادی او، اورا دراین برگزیدن، دچارآشفتگی و گیجی می‌کند. خوشه بودن گوهر انسان، اندیشه اینکه انسان میان دیو بودن و

فرشته بودن، یکی را باید برگزیند، طرد می‌کند. این اندیشه، با تنوع و گوناگونی کار ندارد .**برگزیدن با تنوع کار دارد نه با تضاد**. انسان، کاری را که نخست و پیش ازهمه باید کرد برمی‌گزیند و می‌اندیشد چگونه کارهای لازم دیگر را، یکی پس از دیگری بکند، بدون آنکه ارزش و اعتبار این کارها، درپس و پیش آمدن، کاسته گردد. هرکدام درجای خود، ضروریست.فردوسی گوید:

نداني که هرکس که **هنگام** جست

زکار، آن برگزینند، که باید «نخست»

هنگام اندیش، کسیست که میان کارها، کاری را که اول باید بکند می یابد و سپس کاری را که دوم باید کرد و سپس کاری که پس ازآن باید کرد. در فرهنگ ارتائی، نیکی کردن با هنگام، کار داشت. کارنیک آن نیست که انسان، در هر هنگامی می‌کند. مثلا هنگامی که باید بگوید، خاموش بماند و هنگامی که باید خاموش بماند، بگوید، کارخردمندانه نیست.

جوان گفت و آن پاکدامن شنید زگفتاراو، خامشی برگزید

دیگرآنکه انسان طبق توانائی خود، کاری را برمیگزیند که می‌تواند با صرفه درنیروی خود، انجام دهد. کاری که نیازبه صرف نیروی زیاد است برنمیگزیند ولو آنکه آن کار، بدنیست. بقول فردوسی:

زکار آن گزیند که بی رنج تر چوخواهد که بردارد ازگنج، بر

البته درست **اندیشه هفت خوان برضد آنست**. رستم به پیشنهاد زال، راهی را برمیگزیند که بسیارخطرناک وشگفت انگیزاست، به شیوه‌ای که خیره درآن فرومی‌ماند. **هنگامی کل جامعه، دراثر بی اندازه خواهی حکومت و یا شاهش در خطراست، گزینش «کاری که به صرفه هست»، یک گزینش ضد اخلاقی و ضد مردمیست**.وبالاخره انسان باید کاری را

برگزیند که آغاز وانجامش را خود با چشم خرد، می‌بیند و می‌اندیشد، و کاری که ازگستره شناخت آغاز و انجامش با خرد، بیرونست برنمی‌گزیند

خرد گر سخن برگزیند همی   همان را گزیند که «بیند» همی

ولی زرتشت گزینش را درگاتا میان دو بدیل قرار می‌دهد که با گزینش یکی، باید بر ضد دیگری، پیکار کرد. و این هنگامیست که دو ارزش، در تضاد باهم باشند

کسی که بتابد سر از راستی   گزیند همی کژی و کاستی

درواقع با پشت کردن به راستی، مجبور است که کژی وکاستی را برگزیند. ولی اندیشه زرتشت، پیکاربا «اژی» را اجباری و ضروری می‌داند. درست **با ایمان به اهورامزدا و زرتشت، جنگ خونین با خانواده سام و زال و رستم، که سیمرغی بودند و دروند شمرده می‌شدند، ضروری شد، و آئین مهرِ سیمرغی، «اژی» شمرده شد.** «دیگراندیشی و تنوع دینی»، در مقوله «اژی = ضد زندگی» قرارگرفت. وبدینسان، بزرگترین فاجعه تاریخ ایران آغازشد، که هنوز نیز ادامه دارد. فلسفه زرتشت، پدیده‌های اجتماعی و دینی و اخلاقی و سیاسی را به گزینش میان «سیاه و سپید» «تاریکی و روشنائی» کاست، که به کلی برضد فرهنگ رنگارنگی و تنوع و پلورالیسمِ ارتائی – سیمرغی بود.

«خـرد»

بـیـخـتـنِ جان (سیمرغ)

از سوراخ‌هایِ حواس

انسان هـست

خرد، از حواس، غربال می‌شود

<u>خود-افشانیِ</u> پروین (بهمن و هما)

از پرویزنِ خود (خودرا از خود، بیختن)

خردِ بنیادی جهان، غربالِ خود نیز هست

انسان، نائی که نه سوراخ دارد

نائی ببُرید از نیستان، اُستاد

با نُه سوراخ و، آدمش، نام نهاد

ای نی، تو از این لب آمدی در فریاد

آن لب را بین، که این لبت را، دم داد

مولوی بلخی

در فرهنگ ایران، انسان، نای نُه سوراخست. به عبارتی دیگر، **انسان، اصل زاینده ایست (نی= کانا = کانیا = گانا = دوشیزه) که «بینش ِخندان» و «موسیقی»، هر دو باهم، از گوهر ِ خودِ او می‌تراوند، و طبعا «اصل جشن» میباشند**، و این دو ویژگی، پی‌آیند جفت شدن «خدا» و «انسان»، باهم هستند. **در موسیقی و بینش ِخندان، خدا وانسان، دو رشته اند که بهم بافته می‌شوند**. «لب » که جفت است، همان واژه «لاو= عشق» است، دراصل، به معنای جفت و همزاد است. بینش و موسیقی و جشن، از پیوند (همبستگی) و عشق میان خدا و انسان، پیدایش می یابد. هنوز در زبان‌های گوناگون ایرانی، به «من»، «اَز» می‌گویند، که در اصل همان «ئُوز= هوز= خوز= ئوس = ئوچ» بوده است، که نام «نی» است. در کردی «ئوچ» به نی گفته می‌شود، و در ترکی به عدد «سه» گفته می‌شود، چون سه تا نی(= سئنا) باهم، یک نی (سن) شمرده می‌شده‌اند. آنچه میان دوجفت هست، آن‌ها را باهم یکی می‌سازد. به این اصل عشق و همآهنگی، «سه خوان» یا «سه قرقف» می‌گفتند که سه تای یکتا باشد. ئوستره (ئوس+ تره) هم، سه تا نای است که باهم نماد «یک نای» است، و به کردار تیغ حجامت و یا سرتراشی (سلمانی، سلم = سی+ ریمه = سه تا نی= نی) بکار می‌برده‌اند. **تن ِانسان، نائیست که جانش، آن را می‌نوازد.** تن و جان، دولب هستند که باهم جفتند، و باهم می‌دمند. در گزیده‌های زاد اسپرم، نخستین پیدایش جان، «چشم » شمرده می‌شود که اینهمانی با خرد داده می‌شود. جان، در **دو چشم = دو خردِ باهم جفت (ماه و خورشید)**، پیدایش می‌یابد . ولی پیدایش جان، که همان «اتش جان = پران = ارتا فرورد» باشد، در همه حواس، خرد می‌باشد. پیدایش جان (ارتا فرورد = فران= جانان) که دو

چهره گوناگون داشت (آب و آتش = آب و تخم) در حواس، در تصاویر گوناگون، عبارت بندی می‌شد. به عبارت دیگر، خوشه پروین (بهمن و ارتای خوشه) خود را از خودش که پرویزن (پرویز= اپروج = غربال) می‌افشاند. **سیمرغ، خود را با غربالش، می‌بیزد. خرد، خود را می‌بیزد.**

در رباعی بالا، مولوی، انسان را، نائی با نه سوراخ می‌شمارد که جانان که در هرجانی افشانده شده، لب برلب این نی می‌نهد و می‌دمد، و این آهنگ و آواز و بانگی که از نی بلند می‌شود، همان دانش و بینش است. البته این تصویر، ساخته و پرداخته مولوی نیست، بلکه تصویرِ فرهنگ کهن ایران از انسان می‌باشد. **دانش و بینش انسانی، همآوازی وهم سرائیِ بُن جهان هستی، با انسان هست.** موسیقی و جشن، همکاری و همآفرینی خدا وانسان باهمند. نام دیگر نی که «سوف = صوف» باشد، دارای معانی «دمیدن، سرّ و معرفت» می‌باشد. مثلا در فرانسوی، souffleur سوفلور، به معنای «دمنده» است، و souffle سوفل، صدای دم زدن و زمزمه کردن است. و در یونانی، صوف یا سوف معنای «دانش» یافته است (فیلسوف، سوفسطائی). بینش و دانش، سرّ نهفته‌ای است که از سوراخ‌های نی، بیرون می‌آید و آشکار می‌شود. مولوی، «فهم» را آبی می‌داند که ازپنج سوراخ سبوی تن انسان، بیرون می‌تراود.

فهم، آبست و، وجود تن، سبو — چون سبو بشکست، ریزد آب از او

این سبو را، پنج سوراخست ژرف — اندرو، نه آب ماند خود نه برف

از دهانت، نطق، فهمت را بـَرَد

گوش، چون ریگ است، فهمت را خورد

همچنین سوراخ‌های دیگرت — می‌کشاند، آبِ فهمِ مضمرت

گرز دریا، آب را بیرون کنی — بی عوض، آن فهم را هامون کنی

باز دریا، آن عوض‌ها می‌کشد　　　از کجا، دانند اصحاب رشد...

این «پران= فران» یا «آتش جان» یا ارتا فرورد (نخستین مایه در هر انسانی)، از سوراخ‌های حواس، زاده می‌شوند (زبانه می‌کشند). **تخمهایِ خوشه ارتا، از غربال حواس، افشانده و بیخته می‌شوند. روندِ گذر از این سوراخ‌ها، «گشتگاه»، یا راه تحول و زایش جان (سیمرغ = ارتا = پران)، به دانش است.** گفته می‌شد که زن، هنگام زادن، در میان دو جهان یا «درمیان دونای »، درنگ می‌کند. عطار در الهی نامه گوید:

چون زن را اوفتد درد زه آغاز　　　چنین گویند خلق ازحال او باز

که **این زن، درمیان دوجهانست**　　　که یک پایش دراین، دیگردرآنست

تو هم ای بی خبر تا درجهانی　　　**میان دو دمت، دائم چنانی**

زندگی، همیشه در حال نوزائی است. زندگی انسان، همیشه میان دو دم، دونای است. **زندگی، آبستن بودن همیشگی، و زائیدن همیشگیست.** درعربی «رقدة = همدة = برزخ»، بنا بر خوارزمی در مقدمةالادب، «درنگ در میان دونای» یا میان دو نای، یا میان دو جهان است. در لغت‌نامه، در میان دو صور، درنگ کردنست. **در میان دو نی، یک گره است** که «قف، کاب، کاو، کعبه، قل » نامیده می‌شود. این گره، دو بخش را به هم پیوند می‌دهد، و هر گرهی، تخم، یا« اصل آفریننده» شمرده می‌شد، که یکی درپایان می‌گذارد، و ازآن تخم، بخش تازه، روئیده و زائیده می‌شود. از این رو بود که فرهنگ ارتائی، بر این باور بود که میان مرگ و وصال به جانان (ارتا فرورد) سه روز، روان یا فروهر مرده بر سر تن خود، درنگ می‌کند. این **«حالت آبستن شدن درهر دمی از زمان»**، و این، همیشه درروند زادن بودن، **پدیده زمان** را دراین فرهنگ، مشخص می‌ساخت. انسان در هر دمی، نه تنها، تجربه گذشتن و فنا شدن را نداشت، بلکه برعکس، در هر دمی، تجربه از نو آبستن

شدن، و از نوزاده شدن را داشت. این تجربه، بکلی برضد تجربه خیام از زمان هست.مفهوم **«پارگی زمان»** با میترائیسم و زرتشت آمد. به رغم چیرگی «مفهوم بریدگی زمان»، در زرتشتیگری، مفهوم «پیوستگی خدا یا اصل، با انسان وجان، در زایش همیشگی در زمان»، در تصویر «پر»، باقی ماند. این سیمرغست که پرخود را به هرانسانی در فرو آمدن به گیتی می‌دهد **(دادن سیمرغ پرخود را به زال، هنگام فرود آمدن به گیتی، یک اندیشه انتزاعی وعمومی بوده است). «پر»، نیروی پیوسته بودن همیشگی در هر زمانی با جانان (سیمرغ) است.** «پر را افروختن»، یا آذرفروزی، همان اندیشه نوزائی است، چون «پر= اپر» معنای زهدان و رحم هم دارد. سیمرغ در هنگام فرود آوردن زال به زال می‌گوید:

ابا خویشتن بر یکی پرّ من همی باش، در سایه فرّ من

با پرمن که داری، همیشه با من هستی

گرت هیچ سختی بروی آورند زنیک وزبد گفتگوی آورند

برآتش برافکن یکی پرّ من

بهمن و سیمرغ (عنقا = انگ= نی= حلق) هر دو آذرفروزند، یعنی آبستن کننده‌اند.

ببینی هم **«اندر زمان»** فرّ من

همانگاه بیایم چو ابرسیاه بی آزارت آرم برین جایگاه

فرامش مکن **مهر دایه** زدل که **در دل، مرا مهرتو** دلگسل

سیمرغ (ارتا) در آفرینش گیتی وانسان، مانند خدایان نوری، درجهان، فقط «اثر» و «آیه» و «رد پای ِ خود» را باقی نمی‌گذارد، بلکه «اصل زایش و بالندگی و معراجی و متامورفوز = گشتن و حرکت»

خود را در هر جانی و انسانی، «می‌نشاند»، که گوهر خودش هست. «نشان»، معنائی غیر از «اثر، آیه، رد پا» دارد. سیمرغ، تخم خود را در ه رجانی، می‌نشاند و این تخم که اصل آفرینندگی و پیوستگی (امتدادِ هستی)، نشان اوست. او در «نشانِ» خود، اصل پیوستگی و نوزائیست. «پر» را که اصل جفت‌آفرینی و سه تا یکتائیست (فروهر، پرن، ارتا فرورد)، **بُنِ هرانسانی** می‌کند. از این رو، هردمی از زمان نیز، که «پیوند دو نای، در گرهِ میانش» هست، درست پیکریابی این اصل پیوستگی و نوزائی است. تقطیر در «انبیق» نیز که عبارت از لوله های نی(= بیق، بیقان) بود، چنین زادن و تحولی شمرده می‌شد. در سانسکریت **سن** sunya دارای معانی مجوف، نی توخالی، فضا ست، ولی معنای **راه و گذرگاه و معبر** دارد. « قنات» یا «فرهنگ» نیز، چنین نائی شمرده می‌شد. ویناوات (= گناباد) به معنای آباد ازنی (= قنات) است. ازاین رو در سانسکریت، سن پدوی sunya padavi به معنای «راه عدم، **معبریا گذرگاه روح**» هست. اساسا واژه **« تهی »** در پهلوی tuhik=tihik درپارسی باستان tuthiya-ka می‌باشد. و <u>توس = توت = طوط</u> به معنای« نی» هست. همین درونِ‌تهی نی، درسانسکریت به معنای عدم وجود (در فلسفه) است. چنانچه انبیق (بیق = بیقان = نی) **گشتگاهِ باده به عرق** است، گذر از «سوراخ» حس، یا سوراخ غربال وصافی... یا هرروزنه ای، چنین متامورفوزو زایشی نوین بود. به عبارت دیگر **«پیمودنِ راه گذر، یا جستجو» به خودی، خودش برابر با «متامورفوز و زادن نهاده می‌شد.** فراموش نباید کرد که واژه «سوراخ» در پهلوی sufraak و در اوستا سوفراکا sufraakaaهست، که بخوبی دیده می‌شود که با «نی» کار دارد. <u>سوف = سوفرا</u>، همان نی است. سُفره را نیز از الیاف نی می‌ساخته اند، و از اینرو نیز سفره خوانده می‌شود. «نی» که با مجرای زادن زن (در کردی

به حیض، بین مائی گفته می‌شود. بین = بینی = نی= وین) اینهمانی داشت، طبعا، **«بیختن»، که رد شدن از سوراخ‌هاست، با گشتگاه و روند زادن و پیدایش روشنی و فروغ، اینهمانی داده می‌شد.** «روزن»، همیشه «لوجن و روشن» را تداعی می‌کند. آنچه از روزن می‌گذرد، روشن و فروز (فروغ، افروز) می‌شود. **اینهمانی دادن جستجو، با پدیده زادن و تحول، جستجو را به خودی خود، سرچشمه شادی ونشاط می‌ساخت.** جستجو، خودش، شادی و سعادت و آزادیست. این داستان عطار درمصیبت نامه، درست بیان همین برابری جستجو با آزادی است. **ابلیس یا شیطان نیز، اصل بینش برپایه جستجو و آزمایش بود، درست بدین علت هم بود که ملعون شده بود.** آنکه می‌جوید، آزاد می‌شود و به آزادی می‌رسد. در این باره داستان انداختن صندوق موسی را درآب می‌آورد، و درست این فرعون (ابلیسی) است که چنین آزادی را می‌بخشد:

گفت چون تابوت موسی برشتاب   دید فرعونش، که می آورد آب

چارصد زیبا کنیزک همچو ماه   ایستاده بود، پیش او براه

گفت با آن دلبران دلنواز   **هرکه آن تابوتم آرد پیش باز**

من زملک خویش، آزادش کنم   بی غمش گردانم و شادش کنم

چارصد دلبربه یک ره تا ختند   خویش را در پیش آب انداختند

گرچه رفتند آن همه، **یک دلنواز**   **شد به سبقت** پیش آن تابوت‌باز

برگرفت ازآب و در پیشش نهاد   پیش فرعون جفا کیشش نهاد

لاجرم، فرعون، عزم **داد** کرد   **چارصد مه روی را آزاد کرد**

سائلی گفتا: که ای عهدت درست   گفته بودی: **هر که تابوت از نخست**

پیشم آرد، باز دلشادش کنم   **خلعتش درپوشم، آزادش کنم**

کار، چون زان یک کنیزک گشت راست

چارصد را دادن آزادی چراست؟

گفت اگرچه جمله در نا یافتند **نه ببوی یافتن بشتافتند**

جمله را چون بود امید یافتن برهمه باید چو شمعی تافتن

گریکی زان جمله ماندی نا امید شب شدی برچشم او روز سپید

لاجرم گردن گشادم جمله را خط آزادی بدادم جمله را

جُستن، همان «گشتن و بیختن و گُزیدن» است. ابلیس در اسلام، و اهریمن در الهیات زرتشتی، چون پیشینه «بینش ِزایشی، یا پیدایش روشنی از تاریکی » دارند، هر دو رابطه خود را در داستان‌ها، با پدیده «روزن و سوراخ» و «در سوراخ فرورفتن» یا «از سوراخ و روزنه دیدن» نگاه می‌دارند. «دزدیده دیدن ابلیس، در داستان عطار در وادی طلب نیز، چیزی جز همان از پس دیوار، از روزنه، جاسوسی کردن» نیست.

«جستجو»، که با «بیختن = افشاندن = زادن = گذر از گذرگاه تنگ که گشتگاه نیزهست = سوراخ » اینهمانی داشت، ناگزیر با تصویر الاهان نوری، در تضاد واقع می‌شد. اهورامزدا، هرویسپ آگاه = آگاه ازهمه چیز= روشنائی بیکران میباشد، و الله، نورالسموات و الارض است. آنکه ازهمه چیزآگاهست، و **همه چیز را بدون جستجو وآزمودن (بیختن)، می‌داند**، در دانش و روشنی انحصاری خود، انباز (همبغ = نریوسنگ) نمی‌خواهد، و برضد آنست که «همه چیز را همگان دانند». **حاکمیت و قدرت مطلق او، پی‌آیند اصل روشنی بیکران است**، که ایجاب «انحصار علم = روشنی مطلق» می‌کند. به همین علت نیز این گونه الاهان، برضد «روندِ افشاندن یا بیختن ِ گوهرخود، در آفریدن» هستند،

و این روند را، بنام «حلول»، طرد و لعن می‌کنند. ولی درفرهنگ ارتائی، این خود-افشانی سیمرغ، یا «ارتای خوشه»، «مِهر» شمرده می‌شد. ارتا، یا «پروین = پران = پرمه» که جفت بهمن وهما باهمست، **هم خوشه و هم غربال(پرویز) است.** خرد بنیادی، خوشه ایست که خودش را الک می‌کند. خودش، معیارسنجش خودش هست، واین ویژگی را درهمه انسان‌ها میافشاند ومی نشاند. **ازدید** فرهنگ سیمرغی- ارتائی، یا **فرهنگ اصیل ایران، خدائی که گوهر خود را نمیافشاند، برضد «مهر» هست. جوانمردی**، اصطلاحی برای این «خود افشانی» یا «آفرینش گیتی از گوهرِ خودِ خدا» هست. **جوانمردی (مر+ دی)، یک وعظ وسفارش اخلاقی نیست، بلکه «روندِ تحول یابی خدا به گیتی» هست که درنهاد هرانسانی با عنصرنخستین، نهاده شده است.** لنبک (لن+ بغ = خدای افشاننده، لاندن = افشاندن)، در شاهنامه، همین خدای ایرانست. همه شعرا، حاتم و ابراهیم و علی را، بنام سرمشقان فتوت و جوانمردی می‌ستایند، ولی **لنبک، که در بُن هر انسانی، اصل ایثار است،** به کلی بدست فراموشی سپرده شده است.

این بود که در الهیات زرتشتی، **وهومن و اکومن (اکوان) که دورویه جُفت و بهم چسبیده‌اند**، و «اصل بینش در پرسش» یا» زایش روشنی از تاریکی» یا «بیختن وغربال کردن» هستند، ازهم جدا ساخته شده‌اند. وهومن، به کردارِ نخستین پیدایش از اهورامزدا (ازروشنی بیکران) شناخته شد، و اکومن = اکوان، « دیو کماله» شد، که آشوب می‌کند و نا آشتی می‌آورد. به عبارت دیگر، گوهر خدای ایران، که گوهر پیدایش ِبینش و روشنی، از جستجو وازمایش وپُرسش بود، انکار گردید. جستجو و آزمایش و پرسش، با تاریکی و جنبش درتاریکی، کار داشت. سوراخ یا درون نی، درون زهدان، یا «گذرگاه و گشتگاه» تاریکست. **جستجو (پرسندگی و یوزیدن)،ازاین پس در گستره معرفت الهی،**

«جاسوسی به معنای منفی آن»، یعنی «دزدی بینشی که ملک انحصاری الاه است» گردید. البته واژه جاسوس، در اصل، معنای مثبت جستن را دارد. **مولوی نیز حواس را، جوینده می‌شمارد.** هنگامی که به حواس، گرایش‌های تنگ داده شد، دیگر نمی‌تواند به اصل (بُن) راه یابد. درست دیده شد که این اصل یا پران یا ارتا، «نخستین عنصرآفریننده هرجانی»، مستقیما از حواس، می‌تراوند و می‌زهند.

این **حس ِچون جاسوس ما**، شد بسته و محبوس ما

چون می نبیند **«اصل»** را، ایکاشکی اعماستی

بنشسته حس ِ نفس ِخس، نزدیک کاسه چون مگس

گر کاسه نگزیدی مگس، درحین، مگس، عنقاستی

این اشعار، انتقاد از خودِ حواس نیست، بلکه از گرایش تنگیست که به آن‌ها داده می‌شود. **در فرهنگ ارتائی، گوهر ِخدا، جویندگی و پُرسندگی است، نه هرویسپ آگاهی (ازهمه چیز آگاه بودن** = دارای دانش فراگیر بودن، لوح محفوظ، صندوق کل معلومات بودن) که به اهورامزدا نسبت داده می‌شود (هرویسپ آگاهی اهورامزدا، اینهمانی با روشنی بیکران دارد). ازاین رو هست که **«رام»**، همان «جی= اصل زندگی» یا **«آهوی وحشی »**، که امام رضا، ضامنش می‌شود، در رام یشت می‌گوید که: **«جوینده، نام من است»**. به عبارت دیگر، گوهر و نهاد رام،که «جی =اصل زندگی» باشد، جویندگی و پُرسش و آزمایش و «زایش بینش ازگوهرخود انسان» هست. این اندیشه برضد انحصا ردانش و آگاهی در یک مرکز هست و «خدای ازهمه چیز آگاه» را طرد و انکار می‌کند. خدا، خوشه اجتماعست، و **همه چیز را همگان می‌توانند باهم بجویند و باهم بدانند**، که همان داستان سیمرغ عطار است که **سی مرغ، با هم می‌جویند، و در اثر این جویندگی باهم، سیمرغ «می‌شوند». با هم جُستن**

(همپرسیِ همه مردم)، انسان‌ها را در گذر از گذرگاهِ آزمایش و پرسش (سوراخ و معبر= درون نی= لوله زهدان)، تحول می‌دهد (گشتگاه) و همه را تبدیل به یک خدا می‌کند. جُستن، گشتن است.

با پیدایش خدایانی که خود را با روشنائی بیکران (علم فراگیر) اینهمانی می‌دهند، «حق دست یافتن به بینش اصلی»، ازهمه انسان‌ها گرفته می‌شود. فقط یک برگزیده‌ای، واسطه میان خدا و انسان‌ها می‌گردد. ازاین روهست که در شاهنامه، پرواز به آسمان، قدغن گردیده است. این نفوذ اندیشه موبدان زرتشتی در شاهنامه است. انسانی که در فرهنگ ارتائی، فروهر = مرغ بالدار در بینش بود، و همیشه در هربینشی، خود، نزد سیمرغ (ارتا) میرفت و بازمی‌گشت، **بال‌هایش مقراض گردید. در الهیات زرتشتی، چهارنیروی ضمیر، اینهمانی با چهارپر داده نمی‌شوند.** به عبارت دیگر، نیروهای معرفتی درضمیرانسان، نمی‌توانند به معراج حقایق بروند. **همای چهارپر ضمیر انسان، از الهیات زرتشتی انکار می‌گردد.** جمشید و کاوس، بی پرساخته میشوند. این دیوان هستند که خرد جمشیدی را به آسمان می برند. به عبارت دیگر، خرد جمشیدی که خرد انسانی بطور کلی باشد، با این کار، بزرگترین گناه خود را می‌کند، و از این پس، محکوم به دو نیمه ارّه شدن ازمیان می‌گردد. کاوس نیز، چهار بال ندارد. هوس پروازش به آسمان با چهار عقاب، یک کار اهریمنی می‌گردد که باید توبه کند. **این دو، ضدیت موبدان زرتشتی با اندیشه «هم‌پرسی با خدا» است** که در اصل، بیان «آمیزش انسان و خدا باهم» بوده است.**رد پای عنصرجویندگی، درتصویر «سوراخ» که «گذرگاه و گشتگاه» شمرده می‌شود، در آثار مولوی باقی می‌ماند.** چشمی که با نور خدا می بیند، پرده های جهان را مانند غربال یا پرویزن، سوراخ سوراخ می‌کند. **پرده جهان، شبکه ای ازسوراخهای غربال می‌شود.** به عبارت دیگر،**« نور»، اصل جوینده می‌گردد.** نور (روشنائی)، مفهوم

ادیان نوری را ندارد. نور در ادیان نوری و در مفهوم « روشنفکری » که امروزه میان ما رایج است، معلوم و مشخص ساختنِ پدیده ها و پدیدارها با «معلومات = دانسته‌ها» هست. **نور الله و اهورامزدا که قرآن و آموزه زرتشت باشد، روشنائی است که بدون جستجو، روشن و معلوم می‌کند.**

چشم او ینظر بنورالله شده پرده های جهان را خارق بُده

از دل سوراخ، چون کهنه گلیم پرده ای بندد به پیش آن حکیم

پرده می خندد برو، با صد دهان هر دهانی گشته اشکافی برآن

پرده‌های جان را باید سوراخ سوراخ کرد، تا غربال چشم و خرد شوند. سبب‌ها همه پرده‌اند، که باید شبکه پر از سوراخ شوند.

این سبب ها برنظرها، پرده است که نه هردیدار، صنعش را سزاست

دیده‌ای باید سبب سوراخ کن تا حجب را برکند از بیخ و بُن

حتا نور، با افتادن به جائی، آن را معلوم نمی‌کند، بلکه **تابیدن نور، برای یافتن امکانِ جستن است.** این مفهوم دیگری از نور یا روشنائی است که درادیان نوری بکاربرده می‌شود. و ما امروزه درست، روشنائی را به همین معنا بکار می‌بریم. روشنفکر، روشن نمی‌کند تا بجوید، بلکه با معلومات پیش دانسته‌اش (چه دینی، چه فلسفی) چیزهارا معلوم و مشخص می‌سازد.

یک گرُه را، ظاهر سالوس، زُهد **نور باید، تا بود جاسوس زُهد**

نور باید، پاک از تقلید و غول

نور تقلیدی (= معلومات کسب شده از جائی) نور نیست، غول، دو بینی و مشتبه سازی یکی با دیگریست.

تا شناسد مرد را، بی فعل و قول

از این‌رو نیز هست که اهریمن، در بندهش می‌سفتد. در بندهش، اهریمن، آسمان زیر زمین را می‌سفتد. درست در نخستین روز آفرینش که نوروز باشد او سوراخ می‌کند. دربندهش بخش پنجم می‌آید که: « او= اهریمن، چون ماری، آسمان زیراین زمین را **بسُفت** و خواست که آن را فراز بشکند. **ماه فروردین، روز هرمزد به هنگام نیمروز** در تاخت. آسمان آن گونه از او بترسید که گوسپند از گرگ».

اهریمن، مته یا «پرمایه» ایست که سوراخ می‌کند. در داستان ضحاک نیز، در زمین فرو می‌رود.

چو بوسید (اهریمن کتف ضحاک را) **شد در زمین ناپدید**

کس اندر جهان، این شگفتی ندید

این **برای الهیات زرتشتی، در سوراخ فرو رفتن اهریمن، نشان رفتن درون تاریکی بود**. در حالیکه در خاک بیزی (اصل طلب در داستان‌های عرفانی)، رفتن در سوراخ، گذر از گذرگاه و گشتگاه است. **هر پدیده‌ای با گذر از این دهلیز یا دالان، می «گشتد» = می‌گردد، منقلب می‌شود**. دل، دهلیز و دالان و گذرگاه و گشتگاهِ «دیده‌ها» است. **مستی و عاشقی و جوانی در بهار باهم می‌آمیزند، و در دهلیز دل، تبدیل به صورت‌ها می‌شوند، وآنگاه با چنین تحولی، به دید می‌آیند. مولوی گوید:**

مستی وعاشقی و جوانی و جنس این

آمد بهارخرّم و **« گشتند همنشین»**

دهلیز دیده است **دل**، آنچه به دل رسید

در دیده اندر آید، **صورت شود** یقین

صورت نداشتند، مصورشدند خوش یعنی «مخیلات مصورشده» ببین

رشته، که در دهلیز سوزن (سم الخیاط) می‌رود، تبدیل به اصل وصال می‌شود.

رود درونه سمّ الخیاط، رشته عشق
که سر ندارد و، بی سر، مجرد و یکتاست
قلاوزی کندش سوزن و روان کُندش
که تا وصال ببخشد به پاره ها که جداست

ویژگیِ «روزنه گذرِ غربال یا صافی یا پرویزن »
«گشتن در راهِ گذشتن= سیرتحول یابی در راه»
نوشوی و تازه شوی (نوزائی همیشگی)
معیارِ گوهریِ خرد است

خرد، خوشه ایست که «الک» هم هست و خودش، خودش را صاف می‌کند، و افشره خودش را می‌گیرد. **خودش، خودش را در گذر از سوراخ‌های تاریک و تنگ، تحول می‌دهد. سوراخ، مجرای زاده شدن است.** این ویژگی گوهری خرد انسانست که برای پذیرفتن، باید هرچیزی را مانند خودش، غربال کند و بپالاید. خرد، دردرون خود، ویژگی جدا کردن، بدون بریدن و دریدن و پاره کردن وازهم ارّه کردن، دارد. خرد، تجربه هرچیزی را ازنو، ازخود میزاید. هرچیزی، فرزند او وهمجان او می‌شود. **این ویژگی «ضدخشم، ضد قهر، ضد زدارکامگی، ضد جهاد، ضد تهدید و ارهاب و انذار» معیارِ جدا کردن خرد است.** از

سوراخ‌های ِغربال خرد، فقط چیزهائی می‌گذرند، که در آن‌ها، خشم و قهر و زدارکامگی و بیم‌انگیزی و تهدید » نیستند. از اینروهست که فردوسی می‌گوید:

دگر هرچه در **«مردمی»** درخورد مرآن را **پذیرنده باشد خرد**

از این‌رو نیزهست که **خرد، که در هر انسانی هست، ضامن ِ نهائی بهزیستی جهان بشری هست**. خردِ انسان‌ها است که جهان و اجتماع را، به بدی و آزارندگان و ستمکاران و ترسانندگان و مجاهدان و مردمکُشان و زدارکامگان، نمی سپارد.

هرآنکس که او شاد شد از خرد جهان را به کردار بد نسپرد

«خردِ انسان‌ها در هم‌پرسی باهم»، ضامن آباد کردن گیتی هستند، چون نمی‌توانند آنرا به بد بسپارند. گیتی، به خرد، سپرده شده است. نهادِ «خرد»، به کلی با مفهوم **«عقل»** و «راسیو **reason =ratio**» فرق دارد. معیار جداسازنده و برگزیننده درخودِ خرد، نهاده شده است. خرد، جان را مقدس (= گزند ناپذیر) می‌داند. آنچه که، جان بطور کلی، یا جانی را بیازارد، بی هیچ سروصدائی جدا می‌کند و کنار می نهد. خرد، چیزی را می‌پذیرد که جان‌ها را بدون تبعیض، بپرورد و شاد و خرّم سازد و بارور کند. **پرستیدن**، درفرهنگ ایران به معنای «شاد ساختن» است. خرد، گیتی را وزندگی درگیتی را میپرستد. **این ویژگی «مردمی بودن» یا «جدا کننده بودن ِ آنچه زدارکامه و بیم‌آورنده و ستیزه‌خواه از خود است»، نهادِ «خرد»، در فرهنگ <u>ارتائی – سیمرغی – زال زری</u> هست.**

اینست که هر دانشی و آموزه‌ای و سنتی و مذهبی و... باید دراین غربال ِخرد، بیخته وپذیرفته شود. سوراخ‌های این غربال، هوشمند هستند، و زدارکارمگی و بیم انگیزی و ستیزه منشی و دژخیمی را

می‌شناسند»، آن را از سایر اجزاء جدا می‌سازند. **سوراخ‌های ِ غربال یا الک یا صافی، پیوند تارها با پودهاست.**

به عبارت دیگر، این سوراخها وروزن‌ها، همه **ساختار ِ مهری** دارند. خرد، که در فرهنگ ایران، بیخ هر دانشی بود، چنین غربالی بود، و طبعا، پذیرش هر دانشی، بدون استثناء، گذر ازاین صافی بود. خرد، تابع هیچ دانشی نمی‌شود. خرد، معیار همه دانستنی‌ها است، و دانشی را می پذیرد که از سوراخ‌های مردمی غربالش بگذرد. این ویژگی خرد، که معیار همه دانستنی‌ها بود، ناآگاهانه در ذهن‌ها می‌ماند. **در قابوس نامه** امیر عنصرالمعالی کیکاوس وشمگیر، سخن‌ها را چهار نوع می‌داند، یکی از این انواع سخن‌ها، قرآن و احادیث و... است که **«دانستنی و ناگفتنی»** هستند (صفحه 29،تصحیح نفیسی). **باید آن‌ها را دانست، ولی چیزی را نگفت، که ایجاد «اختلاف و تعصب» می‌کند.** می‌نویسد که: «اما **دانستنی و ناگفتنی**، سخنی است که در کتاب حق تعالی و اخبار رسول علیه السلام باشد و اندر کتاب‌ها علوم و علمها، که تفسیر او تقلید بود و درتأویل او اختلاف و تعصب، چون یک وجه نزول ومانند این..».

درست خرد ایرانی، در برخورد با قرآن و اخبار نیز، همان نقش «غربال بودن» را می‌جوید. چنین خردی، مانند اسلام سازان راستین امروز، بدان نمی‌پردازد که با دروغ و سفسطه از سراسر قرآن و متون اسلامی، اندیشه‌هائی بیرون بکشاند که در آن‌ها نیست، بلکه **آنچه را در قرآن و متون اسلامی، تهدید و وحشت انگیز و تبعیض‌زا و موجد دشمنی انسان‌هاست، نمی‌گوید.** بقیه را در خود این متون، دست نخورده باقی می‌گذارد. این شیوه برگزیدن و بیختن ِ خرد مردمی در فرهنگ ایران است.

خرد=بیزنده =پرویز=پرویزن=پروین

این اندیشه که «پذیرنده یا ضامن کسی»، کفیل و زعیم ووکیل و مدافع و «نگهبانِ زندگی» اوست، حکایت از معنای ژرفی می‌کند که مفهومِ **«پذیرفتن»، در فرهنگ ایران** داشته است. **حواس و اندام‌های شناخت ما، همیشه در حال «پذیرفتن » هستند.** انسان، «وجودیست پذیرا». **«خرد» در فرهنگ ایران، اصل پذیرنده است.** این بیان نیرومندی و آفرینندگی انسانست، نه بیان وجودی که «ماده خام» است، وهرصورتی، می‌توان به آن داد. **خردِ انسان، پذیرنده است**، دراصل، به معنای آن بوده است که **«خرد» با «تجربیات حسی و اندام دانائی»، جفت وقران شده، و با همدیگر، «اندیشه و بینش و دانش» را می‌آفرینند**، و نیازمند به تعلیم یافتن از دیگری نیستند. دراین فرهنگ، **آفریدن، همآفرینی است**، و« **پذیرفتن »، کشش بسوی یافتنِ همآفرین هست.** این « ماده= مادینه » نیست که پذیرنده است، بلکه هم مادینه و هم نرینه، هردو، گوهر پذیرندگی دارند، چون بدون جفت، نمی‌توان آفرید.این اندیشه بنیادی، کلی و انتزاعیست، و تنها محدود به گستره جنسی نیست. «جفت آفرینی، یا تصویرِ همزاد= اسیم= یوغ= گواز» به معنای آن است که: **فقط «عشق یا مهر، اصل آفریننده هست».** آفریدنِ **روشنی وبینش** نیز،پی‌آیند اصل همآفرینی (مهر) است. اینست که **بینش سیاسی و اجتماعی و حقوقی نیز، پی‌آیند «هم‌پرسی= باهم جُستن» است.** باهم جستجو کردن، مهرورزی ست. **مرغان با هم، سیمرغ را می‌جویند.** به عبارت دیگر، در مهرورزی به هم در جستجو، سیمرغ میشوند.

هرچند که «همآفرینی» با «دوتا باهم =همزاد» آغاز می‌شود، ولی **«جفت»، بُن کثرت و کُل هست.** همه، باهم می‌جویند و درست سیمرغی

می‌شوند که باهم می‌جویند. این همپرسیِ اجتماعیست، که در همان مفهوم «پذیرفتن = جفت و یارجوئی» برای آفریدن «روشنی و بینش»، گنج نهفته است. زمین (= آرمئتی) یا آسمان (= سیمرغ در کوه البرز) انسان را می پذیرند، به معنای آنست که آرمئتی(خدای زمین = گاو **برمایون** در شاهنامه) و سیمرغ (فرازکوه البرز)، با انسان، **انبازو همآغوش و همآفرین** میشوند (برم + یون= زهدان پرمه = زهدان پرن یا پروین).

رد پای این اندیشه، درادبیات ایران، به ویژه در آثارعطار، باقی مانده است. سلطان محمود، در زمان عطار، یک شخصیت اسطوره ای شده بود، و نقش «شاه آرمانی» را در ذهن‌ها بازی می‌کرد. داستانی که عطار از او می‌آورد، چون با **پدیده «شکار»** کار دارد، به بررسی ما یاری می‌دهد.

با هم شکارکردن، همان مسئله «جستجوی باهم» و «انبازشدن برای آفریننده شدن» است. **خدا نیز، درجستجوی بُن زندگی و «آب زندگی» ویا بینشِ حقیقت، جفت هرکسی هست.** این همان اندیشه «همآفرینی = همبغی = انبازی» است که بنیاد فرهنگ ارتائی- سیمرغی بوده است.

گفت روزی شاه محمود ازقضا   اوفتاده بود ازلشگر جدا

باد تک میراند تنها بی یکی   بر لب دریا بدید او کودکی

دربُن دریا فکنده بود شست (قلاب)

شه، سلامی کرد، در پیشش نشست

کودکِ اندوهگین، بنشسته بود

هم دلش خون گشته، هم جان، خسته بود

گفت: ای کودک چرائی غمزده؟   من ندیدم چون تو یک ماتمزده

کودکش گفت ای امیر پرهنر   هفت طفلیم، این زمان ما بی پدر

مادری داریم، برجا مانده ای　　سخت درویشیم، هرجا رانده ای

ازبرای روزیِ هر روز، دام　　من دراندازم، نشینم تا بشام

تا بگیرم ماهئی باصد زحیر　　قوت ما اینست هرشب ای امیر

شاه گفتا: خواهی ای طفل دژم　　تا کنم انبازئی با تو بهم؟

گشت کودک راضی و **انبازشد**　　شاه اندر بحر، شست اندازشد

شست کودک، دولت (به معنای سعادت) شاهی گرفت

لاجرم، آن روز، صد ماهی گرفت

آنهمه ماهی چو کودک دید پیش

گفت این دولت، عجب دارم زخویش

دولتی داری به غایت ای غلام　　کاین همه ماهی درافتادت به دام

شاه گفتا کم نباشی ای پسر　　گر زماهی گیرخود، یابی خبر

دولت تو، ازمنست این جایگاه　　زانکه ماهی گیرتوشد پادشاه

این بگفت و گشت برمرکب، سوار　　طفل گفتا: قسم خود کن برکنار

شاه گفتا: قسم امروزی، ترا　　آنچه فردا صید افتد، آن، مرا

صیدما فردا، تو خواهی بود و بس　　لاجرم، من صید خود ندهم به کس

روز دیگر چون به ایوان بازشد　　خاطر شه، درپی «انباز» شد

رفت سرهنگی و کودک را بخواند　　**شه به «انبازیش»، برمسند نشاند**

بوالفضولی گفت شاها: این گداست　　شاه گفتا، **هرچه هست، انبارماست**

چون «**پذیرفتیم**»، رد نتوانش کرد

این بگفت و **همچو خود، سلطانش کرد**

«پذیرفتن»، از اندیشه «انباز کردن، یارو جفت و شریک و همبغ کردن» جداناپذیراست. با فراموش شدن این سراندیشه **«همآفرینی دریوغ شدن»**، اینگونه پدیده‌ها و داستان‌ها، یا «افسانه» شمرده شده اند، و یا «معجزه» شناخته می‌شوند. چنانچه ماهیگیرشدن عیسی با ماهیگیران نیز، درانجیل، تبدیل به معجزه می‌شود، درحالی که از اندیشه «همآفرینی در یوغ شدن» پیدایش یافته است. **«پذیرفتن»، اندیشه ایست بنیادی، که بر «اصل یوغ شدن برای آفریننده شدن و رسیدن به بینش باهم» پیدایش یافته است.** این پیوند بنیادی جهان و انسان، که «پذیرفتن» باشد، از الهیات زرتشتی به سختی، تحریف و مسخ ساخته شده است، که امروزه، فقط معنای «انفعالی و تأثیرپذیری» آن، گرانیگاه «پذیرفتن» شده است. این معنای تحریف و مسخ شدهِ «پذیرفتن» ازالهیات زرتشتی، به ابن سینا می رسد. او، به هیولا، «پذیرا» می‌گوید. هیولا، ماده ایست که فقط «صورت می پذیرد». **آنکه صورت می‌دهد، قدرتمند است و آنکه صورت می پذیرد، محتاج وتابع ومطیع است.** یهوه و الله، چون به همه چیز، صورت می‌دهند، «قدرت» در انحصار آن‌هاست. چنانچه دیده خواهد شد، این اندیشه را موبدان زرتشتی آوردند. همچنین مولوی این واژه را درهمین راستا می‌فهمد.

عقل جزوی، عقل استخراج نیست جز «پذیرای فن و محتاج» نیست

«قابل» تعلیم و فهمست این خرد

لیک «صاحب وحی»، تعلیمش دهد

عقل انسان که عقل جزویست، نمی‌تواند خودش رازها را از درون چیزها بیرون آورد، ولی « توانائی پذیرفتن» دارد، و این پیامبران هستند که به

او « صورت می‌دهند ». **درحالیکه عقل های جزوی درهمپرسی، که شکلی ازمهراست، آفریننده می‌شوند.**

البته این اندیشه مولوی در مثنویست که همآهنگی خود را با شریعت مینماید، درحالیکه درغزلیات، انسان را گوهر غنی می‌داند که نیاز به گدائی از هیچ پیامبری ورهبری وپیشوائی ندارد. در اینجا می‌گوید که خردِ انسان، هیولا یا «ماده خامی» هست که فقط «استعداد صورت پذیری» دارد و محتاج آموزش هست. ولی درست واژه «پذیرفتن»، دراصل، معنائی برضد این معنا داشته است. همه ادیان نوری، از دین زرتشتی گرفته تا اسلام، براین مفهومِ مسخ شده از «پذیرفتن» بنا شده اند. ولی **فرهنگ ارتائی ایران، « پذیرفتن» را، یک رابطه «انبازی = همبغی= همآفرینی» دو اصل یا دوپدیده باهم می‌دانست.** پذیرفتن، وارونه تصویرِ هیولا، یا «ماده خام »، بیان «نیرومندی» بود. این پیوند، درفرهنگ ایران «نریوسنگ= سم بغ = همبغ = هم آفرینی» نامیده می‌شد. **«پذیرفتن»، همدیگر را در آغوش گرفتن و با هم یوغ شدن بود.** ازاین رو پدید آرنده «همزوری = هم نیروئی» بود. انباز یا امباز درکردی به معنای همآغوشیست، و دراوستا «انباز»، همان واژه «انباغ » است که در اصل «هم + بغ = هم خدائی = سم بغ = نیروسنگ» بوده است.عمل و آفرینندگی و روشنی (= بینش) و شادی، پی‌آیند «یارگیری و جفت گیری» بود که معنایِ واژه «پذیرفتن = **پتی + گرفتن**» باشد. مولوی در مثنوی با بیان مفهوم «عجز، عجوز» که «سستی» باشد، نشان می‌دهد که «دادن و پذیرفتن» هردودرنیرومندی ممکنست، نه درسستی و ضعف. سست، نه نیروی دادن و نه نیروی پذیرفتن دارد:

واستان هین این سخن را ازگرو   سوی افسانه «عجوزه» بازرو

چون «مسن گشت» ودرین ره نیست مرد

تو بنه نامش: «عجوز و سالخورد»

نه مَرُو را « راءس مال » و پایه‌ای   نه پذیرای قبول مایه ای

نه دهنده، نی پذیرنده، نه خوشی نه درو معنی و نه، معنی کَشی

نه زبان نه گوش، نه عقل وبصر نه هش و نه بیهشی و نه فکر

نه نیاز ونه جمالی بهر ناز   تو بتویش گنده مانند پیاز

پذیرفتن، نیرومندیست. و **«نیرو» درایران، اساسا به معنای همین جفت شدن و پیوستن بوده است. «پذیرفتن »، کشش بسوی به هم پیوستن و باهم یوغ شدنست که درفرهنگ ارتائی ایران، «اصل آفرینندگی» و «اصل روشنی و بینش» و «اصل شادی» شمرده می‌شده است.** این مفهوم، با چیرگی اسلام، در مفهوم «قران، مقارنه، قرن، قرین» باقیمانده است. البته درست واژه «قرن» که دراصل به شاخ جانوران یا گیسوان گفته می‌شده است، به علت «جفت بودن شاخ‌ها و گیسوان» بوده است. و همچنین «قرن» به تعبیر برهان قاطع به «آنچه در میان فرج زنان میباشد» گفته می‌شده است. چون اینجایگاه، نماد انتزاعی «اصل آفرینندگی» بوده است. واژه «**حی**» نیز که مرتبا در اذان مسلمانان تکرارمی‌شود، درست همین معنی را دارد (به کتاب‌های لغت مراجعه گردد). زهدان و واژینا، جایگاه قرین شدن و یوغ شدن دواصل است.از قران تخم با تخمدان (تخم+ تن)، آفرینندگی و روشنی و بینش آغاز می‌شود. درک همه پدیده ها برشالوده اصل یوغ (جفتی) در آثارمولوی در مفهوم «قران» بازتابیده می‌شود.

صورت هرآدمی، چون کاسه ایست   چشم، ازمعنی او، حساسه ایست

دیدن و فهمیدن، «قران شدن چشم یا خرد، با آن چیزست».

از لقای هرکسی، چیزی خوری   وزقران هرقرین، چیزی بری

چون ستاره با ستاره شد، قرین لایق هردو، اثر «زاید» یقین

چون قران مرد وزن، زاید بشر وزقران سنگ و آهن، شد شرر

همین اندیشه **درداستان هوشنگ، درقران بودنِ سنگ بوده است که فروغ ازآن میزاید**، ولی طبق الهیات زرتشتی، به تصادم دوسنگ، گردانیده شده است.

وز قران خاک با باران‌ها میوه‌ها و سبزه‌ها، ریحان‌ها

وز قران سبزه ها با آدمی دلخوشی و بی غمی و خرّمی

وز قران «خرّمی» با «جان» ما می بزاید خوبی و احسان ما

«عمل نیک»، زاده از آمیختن خرّمی وشادی با جان انسان است. این یک اندیشه بنیادی در فرهنگ ارتائیست.

به این علت است که **«خرد»، اصل اقتران یا آمیزش و «کالیدن» است. از این‌رو خرد، کلید گشودن همه بند ها نامیده می‌شود.** این قرین شوی خرد، گوهر «خرد بنیادی جهان هستی» می‌باشد. ازاین رو نیز **«آسن خرد، یا خرد سنگی** و مینوی خرد» نامیده می‌شود. چون **خرد، در گوهرش «سنگی و آسنی» هست**، و با همه پدیده‌ها می‌آمیزد. هرچیزباید، جفت خردشود، تا فهمیده شود. کلید نیز باقفل (بند) می‌آمیزد و آن را می‌گشاید. این **آسن خرد (خردسنگی)** که به غلط در متون، به «خرد غریزی » ترجمه می‌گردد، **بُن جان همه انسان‌ها ست.**

در کتاب «مینوی خرد، ترجمه احمد تفضلی»، از روایت زرتشتی مینوی خرد، راه را بسوی معنای اصلی «آسن خرد = خرد سنگی» می‌توان یافت. در مینوی خرد (بخش 54) می‌توان دید که این آسن خرد ست که درآغاز، پیش از هر چیزی با اهورامزدا، آمیخته است، و در اثر این آمیزش وجفت شدن و سنگ شدن اهورامزدا با «آسن خرد = مینوی

خرد» است که اهورامزدا، می‌تواند گیتی را 1- بیافریند 1- و نگاه دارد و2- اداره کند. مینوی خرد (آسن خرد) و اهورامزدا باهم جفت و سنگ می‌شوند و آنگاه، جهان آفریده و نگاه داشته و اداره کرده می‌شود.

چگونه انسان
بو قلمون می‌شود؟

ازانسانی که اصلِ صورت‌آفرینی هست،
به انسانی که «به آن،صورت می‌دهند»
واورا به «آلت، یا وسیله» می‌کاهند

قدرتمند: آنکه با صورت دادن به انسان،
انسان را به اندازه‌ای(معیاری) می‌سازد، که می‌خواهد

هر قدرتمندی، بر ضدِ انسان‌هاست
انسان، سرچشمه قدرتست، چون اندازه همه چیزهاست

بوقلمون چیست؟

نه تنها یهوه، بادادن صورت خود، به گلِ نرم انسان، او را خلق می‌کند، بلکه الله هم، آنچه را او بهترین صورت می‌داند، به این گل نرم می‌دهد، و هرحکومتی ونظامی نیز، قوانینش را بر پایه تصویری ازانسان می‌گذارد، که انسان باید برای زیستن در آن حکومت و نظام، آ ن صورت را پیدا کند. اهورا مزدا نیز در ایزدشناسی زرتشتی، «صورت دادن به بینش زایشی» راخویشکاری خود می‌داند، که انسان‌ها باید خودرا باآن ترازکنند. چرا همه، در دادن صورت به انسان، در رقابت با یکدیگر هستند؟ چرا هیچکدام از آن‌ها، این پرسش را طرح نمی‌کند که **آیا انسان، چقدرصورت‌پذیر است؟ وآیا صورتی را که به او می‌دهند، گوهر انسان، به خود، نگاه می‌دارد و جزوِ گوهر انسان می‌شود؟** و آیا نرمی او، هم گواه برصورت پذیری، وهم گواه بر **تثبیت صورت در خودِ او** هست؟ **هرچه صورت گرفت، «آلت می‌شود» و آنکه به او صورت می‌دهد، بر او، چیره و مسلط می‌گردد.** ولی «نرم بودن، در صورت پذیری»، انسان را چنانکه پنداشته می‌شود، تبدیل به «آلت» نمی‌کند. **نرم بودن گوهری، «خطر بوقلمون شدن» را هم دارد.** و درست، بهره بردن از نرمی انسان، انسان را در پایان، تبدیل به بوقلمونی می‌کند که هرشکلی را می پذیرد، تا همشکلان خود را فرو بلعد. شیخ عطار، در مصیبت نامه، داستانی از جانوری دریائی می‌آورد که بوقلمون می‌نامد، و با این جانور، مسئله نرمی انسان و خطرِ صورت پذیری انسان را طرح می‌کند.

هست در دریا یکی حیوان گرم — نام بوقلمون و هفت اعضاش نرم

نرمی اعضای او، چندان بود — کو، هرآن شکلی که خواهد، آن بود

هرزمان، شکلی دگر نیکو کند — هرچه بیند، خویش مثل او کند

چون شود حیوان بحری، آشکار — او بدان صورت درآید از کنار

چون همه، چو ن خویش بینندش ز دور

کی شوند از جنس خود هرگز نفور

او درآید لاجرم از گوشه ای خویش را سازد ازایشان، توشه‌ای

چون طلسم او، نگردد آشکار او بدین حیلت کند، دایم شکار

سراسر وجود این موجود، نرم و گرم است، و هرشکلی که بخواهد می‌تواند به خود بدهد. او هر چیزی را که می‌بیند، به شکل آن چیز درمی‌آید. از این رو، به سانِ همجنس هر چیزی و هر انسانی درمی‌آید، ولی هدف او از این تغییر شکل دادن‌ها، آنست که دیگران را شکار کند و طعمه خود سازد، و در دام قدرت خود بیندازد. این موجود، موجودیست که به خود، هرصورتی می‌خواهد می‌دهد تا دیگران را بفریبد و دیگران را شکار کند و ببلعد. البته **اهریمن** هم در شاهنامه در داستان ضحاک، همین ویژگی را دارد. در آغاز به شکل «داننده وآموزگاری نیکخواه»، خودرا به ضحاک می‌شناساند، و «بیامد بسان یکی نیکخواه، همی گفت دارم سخن‌ها بسی که آن را جز از من نداند کسی»، و دانش خود را، بدین شرط به ضحاک می‌آموزد که **با او پیمان تابعیت ببندد**. ضحاک باید تابع آموزهِ استاد خود باشد. **تعلیم، به شرط تابعیت و اطاعت!** او به ضحاک می‌آموزد که تو باید مسلط و چیره برهمه جهان بشوی، که البته ضحاک در ته قلبش نیز دوست می‌دارد. آنگاه اهریمن بدو می‌آموزد که راه رسیدن به این قدرت، کشتن پدرت هست. ضحاک، با آنکه قدرت را دوست می‌دارد، ولی حاضر به آلودن دست خود به چنین کاری نیست. ولی **این را می پسندد که اهریمن، این کار را بجای او، و برای او بکند**. آنچه را ضحاک می پسندد ولی نمی‌خواهد که دست خود را بدان آلوده سازد، اهریمن، به جایش می‌کند.هر قدرتمندی، بدین شیوه، پاک می‌ماند! پس از رسیدن به قدرت برجهان، اهریمن، به شکل آشپز یا خورشگر (= پرورنده= پروردگار) نزد ضحاک می‌آید، و ذوق او را با خورش‌ها گوناگون ازکشتن جانوران و خونریزی، عوض می‌کند.

او از کشتن و خونریزی، کام می‌برد. کشتن، برایش خوشمزه می‌شود. بدینسان **ضحاکِ گیاهخوار، که از جان آزاری، نفرت داشت، تحول به کسی می‌یابد که کشتن و خونریختن برای او، «جشن قربانی» می‌گردد، و از این رو، زدار کامه می‌شود** (از زدن و کشتن، کام می‌برد، و سعادت خود را در کشتار می یابد). از کشتار، کام می‌برد، و کشتن (ذبح) برای او، مقدس و جشن می‌شود. **او نمی‌کشد، بلکه «قربانی می‌کند». کشتن، ذبح مقدس می‌شود.** «ناپاکترین تباهی» را مقدس کنید، تا بسانِ «کمالِ خوبی» دیده شود. انسان بدینسان از کردن بزرگترین جرم‌ها، نه تنها شرم ندارد، بلکه آنرا اصل افتخارو سعادت می‌داند و محبوبِ خدا می‌شود.آنگاه، ضحاک دراوج این کام‌بری، اجازه می‌دهد که خورشگر، دوش او را ببوسد، ولی از بوسیدن دوش او، دو مار سیاه خونخوار، بر دوش او می‌رویند. و هربار که این مارها را از دوش او می‌برّند، باز از سر می‌روید. این اصلهای خونخوار و «خرد کُش»، در گوهر او ریشه دوانیده‌اند. این بار، **اهریمن که خود، علت ایجاد درد است، اکنون به شکل پزشک، پدیدار می‌شود**، و نسخهِ درمان درد را برای ضحاک می‌نویسد. داروی مسکن این درد، دادن مغز جوانان به این مارهاست تا آرام بگیرند. **درمان دردِ جانِ ضحاک (اصل قدرت) در آزردن روان‌ها و نابود کردن خردهای جوان است.** این مارها ی خونخوار را نمی‌توان کشت، و باید همیشه آن‌ها را پرورد. **نگاهداشتن قدرت، نیاز به کشتن جوانان، و خوردن مغزهای جوانان دارد.**

آموزگار، خورشگر(پرورنده)، پزشک (درمانگر)، چهره های گوناگونی هستند که اهریمن به خود می‌گیرد، تا به هدف اصلیش که «آزردن زندگی» است، برسد. **اهریمن، در این چهره‌های گوناگون** که به خود می‌دهد، **راه رسیدن به قدرت برجهان را، با روش کشتن جان و آزردن خرد، خوشمزه می‌کند.** انسان برای رسیدن به قدرت برجهان، از کشتار

و آزار و پدرکشی (**پدرش، پروردگار ِ جان بود**، چون به همه، به رایگان، شیر می‌داد)، کام می برد.اهریمن، چه چهره‌هائی برمی‌گزیند: 1- آموزگار و داننده 2- پرورنده 3- درمان کننده سخت‌ترین دردها. هم بوقلمون ِ عطار و هم اهریمن شاهنامه، هرچند که هر صورتی می‌خواهند به خود می‌دهند، ولی **در واقع، همیشه، یا صورت دیگری را که می‌خواهند شکار کنند می‌پذیرند، یا صورت کسانی را به خود می‌دهند که مرجع اعتبار و اعتماد در اجتماع هستند. در واقع، بوقلمون، هر صورتی را از دیگران، می‌پذیرد، ولی او هرگز نمی‌تواند، از خود به خود، صورت بدهد**. او، صورت خود را، از خود، نمی‌تواند بیافریند. او نمی‌تواند غنای وجود خود را، در صورت‌هائی که می یابد، بزایاند. اینکه او به هرصورتی که می بیند، و می‌خواهد شکارکند و بدام خود اندازد، بسیار فرق با «**اصل صورت‌آفرین از خود بودن**» دارد. **او درواقع، هیچ صورتی ندارد. انسان، تبدیل به «ماده خالص = نرمی = وجودی= صورت‌پذیری مطلق» شده است**. از بسکه این و آن، برای وسیله یا آلت ساختن او، به او صورت‌های گوناگون داده‌اند، که با گوهرش سازش نداشته، او از صورت‌پذیری، سیر وملول شده است. اینجاهست که **او از صورت‌پذیری، سرکشی می‌کند، ولی خود نیزنمی‌تواند به خود،صورت بدهد**. در هر صورتی که به او داده‌اند، او را به «وسیله و آلت ِ قدرت خود» کاسته‌اند، و او دیگر نمی‌خواهد وسیله و آلت باشد. صورت‌پذیری، انسان را موجودی تهی می‌کند. زدن میخ درم بر فلز، در فرورفتیگها، ایجاد برجستگی‌ها می‌کند.

آن فرورفتیگی‌ها در فلزست که صورت را نمودار می‌سازد. صورت پذیری مداوم، به این تهی شدگی ِ وجود انسان می‌کشد و یکی از تصاویر تهی شدگی، همان «حلقوم و گلو وزفر» است که راه فرو بلعیدن‌ست. او از این پس، همه چیزها و انسان‌ها را فرو می‌بلعد تا به صورت خود

درآورد. او، تبدیل به «**اصل بلعندگی**» می‌گردد. او هر صورتی ازآنچه می‌خواهد ببلعد، به خود می‌گیرد، تا آن را یا دیگران را که به آن صورت، انس واعتماد دارند، در خود، تبدیل به «ماده خالص»، برای ساختن صورت خود که «حلقوم بلعنده» هست و نماد «**قحط وجود**» است، بکند.

نرمی هفت اندام بوقلمون، که «نرمی گوهری» باشد، نماد «**قدرت پذیری مطلق**» است. **قدرتمند، درپی ماده خام و نرم ساختن از همه انسان‌هاست، تا صورتی که می‌خواهد، یا صورت خود را به آن‌ها بدهد.** او در انسان‌ها، «ماده خام» می‌خواهد، که آن را «**هیولی**» نامیده اند. ماده خام، صورت پذیراست، یا به عبارت دیگر، قدرت پذیراست. **صورت دادن به هرچیزی، یا صورت خود (صورتی به اراه خود) را به هر چیزی دادن، در اصل، به معنای ِ«طبق معیار و اندازه خود ساختن» هر چیزی است.** «قدرتمند و قادر»، به چیزها و انسان‌ها، هنگامی مسلط است، و آن‌ها را درمالکیت خود دارد، که طبق معیار (اندازه) او، ساخته و پرداخته شوند. اصطلاحِ «**قدرت**»، ویژگی‌های خود را درعربی وفارسی دارد و کاملا ترجمه «might» انگلیسی و «Macht» آلمانی نیست. «**قدرت**»، که به معنای «اندازه، اندازه‌گیری» هست، و قادرکه به معنای «اندازه‌گیر» هست، در واقع، به معنای «**اندازه گذارو واضع معیار**» هم بکار برده می‌شود. به عبارت دیگر، **با قدرتمند، از انسان‌ها، «سلب قدرت» می‌شود. انسان، ازاین پس، سرچشمه قدرت، یا بسخنی دیگر، اصل اندازه‌گیری و اندازه‌گذاری نیست.** انسان، هنگامی سرچشمه قدرتست که معیار و اندازه همه چیزهاست و همه چیزها را با معیار خود، اندازه می‌گیرد. انسانی که قانون نمی‌گذارد و داوری نمی‌کند، هیچ قدرتی ندارد.

سکه زدن، همیشه گواه براظهارو امتدادو پذیرشِ قدرت بوده است. **اینکه یهوه و الله، به انسان، صورت می‌دهند، انسان را تبدیل به ماده خام،برای**

قدرت پذیری ِ خود می‌کنند. درهربینشی و آموزه ای، معیاری یا میخ درمی هست که، خرد و جان هرانسانی را سکه میزند. به عبارت دیگر، انسان، ازاین پس، خرد ِخودش را،معیار واندازه نمی‌داند، ومنکر اندازه گذاردن «خردِ بهمنی » خود می‌گردد، و الله و یهوه و اهورامزدا را، معیارخود وعقل و بینش ِ خود می‌داند. «قدرت» در اصل، به معنای «اصل اندازه گیری، یا اندازه» است، و «قادر» به معنای «اندازه گیر» هست، ولی درواقع، به معنای، «اندازه گذار» و «معین سازنده معیار»، بکار برده شده است. **الله، قدرتمند است، چون وجودیست که هم اندازه می‌گیرد (قاضی و مجری است)، و هم اندازه ومعیار می‌گذارد (قانونگذار و ارزشگذاز است).** هر قدرتی و قدرتمندی، براین شالوده، به وجود می‌آید که معین کننده معیار (واضع قانون و حقوق و ارزش)، یا «اندازه گیر» (قاضی و داور و مجری آن اندازه‌ها) است و معیاری که با آن اندازه می‌گیرد، در «صندوق و خزانه» اوست.

البته پیدایش قدرت در هر اجتماعی، همیشه به معنای آنست که ازانسان، سلب قدرت (اندازه گذاری و اندازه گیری) می‌کند، و اصالت را درانسان از بین می‌برد. **انسان، هنگامی اصالت دارد که سرچشمه اندازه و معیار است، چون گوهر ِ زندگی (= جی = ژی)، اندازه هست. انسان، هنگامی اصالت دارد که می‌تواند به خود، صورت بدهد.** طبعا «خرد، که ازجان میزهد و نگهبان زندگی است»، اندازه جو و اندازه یاب واندازه گذاراست. **درجان هرانسانی، اندازه هست، و خردِ انسان هست که میکوشد این اندازه را پدیدار سازد. خرد، اندازه را ازانسان، می‌زایاند.** خرد، مامای اندازه ایست که انسان بدان آبستن است. در فرهنگ سیمرغی-ارتائی، «اندازه»، اصل آفرینندگی بر شالوده جفت آفرینی و یوغ بودنست، که در هر انسانی هست. بهمن، <u>آسن خرد = (سنگ= امتزاج و اتصال دو چیز باهم)</u>، اصل یوغ هست که در هر انسانی هست. **«اندازه»، از انسان،**

پیدایش می‌یابد. در حالیکه، الله ویهوه واهورامزدا، اندازه‌گذار هستند، یعنی منکرونافی پیدایش اندازه، ازگوهرِ خودانسان هستند. در فرهنگ ارتائی– سیمرغی، **«جی»** که اصل زندگی باشد، خوشه ای ازمعانی دارد که بهترین گواه برآنست که **خودِ گوهر زندگی و یاجان هرکسی، اندازه بودن است. زندگی، با اندازه، «هست»، و با اندازه، خود را نگاه می‌دارد و می‌پرورد و می پاید.**

جی، بنا برابوریحان ردالتفهیم، نام خود **رام**، مادرواصل زندگی و زمان است. جی، همان «ژی» است که زرتشت رویاروی همزادش «اژی» می نهد، تا مردم میان آن دو برگزینند. جی، معنای «یوغ» دارد (گویشِ دوانی) و همچنین معنای شاهین ترازو یا میله ای را دارد که دوکفه ترازو به دوسرآن، آویزانست (گویش زرقانی) و همچنین در ترکی، جی، به معنای همداستان و همزبان ومتفق است (سنگلاخ میرزا مهدی خان). این‌ها همه برآیندهای تصویر «جی= ژی= زی= گی» هستند که معنای اصلی را برجسته می‌سازند. **در جان و زندگی، اندازه و همکاری و همآهنگی وهم روشی و هم‌آفرینیِ نیروها و اندام و اجزاء و... زهشی وانبثاقی immanent است. جان، اصل اندازه‌گذار یا صورت آفرین است. هر صورت و شکلی، اندازه دارد،** و می‌توان آن را اندازه گرفت و پیمود وسنجید. **انسان، سرچشمه و اصل «قدرت» هست، چون «اصل اندازه» هست**. ازهرجانی وانسانی، اندازه و معیار، میزهد ومیتراود. صورتیابیِ جانِ هرانسانی ازخودش، بیان این سرچشمه بودن «قدرت = اندازگی» اوست.

چنانچه دیده خواهدشد، درفرهنگ ارتائی- سیمرغی ایران، « تن وجان » «صورت و خرد»، دواصل یوغ یا جفت باهم بودند. صورت، یا تن، کالبدِ جان یا خرد بود. **«کالبد» که درپهلوی، به معنای «شکل و صورت» هست، دراصل به معنای «زهدان» است**. هرجانی وخردی،

کالبد، یا بقول مولوی « کفش ویژه = میدان وفضای ویژه» خود را دارد. ولی **این مفهوم صورت، با آمدن ادیان نوری بکلی تغییر می‌کند. صورت، فقط «آیه و رد پا و اثـر» قدرتمند است، که بر «ماده خام» می‌گذارد، تا او را زیر سلطه خود درآورد.** صورت، نقش روی میخ درم هست که بر مس ونقره و زر زده می‌شود. در فرهنگ سیمرغی-ارتائی، «سیمرغ وهما، یا ماه» (= اصل روشنی زاینده ازتاریکی)، صورتِ و هومن (بهمن= اصل ناگرفتنی و نادیدنی) هست. درصورت، همیشه بهمن، نهفته وگنج مخفی درآن صورت (زهدان= پوست) است. «هما و بهمن» همیشه با هم یوغند، دو نیروی به هم چسبیده‌اند، که باهم می‌آفرینند. این اندیشه با خدایان نوری، به کلی طرد و انکار می‌گردد. شیوه درک جهان وانسان در رابطه با الاه، عوض می‌گردد.این دو، به کلی ازهم بریده می‌شوند. گیتی وانسان، ماده خام می‌شود، و الله، دهنده صورت به این ماده خام می‌گردد. **انسان، گلی نرم می‌گردد، که یهوه والله ازآن، انسان را طبق « معیار= صورت» خود، می‌سازند.**

فخرالدین اسعدگرگانی، این اندیشه ادیان نوری را بسیارشفاف وبرجسته بیان می‌کند و «صورت دادن» را که «اظهار قدرت» باشد، برابر با «دهش بیکران خدا» می‌شمارد. **الله، قدرت دارد، چون اندازه برای انسان می‌گذارد و اعمال و افکار انسان را اندازه می‌گیرد.**

به **«قدرت»**، آفرید: **«اندازه‌گیری»** زدادار جهان، **قدرت‌پذیری**

«هیولی» خواند او را، مرد دانا به **قوت‌ها پذیرفتن**، توانا

چو ایزد را، دهش‌ها بیکران‌ست پذیرفتن مرو را همچنانست

پذیرد آفرینش ها را ز دادار چو ازسکه پذیرد مُـهر دینار

مثال او به زر ماند که از زر **کند هرگونه صورت**، مرد زرگر..

پدید آورد آن را ازهیولی چهار**ارکان** بدین هرچار معنی

از آن پیوندها آمد حرارت دگر پیوند کزوی شد برودت

رطوبت، جسم‌ها را کرد چونان که گاهِ شکل بستن، بُد به فرمان...

هرچه صورت پیدا کرد، می‌شود آن را «اندازه گرفت». در صورت، هرچیزی در رنگ وخط، **حدودی مشخص** پیدا می‌کند. «بهمن نادیدنی و ناگرفتنی»، «صورت دیدنی ولی ناگرفتنی» می‌شود، و سپس در **تنکرد** شدن، هم دیدنی و هم گرفتنی می‌شود. اینست که **صورت یافتن، نخستین گام در پیدایش «اندازه» هست**. درصورت یافتن، دراندازه پیدا کردن، کشش به «پذیرش»، کشش به پیوند یابی و همبغی(همآفرینی) انگیخته می‌شود. اینست که **یهوه و الله، درصورت دادن به انسان، اورا « قابل اندازه‌گیری» می‌سازند**. در ابیات بالا ازویس ورامین، چه نا گفته مانده است؟ نرم بودن ماده، آن را صورت پذیر می‌سازد، ولی هنوز این صورت را نمی‌شود «گرفت». **قدرت، هنگامی واقعیت می یابد که صورت، گرفتنی بشود**. هر چیز نرمی (ذوب شده ای) بایستی بلافاصله سفت و سخت ومنجمد بشود، تا صورتی که به آن داده شده، درآن بماند. **هنگامی، صورت دریک ماده ای، ماند، آنگاه آن چیز، گرفتنی می‌شود**. اینست که هرچند در آغاز، نرمی برای صورت‌پذیری خواسته می‌شود، ولی بلافاصله نیز، خواستار سفت شدن و منجمد و ثابت شدن همیشگیِ ماده (خرد و روان انسان) می‌گردند، تا صورتی که به آن‌ها داده شده، در آن‌ها بماند. پس هم نرمی برای صورت پذیری، و هم سفت وسخت شوی برای حفظ و بقای آن صورت، خواسته می‌شود. این خرد و روان، نباید امکان صورت پذیری ازنو را داشته باشد. **راه صورت پذیری های دیگر، بایستی بسته شود**. در آغاز، باید مانند «موم» بود و سپس مانند «آهن» شد وضد موم شدن گردید. درآغازباید «تغییرپذیر محض» بود.

سپس باید «تغییرناپذیرمطلق» شد. اگرآن نرمی برای صورت پذیری، ادامه یابد، همان «بوقلمون» عطار پیدایش می یابد، ولی اگراین «صورت ناپذیری و دریک صورت همیشه ماندن» ادامه یابد، انسان، تبدیل به وجودی آهنین یا فلزی می یابد که سرد مطلق (فاقد هرگونه عاطفه ومهر) و خشک محض است. **گوهرِ انسان، از «تبدیل شدن به آهن = از همیشه در یک حالت و به یک معیار و به یک صورت ماندن»، نهفته، اعتراض می‌کند، و بزودی، نا آگاهانه، تحول به همان «بوقلمون» می یابد. هرمؤمنی، برغم تثبیت شدگی در یک صورت، به حسب ظاهر، یک بوقلمون، در باطن می‌ماند.** مسئله، «دریک صورت، همیشه ماندن» است که جان و روان انسان را «گرفتنی» می‌سازد. وقتی انسان در صورتی ماند، می‌شود او را کنترل کرد، و براو سلطه ورزید. این «صورت پایدار و نازدودنی» است که یهوه و الله و یا هرصاحب قدرتی می‌خواهد. **نه تنها «اندازه یافتن = صورت پیدا کردن»، بلکه همیشه همین «اندازه را داشتن، همیشه به این اندازه و این صورت بودن» غایت یهوه و الله از خلق کردن انسان یا صورت دادن به انسان است.**

انسان، دربرابرچنین الهی، نرم مطلق است(که نمادش موم وریگ وخاک است) و دربرابر هرچیزو انسان دیگر، سخت مطلق (که نمادش آهنست). انسان، ازیکسو، موم و ازسوی دیگر، آهن است! درقبال اسلام، که الله را «مقدّروقدیر» می‌داند، و طبعا الله را به کردار «صورت دهنده و اندازه گذارو ارزشگذاریا مقدر کننده = قدرتمند» میشناسد، **جنبش معتزله، که خود را «قدریه» نیز می‌نامید، ازبطن فرهنگ ارتائی-سیمرغی، که هنوز در روان ملت ایران، زنده و پویا بود، برخاست،** و درست وارونه اسلام و قرآن، انسان را سرچشمه قدرت و آفریننده کارهای خود، می‌دانست. «قدریه»، کسانی بودند که براین باور بودند

که «هرکسی آفریدگار کار خویش است» وبنا بر اصطلاحات اسلامی، «کفر» و «معاصی» را تقدیر الله نمیدانند. به عبارت دیگر، انسان را «اندازه گذار»، «اصل قدرت» «دهنده صورت به خود» می‌دانستند واین اندیشه ها از دید اسلام، کفرو شرک محض است.قدریه، در **واژه «قدر، قدرت، قادر»**، به یادِ آزمونی اصیل درفرهنگ ایران می‌افتادند، و این واژه، خواه ناخواه، فرهنگ سیمرغی- ارتائی را در آن برمی‌انگیخت. چون واژه «نی = ئوز= خوز» که اندازه باشد، هم به خدا وهم به انسان، اطلاق داشت. انسان، همان اندازه معیار و اندازه بود که خدا. واژه «قدر» که همان «قتر= کتره» باشد، به معنای «نی» است، که هزاره درایران، معنای «سنجه و اندازه» را داشته است. مثلا به «دنیای سه بعدی»، قصب سه دامنی گفته می‌شد (رشیدی) که به معنای نائی که سه بُعد دارد، می‌باشد. درعربی «قتر= قدر» به معنائی «نی است، که آن را به هدف اندازند + تیر» (لغت نامه دهخدا). تیر را نیز از نی و گز می‌ساخته‌اند، و تیر نی و گز، هر دو، تداعی اندازه و معیار اندازه‌گیری می‌کردند. **«قدرانداز»** درادبیات ایران، به شخصی گویند که تیرش خطا نمی‌رود. صائب می‌گوید:

از قضا چشم سیاه تو به یادم آمد　　**قدرانداز** نگاه تو به یادم آمد

یونکر نیز kadronetan و gadronitan را هزوارش «پیمودن= اندازه گرفتن » می‌داند. در سانسکریت kathraa به معنای چوب است و درسجستانی **کتراک**، درقدیم به کفشی می‌گفته‌اند که تخت چوبی داشته است. درسانسکریت واژه نی به چوب هم گفته می‌شود. پس قدر= کتره = کدر که نی و «واحد اندازه» است، ریشه ایرانی-سانسکریتی دارد. و چنانچه هرودوت درکتاب چهارمش، می‌آورد، «اوز=uz»، که به معنای «نی» است، درسکائی به «آدم» گفته می‌شده است. انسان، نی است. و اساسا واژه «آزمایش uz-maayishn ئوز+ ما» باشد، «اندازه گیری

با نی» است. **انسان که خودش نی است واینهمانی با خدا دارد، با این اندازه، همه پدیده ها رامی پیماید، و اندازه می‌گیرد.** نی با نائی برای آن‌ها، یک پدیده جفت ویوغ بود. همانسان «نی = اندازه» و اندازه گیر برای آن‌ها، یک پدیده همآفرین شمرده می‌شد. ازاین رو هست که هنگامی زال زر از نزد سیمرغ (خدا = ارتا = نخستین مایه آفریننده) به گیتی فرود می‌آید، خدا، فقط یک رسالت به او می‌دهد:

یکی آزمایش کن از روزگار   مگر کین نشیمت نیاید بکار

تو را بودن ایدر، مرا درخور است   ولیکن تو را، آن ازاین بهتراست

فرزند خدا نیز جز این در گیتی، رسالتی ندارد که با معیاری که خود دارد، پدیده‌ها را در گیتی بیازماید و خود، نیک و بد را بیابد.

نزد خدا، همنشین خدا بودن خوبست ولی به برای تو رفتن به گیتی و آزمایش کردن روزگار، بهتراست. این رسالت هرانسانیست که به گیتی بیاید و با معیار خود (نی = اوُز) که به خدا (اوُز) آبستن است، گیتی را با خرد خود بیازماید.این برخورد معتزله یا قدریه با اصطلاح (قدر= اندازه= نی) که درتضاد با برخورد قرآن به اصطلاح «قدر و تقدیر و قادر» است، ازکجا سرچشمه می‌گیرد؟ این تضاد از آنجا سرچشمه می‌گیرد که در فرهنگ سیمرغی (نای به + اوز دِ س) یا **فرهنگ ارتائی-خرمدینی**، انسان (ئوز= نی)، اندازه وسنجه وطبعا قدرت بود.**رستم بود که خودش، اندازه خودش را درآزمایش می یافت.** داستان جنگ رستم وسهراب، برشالوده این «اندازه‌یابی خود» استواراست. **رستم دراین آزمایش تراژیک زندگی، با حل مسئله اندازه خود رویاروست.** با بی اندازه بودن، نمی‌تواند بجنبدو درجهان زندگی کند، و دربا اندازه بودن، دچارشکست می‌شود که برای او ننگ است، و باز، با بی اندازه شدن،

پیروزی برپسرخود می یابد وناجوانمردانه، اورا می‌کشد. **اندازه خود را یافتن، با آزمایش و تراژدی کار دارد.**

اندازه خود را یافتن، که به خود، صورت دادن باشد، و پیدایش قدرت انسان است، با گذر از آزمایش و با تراژدی کاردارد، و این ویژگیهای تراژیک، همه از داستان‌های شاهنامه، در دوره چیرگی زرتشتیگری، حذف شده است و فلسفه زروانی (بودنی کار) جانشینش گردیده است.

معتزله با چنین پیشینه فرهنگی و اندیشگی کار داشت، و هنوز از« **بودنی کار**» یا فلسفه ای که در زمان ساسانیان، بر اذهان چیره شد و دراین داستان بازتابیده شده، خبری نبود. رستم، نمونه انسانیست که خود، درآزمودن و در تراژدی زندگی، اندازه خود را می یابد و اندازه برای خود می‌گذارد وبه خود وبه بینش خود، صورت می‌دهد. اکنون چنین شیوه تفکری، ناگهان با انسانی روبرو می‌شود که «به اندازه ومعیاریک قدرتمند، ساخته می‌شود و به او صورت داده می‌شود». این مهم نیست که از دید آن قدرتمند، بهترین صورتست، بلکه خود همین صورت دادن وصورت پذیرفتن برایش، ناپذیرفتنی است. **برای او پذیرفتنی نیست که گوهرِ انسان، ماده خامی باشد که قدرتمندی به او صورت بدهد**، ولو آنکه این صورتدهی را از «دهش» خود بداند. در این بررسی می‌خواهیم بدنبال این پارگی «ماده خام» از «صورت» برویم.

کتابنامه

Bartholomae, Christian: *Altiranisches Wörterbuch*. Straßburg, 1904. [Karl J. Trübner]

Bloch, Ernst: *Naturrecht und menschliche Würde*, 1972. [Suhrkamp Verlag]

Blumenberg, Hans: *Arbeit am Mythos*, 1979. [Suhrkamp]

Grimm, Jacob: *Deutsche Mythologie* (Ullstein Materialien), 3 Bde., Frankfurt/M. 1981.

Humbach, Helmut: *The Gāthās of Zarathushtra and the Other Old Avestan Texts*. In collaboration with J. Elfenbein and P.O. Skjærvø. 1-2. Heidelberg, 1991.

Humbach, Helmut, and Pallan Ichaporia: *The Heritage of Zarathushtra: a new translation of His Gāthās*, Heidelberg, 1994. [Universitätsverlag C. Winter]

Humbach, Helmut and Pallan Ichaporia: *Zamyād Yasht, Yasht 19 of the Younger Avesta*. Text, Translation, Commentary, Wiesbaden, 1998.

Ibn Ishaq's *Sirat Rasul Allah - The Life of Muhammad*, translated by A. Guillaume; Karachi, Oxford New York, NY Delhi [u.a.], 1990. [Oxford University Press]

Justi, Ferdinand: *Handbuch der Zendsprache*. Leipzig, 1864. [F. C. W. Vogel]

Konow, Sten: *A Medical text in Khotanese*, Ch. II 003 of the India Office Library, Dybwad. 1941.

MacKenzie, D. N.: *A Concise Pahlavi Dictionary*, London, etc., 1971. [Oxford University Press]

Merkelbach, Reinhold: *Mithras*, Königstein/Ts. , 1984. [Hain]

Monier-Williams: *A Sanskrit-English Dictionary,* London : 1872

Nasarvanji Dhabhar, Bamanji: *The Persian Rivayats of Hormazyar Framarz*, Bombay, 1932. [Publisher, K. R. Cama Oriental Inst.]

Rahimi, M. H., M. S. Rohi A. H. Hilali: *Pashto-English dictionary*, Peshawar, 1979. [Aryana Book Sellers]

Reicke, Bo und Leonhard Rost: *Biblisch-historisches Handwörterbuch. Landeskunde, Geschichte, Religion, Kultur*, Literatur [4 Bde.], 1981. [Vandenhoeck & Ruprecht]

Schadewaldt, Wolfgang: *Anfänge der Philosophie bei den Griechen*, 1978. [Suhrkamp]

Schadewaldt, Wolfgang: *Die griechische Tragödie*, 1991. [Suhrkamp]

Sharp, Ralph Norman: *The inscriptions in Old Persian cuneiform of the Achæmenian*, Central Council of the Celebration of the 25th Century of the Foundation of the Iranian Empire, 1964

Stoll, Heinrich W.: *Mythologie der Griechen und Römer. Die Götter des klassischen Altertums*, Essen, 2004. [Magnus-Verlag]

Vawter, Bruce: *On Genesis: A New Reading*, London, 1977 [Geoffrey Chapman / Doubleday & Co]

--

Duden – Das Herkunftswörterbuch: Etymologie der deutschen Sprache

Shorter Oxford English Dictionary

--

شاهنامه فردوسی، ژول مول، شرکت سهامی کتابهای جیبی

گزیده‌های زاداسپرم، ترجمه محمد تقی راشد محصل، موءسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی تهران 1366

مینوی خرد، ترجمه احمد تفضلی، فرهنگ ایران باستان،انتشارات توس

روزهرمزدماه فروردین، برگردان از ابراهیم میرزای ناظر،انتشارات ترانه

صیدنه، تألیف ابوریحان بیرونی، به کوشش منوچهر ستوده، ایرج افشار

کلیات شمس تبریزی، تصحیح و حواشی ازم: درویش

اسطوره آ فرینش درآئین مانی دکترابوالقاسم اسماعیل پور

فرهنگ پهلوی به فارسی دکتربهرام فره وشی
زند و هومن یسن و کارنامه اردشیر بابکان، ترجمه صادق هدایت
بندهش، فرنبغ دادگی گزارنده: مهرداد بهار
کتاب پنجم دینکرت، ترجمه ژاله آموزگارو احمد تفضلی
کتاب سوم دینکرد، ترجمه فریدون فضیلت
فرهنگ گویشی خراسان بزرگ امیرشالچی
فرهنگ گیاهان ایران احمد ماه وان
ویس و رامین، فخرالدین اسعدگرگانی
تصحیح ماگالی تودوا- الکساندرگواخارایا انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
تحفه حکیم مؤمن محمد مؤمن حسینی طبیب شاه سلیمان صفوی
اوپانیشاد، ترجمه شاهزاده محمد داراشکوه فرزند شاهجهان دکترتاراچند + سید محمد رضا جلال نائینی
مفاتیح العلوم ابوعبدالله محمدبن احمدیوسف کاتب خوارزمی ترجمه حسین خدیوجم، مرکزانتشارات علمی و فرهنگی
اسطوره زندگی زردشت، ژاله آموزگار+ احمد تفضلی کتابسرای بابل
ارداویراف نامه، فیلیپ ژینیو،
ترجمه و تحقیق ژاله آموزگار، شرکت انتشارات معین
درخت آسوریگ، ترجمه از ماهیار نوّابی سازمان انتشارات فروهر

اساطیر و فرهنگ ایران در نوشته‌های پهلوی
دکتررحیم عفیفی، انتشارات توس
کتاب المقدس (عهد عتیق و عهد جدید)
شاپورگان (اثر مانی). به کوشش: نوشین عمرانی
جستارهائی درباره زبان مردم آذربایگان
ازیحیی ذکاء، بنیاد موقوفات دکترمحمود افشار
اوستا، گزارش و پژوهش جلیل دوستخواه دوجلد، انتشارات مروارید
گرشاسپ نامه، حکیم ابونصرعلی بن احمد اسدی طوسی
به اهتمام حبیب یغمائی، زبان و فرهنگ ایران
واژه نامه سکزی (فرهنگ لغات سیستانی)
جوادمحمدیخُمَک،سروش، تهران
بحارالانوار، تألیف محمد باقر مجلسی،از انتشارات کتابفروشی اسلامیه
بهمن نامه، از ایرانشاه بن ابی الخیر، ویراسته رحیم عفیفی، شرکت انتشارات علمی وفرهنگی
الهی نامه، شیخ فرید الدین عطارنیشابوری
به تصحیح فواد روحانی، کتابفروشی زوّار، تهران
منطق الطیر، شیخ فریدالدین عطار نیشابوری دکترمحمد جواد مشکور
پژوهشی در اساطیر ایران، پاره نخست، مهرداد بهارانتشارات توس
فرهنگ هزوارش ها - یونکر

تاریخ بخارا، ابوبکر محمدبن جعفرالرشحی، ترجمه ابونصراحمدبن محمدبن نصرالقبادی، مدرس رضوی

نوروزنامه، ازحکیم عمرخیام نیشابوری
تصحیح و تحشیه: استاد مجتبی مینوی

وهرود و ارنگ، ژوزف مارکوارت، ترجمه با اضافات از: داود منشی زاده، بنیاد موقوفات دکترمحمد افشار

تاریخ سیستان به تصحیح ملک الشعراء بهار
کتابخانه زوار- تهران

تاریخ یعقوبی، احمدبن ابی یعقوب، ترجمه ابراهیم آیتی
شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

فرهنگ مختصر اردو- فارسی، تهیه و تنظیم از دکترشهیندخت کامران مقدم (صفیاری)

فرهنگ غیاث اللغات، غیاث الدین محمدجلال الدین بن شرف الدین رامپوری، بکوشش محمد دبیر سیاقی

ذخیره خوارزمشاهی، اسمعیل بن حسن الحسینی الجرجانی بکوشش محمدتقی دانش پژوهش و ایرج افشار،انتشارات دانشگاه تهران

لغت نامه دهخدا، تألیف علی اکبر دهخدا،
زیر نظر دکترمحمد معین و دکترسیدجعفرشهیدی،
مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران

تاریخ گزیده، حمدالله مستوفی، به اهتمام دکترعبدالحسین نوائی، مؤسسه انتشارات امیرکبیر

داستان گرشاسپ، تهمورس و جمشید، گلشاه و متن‌های دیگر،

کتایون مزدا پور
برهان قاطع، محمد حسین بن خلف تبریزی
به اهتمام دکتر محمدمعین، مؤسسه انتشارات امیرکبیر
سنگلاخ، فرهنگ ترکی به فارسی، میرزا مهدی خان استرابادی، ویرایش روشن خیاوی
مرزبان نامه، تحریرسعد الدین دراوینی
به تصحیح محمد روشن، نشر نو تهران 1367
لغت فرس، ابومنصوراحمدبن علی اسدی طوسی
به تصحیح فتح الله مجتبائی+ علی اشرف صادقی
فرهنگ کردی – فارسی، هه ژار،سروش، تهران 1376
آثارالباقیه، ابوریحان بیرونی، ترجمه اکبرداناسرشت
مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران 1363
التفهیم لاوائل صناعة التنجیم،ابوریحان بیرونی،
به تصحیح جلال الدین همائی
واژه‌نامه‌ای از گویش شوشتری، گردآورنده محمد باقر نیرومند، فرهنگستان زبان ایران
کلیات شمس یا دیوان کبیر، مولانا جلال الدین محمد مشهور به مولوی، با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر، مؤسسه انتشارات امیرکبیر
ارداویرافنامه، ترجمه از دکتررحیم عفیفی، انتشارات توس
بررسی هادخت نسک، دکترمهشید میرفخرائی
مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی تهران 1371

مصیبت نامه، شیخ فریدالدین عطارنیشابوری به اهتمام
دکترنورانی وصال، کتابفروشی زوّار
مخزن الادویه، عقیلی خراسانی تهران 1371
واژه نامه گویش گیلکی گرد آوری و نگارش احمدمرعشی
انتشارات طاعتی- رشت
ممالک ومسالک، ابواسحق ابراهیم اصطخری، به کوشش ایرج
افشار، بنیاد موقوفات دکترمحمود افشار
بدایع اللغه، فرهنگ کردی – فارسی، علی اکبروقایع نگار
به کوشش محمد رئوف توکلی
فرهنگ بهدینان، جمشید سروش سروشیان انتشارات دانشگاه
تهران
فرهنگ لری، گرد آورنده حمید ایزد پناه،موءسسه انتشارات آگاه
فرهنگ نائینی، گردآورنده دکترمنوچهرستوده
موءسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی
فرهنگ تطبیقی تالشی، تاتی، آذری
علی عبدلی، شرکت سهامی انتشار
لغات عامیانه فارسی افغانستان – عبدالله افغانی نویس
مؤسسه تحقیات و انتشارات بلخ
یشت‌ها دوجلد، پورداود، انتشارات دانشگاه
خرده اوستا، پورداود
فرهنگ واژه‌های فارسی درزبان عربی
محمدعلی امام شوشتری،سلسله انتشارات انجمن آثارملی

فرهنگ گیل و دیلم، محمود پاینده لنگرودی، مؤسسه انتشارات امیرکبیر
فرهنگ جهانگیری سیدجمال الدین حسین فخرالدین حسن انجوشیرازی، ویراسته دکتررحیم عفیفی
کلیات عبید زاکانی، با تصحیح و مقدمه اقبال آشتیانی شرکت نسبی حاج محمدحسین اقبال وشرکاء
دیوان خاقانی شروانی، بدیع الزمان فروزانفر، مؤسسه انتشارات آگاه
گات‌ها، سرودهای زرتشت، ترجمه و تفسیر موبد فیروز آذرگشسپ، سازمان انتشارات فروهر
تاریخ طبری، تاریخ الرسل والملوک،محمدبنجریرطبری، ترجمه ابوالقاسم پاینده، ناشر: اساطیر- تهران
فرهنگ مجموعة الفرس، ابوالعلا عبد الموءمن جاروتی، به تصحیح دکترعزیزالله جوینی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
یادگار زریران متن پهلوی با ترجمه از دکتریحیی ماهیار نوّابی، انشارات اساطیر
تاریخ کامل،عزالدین ابن اثیر،برگردان دکترسیدحسین روحانی، انتشارات اساطیر
روایت اِمید اَشوهیشتان،ترجمه ازدکترنزهت صفای اصفهانی،نشرمرکز
منتهی‌الارب فی لغة العرب، فرهنگ عربی بفارسی عبدالرحیم ابن عبدالکریم صفی پور،ازانتشارات کتابخانه سنائی
الملل و النحل، ابوالفتح محمد بن عبدالکریم شهرستانی

ترجمه افضل الدین صدرترکه اصفهانی، به تصحیح و تحشیه سید محمد رضا جلالی نائینی، چاپخانه تابان
اندرز خسرو قبادان، متن پهلوی، ترجمه دکترمحمد مکری، چاپ چهر
فرهنگ مردم سروستان، تاءلیف صادق همایونی
انتشارات آستان قدس رضوی
الفهرست، محمدبن اسحاق بن ندیم،
ترجمه محمد رضا تجدد، انتشارات اساطیر
مقدمة الادب، ابوالقاسم محمودبن عمرالزمخشری الخوارزمی،
انتشارات دانشگاه تهران
ایران در زمان ساسانیان، پروفسورآرتورکریستنسن ترجمه رشید یاسمی
بانوگشب نامه تصحیح و توضیح دکترروح انگیزکراچی
پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
سفرنامه ناصرخسرو،حکیم ناصربن خسروقبادیانی مروزی
به کوشش دکترنادروزین پور
تاریخ ادبیات ایران پیش ازاسلام، انتشارات سخن،دکتراحمد تفضلی
فرهنگ سغدی – فارسی – انگلیسی
دکتر بدرالزمان قریب، انتشارات فرهنگان
فرهنگ گویش دشتستانی، دکتر داریوش اکبر زاده
متن‌های پهلوی:گردآورده وپژوهش،سعید عریان

Impressum

Edition Farangis
Untergasse 7 / Marstallweg 8
61250 Usingen / Taunus
Deutschland
mail@farangis.de
Tel. + 49 6081 6 88 24 49
www.farangis.de

Autor:innen: Manuchehr Jamali (Mohammad Yegane Arani).
Illustrationen/Illustrator:in: Persische Miniatur. Simorgh trägt den kleinen Zal zu seinem Nest; zentrale Szene aus der Simorgh-Mythologie, wie im Shahnameh erzählt. Der Name des Künstlers ist uns leider nicht bekannt.
Herausgeber:innen: Lothar Yegane Arani, (geb. Prenzel); Gita Marta Yegane Arani; Edition Farangis

Erscheinungsdatum: Juni 2023
Kontaktdaten: www.farangis.de
Copyrights: Edition Farangis 2023

© Edition Farangis, Usingen, 2023.